روند سلطه‌گری



تاریخ سیاست خارجی آمریکا ۱۹۳۸-۱۹۸۳

نویسنده: استیفن آمبروز

مترجم: احمد تابنده

روند سلطه گری

تاریخ سیاست خارجی امریکا (۱۹۳۸ـ۱۹۸۳)

سرشناسه	: آمبروز، استیفن Ambrose, Stephen E.
عنوان و نام پدیدآور	: روند سلطه‌گری: تاریخ سیاست خارج امریکا (۱۹۳۸-۱۹۸۳) / (استیفن آمبروز)؛ مترجم احمد تابنده
مشخصات نشر	: (تهران): چاپخش، ۱۳۶۳.
مشخصات ظاهری	: ۴۱۶ ص.
شابک	: ۶۰۰ ریال؛ (چاپ چهارم) : 978-964-5541-45-1
یادداشت	: عنوان اصلی: Rise to globalism: American foreign policy since 1983
یادداشت	: چهاپ چهارم: ۱۳۸۶. (فیپا)
یادداشت	: کتابنامه بصورت زیر نویس
موضوع	: ایالات متحده – روابط خارجی – ۱۹۴۵ م-
موضوع	: ایالات متحده – روابط خارجی – ۱۹۳۳ – ۱۹۴۵ م.
شناسه افزوده	: تابنده، احمد، مترجم
رده بندی کنگره	: E۷۴۴/آ۸ر۹ ۱۳۶۳
رده بندی دیویی	: ۳۲۷-۷۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۶۷۲-۶۳ م

نام خدا

نام کتاب: روند سلطه گری

نویسنده: استیفن آمبروز

مترجم: احمد تابنده

لیتوگرافی: الوان

چاپ و صحافی: پژمان

چاپ: چاپ ششم ۱۳۸۹

شمارگان: ۱۱۰۰

قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال

ناشر: انتشارات چاپخش

ناشر برگزیده و عضو انجمن فرهنگی ناشران کتاب دانشگاهی

نشانی: تهران – میدان انقلاب – بازارچه کتاب – پلاک ۱۲

تلفن: ۶۶۴۰۴۱۱۰ – فاکس ۶۶۴۹۳۴۷۵

صندوق پستی ۱۳۱۴۵-۱۷۳۷

ISBN:978-964-5541-45-1 شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۵۴۱-۴۵-۱

این اثر ترجمه‌ای است از کتاب

RISE TO GLOBALISM
THE HISTOTY OF AMERICAN
FOREIGN POLICY (1938— 1983)
BY STEPHEN AMBROSE

تقدیم به روان پاک شهدای انقلاب اسلامی
و کفرستیزان همیشه بیدار سپاه اسلام

فهرست مطالب

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

ترجمه‌ای که پیش رو دارید ترجمه‌ای است نه کاملاً روان، لیکن حتی الامکان دقیق از کتابی جذاب و معرف حضور دنبال کنندگان سیاست. این کتاب هشتمین جلد از رشته ـکتبی است که در باب تاریخ آمریکا به رشتهٔ تحریر درآمده و موفقترین و پرتیراژترین آنهاست به طوری که هنگام به پایان رسیدن ترجمهٔ آن چاپ یازدهم آن هم انتشار یافت.

علت ترجمهٔ این کتاب همانا ارضای قطره‌ای از اقیانوس کنجکاوی مفرطی است که انقلاب اسلامی ما ورهبر آن در سینهٔ این امت پرشور و باهوش در بارهٔ مسائل مختلف وخصوصاً مسائل سیاسی بالاخص سیاست خارجی آمریکا برانگیخته است.

در این میان بهتر آن بود که مقدمه‌ای و هشداری برای خوانندگان ارائه شود. زیرا هر نوشته‌ای خصوصاً سیاسی از لحاظ دیدگاههای خود دارای ضعفها و نقاط قوتی است که نباید به سادگی از کنار آنها گذشت. اما چون برآوردن این نیاز ازعهدهٔ مترجم خارج بود، لذا مقدمه‌ای با قلم برادر و استاد عزیزم دکتر رضا رئیس طوسی استاد علوم سیاسی دانشگاه تهران، که در سرتاسر این ترجمه مرا یاری داده‌اند، نوشته شد که پس از این خواهد آمد.

آن دیگری که مرا مرهون خویش ساخت و بی یاری او این ترجمه به پایان نمی‌رسید، برادرم منصور آسیم است که جا دارد از زحمات فراوانش تشکر کنم.

خدای منان را شکر که به بنده‌اش زندگی بخشید و منت نهاد تا با همهٔ قصور خویش شاید که خدمتی هر چند بسیار کوچک به انقلاب اسلامی کرده باشد.

در پایان از همهٔ کسانی که به نحوی در به انتشار رسیدن این ترجمه کمک کرده و یا زحماتی متحمل شده‌اند تشکر می کنم.

احمد تابنده

بسمه تعالی

به نظر می رسد بهتر آن بود که کتاب حاضر در ابتدا شامل فصلی می بود که ضرورتهای ریشه ای کشانده شدن وورود ایالات متحده به جنگ جهانی دوم را با وجود تفوق جوسیاسی انزواطلبی درافکار عمومی آن کشور، مورد تجزیه و تحلیل قرار می داد فقدان بررسی این ضرورت های اساسی که خود سازنده سیاست خارجی امریکا از آن دوران به بعد است باعث شده که خواننده در چهار فصل اول کتاب که بیشتر سخن از سیاست خارجی فرانکلین روزولت رفته است با توجیهات و تفاسیری از طرف نویسنده در این خصوص روبرو شود که سرانجام سیاست روزولت را هم روشن نمی سازد. عدم ریشه‌یابی ورود امریکا به جنگ موجب شده است که نویسنده در دادن تصویر درستی از روزولت کمتر موفق باشد. روزولت شخصیتی است که در طول دوازده سال در بحرانی ترین و سرنوشت‌سازترین مراحل تاریخی ایالات متحده بر آن کشور حکومت کرد، نفوذ فوق‌العاده‌ای در سیاست داخلی و خارجی امریکا داشته، جنگ جهانی دوم را اداره کرده و سیاست خارجی پس از جنگ ایالات متحده را در دوران جنگ جهانی دوم پایه گذاری کرده است. اما خواننده این بخش از کتاب پرفسور امبروز حتی پس از پیروزی امریکا در جنگ جهانی دوم نمی تواند بفهمد که آیا این پیروزی در نتیجه نقش سنجیده و حساب شده رئیس جمهور و مشاورانش بدست آمده و یا اینکه صرفاً زائیده شانس و تصادف و احیاناً تصمیمات موضعی غیر منسجم روزولت بوده است. از جمله پرفسور امبروز می نویسد که «رئیس جمهور دیپلمات باتجربه‌ای نبود و حتی تا پایان جنگ نیز هدف های مشخصی برای دوران پس از جنگ نداشت... بسیاری از سیاست های روزولت روشن نبود و حتی نزدیک‌ترین مشاورین او را ناراحت می کرد...»[1] و در نتیجه گیری از فصل دوم کتاب خود اشاره می کند که، «امریکا

۱ــ همین کتاب، ص ۷۴

برنده جنگ بود، تصمیمات امریکا می‌رفت تا جهان پس از جنگ را شکل دهد. امریکا در ماه مه ۱۹۴۵، همانند سراسر دوران جنگ، دیدگاه مشخصی درباره ماهیت این تصمیمات نداشت.»[۱]

باین ترتیب نویسنده از ویژگی های سیاست روزولت به مبهم بودن و نامشخص بودن هدف‌های آن در دوران جنگ اشاره می کند؛ در عین حالیکه امریکا را برنده جنگ و تصمیمات روزولت را سازنده جهان پس از جنگ می داند معذالک اعتقاد دارد که روزولت خود دیدگاه مشخصی درباره ماهیت تصمیماتی که می‌رفت جهان پس از جنگ را شکل دهد ندارد. بعبارت دیگر نویسنده اعتقاد دارد که روزولت و مشاورانش که از پایه‌گذاران سیاست امریکا پس از جنگ جهانی دوم بودند از خط مشی سیاسی منسجمی پیروی نمی کردند، بلکه به حل مسائل و رویدادهای سیاسی بطور موضعی و بدون پی گیری و توجه به پیوستگی نتایج آنها با یکدیگر می پرداخته‌اند.

اما نویسنده در مورد جانشین روزولت، هاری ترومن —مبتکر جنگ سرد، صاحب دکترین دربرگیری که بدنبال اجرای خط مشی سلف خود سیاست توسعه‌طلبی امریکا را به سراسر آسیا، مدیترانه و کشورهای خاورمیانه بسط داد چنین اعتقادی ندارد.

هاری ترومن قبل از ارتقاء به مقام ریاست جمهوری پس از مرگ روزولت، رئیس مجلس سنا، معاون روزولت و در نتیجه آگاه به سیاست پایه‌گزاری های رئیس جمهور بود. او در خاطرات خود می‌نویسد که در اولین جلسه هیأت دولت پس از انتصاب به ریاست جمهوری گفته است که «قصد من این است که هم سیاست داخلی و هم سیاست خارجی دولت روزولت را ادامه دهم.»[۲] به عبارت دیگر آنچه ترومن انجام داده پیاده کردن اصول خط مشی سیاستی بوده که در دوران حکومت روزولت تعیین شده است. در عمل نیز هماهنگی اصولی بین خط مشی سیاسی ترومن و روزولت وجود دارد و در واقع موفقیت ترومن در گسترش سیاست توسعه‌طلبی امریکا مرهون

۱—همین کتاب، ص ۷۹

2. Harry Truman. Memoirs, (New york, signet book, 1965) Vol.I., P.19.

سیاست‌های دقیقاً سنجیده و حساب شدهٔ روزولت است.

درست است که روزولت فردی پراگماتیست بود اما این بدین معنی نیست که او و دولتش فاقد خط مشی منجسم سیاسی بوده و اتفاقات و مسائل سیاسی داخلی و خارجی را برحسب کیفیت آن‌ها «بدون آمادگی قبلی» حل و فصل می کردند.[1] علاوه بر این کمتر مدرکی میتوان یافت که ثابت کند تا ژانویه ۱۹۴۴ مشخصهٔ سیاست خارجی امریکا «ابهام و حرکت خود به خودی»[2] بوده است و یا اینکه «انگلیسی ها بیش از امریکائیها نسبت به مسائل درازمدت آینده علاقمند» بوده‌اند.[3] و یا اینکه «بسیاری از تصمیمات امریکا در جنگ جهانی دوم نظیر باز گذاشتن دست فرانسه در اشغال مجدد هندوچین، بسیار سریع و بدون تجزیه و تحلیل عمیق صورت» گرفته است[4].

روزولت در شرایط بحرانی اقتصادی ایالات متحده امریکا در سال ۱۹۳۳ قدرت را بدست گرفت. وی برنامه اقتصادی جدیدی برای حل بحران اقتصادی امریکا بنام «نیودیل» ارائه داد. نیودیل ترکیبی بود از دکترین «اقتصاد لیبرالیستی» و دخالت محدود و حساب شده دولت تا حدی که اقتصاد بیمار سرمایه‌داری را –با حفظ همه موازین آن– به حرکت درآورده و رونق دهد. روزولت با اجرای برنامه نیودیل موفق شد در دراز مدت تحولات موقتی چندی در ایالات متحده بوجود آورد. اما مشکل اقتصادی ایالات متحده عمیق‌تر و بحرانی‌تر از آن بود که بتوان آنرا با برنامه‌های تسکینی داخلی اصلاح کرد. روزولت و مشاوران او نیز از این امر آگاه بودند. اقتصاد ایالات متحده در رابطه با اقتصاد جهانی و به ویژه در رابطه با تغییراتی که در اقتصاد جهان در دوران جنگ جهانی اول پیش آمد متغیّر شد و اصلاح مجدد آن –بدون تن دادن به تغییرات اصولی یعنی قرار دادن تولید در خدمت انسان بجای استثمار آن– مجدداً راه حل‌های جهانی را طلب می کرد.

قدرت تولید ایالات متحده امریکا و در نتیجه ثروت آن در دوران جنگ جهانی اول عمدتاً بعلت انتقال بخش اعظم تولید از کشورهای اروپائی به امریکا افزایش

۱–همین کتاب ص ٦٤

۲–همین کتاب ص ٦٩

۳–همین کتاب ص ٦٩

٤–همین کتاب ص ۸۹

یافت. بسیج ۶۵/۰۰۰/۰۰۰ نفر* برای جنگ[1]، باضافه تخریب گسترده و عظیم منابع اقتصادی تدریجاً عمده‌ترین کشورهای درگیر جنگ را برای رفع نیازهای عادی وجنگی خود متوجه ایالات متحده امریکا کرد. در نتیجه در ایالات متحده امریکا تولیدات صنعتی و جنگی بشدت افزایش یافت و سرزمین‌های وسیعی زیر کشت رفت تا احتیاجات صنعتی، جنگی، و غذائی شدیداً افزایش یافتهٔ دوران جنگ را تأمین نماید. حتی در سالهای اولیه پایان جنگ نیز از سرعت حرکت چرخهای اقتصادی امریکا کاسته نشد. زیرا سربازان فارغ شده از جنگ احتیاج به لباس ومسکن داشته، ویرانی های دوران جنگ باید بازسازی میشد و انبارها دوباره باید از کالاها انباشته می گردید.

در نتیجه بین سالهای ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۹ ایالات متحده از کشوری که دارای ۳/۷۰۰/۰۰۰/۰۰۰ دلار قرض خارجی بود به کشوری تبدیل شد که به کشورهای عمدهٔ اروپائی اعتبار داده بود. در همین سال ها متفقین ۱۰/۳۰۰/۰۰۰/۰۰۰ دلار به ایالات متحده مقروض بودند. این بدهکاری در پایان دهه به ۲۱/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ دلار رسید. علاوه بر این تا سال ۱۹۱۹ ایالات متحده تقریباً نیمی از کالاهای ساخته شدهٔ جهان را می ساخت، یک ششم صادرات جهان در دست آن کشور بود و یک هشتم واردات جهان را به انحصار خود درآورده بود. کمپانی های امریکائی از جمله استاندارد اویل، جنرال موتورز، فورد، انترنشنال بیزنس ماشینز، سینکلر، انترنشنال هاروستر با شرکت های فرعی خود در سراسر جهان گسترش یافته بودند. تا سال ۱۹۲۹ درآمد ملی امریکا برابر مجموعه درآمد ملی ۲۳ کشور جهان شامل بریتانیای کبیر، فرانسه، آلمان، کانادا وژاپن شد.[2]

پس از آسوده شدن از جنگ، قدرت های اروپائی تدریجاً به بازسازی اقتصادی

---

* از این تعداد ۱۵ میلیون نفر در روسیه بسیج شده بودند. بریتانیا جنگ را با ۲۵۰ هزار نفر سرباز حرفه‌ای شروع کرد. اما سرانجام ناچار شد در سال ۱۹۱۶ به سربازگیری تن دهد. در نتیجه از آن پس بریتانیا نیز در مراحلی تا ۵/۵ میلیون نفر بسیج کرده بود.

1. Herbert Heaton, Economic History of Europe (New York, Harper 1948), P. 674.
2. Offner Arnold. The Origins of the Second World War (Pranger, 1975). p.p. 44-45.

خود پرداختند. تولید کشاورزی و صنعتی اروپا در سال ۱۹۲۵ به سطح سال ۱۹۱۳ رسید. این بازسازی و تلاش مجدد برای بازیابی بازارهای گذشته، امریکا را با تولیدات فراوانی که اکنون بدون بازار مانده بود روبرو ساخت. نتیجه متعاقب آن رکود بزرگ و سقوط بازار بورس امریکا در ۲۴ اکتبر ۱۹۲۹ بود. از این تاریخ تا پایان سال ۱۹۳۲ قیمت مصنوعات ۳۰ درصد و مواد خام ۵۰ درصد کاهش یافت. در طول این مدت جهان با بحران شگفتی روبرو بود. ۳۰ میلیون انسان بیکار و گرسنه بودند. تولیدات انبوه و مواد غذائی در دسترس بود اما بیکاران گرسنه پولی برای خرید آنها در کف نداشتند.

بعلت سرمایه‌گذاریهائی که امریکا از سال ۱۹۱۹ در آلمان، اطریش و بریتانیای کبیر کرده بود بحران مالی امریکا اروپا را فرا گرفت. سرمایه‌های خصوصی و بانکی امریکا از سرمایه‌گذاری در اروپا خودداری کردند. این کار موجب تحدید اعتبارات و فلج شدن فعالیت‌های اقتصادی و بانکی اروپا شد. بحران ابتداء اطریش را فرا گرفت و سپس از آنجا به آلمان، بریتانیا و فرانسه گسترش یافت.

سقوط اقتصاد لیبرالیستی در ایالات متحده و اروپا موجب روی کار آمدن ادلف هیتلر در آلمان و بنتیو موسولینی در ایتالیا شد. این هردوبرای علاج بحران اقتصادی در اندیشه بدست آوردن فضای حیاتی لازم بودند. ژاپن که دارای صادرات چشم گیری به امریکا بود پیش از اروپا بعلت سقوط مالی ایالات متحده امریکا دچار بحران شد و کارخانجات آن به تعطیل کشیده شدند. محافل سرمایه‌داری ژاپن نیز برای رفع بحران به سیاست گسترش ارضی برای دست‌یابی به مواد خام و بازارهای جدید جهت عرضه تولیدات صنعتی خود رو آوردند.

بحران اقتصادی در ایالات متحده و تحولاتی که در اروپا و آسیا می‌رفت تا جهان را بسوی جنگ جهانی دیگری بکشاند دو گرایش عمده وفعال را در ایالات متحده بوجود آورد.

گرایش اول متعلق به «مداخله گرایان» بود که در آن عمده‌ترین سرمایه‌داران و صاحبان صنایع صنعتی ونظامی و روشنفکران وابسته به آنها عضویت داشتند. اینان برای رهائی از بن‌بست اقتصادی هیچ علاجی جز شکل دادن به نظم نوینی در جهان بصورتی که ایالات متحده قدرت تعیین کننده اقتصادی و سیاسی آن باشد نمی‌دیدند. آنها با تلاش گسترده و پنهانی به تهیه برنامه‌های لازم جهت این تغییر پرداخته و بزودی

به صورت برنامه ریزان وزارت امور خارجه و مشاورین نزدیک روزولت به پیاده کردن آن پرداختند. مشاورین روزولت کلیه مسائل سیاست خارجی امریکا را دقیقاً زیر نظر داشتند. چگونگی آرام ساختن افکار عمومی امریکا برای شرکت در جنگ، استراتژی جنگی، تقسیم جهان پس از جنگ و حتی اظهار نظرات و نطق‌ها و اعلامیه‌های مطبوعاتی رئیس جمهور در این خصوص بدقت بوسیله آنها تهیه میشد.[1]

گرایش دوم متعلق به طرفداران سیاست انزواطلبی بود. این دسته مدعی بودند که بر اثر اعمال نفوذ تولید کنندگان اسلحه و مهمات و بانکداران بزرگ، ایالات متحده به جنگ جهانی اول کشیده شده است و بحران امریکا ناشی از اعمال چنین سیاستی است. قدرت و تبلیغات این دسته آنچنان بود که سنای امریکا کمیسیونی را تحت سر پرستی سناتور جرالد نای مأمور رسیدگی به این اتهامات کرد. گزارش ۷ جلدی که کمیسیون نای در سال ۱۹۳۵ منتشر ساخت بر ادعای انزواطلبان صحه گذاشت. این گزارش در واقع از اعمال نفوذ پاره‌ای از گروههای اقتصادی— مالی که منجر به ورود ایالات متحده به جنگ شده بود پرده برداشت.

انتشار گزارش کمیسیون نای هرگونه امکانی را در افکار عمومی امریکا برای جولان سیاست مداخله‌طلبی گرفت. انتشار این گزارشات موجب شد که یک سری قوانین بیطرفی که‌مبادلات بازرگانی ایالات متحده را در زمان جنگ با دولت‌های متخاصم محدود می کرد و فروش اسلحه و مهمات را به آنها مطلقاً ممنوع می‌ساخت در تاریخ ۳۱ اوت ۱۹۳۵، ۲۹ فوریه ۱۹۳۶ و در مارس ۱۹۳۷ به تصویب برسد.

تلاش برای تحکیم سیاست بیطرفی در ایالات متحده هنگامی صورت می گرفت که هیتلر با برقراری نظام وظیفه عمومی در مارس ۱۹۳۵ مقررات عهدنامه ورسای را نقض کرده و برای آمادگی جنگیْ آلمان قدم‌های سریعتری برمی‌داشت. ژاپن از پیش با اشغال منچوری به توسعه‌طلبی دست زده و عملاً کنترل خود را تاپای دیوارهای بزرگ چین گسترانیده بود و اتیوپی‌نیز به اشغال ایتالیا درآمده بود. اما افکار عمومی در ایالات متحده آنچنان مخالف سیاست مداخله‌طلبی بود که حتی دولت بعلت

1.Shoap and Minter. Imperial Brain Trust: The Council on foreign Relations and US Foreign policy (New York, Monthly Review Press, 1977).

اعزام نماینده‌ای به جامعه ملل برای مسئله منچوری مورد انتقاد قرار گرفت و مجبور شد از شرکت وی در جلسات شورا ممانعت بعمل آورد.

روزولت و مشاورانش در چنین جوی برای گریز از یک بحران اقتصادی ناگزیر دیگر، به تنظیم سیاست خارجی امریکا پرداخته بودند. خط مشی حساب شده و کاملاً سنجیده آنها در بحرانی که می‌رفت جهان را فرا گیرد، ایالات متحده را مجدداً بصورت زرادخانهٔ بزرگ غرب و تأمین کنندهٔ کالاهای صنعتی و کشاورزی آن درآورد. چرخهای تولیدی امریکا دوباره با شدت هر چه تمام‌تر بکار افتاد؛ و روزولت سرانجام با شرکت در جنگ به تقسیم جهان پس از جنگ بصورتی می اندیشید تا منافع درازمدت اقتصادی و سیاسی امریکا را تأمین نماید.

جنگ جهانی دوم شکافی را که از پیش بین پیشرفت‌های اقتصادی ایالات متحده و بقیه کشورهای جهان بعلت بهره‌وری از جنگ جهانی اول وجود داشت عمیق‌تر کرد. جنگ دوم به کشورهای عمدهٔ درگیر، صدمات قابل ملاحظه‌ای وارد ساخت. اما ایالات متحده بعلت منزوی بودن از صحنه اصلی نبرد نه تنها از این صدمات مصون ماند بلکه با اضافه کردن مدرن‌ترین ماشین‌آلات به ارزش ۲۵/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ دلار[1] قدرت تولیدی کشور را تا حدود ۵۰ درصد افزایش داد. در نتیجه بازدهی کالاها نیز به بیش از ۵۰ درصد افزایش یافت. در پایان جنگ بیش از نیمی از تمام محصولات صنعتی جهان در داخل ایالات متحده ساخته میشد؛ و نیمی از کشتی های جهان متعلق به امریکا بود. (در حالیکه این کشور در سال ۱۹۳۹ تنها ۱۴ درصد کشتی های جهان را داشت). حتی دو سال پس از جنگ ایالات متحده یک سوم کل صادرات جهان را تهیه می کرد در حالیکه تنها یک دهم واردات کل جهان را داشت[2].

یکی از پیروزی های بزرگ روزولت در صحنهٔ بین‌المللی جهان پس از جنگ آن بود که ایالات متحده را بصورت تنها و بزرگترین کشور اعتبار دهنده روی زمین درآورده بود. از جمله کشورهای بدهکار آن بریتانیای کبیر بزرگترین امپراطوری مالی

---

1. William Foster. A short History of American Continent (New York, 1981) P.452.
2. William Ashworth. International Economy Since 1850 (London, Longmans, 1964) P. 259.

پیشین جهان بود. تغییر موقعیت پادشاهی متحدهٔ انگلستان در پایان جنگ— هدفی که مشاورین روزولت دقیقاً برای انجامش طرح‌ریزی کرده بودند— بخصوص دارای اهمیت فوق‌العاده‌ای برای امریکا بود. زیرا انگلستان خود بزرگترین بازار بین‌المللی و یکی از دو منبع عمده مالی جهان بود که در طول یک قرن با سیل واردات فراوان زندگی اقتصادی خود را متعادل ساخته بود.

حتی تا نیمه اول سال ۱۹٤۰ صادرات بریتانیا هنوز به میزان ۹۰ درصد حجم قبل از جنگ آن بود. اما این حجم تا زمان اجرای قانون «وام—اجاره»* روزولت شدیداً کاهش یافته بود. در سال ۱۹٤٤ حجم صادرات بریتانیا، صرفنظر از مهمات، به کمتر از یک سوم حجم صادرات قبل از جنگ خود رسید. ذخیره طلا و دلار بریتانیا که بیشتر از ٦۰۰ میلیون پوند در آغاز جنگ بود تا سال ۱۹٤۱ تقریباً از بین رفته بود.[1] اشغال کننده بازارهای این امپراطوری بزرگ کشوری جز ایالات متحده امریکا نبود.

سطح گسترش تولیدات نظامی و صنعتی ایالات متحده را در طول ٦ سال جنگ از میزان اعتبار قانون وام— اجاره میتوان تشخیص داد. تا اوت ۱۹٤۵ کمک‌های ایالات متحده بصورت وام— اجاره کلاً به ٤۳/٦۱۵/۰۰۰/۰۰۰ دلار رسید. از این مقدار ۳۰/۰۷۳/۰۰۰/۰۰۰ دلار به امپراطوری بریتانیا و ۱۰/٦۷۰/۰۰۰/۰۰۰ دلار به اتحاد جماهیر شوروی سرازیر شده بود.[2]

بازار کشورهای دیگر صدمه دیده در جنگ نیز موقتاً بدست ایالات متحده امریکا افتاده بود. در سال ۱۹٤٤ تولید صنعتی فرانسه به ۳۰ درصد تولید پیش از جنگ

---

* قانون وام— اجاره به دولت امریکا اجازه می‌داد تا مقدار متنابهی کالاهای متنوع در اختیار کشورهای در حال جنگ، بخصوص بریتانیا، بگذارد بدون اینکه این کشورها مجبور باشند بلافاصله پول این کالاها را بپردازند. مالکیت اسمی برخی از این کالاها بنام ایالات متحده امریکا باقی می‌ماند. گرچه تصفیه کلی مالی بین این کشورها و ایالات متحده به دوران پس از جنگ محول شده بود، اما قرارهای لازم و روشنی برای بازپرداخت مستقیم وغیرمستقیم قیمت این کالاها بین ایالات متحده و کشورهای گیرنده آن گذاشته شده بود. قانون وام— اجاره زمینه سلطه اقتصادی امریکا بر اروپا رافراهم‌ساخت، و در واقع استخوان بندی طرح مارشال را تشکیل می‌داد.

1. William Ashworth., OP Cit. P.258
2. Ibid.

خود کاهش یافته بود. سهم دولت فرانسه در صادرات کشورهای سرمایه‌داری در سال بعد کمتر از یک درصد بود.[1] این کشور مجبور بود برای اینکه بتواند در صحنه بین‌المللی زنده بماند از لحاظ صنعتی به تجهیز مجدد خود بپردازد.

آلمان و ژاپن که هر دو قبلاً از تهیه کنندگان کالا برای کشورهای دیگر به ترتیب در اروپا و خاور دور بودند آن چنان از جنگ صدمه دیدند که زمان زیادی می‌خواست تا بتوانند موقعیت اقتصادی گذشته خود را مجدداً باز یابند. علاوه بر این آنها اکنون گرفتار پرداخت خسارت به فاتحان خود بودند.

خرابی های فیزیکی جنگ جهانی دوم حجمی هنگفت‌تر از جنگ جهانی اول داشت. افزایش فوق‌العاده برد و قدرت حملات هوائی موجب خرابی مراکز اصلی تولید در بسیاری از کشورهای درگیر جنگ شد و موانع جدی برای شبکه‌های حمل و نقل فراهم ساخت. در طول جنگ جهانی اول و پس از آن افزایش تولید بعضی از کالاها در خاور دور جای تولید همان کالاها را که در اروپا از بین رفته بود گرفت. اما در جنگ جهانی دوم ازاین رو که خاور دور خود یکی از صحنه های اصلی نبرد بود، مناطق مهم صادراتی آن تقریباً از بین رفت. در نتیجه از این نقطه کالای اندکی می‌توانست برای پاسخگوئی به نیاز جهان خارج از خود صادر شود. کاهش تولید در آسیا مانند اروپا معنائی جز انتقال تولید به ایالات متحده امریکا نداشت. با جذب حساب شدهٔ بازارهای وسیع جهان، قدرت تولید و در نتیجه درآمد ایالات متحده امریکا بشدت افزایش یافت.

درآمد ملی ایالات متحده امریکا که در سال ۱۹۳۷، ۷٤/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ دلار بود در سال ۱۹٤٤ به ۱۸۲/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ دلار رسید. علی‌رغم ۱۲ میلیون نفر زن و مردی که ایالات متحده به نیروهای مسلح انتقال داده بود، معذالک سطح تولید صنعتی آن کشور در طول این مدت ۸۰ درصد افزایش یافته بود. تولیدات بخش کشاورزی از افزایش ۳۶ درصد برخوردار بود. موج افزایش قیمت کالاهای کشاورزی در طول جنگ، درآمد کشاورزی ایالات متحده امریکا را از ٦/٤۰۰/۰۰۰/۰۰۰ دلار به

۱— پونومار یف، گرومیکو، خوستوف. تاریخ سیاست خارجی شوروی ۱۹۷۰— ۱۹٤۵ (ترجمه سهیل روحانی)، (تهران نشر تندر، ۱۹٦۱) ص ۲۸.

۱۸/۲۰۰/۰۰۰/۰۰۰ دلار رساند[1]. این‌ها همه نتیجه تدابیر و مطالعات دقیق و حساب شده و پیچیدهٔ گروه‌های مطالعاتی متعددی بود که مشاورین روزولت بدور خود گرد آورده بودند.

برخلاف نظر پرفسور امبروز مبنی بر نامشخص بودن هدف‌های سیاسی دولت روزولت حتی زمان و چگونگی کمک به بریتانیا و دیگر متفقین آنچنان سنجیده ومحاسبه شده بود تا از یک طرف افکار عمومی مردم امریکا را که مخالف جنگ بودند برنیانگیزاند و از طرف دیگر در انتقال قدرت اقتصادی و بازارهای این کشورها به ایالات متحده بیشترین راندمان را داشته باشد. این ملاحظات در تعیین زمان و کیفیت درگیری مستقیم امریکا در جنگ نیز بدقت مورد توجه قرار گرفته بود.

فراتر از این، روزولت و مشاورینش برای جلوگیری از سقوط رونق اقتصادی امریکا و تکرار رکود دیگری مانند سال ۱۹۲۹ در دوران پس از جنگ، برنامه‌ریزی کرده بودند. سیاست گسترش سلطه اقتصادی امریکا بر «جهان آزاد» با اعمال نفوذ سیاسی و اقتصادی پیچیده ایالات متحده از طریق سازمان ملل متحد، بانک جهانی ترمیم و توسعه، و صندوق بین‌المللی پول جزء همین طرح‌ها بود که بوسیله مشاورین رئیس‌جمهور و با تصویب وی فراهم گردیده بود. اذعان پرزیدنت هاری ترومن در ادامه سیاست داخلی وخارجی روزولت تسلیم به واقعیتی اجتناب‌ناپذیر بود. چه روزولت و مشاورانش با شرکت در جنگ و تعیین چهارچوب جهان پس از جنگ، و تنظیم و تشکیل سازمانهای بین‌المللی تأمین کننده منافع امریکا— استراتژی امریکا را برای یک دوران طولانی پی‌ریزی کرده بودند. مشاوران روزولت از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹٤۵ بدقت «منطقه عظیمه»*— جائی که کنترل آن بلحاظ استراتژیکی از نظر ایالات متحده امریکا برای کنترل جهان ضروری بود— را معین کرده بودند. آنها با در نظر گرفتن شرایط ژئو—پلتیک جهان بدقت تعیین کرده بودند که چه نقطه‌ای از جهان باید برای سرمایه‌گذاری، برگشت منافع حاصل از آن، و دسترسی به منابع خام، «باز» و تحت

1.Frank Chambers, Christina Harris and Charles Bayley. This Age of Conflict, (NeW York, Harcourt, Brace and Co., 1950) P.914.

*Grand Area.

سلطه ایالات متحده امریکا باشد. برای اینکه ایالات متحده به رونق اقتصادی خود ادامه دهد **حداقل** مناطقی که این سیاست‌گزاران برای کنترل جهان بوسیله امریکا تعیین کرده بودند شامل تمام نیمکره غربی، امپراطوری پیشین بریتانیا و خاور دور —و **حداکثر** شامل تمام جهان میشد.[1]

این استراتژی روزولت از آن پس ثابت ماند. تحقیقاتی که از اسناد سیاست گزاری دهه ۱۹۵۰ پنتاگون در مورد گسترش سیاست سلطه‌طلبی ایالات متحده امریکا در جنوب شرقی آسیا به عمل آمده در مضمون و محتوی چیزی جز استمرار طرح منطقه عظیمه دهه ۱۹٤۰ را نشان نمی‌دهد.[2] در واقع اخلاف پرزیدنت روزولت کار تطبیق استراتژی‌ای را که وی شالوده‌اش را ریخته بود با شرایط نوین جهان بعهده داشتند. به عبارت دیگر آنها برای پیاده کردن استراتژی روزولت تاکتیک‌های گوناگون و مناسب با زمان را برمی‌گزیدند.

صلح‌طلبی، برخلاف نظر پرفسور امبروز؛ چهارچوب طرح‌های روزولت مرافقتی نداشت. شاید آنچه سبب شده است نویسنده روزولت را صلح‌طلب بخواند، مماشات، احتیاط و تدابیری بوده که روزولت در اقدامات حساب شده خود نه برای صلح بلکه برای آماده کردن افکار عمومی ضد جنگ امریکا برای ورود به جنگ انجام می‌داده است. دولت روزولت در حالیکه دقیقاً بسمت جنگ حرکت می‌کرد، در عین حال می‌کوشید تا روزولت را در هاله‌ای از «انگارهٔ بیطرفی» نگهدارد. این کار برای این بود که انتخابات ریاست جمهوری در پیش بود و آنها در نظر داشتند که روزولت برای دور سوم در انتخابات سال ۱۹٤۰ به ریاست جمهوری برگزیده شود. زیرا ۱۲/۰۰۰/۰۰۰ نفر بیکار و گرسنه امریکائی همراه با خانواده‌هاشان که جمعیتی بیش از دو برابر این تعداد را تشکیل می‌دادند[3] هنوز اقدامات پرزیدنت روزولت را بیاد داشتند که با طرح محافظه کارانهٔ نیودیل خود بدست آنها کاسه‌های آش داغ داده، برای امرار معاش بخور و

1.Shoap and Minter, op.cit. chapter 4.
2. Noam Chomsky. The united states from Greece to El Salvador in: Chomskg, Steele and Gittings. Super Powers in Collision (Penguin Books, 1982) pp. 21— 22 .
3.D. Watt, Frank Spencer, Neville Brown. A History of the World in the Twentieth Century, (London and Stoughton, 1967), P.465.

نمیرشان برای تعدادی از آنها کاری دست و پا کرده و بدیگران چنین وعده‌ای داده بود. کمتر شخصیت دیگری، جز روزولت که تبلیغات وسیعی او را بصورت رئیس‌جمهور محبوبی در آورده بود، می‌توانست جامعهٔ مخالف جنگ امریکا را با چنان سرعتی به سود هیأت حاکمه آن به جنگ بکشاند.

اما حتی از این وجههٔ به اصطلاح صلح‌طلبی نیز تا آنجا استفاده می‌شد که به برنامه‌های سلطه‌طلبی امریکا خدشه جبران ناپذیری وارد نسازد. در مقاطعی که چنین خطری احساس میشد خود روزولت نیز از دست زدن به اقداماتی حتی برخلاف قانون اساسی ابا نداشت.

از آنجا که ارسال سلاح و دیگر کالاهای حیاتی دیگر به بریتانیا برای جلوگیری از شکست آن کشور و در نتیجه شکست طرح منطقه عظیمه ضروری بود و ارسال سلاح و کالاهای دیگر طبق قوانین بیطرفی منع شده بود، روزولت در نوامبر ۱۹۳۹ کنگره را واداشت تا به تجدیدنظر در مورد قوانین مبادرت کنند. تجدیدنظر در قوانین بیطرفی به روزولت فرصت داد تا سیل اسلحه و کالا را بطرف بریتانیا سرازیر سازد. بریتانیا می‌باید این کالاها را نقداً می‌خرید و با کشتی‌های خویش حمل می‌کرد. روزولت پس از بدست آوردن این فرصت علی‌رغم پافشاری کنگره از دادن هرگونه اطلاعاتی به آن در مورد جزئیات کمک ایالات متحده به بریتانیا به بهانه اینکه فاش شدن این اطلاعات به کشورهای محور کمک خواهد کرد خودداری کرد. او پس از جرج واشنگتن دومین رئیس‌جمهوری بود که این گونه در مقابل کنگره ایستادگی کرد.[۱]

روزولت بعنوان فرمانده کل قوا در سال ۱۹۴۰ «با آهستگی به تعهدات امریکا در جنگ دریائی افزود.» به تعمیرگاه‌های دریائی امریکا اجازه داد تا به تعمیر کشتی‌های آسیب دیده بریتانیا بپردازند. تسهیلات گارد ساحلی امریکا را در اختیار گشت‌های ضد زیردریائی بریتانیا قرار داد و ۴۰ کشتی توقیف شده دانمارک را با علائم ثبت شده دانمارک برای استفاده جنگی امریکا بکار برد.[۲] در همان سال

---

1. Michael Krasner, Stephen Chaberski and Kelly Jones. American Government (New York, Macmillan, 1977), P.31.
2. Selig Adler. The Uncertain Giant, 1921—41: American Foreign Policy Between the Wars. (New York, Macmillan, 1971) P.256.

روزولت دستور داد کشتی های جنگی امریکا کشتی های باری بریتانیا را در طول اقیانوس اطلس اسکورت نمایند. از سپتامبر همان سال نیروی دریائی ایالات متحده در اقیانوس اطلس جنگ اعلام نشده‌ای را علیه آلمان آغاز کرد. روزولت این اقدام را که می کوشید از افکار عمومی پنهان دارد دو سال قبل از اینکه کنگره باو چنین اجازه‌ای داده باشد انجام داد.

در بهار سال ۱۹۴۱ روزولت دست به چندین اقدام تعیین کننده دیگرزد. بااعلام الحاق گرین لند به محدوده قلمرو نیمکره غربی، منطقه نفوذ ایالات متحده را به اقصی نقطهٔ اقیانوس اطلس بسط داد. این عمل به این معنی بود که نیروی دریائی امریکا از آن پس آبهای غربی اقیانوس اطلس را تحت محافظت خود گرفته و اطلاعات لازم را در مورد موقعیت کشتی های آلمان به کشتی ها و هواپیماهای بریتانیا خواهد داد. علاوه بر این در آوریل ۱۹۴۱ دولت روزولت با سفیر دانمارک در واشنگتن قراردادی امضا کرد و بموجب آن گرین لند را که در آن آلمانها مخفیانه ایستگاه های هواشناسی نصب کرده بودند اشغال کرد. با اشغال گرین لند نیروی دریائی ایالات متحده قادر شد پایگاههائی در آنجا ایجاد کرده و از آنها بطور مؤثری قسمت غربی شمال اقیانوس اطلس را تحت کنترل درآورد. اضافه بر این روزولت دریای سرخ را از لیست منطقه جنگی که براساس آن امریکا نمی توانست در آن منطقه حضور داشته باشد خارج ساخت. این کار باین دلیل صورت گرفت تا حمل مستقیم کالا بوسیله ایالات متحده برای نیروهای بریتانیا که از راه آبی حیاتی سوئز نگهداری می کردند صورت گیرد.[۱]

ازاقدامات دیگر پرزیدنت روزولت واگذاری ۵۰ ناوشکن ایالات متحده به بریتانیا در ازاء واگذاری ۸ پایگاه بریتانیا در کارائیب به امریکا بود. این کار نیز بدون مشورت و اجازه از طرف کنگره صورت گرفت. انتقال کشتی ها با تمام استانداردهای موجود از لحاظ قوانین داخلی ایالات متحده وقوانین بین المللی غیرقانونی بود[۲] و هیچ رئیس جمهوری قبل از روزولت به چنین معامله‌ای از پیش خود دست نزده بود.[۳]

1. Ibid.
2. Ibid. P. 237
3. Ibid.P. 236

بدیهی است که این اقدامات روزولت که بطور مستقیم و غیرمستقیم امریکا را وارد جنگ با آلمان ساخته بود نمی‌توانست حاکی از سیاست صلح‌جویانه وی باشد.

روزولت از لحاظ اصول اخلاقی با اخلاف خود که ضعف‌های آنها در این مورد از شهرتی جهانشمول برخوردارند، اختلاف کمی داشت. او برخلاف منشور آتلانتیک و نیز پیمان کازابلانکا (فوریه ۱۹۴۳) به معامله با همکاران و متحدین هیتلر در شمال افریقا و سران فاشیست در ایتالیا دست زد و آنها را بقدرت گماشت. از عبرت‌های تاریخ است که سران فاشیست ایتالیا، همان‌هائی که تا سال ۱۹۴۵ روزولت، مردم امریکا و جهان را برای حفظ فضیلت‌های اخلاقی در جهان برعلیه‌شان به جنگ دعوت می‌کرد اکنون بعنوان متفقین در کنار او قرار گرفتند.

از امتیازات روزولت و مشاورانش که بعدها نیز دیگر زمامداران ایالات متحده از آن بهره‌مند بوده و با آن نیز افزودند پیچیدگی در حل مسائل بود. استفاده از این قدرت بود که به روزولت اجازه داد تا در میان جوسنگینی از تمایلات انزواطلبی، مردم امریکا را به جنگ بکشاند و نیروهای مسلح آن کشور را از ۲۱۰/۰۰۰ نفر به ۲۱/۰۰۰/۰۰۰ نفر افزایش دهد.[1]

از مسئله سیاست گزاری روزولت که بگذریم، کتاب پروفسور امبروز با استانداردهای غربی یکی از نوشته‌های موفقی است که درباره سیاست خارجی امریکا درچنین حجمی نوشته شده است. معذالك درمسائل کُره، افریقا و خاورمیانه آن نیز باید سخنانی گفته شود که از حوصله این مقدمه خارج است.

رضا رئیس طوسی
خرداد ۱۳۶۳

1. Frank Chambers and others. This Age of Conflict. OP. cit. P- 916

«مقدمه»

ایالات متحده، در بدو جنگ جهانی دوم یعنی در سال ۱۹۳۹ ارتشی بالغ بر ۱۸۵,۰۰۰ نفر و بودجه سالانه‌ای کمتر از پانصد میلیون دلار داشت. این کشور با هیچ کشوری پیمان نظامی نداشت و سربازان آمریکایی در هیچ کشوری مستقر نبودند. موج غالب سیاسی بر «انـزواطلبی»[1] قرار داشت. امنیت فیزیکی امریکا تضمین شده بنظر می‌آمد، که این نه بخاطر پیمانها، یا توان نظامی این کشور بلکه به خاطر مسافتی بود که بین امریکا و هر دشمن بالقوه‌ای وجود داشت.

سی سال بعد، ایالات متحده، نیروی زمینی ثابتی متشکل از یک میلیون نفر و نیروی دریایی و هوایی ای تقریباً به همان مقیاس در اختیار داشت. بودجه وزارت دفاع، به تنهایی، به بیش از یکصد بیلیون دلار بالغ می‌شد. امریکا با چهل و هشت کشور پیمان نظامی بسته بود، و یک و نیم میلیون نفر از سربازان نیروی زمینی هوایی و دریایی آن در یکصد و نوزده کشور مختلف مستقر بودند. قدرت تهاجمی امریکا به حـدّی رسیده بود که برای چندین بار متلاشی کردن جهان، کافی بود. این کشور در برخوردی بسیار خونین در هند و چین درگیر بود و از نیروی نظامی برای مداخله در لبنان و جمهوری «دومینیکن»[2] استفاده کرده بود، اشغال کوبا را پشتیبانی کرده و مقادیر زیادی اسلحه بین دولتهای دوست در دنیا پخش کرده بود، و بالاخره درگیر جنگی پرخرج در

---

1) "Isolationism"

2) "Dominican Republic"

کره شده بود. اکثریت آشکاری از آمریکائیها برای مقابله با توسعه کمونیسم، از سیاست مداخله پشتیبانی می کردند. این طرز تفکر به رهبران امریکا اجازه می دادتاخود را در نقش پلیس جهانی قلمداد کنند. اما علیرغم تمامی پولی که خرج تسلیحات شده و بدون در نظر گرفتن اینکه امریکا تا چه میزان قدرت خود را در خارج از مرزهایش گسترش داده بود، انقلاب صنعتی بر مصائب فائق آمد، و امنیت ملی امریکا با از دست دادن سپر حفاظت آن به طور مداوم در معرض خطر قرار گرفته بود.

شکست مفتضحانه در ویتنام، همراه با تضعیف دفتر ریاست جمهوری به علت رسوایی نیکسون [واترگیت] باعث شد جهت گیری سیاست خارجی از مداخله، به یک انزواطلبی جدید بازگردد. در اواسط دههٔ هفتاد، مردم آمریکا دیگر علاقه چندانی به مقابله با کمونیستها در هیچ نقطه‌ای نداشتند. آنها درک کردند که قدرت امریکا، محدودیت هایی نیز دارد. اگر چه از حجم ارتش کاسته نشد، لکن آهنگ رشد آن کندتر شد. و علاقه به مداخله درمناقشات داخلی افریقا و خاورمیانه از میان رفت. سیاست خارجی دهه های چهل، پنجاه و شصت حول روابط با روسیه و چین دور میزدولیکن در دههٔ هفتاد نقطه نظرات بر روی خاورمیانه و افریقا متمرکز شد. بروز تغییرات در نقطه نظرات، تغییراتی را در سیاست بدنبال داشت. قبل از جنگ جهانی دوم بیشتر امریکائیها به یک هماهنگی طبیعی منافع بین ملتها معتقد بودند. فرض بر این بود که همه مشترکاً نسبت به صلح متعهداند و استدلال می کردند که هیچ کشوری یا ملتی از جنگ سود نخواهد برد. نتیجهٔ این اعتقادات این بود که وضعیت طبیعی مابین کشورها صلح است و اینکه اگر جنگی رخ دهد، انحرافی خواهد بود که از اعمال غیر عقلائی افرادی شیطان صفت و یا روانی نتیجه شده است.عجیب بود ملتی که از خلال جنگی فاتحانه پا به عرصه وجود گذاشته و قسمتهای بزرگی از سرزمین خود را با جنگ بدست آورده بود، انقلاب صنعتی و وحدت ملی خود را با جنگ داخلی خونینی کسب کرده و بر یک امپراطوری استعماری با جنگ فائق آمده بود، بتواند معتقد باشد که جنگ به هیچکس سودی نمی رساند. از این نظر به همان اندازه نیز عجیب بود ملتی که از زمان تولّد خود در هر نسلی جنگ عمده‌ای داشته است، و به علاوه تقریباً همواره در مرزهایش جنگ

برقرار بوده، بتواند قبول کند که کشورها درحالت طبیعی با یکدیگر درصلح اند، ولی باید گفت که اکثر امریکائیها همین عقیده را داشتند.

تحلیل های امریکا در مورد اساس روابط بین‌المللی، این امررابرای امریکا مشکل و شاید غیر ممکن کرده بود که بتواند به طور موثری نسبت به بحرانهای جهانی اواخر دهۀ سی عکس‌العمل نشان دهد. امریکا، انگلیس، و فرانسه، بدون جنگ و خونریزی، خواهان حفظ «شرایط موجود» و لذا خواستار صلح بودند. آلمان،ایتالیا وژاپن در پی تغییر «شرایط موجود» بودند،بدون آنکه مجبور باشند برای این تغییر بجنگند. بنابر این آنها نیز خواهان صلح بودند. اما تفاوتی اساسی در این خواسته ها وجود داشت. و این تصور آمریکا که صلح به نفع جهانیان است، فرضی خیالی بود. صلح را هدف سیاست خارجی قرار دادن و تصور اینکه این کار، عقلائی و به نفع عامه است، رهبران امریکا را در امر کنترل وقایع حادث در ابتدای جنگ جهانی دوم به زحمت انداخت.

امریکائیها در دوران درگیری و پس از آن نظراتشان را تغییر دادند. آنها به این نتیجه نرسیدند که باید از جنگ استقبال کنند بلکه آموختند که جنگ‌راباپذیرند. آنها نسبت به آسیب پذیری خود نیز آگاه شدند. این آگاهی موجب شد اعتقاد بسیار رایجی که پس از «پرل هاربر»[1] بر این مبنی به وجود آمده بود که می گفت: «اگر با آنها در همان منطقه نجنگیم، ناچار خواهیم شد در سانفرانسیسکو باآنها درگیر شویم»،تقویت شود.

باتمامی تهدیدات، سریعاً و خارج از مرزهای امریکا مقابله می شد. مطمئناً این طور نبود که تمامی امریکائیان این تحلیل را بپذیرند. لیکن مقبولیت عمومی، بحدی بود که توانست پشتیبانی سراسری لازم برای ماجراجوئیهای ماوراء بحار که تقریباً به هر قیمتی صورت می پذیرفت را برای رؤسای جمهور دوران جنگ سرد فراهم آورد.

تغییرات صنعتی، بخصوص در سلاحهای نظامی، انگیزۀ بیشتری به امپریالیزم جدید داد. امریکا، برای اولین بار در تاریخ خود ممکن بود از خارج مورد تهدید قرار گیرد. کشتیهای سریع‌السیر، بمب‌افکنهای دور پرواز، هواپیماهای جت، سلاحهای اتمی، و بالاخره موشکهای قاره‌پیما همگی دست به دست هم دادند تا امنیت فیزیکی

---

1) Pearl Harbor

ایالات متحده را به خطر اندازند.

همزمان با آن، امریکا نسبت به تهدیدات اقتصادی خارج، آسیب پذیر شده بود. قبل از جنگ جهانی دوم، ایالات متحد، به اندازه بزرگترین کشوری که تا کنون وجود داشته است، خصوصاً از لحاظ اقلام اساسی، همچون منابع انرژی، تولید فولاد و کشاورزی خودکفا بود. لیکن اقتصاد رو به پیچیدگی، همراه با رونق خارق‌العادهٔ اقتصادی سالهای بعد از جنگ، که در سایهٔ انرژی ارزان به دست آمده بود، امریکا را به طور روزافزونی به منابع خارجی وابسته ساخت. قبل از جنگ جهانی دوم، ایالات متحده بزرگترین فروشنده نفت جهان بود. چهل سال بعد، این کشور به صورت بزرگترین خریدار نفت جهان درآمد.

مضحک آنکه، اگر چه آمریکا، در دههٔ هفتاد دارای قدرت نظامی فوق‌العاده بیشتری نسبت به اواخر دههٔ سی بود، لیکن امنیت کمتری داشت. امریکا در دههٔ هفتاد، نسبت به دوران رکود، فوق‌العاده ثروتمندتر و نسبت به تهدید اقتصادی نیز ضربه‌پذیرتر گشته بود.

این، نتیجهٔ غیر منتظره‌ای بود. در انتهای جنگ جهانی دوم، امریکا در نقطه اوج قرار داشت. در تمامی جهان، فقط ایالات متحده بود که اقتصاد سالمی داشت. صنایع دست نخورده‌ای داشت که قادر به تولید کالاهای فراوانی بودند. و دارای سرمایه اضافی نیز بود.امریکا، ژاپن، تنها قدرت صنعتی مهم در اقیانوس آرام را اشغال کرده و در همان حال در فرانسه، انگلیس و آلمان غربی، قلب صنعتی اروپا، دارای نفوذ مسلط بود. اقیانوس آرام و دریای مدیترانه، به دریاچه های امریکا تبدیل شده بودند. مهمتر از همه، ایالات متحده بمب اتمی را در انحصار داشت.

لیکن، علیرغم موقعیّت برتر این کشور در جهان، رهبران امریکا در تابستان ۱۹۴۵/۱۳۲٤ به سه دلیل عمده از آینده وحشت داشتند. اولین دلیل آن سیاسی بود: امکان پدید آمدن هیتلری‌دیگر،یعنی‌نقشی که به نظر میرسید استالین از مدتی پیش اتخاذ کرده بود. دومین دلیل، دلیل صنعتی بود؛ اسرار بمب اتم، ممکن نبود تا ابد پنهان بماند و توسعه سلاحهای موشکی توسط آلمانها نشان می‌داد که در جنگ بعدی‌شهرهای امریکا، میتواند مورد هدف قرار گیرند. سومین ترس، ترس اقتصادی بود. برقرار شدن

صلح بازگشت به رکود را در پی داشت. یک راه جلوگیری از آن گسترش تجارت خارجی بود. اما اگر سایر کشورهای جهان صنایع اصلی خود را ملی می کردند و یا بازارهایشان را برروی خارج می بستند، دیگر آمریکا قادر به رقابت در خارج از مرزهای خود نبود. برای مقابله با این تهدید، آمریکائیها خواستار تغییر شکل جهان بعد از جنگ بودند، تا فعالیت های اقتصادی آزاد با درهای باز برای تجارت، بدون استثناء، جنبه عمومی پیدا کند. پرزیدنت «هری ترومن»[1] و دیگر مقامات مملکتی چنین فرض کرده بودند که فعالیت های اقتصادی آزاد خصوصی است. بدین جهت حاضر بودند برای حفظ دموکراسی داخلی، آن را در خارج اعمال کنند. این برنامه با شکست هایی روبرو شد ولی در اروپای غربی و ژاپن موفقیت های چشمگیری داشت. در همین مدت ادامهٔ اقتصاد جنگی [صنایع نظامی] در داخل ایالات متحده به طور تقریباً تصادفی و کاملاً غیر منتظره مانعی بر سر راه بازگشت به رکود شد. در واقع در سالهای بعد از جنگ اقتصاد امریکا شکوفا شد، که سهمی از آن را باید نتیجهٔ مسابقه تسلیحاتی دانست.

مسابقه تسلیحاتی ناشی از بدبینی عمیق ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی، نسبت به یکدیگر بود. البته دلایل موجهی نیز برای این کار وجود داشت. رقابت اقتصادی وتضادهای بینشی به این مسابقه دامن می زد، ولی مهم ترین عامل آن سرعت تغییرات علمی و صنعتی دورهٔ بعد از جنگ بود. سلاحهای هسته ای و موشک های حامل آنها، به صورت محوری در آمدند که تمامی مسائل دیگر بیشتر حول آن دور می زد. این ترس که رقیب ممکن است در بخشی از دستگاههای تسلیحاتی پیش افتد، هر یک از دو کشور را وادار می کرد که تمام کوشش خود را در مسابقه تسلیحاتی به کار بندند. در ایالات متحده نتیجه این مسابقه منجر به رشد سرویس های نظامی و منابع تأمین کننده آنها، یعنی صنایع نظامی، شد. این امر به ژنرالها و دریاداران و مدیران صنایع، منابع جدیدی از قدرت بخشید، که به نوبه خود منجر شد که آمریکائیها برای حل مسائل سیاسی به دنبال راه‌حل های نظامی باشند. رئیس جمهور به علت سهل الوصول بودن

---

1) Harry S. Truman

نیروی نظامی غالباً به پذیرش پیشنهادات استفاده از این نیرو تمایل داشت.

به نظر می رسید که هیچ ملّتی تاب مقاومت درمقابل ارتش امر یکا را ندارد. تنها در اواخر دهه شصت بود که تعداد زیادی از آمر یکائیها به قیمتی گزاف آموختند که توان نابود کردن، تفاوت فاحشی با قدرت کنترل کردن دارد.

آمر یکای دورهٔ جنگ سرد، مانند روم باستان نسبت به تمام مسائل سیاسی جهان حساس بود. بنابراین از دست دادن حتی یک کشور در قبال کمونیسم، اگر چه بخودی خود تهدیدی برای امنیت فیزیکی آمر یکا به حساب نمی آمد، لیکن نتایجی به دنبال داشت که به نظر مقامات واشنگتن بسیار نگران کننده می آمد. آمر یکائیها نسبت به ظهور و همچنین واقعیت اتفاقات بسیار حساس بودند، و همواره صحبت از بازی «دومینو»[1] می شد. برای مثال این مسئله که واقعاً چه کسی امور «جمهوری دومینیکن» را اداره میکرد فقط برای یک یا دو شرکت امر یکایی قابل اهمیت بود. و مسلماً هر اتفاقی که در آن جزیره کوچک بوقوع می پیوست، کمترین تهدیدی رامتوجه امنیت نظامی یا اقتصادی آمر یکا نمی کرد. اما وزارت خارجه، کاخ سفیدوسازمان‌سیا، مطمئن بودند که اگر کمونیست ها در جمهوری دومینیکن به پیروزی برسند بزودی در نقاط دیگر نیز پیروز خواهند شد. در اوایل دههٔ شصت عــده قلیلی از مقامات عالیرتبه استدلال می کردند که حفظ و یتنام جنوبی برای امنیت آمر یکا ضروری است. اما این نظر که «ما باید ثابت کنیم که جنگ های آزادی‌بخش کاری از پیش نمی بـرند» (نظر غر یبی که بچه های انقلاب امر یکا به آن معتقد بودند) نظر غالب در آن روزها بود و به هیچوجه با این استدلال که اگر و یتنام به دست کمونیستها بیفتد، به سرعت تمامی آسیای جنوب شرقی نیز کمونیست خواهند شد و سپس نوبت به جزایر اقیانوس آرام، و بالاخره سواحل غربی آمر یکا خواهد رسید، مطابقتی نداشت.

این نظر یه که «هراتفاقی درهرکجای دنیابوقوع بپیوندد، برای آمر یکا مهم

---

۱) در بازی دومینو، ممکن است از دست دادن یک مهره، باعث از دست دادن یکسری از مهره های دیگر نیز شود. و در اینجا اشاره، به تئوری‌ای در سیاست خارجی امر یکا بهمین نام است که اگر در منطقه ای، یک کشور به بلوک کمونیسم بپیوندد، دیگر کشورهای منطقه نیز، یکی پس از دیگری در دامان کمونیسم قرار خواهند گرفت. (م)

است»، کاملاً با نظر آمریکائی ها در ۱۹۳۹/۱۳۱۸ تفاوت داشت. یکی از دلائل این تغییر، رشد عجیب پایگاههای ماوراء بحار آمریکا بود. در اواخر جنگ نیروهای نظامی آمریکا در بسیاری از خلاء های موجود در جهان رسوخ کردند. و مستقر شدن ارتش امریکا در یک مکان، آن نقطه را در فهرست «منافع حیاتی آمریکا» قرار میداد.

اما روند جهان‌گیری آمریکا به هیچ وجه از روی بی‌فکری، یا تنها عکس‌العملی در رقابت با کمونیسم و یا به علت احتیاجات اقتصادی نبود. جمله‌ای که در دوران جنگ جهانی دوم بسیار شنیده می‌شد این بود که «آمریکا بالغ شده است». آمریکائی ها احساس قدرت، بزرگی و بدست گرفتن تقدیر جهان را می کردند. آنها جهان را از دست هیتلر نجات داده بودند. اکنون می‌رفتند تا دنیا را از دست استالین نجات دهند. در این روند نفوذ و کنترل آمریکا افزایش می یافت. در دوران جنگ دوم جهانی، هنری لوس[1] در مجله لایف[2] آنجا که بیان داشت «قرن بیستم قرن امریکا خواهد بود»، نظر بیشتر رهبران سیاسی و سوداگران امریکائی و سربازان و عموم مردم را مطرح کرده بود. سیاستمداران بدنبال مواردی بودند تا بتوانند نفوذ امریکا را تحکیم بخشند. سوداگران و تجار نیز بدنبال بازارهای پر سود و منابع جدید مواد اولیه ارزان بودند. ارتش نیز بدنبال پایگاههایی در خارج بود. آنها، در حالی که امریکا برنامهٔ توسعهٔ نامحدودی را آغاز کرده بود، هرآنچه را که می خواستند بدست آوردند.

به نظر آمریکائیها، که نمی‌خواستند کسی را از برکات دموکراسی، سرمایه‌داری و ثبات بی‌نصیب کنند، جهان باید انعکاسی از ایالات متحده می‌بود. امریکائیها، جنگی را برای آزادی آغاز کردند که تنها در صورت حاکمیت آزادی در تمامی نقاط جهان پایان می پذیرفت. محافظه کارانی همچون سناتور رابرت تافت، شک داشتند که بتوان به چنین هدفی دست یافت طرفداران قدیمی نظر یه نیودیل همچون هنری والاس، استدلال میکردند که این هدف تنها به قیمت اصلاحات داخلی قابل دستیابی است. امّا اغلب سیاستمداران و تقریباً تمامی سوداگران و نظامیان طرفدار تهاجم همه جانبه بودند.

---

1) Henry Luce

2) Life Magazine

به موازات حرکت سوداگران، سربازان و سیاستمداران امریکا، به امریکای جنوبی، اروپا و آسیای جنوب شرقی، رهبران این کشور به ندرت دربارهٔ این نکته که حیطه قدرت امریکا چیست، تعمق میکردند. توسعهٔ نامنظم و گسترش خیره کنندهٔ مناطقی که بعنوان حافظان منافع حیاتی امریکا تعریف میشدند، از نقطه نظر واشنگتن، وال استریت و پنتاگون،[1] کاملاً عادی و طبیعی به نظر میامد. تقریباً هیچ شخصیت شناخته شده‌ای، بهمانصورت که نمیتوانست موضعی غیر از خصومت حاد نسبت به کمونیزم اتخاذ نماید، دربارهٔ این نکته که حیطه تعریف «ملت» تا به کجا گسترده شده است نیز بحث نمیکرد.

امّا نهایتاً واقعیات نظامی، بهمراه این نکته واضح که سازندگان امپراطوری امریکا هیچگاه تا به آن اندازه بیرحم ــ که امکان داشت بدون در نظر گرفتن محدودیتهای اخلاقی و فرهنگی خود باشند ــ نبودند، محدودیتهایی بر توسعه‌طلبی امریکا ایجاد کرد. ایالات متحده در هیچ زمانی پس از سال ۱۹۵۰، قادر نبود تا یک سلطهٔ امپریالیستی فارغ از ضوابط اخلاقی خود بنا نهد. باین دلیل جنگ با کمونیزم، بیش از آنکه بخواهد جنبهٔ حمله بخود بگیرد، شکل یک سیاست دربرگیری بخود گرفت. دربرگیری به مثابهٔ یک سیاست، با الزامش مبنی بر قبول یک دنیای برای همیشه تقسیم شده، به یک احساس عجز وسیع انجامید. این ناتوانائیها، با ضوابط محدود کنندهٔ خود ساختهٔ استفاده از نیروی نظامی در ویتنام و نقاط دیگر عمیقتر شد. لیکن تا زمانیکه این سیاست به طور کامل در ویتنام و کامبوج به شکست نیانجامیده بود، بندرت کسی به طور جدی سیاست دیگری را مورد بررسی قرار داد. شکست سیاست در بر گیری در هندو چین منجر به چرخش اساسی دیگری از لحاظ دیدگاه در نقش آمریکا در جهان شد. البته این چرخش، بازگشتی به انزواطلبی سال ۱۳۱۸/۱۹۳۹ نبود، بلکه شناختی عمومی با در نظر گرفتن دو عامل بازدارنده بود. یکی ترس از تحریک حمله هسته‌ای توسط روسها و دیگری آنکه امریکا نمی‌خواست از تمامی قدرت نظامی خود استفاده کند. استفاده از نیروی اسلحه، به طور نسبی چیزی را عاید آمریکا نمی کرد.

بعد از ویتنام نیز تغییری در جهت گیری سیاست خارجی امریکا، بخصوص بعد

---

۱) منظور مراکز تصمیم گیری سیاسی، اقتصادی و نظامی ایالات متحده میباشد. (م)

از ۱۳۵۲/۱۹۷۳ که تحریم نفتی اعراب ناگهان آمریکائیان را متوجه این امر کرد که خاور میانه از اروپا برای آنها مهم‌تر است، پدید آمد. سفر نیکسون به چین در سال ۱۳۵۱/۱۹۷۲ ،به‌صحنه‌آمدن افریقای سیاه و کشف منابع غنی مواد اولیه در افریقا و افریقای جنوبی، کمک کرد تا نظر آمریکا از نیمکره شمالی به نیمکره جنوبی معطوف شود.

این تغییر بیانگر تغییر اساسی در ماهیت اقتصاد امریکا از خود کفایی به وابستگی رو به تزاید به دیگر کشورها از لحاظ مواد اولیه بود. با ورود امریکا به دههٔ ۱۹۸۰، این کشور ثروتمندتر، قوی‌تر و ضربه‌پذیرتر از هر زمانی در طول تاریخ خود شده بود.

فصل اول

مسیر گردش به جنگ

«من از جنگ متنفرم»
(فرانکلین دلانو روزولت

آمریکا کاملا از اوضاع جهان در سال ۱۳۱۷/۱۹۳۸ راضی بود. آلمان، بخصوص بعد از پیروزی هیتلر در کنفرانس مونیخ در همان سال، تهدید به حساب می آمد، ولی چنین به نظر میرسید که هیتلر احتمالاً به مستحکم کردن فتوحات خود در اطریش و چکسلواکی راضی باشد. مطمئناً تا وقتی بریتانیا، و فرانسه، به ایستادگی خود در مقابل هیتلر ادامه می دادند. ایالت متحده از لحاظ نظامی وحشتی از آلمان نداشت. در نقاط دیگر، ضد کمونیسم در اسپانیا در حال پیروزی بود، و در همان زمان دولت های اروپایی مرکزی و شرقی که با شوروی خصومت داشتند، به دور نگاه داشتن و کنترل کمونیسم ادامه می دادند.

آمریکا احساس می کرد در آن سوی جهان همراه با بریتانیا، فرانسه و هلند از موضع برتری برخوردار است. کنترل آمریکا بر هاوائی و فیلیپین، و به علاوه کنترل هلند بر هند شرقی هلند (اندونزی امروز)، کنترل فرانسه بر هندوچین (لائوس و کامبوج و ویتنام امروز) و کنترل بریتانیا بر هند، برمه، هنگ کنگ و مالایا، دولت های غربی را در آسیا دارای سلطه و نفوذ کرده بود. ژاپن که دارای یک حکومت نظامی بود، مصمم بود به حکومت سفیدپوستان درآسیا خاتمه دهدو بنابراین تهدیدی برای وضع موجودبه حساب می آمد.

لکن ژاپن فاقد منابع طبیعی اساسی، بخصوص نفت بود. این کشور همچنین درگیر جنگ بی پایانی در چین نیز بود. در سرزمین وسیعی که اروپا و آسیا را به یکدیگر متصل میکرد، روسیه نسبتاً ضعیف و غیر توسعه طلب به نظر می رسید. در خاورمیانه و آفریقا چنین به نظر میاید که استعمار اروپائی هنوز وجود داشته باشد. و آمریکائی ها گرچه لفظاً استثمار خشن را تائید نمی کردند معذالک عملاً تمایلی به از میان بردن آن نیز از خود نشان نمی دادند. در آمریکای لاتین، گرچه امپریالیزم اقتصادی آمریکا از لحاظ سیاسی توسط سیاست« همسایه خوب[1]» روزولت تعدیل شده بود، لیکن مواد اولیه ارزان را برای صنایع آمریکا تضمین می کرد.

در سال ۱۹۳۸/ ۱۳۱۷ ایالات متحده نیازمبرمی به ایجاد تغییرات اساسی درجهان احساس نمی کرد. انزواطلبی حاکم بر کنگره، منعکس کنندهٔ یك احساس ملی نیز بود. کمیته نای[2] که تحقیقاتی را برای سنا انجام می داد ثابت کرده بود که وال استریت آمریکا را به جنگ جهانی اول کشانیده است تا قروضی را که بانکدارها به متحدین داده‌اند حفظ کند، و نشان داده بود که شرکت های بزرگ با فرار از پرداخت مالیات در زمان جنگ سودهای کلانی برده بودند. این توجیه که جنگ جهانی اول برای حفظ منافع تجار بزرگ انجام شده است، براحتی توسط نسلی که دوران رکود را گذرانده بود و ضعف های اقتصادی موجود خود را نیز معلول همان تجار می دانست، قابل قبول بود.

موضع خود رئیس حمهور نسبت به جنگ، انزواطلبی را تقویت می کرد. فرانکلین دی ــ روزولت برخلاف وینستون چرچیل[3]، هیتلر، یا رهبران ژاپن و برخلاف پسر عمویش، تئدور روزولت[4]، در جنگ نه عظمت می دیدونه عشق،وهمچنین احساس نمی کرد که جنگ روابط ملی را تقویت کند. اف ــ دی روزولت اگر صلح طلب نبود ولی مطمئناً نظامی گرا نیز به حساب نمی‌آمد. او در مواردی چند با احساسات عمیق

1) Good Neighbor Policy
2) Nye Committee
3) Winston Churchill
4) Theodore Roosevelt

تئودور روزولت پسر عموی فرانکلین روزولت، در دهۀ ۱۹۰۰ رئیس جمهور امریکا و طرفدار سیاست امپریالیستی بود.

اعلام کرده بود که «من از جنگ متنفرم».

بنابراین سیاست خارجی آمریکا در سال ۱۳۱۷/۱۹۳۸ در جهت حفظ شرایط موجود بود، اما تنها از طریق بیاناتی مبهم انجام می شد.

روزولت، وزیر امورخارجه، کوردل هال[1]، و اکثریتی از مردم آمریکا خواهان سلطهٔ آلمان بر اروپا یا سلطه ژاپن بر آسیا نبودند ،لیکن برای جلوگیری از آن نیز مهیا نبودند. این عده حتی برای اینکه ایالات متحده بتواند متخاصمین را تهدید به مجازات نماید، خواهان تقویت نیروهای مسلح نیز نبودند.

در اواسط ماه مارس ۱۳۱۷/۱۹۳۹ ارتش هیتلر از مرز چکسلواکی گذشت. روزولت از قطعنامهٔ سنا حمایت نکرد. این قطعنامه تحریم تسلیحاتی رالغو می کرد(پایبندی به این تحریم در شرایط جنگی، بعلت قوانین «بیطرفی» امریکا که در اواسط دههٔ سی تصویت شده بود، امری الزامی بود) و به دنبال آن به صنایع آمریکا بر اساس خرید نقدی اجازهٔ فروش کالاهای جنگی به فرانسه و بریتانیا را می داد. گرچه روزولت و اکثریتی از مردم امریکا اعلام کرده بودند که طرفدار دموکراسی اند، لیکن عملاً به هیتلر نشان دادند که در آینده نزدیک وحشتی از آمریکا نداشته باشد. در ۲۳ اوت ۱۳۱۸/۱۹۳۹ هیتلر قرارداد بین آلمان نازی و شوروی را اعلام کرد. به موجب این قرارداد، لهستان بین روسیه و آلمان تقسیم می شد، و آلمان را از کابوس جنگیدن در دو جبهه می رهانید.

در اول سپتامبر ۱۳۱۸/۱۹۳۹ نازی ها به لهستان حمله بردند. دو روز بعد بریتانیا و فرانسه به آلمان اعلام جنگ دادند، و بدینگونه جنگ جهانی دوم آغاز شد.

عدم جلوگیری از بروز جنگ، نتایج وسیعی را در صحنهٔ مسائل داخلی آمریکا به دنبال داشت. قبل از اینکه برخوردها شروع شود، توافقی عمومی در مورد نیاز به جلوگیری از جنگ وجود داشت. هنگامیکه جنگ آغاز شد،اختلاف نظرات عمیقی در مورد اینکه چه باید کرد در بین آمریکائی ها به وجود آمد. هر چند که غالب افکار عمومی خواهان دوری از جنگ بودند، لیکن انزواطلبان از اساس مخالف هر اقدامی در جهت کمک به کشورهای دموکراسی بودند. چرا که می ترسیدند ایالات متحده از این طریق آنقدر پایبند پیروزی متفقین شود که مانند سال ۱۲۸۶/۱۹۱۷ برخلاف خواستهٔ

---

1)Cordell Hull

خود به جنگ کشانیده شود. در این بین، مداخله طلبان خواستار رها کردن موضع بیطرفی و اعطای کمک مادی به فرانسه و بریتانیا بودند.

روزولت موضع میانه‌ای اتخاذ کرد. موضعی که نه تنها از لحاظ سیاسی مسئله حل کن بود، بلکه شاید دقیقاً احساسات باطنی خود او را نیز مشخص می کرد. او درسخنان خوددر یکی از نشست های خصوصی کنگره، چهار بار اعلام کرد که سیاست او بر محور دور نگاه داشتن امریکا از جنگ طرح ریزی شده است. سپس خواستار برداشتن تحریم اسلحه و تصویب یک سیستم خرید نقدی شد. کنگره در نوامبر ۱۹۳۹ این موضوع را تصویب کرد.

خرید نقدی سمبلی بود برای اغلب وقایعی که پس از آن اتفاق افتاد. این امر ایالات متحده را با دموکراسی های دیگر متحد کرد، بروحدت واهمیت اروپای غربی برای آمریکا مهر تأیید گذاشت، و مشخص کرد که این کشور با هر حرکتی در جهت بر هم زدن توازن قوا در اروپا مقابله خواهد کرد. اما این مطلب را نیز خاطر نشان ساخت که ایالات متحده حاضر نیست برای متوقف ساختن هیتلر، غرامت سنگینی بپردازد.

آمریکا حاضر به فروش اسلحه به دموکراسی ها بود ولی تا جائی که آنها خود، اسلحه را بگیرند و ببرند. بعدها هنگامی که تهدید آلمان بیشتر شد، روزولت کمک هایش را بیشتر کرد ولی هرگز حتی بعد از «پرل هاربر» حاضر نبود بهای سنگینی را چه بلحاظ نیروی انسانی و چه مادی برای شکست دادن هیتلر بپردازد. آهنگ شرکت آمریکا در جنگ جهانی دوم، پیروزی با کمترین خرج ممکن بود.

جای تعجب اینجا بود که ایالات متحده، با اینکه در میان متحدین کمترین حجم نیروی انسانی یا مادی را برای جنگ پرداخته بود، لکن بیشترین بهره را از جنگ برد. سیاست تحرک محدود روزولت، که در تمام دوران جنگ ادامه داشت، ایالات متحده را در پایان جنگ در قویترین موضع در بین کشورهای جهان قرار داد.

نتیجه غیر منتظره دیگر بعد از جنگ این بود که میلیون‌ها آمریکائی به این اعتقاد رسیدند که کشور آنها از اتحاد شوروی در طی کنفرانس های دوران جنگ فریب خورده است، و نیز اینکه ایالات متحده بدون هیچ چشم داشتی ایثارهای بزرگی از خود نشان داده است، و همچنین اینکه برنده واقعی جنگ روسیه بوده است. در

حالیکه روسیه، نزدیك به نیمی از ظرفیت تولیدی خود به علاوهٔ ۲۰میلیون نفر را ازدست داده بود. در عین حال نکتهٔ مهم این بود که ایالات متحده، در این جنگ نقش بریتانیای قرن نوزدهم را بازمی کرد، بدین معنی که بریتانیا از جنگ های عظیم در قاره (اروپا) خودداری می کرد،و با پرداخت پول به دیگران برای جنگیدن، در نهایت تنها کشوری بود که برای حفظ سلطهٔ خود بر دیگران قدرت کافی در اختیار داشت. اینکه آیا این نقش، کاربرد مناسبی از سیاست پیگیری منافع ملی است، یا تنها یک خوش شانسی جغرافیایی، یا ترکیبی از هر دو واقعاً مهم نبود. امریکا، هر آنچه را که لازم بود انجام داد، اگر چه طی مراحل اولیهٔ جنگ به نظر می رسید که با عدم شرکت فعالتر، مخاطرات غیر طبیعی بزرگی را متحمل می شد.

عظمت این مخاطرات را، تنها روزولت و تنی چند از افراد دیگر در جهان می دانستند. در ۱۱ اکتبر ۱۹۳۹/ ۱۳۱۸ آلبرت اینشتین[1] یک پناهندهٔ یهودی از نازی ها، به روزولت اعلام خطر کرد که آلمان‌ها در حال کار بر روی مسئلهٔ به کارگیری نیروی اتمی در بمب، هستند. پیام اینشتین برای روزولت جالب بود. او به طور خصوصی با رهبران مهم کنگره مشورت کرد و با کمک یکدیگر پروژه مانهاتان[2] را آغاز کردند.

این پروژهٔ سری، براساس ساختن یک بمب اتمی که بتوان آن را توسط هواپیما رها کرد طرح ریزی شده بود. و قرار بر این بود که قبل از آنکه هیتلر بتواند برنامه های خودش را کامل کند ساخته شود.

پروژهٔ مانهاتان آغازپیوند بین علم ودولت در ایالات متحده بود و یکی از مهمترین مواریث جنگ جهانی دوم بشمار میرفت. این پروژه همچنین اولین مورد استفاده ازعملیات کاملاً سری در اقدامات دولت بود که به بهانه «امنیت ملی» توجیه می شد. در مورد پروژه مانهاتان، بیشتر اعضای کنگره حتی نمی دانستند که بودجه ای را که تخصیص داده بودند به کجا می رود.

گر چه روزولت مایل بود به هر عمل تعیین کنندهٔ درمسابقه برای بمب اتمی دست بزند، لیکن توان آمریکا در متوقف کردن هیتلر محدود بود. بعد از عبور ارتش های

---

1) Albert Einstein

2) Manhattan Project.

آلمان از لهستان دوره‌ای از رکود در جبهه غربی آغاز شد. آمریکایی ها آنرا یک جنگ دروغین خواندند و هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای در این که خود را به زحمت بیاندازند و نیروهایشان را تقویت کنند، نمی‌دیدند. روزولت تعداد افراد نیروی زمینی را از ۲۱۰,۰۰۰ نفر به ۲۱۷,۰۰۰ افزایش داد و خواستار بودجهٔ نظامی ای برابر با ۸۵۳ میلیون دلار شد که کنگره تنها رقمی حدود ۱۰درصد آنرا تصویب کرد. این ارقام ناچیز در واقع اعلان این مطلب به جهانیان بود که ایالات متحده نمی‌خواهددر آینده‌ای نزدیک در اروپا بجنگد.

حملهٔ آلمان ها در بهار ۱۹۴۰/۱۳۱۹ که از ابتدا بقدری موفقیت‌آمیز بود که در بلند پروازترین رویاهای افسران آلمانی نیز نمی گنجید، عکس‌العمل لفظی خشن، اما عملاً محدودیتی راازجانب ایالات متحده به دنبال داشت. گرچه انزواطلبان به ظاهر در کنگره در موضع قدرت قرار داشتند، لیکن کنگره بیش از روزولت خواستار مهیا کردن آمریکا برای جنگ بود. رئیس جمهور خواستار یک تخصیص بودجه اضافی ۷۳۲ میلیون دلاری برای نیروی زمینی شد که قدرت ارتش را به ۲۵۵,۰۰۰نفر افزایش می داد. کنگره بعد از اینکه تقاضاهای عاجزانه جرج — سی — مارشال[1]، رئیس نیروهای مشترک‌را شنید، نیروها را به ۳۷۵,۰۰۰ نفر افزایش داد و مبلغ ۳ میلیارد دلار نیز برای وزارت جنگ تخصیص داد. در همین مدت نیز نازی‌ها به پیش می راندند. در پانزدهم ماه مه نخست وزیر جدید انگلستان، وینستون چرچیل سریعاً خواستار چهل‌یا پنجاه ناو آمریکایی برای حفاظت از کشتی های تدارکاتی انگلیس در اقیانوس اطلس شد. چرچیل این درخواست را مساله مرگ و زندگی خواند. روزولت در جامهٔ عمل پوشاندن باین خواسته چندان تحرکی از خود نشان نداد. در پنجم ژوئن که سقوط فرانسه حتمی بنظر میرسید و انگلستان میرفت که در جنگ تنها شود، روزولت به یکی از اعضای کابینه (انگلیس) گفت که برای دادن ناوها به انگلستان به تصویبنامهٔ کنگره احتیاج است. منظور وی از این سخن این بود که خود وی حاضر به درخواست چنین لایحه ای از کنگره نیست.

روزولت تنها به خاطر آزمودن روحیه مردم امریکا، حاضر به عنوان کردن این

---

1) George C.Marshall

مسائل بود. در ۱۰ ژوئن ۱۹۴۰ رئیس جمهور به فارغ‌التحصیلان دانشگاه ویرجینیا گفت که ایالات متحد دو مسیر روشن و همزمان را پیگیری خواهد کرد، یکی رساندن منابع مادی این ملت به فرانسه و انگلیس، و دیگر تسریع در توسعهٔ این منابع بطوری که نیروهای نظامی آمریکا تقویت شوند. مداخله‌طلبان ایالات متحده، این سخنرانی را به عنوان اینکه روزولت خط‌مشی جدیدی را تعیین کرده است، ترغیب کردند، اما فرانسویها بسرعت به محدودیت‌های آن پی بردند. در ۱۴ ژوئن نخست‌وزیر فرانسه پل رینو[1] از روزولت درخواست کرد تا ارتش آمریکا را در آن موقعیّت که فرانسه احتیاج به کمک داشت به اروپا اعزام دارد. اما روزولت از اینکارامتناع ورزید. حتی اگر هم می‌خواست این کار را انجام دهد، ارتشی برای اعزام بدانجا آماده نداشت. در عرض یک هفته فرانسه موافقتنامهٔ متارکهٔ جنگ را با آلمان امضا کرد.

سقوط فرانسه ضربهٔ غیرمنتظره‌ای بود. هیچ کس، حتی آلمانها و کمتر از همه متخصصین نظامی آمریکا، این موضوع را پیش‌بینی نمی کردند. دیگر آمریکائی ها نمی‌توانستند براحتی انتظار داشته باشند که بریتانیا و فرانسه جلودار آلمان باشند. جنگیدن بریتانیائیها بتنهائی در خوشبینانه‌ترین فرض میتوانست باعث نجات خودشان شود، اما هرگز قادر نبودند به تنهایی نازی‌ها را به جای اول خود بازگردانند. حال منظم‌ترین و آموزش دیده‌ترین و تولید کننده‌ترین ملت اروپا، در این قاره سلطه گسترده بود. توازن قوا دیگر از بین رفته بود.

هیتلر تهدید نظامی‌عاجلی برای دنیای جدید (آمریکا) به حساب نمی‌آمد، اما اگر می‌توانست بر بریتانیا پیروز شود و کنترل نیروی دریایی بریتانیا را به دست گیرد و بر روسیه فائق آید (که امکانات بالفعل آن وجود داشت)، آنوقت آلمان فرماندهی بزرگترین قدرت نظامی را که تا به حال جهان بخودمی دید، به دست می گرفت. در اینکه بعدها چه اتفاقی خواهد افتاد، هر کسی می‌توانست حدسی بزند، لیکن به‌طور فزاینده‌ای روشن می‌شد که به نفع آمریکائی هاست که به جای نشستن و ناظر بودن کاری انجام دهند. تنها در صورت کمک دیگر کشورها به انگلستان بود که

---

1) Paul Reynaud

2) Boston

متوقف کردن هیتلر و ایجاد نوعی توازن در اروپا امکان‌پذیر میشد.

واضح بود که انزواطلبی سدّی در برابر اعمال مستقیم رئیس جمهوری است، لیکن روزولت یک تضاد درونی نیز داشت که منعکس کنندهٔ ابهام عمومی بود و بعنوان عامل بازدارنده عمل می کرد. او خیلی به زمان و مکانش تعلق داشت و به نظرات عمومی در مورد اشتباهات ورود به جنگ جهانی اول معتقد بود. روزولت در یک سخنرانی انتخاباتی معروف در ۳۰ اکتبر ۱۹۴۰ در بوستون چنین اعلام کرد: « در حالی که با شما پدر و مادرها صحبت می کنم، اطمینان دیگری نیز به شما می دهم. این را قبلاً گفته‌ام ولی دوباره و دوباره و دوباره نیز خواهم گفت که: قرار نیست فرزندان شما به هیچ جنگ خارجی فرستاده شوند».

به نظر هم نمی‌رسید که آمریکا امکانات چندانی از لحاظ وسایل جنگی به خارج ارسال دارد. بریتانیائیها هنوز هم امکانات مورد نیاز خود را بر پایهٔ خرید نقدی به دست می‌آورند، و هنوز از ناوهای جنگی خواسته نشده‌بود که برای محافظت از کشتی هائی که این وسایل را حمل می کردند اقدامی بعمل آورند. چرچیل در ۲۱ ژوئیه ۱۹۴۰ برای دریافت ناوهای جنگی تقاضائی را به این عنوان مطرح کرد که: «آقای رئیس جمهور با کمال احترام باید به شما بگویم که در تاریخ طولانی جهان این کاری است که باید «حالا» انجام شود.»

تعداد کشتی های تجاری که انگلیس از دست میداد، به رقم نگران کننده‌ای رسیده بود. جنگ بریتانیا به بالاترین حد خود رسیده بود، آلمانی ها طرح هایی را برای اشغال نهائی جزائر بریتانیا آماده می کردند. در ایالات متحده رقابت انتخاباتی ریاست جمهوری در شرف بود، اما روزولت در مناظره تعیین کنندهٔ ملی در مورد لایحهٔ خدمت اجباری در مورد ارتش در زمان جنگ، شرکت نکرد. محدودیت های قلیلی بر سر راه احتیاطهای رئیس جمهور وجود داشت. وی گروه‌های خاصی را مأمور کار بر روی جزئیات معامله تحویل ناوهای جنگی درازای اعطای پایگاه نظامی کرد. نتیجه این تحقیق بالاخره در دوم سپتامبر منجر به تحویل پنجاه ناو جنگی خیلی قدیمی به بریتانیا درازای پایگاههای بدون اجاره در سرزمین‌های متعلق به بریتانیا از برمودا[1] تا

---

1) Bermuda

گینهٔ بریتانیا[1] شد. به گفتهٔ رابرت دیواین[2] «آنچه در مورد این معامله از همه عجیب‌تر به نظر می‌رسید، احتیاط و خودداری‌ئی بود که رئیس جمهور دراعمالش به کار می‌برد»، که نشان می‌داد روزولت در صحت سیاست خود تردید دارد. او در ماه ژوئن، سیاست کمک‌های همه جانبه به بریتانیا را اعلام کرد، اما حتی بعد از آنکه چرچیل از وی تقاضای دریافت ناو کرد، پس ازمدت چهارماه‌تاخیر وتنها پس از ایجاد حمایت عمومی از طرف مداخله‌طلبان، آنگاه که ممکن شد این معامله به عنوان حمایت از برنامهٔ دفاعی آمریکا معرفی شود، و تنها پس از آنکه رهبر حزب مخالف قول داد که در این مورد با او به رقابت و مخالفت نپردازد و بالاخره تنها بعد از آنکه مشاوران حقوقی او راهی یافتند تا نیازی نباشد تصمیمات او از تصویب کنگره بگذرد، روزولت دست به عمل زد. دیو این نتیجه می‌گیرد که چیزی که در یک نگاه سطحی ممکن است عمل شجاعانهٔ رئیس جمهور به نظر آید در واقع مانوری دقیقاً حساب شده و خطاناپذیر بود.

در این بین، اختلافات وزارت جنگ و کاخ سفید در حال تزاید بود. ژنرال مارشال این سیاست را که ایالات متحده خواهان شکست هیتلر و انجام اقدامی در این جهت است، تصویب و قبول شده می‌دید. وی استدلال می‌کرد که تنها راه انجام آن درگیری با ارتش آلمان و از پا درآوردن آن در صفحات شمال‌غربی اروپاست. مارشال برای فتح ورماخ[3] نیروی زمینی بزرگی را نیاز داشت و برای به دست آوردن آن به لایحهٔ اختیاری‌بودن خدمت نظام محتاج بود. اما با توجه به سومین دورهٔ رقابت‌های انتخاباتی روزولت، هیچ امکانی برای اینکه رئیس جمهور بتواند علناً از این لایحه پشتیبانی کند وجود نداشت.

کنگره دوباره ثابت کرد که بیشتر از رئیس جمهور خواهان عمل است. گروه‌های خصوصی به رهبری جمهوری خواهانی چون هنری ر. استیمسون[4] و الیهوروت[5] نمایندگان مداخله‌طلب کنگره را وادار به مطرح کردن لایحه خدمت اجباری در هر دو مجلس (سنا و کنگره) کردند. روزولت خود را از این مسئله

---

1) British Guiana
2) Robert Divine
3) Wehrmacht ارتش آلمان نازی:
4) Henry r. Stimson
5) Elihu Root Jr.

دور نگه‌داشت. اما به ژنرال مارشال اجازهٔ حمایت از لایحهٔ را داد. کمک دیگر او انتخاب استیمسون به عنوان وزیر جنگ بود، زیرا وی یکی از مداخله‌طلبان به حساب می‌آمد. در اواخر اوت ۱۹۴۰ کنگره به رئیس جمهور اجازه داد که گاردملی و ذخیره‌های ارتش را برای یکسال به خدمت فراخواند. در ۱۶ سپتامبر نیز کنگره خدمت سربازی را برای یکسال اجباری کرد. این اقدامات استفاده از سربازان آمریکائی را به نیمکره غربی محدود می کرد لیکن درعین حال آغازی برای اعزام چنین نیروهایی بود.

روزولت در نوامبر ۱۹۴۰ در انتخابات پیروز شد. چرچیل مانند دیگران فکر می کرد که رئیس جمهوری که به راحتی برای بار دیگر انتخاب شده است خواهان به عهده گرفتن نقش فعال‌تری در مبارزه علیه هیتلر خواهد بود. چرچیل توضیحی طولانی و غم‌انگیز از وضعیت بریتانیا برای روزولت فرستاد و در آن تأکید کرده بود که پولهای کشورش در حال تمام شدن است. معامله براساس خرید نقدی دیگر کافی نبود چون «آنزمانی که ما دیگر قادر به پرداخت وجه نقد برای وسایل و حمل آنها توسط کشتی نباشیم، نزدیک می شود.»

روزولت با همدردی به وی پاسخ گفت. روزولت در هفتم دسامبر ۱۹۴۰ یک مصاحبه مطبوعاتی ترتیب داد و به بیان مشکل بریتانیا پرداخت و اظهار داشت که به عقیدهٔ او «بهترین دفاع از بریتانیای کبیر بهترین دفاع از ایالات متحده‌نیزهست». روزولت درجهت خودداری از تکرار اشتباهات وودرو ویلسون[1] وجدالهای طولانی در مورد قروض جنگ جهانی اول اظهار داشت که او می‌خواهد تجهیزاتی را که انگلستان احتیاج دارد فقط بصورت وام– اجاره[2] در اختیار آن کشور قرار دهد. در تشبیه این برنامه باید گفت که این کار مثل کار فردی است که لوله آب خانه‌اش را به همسایه‌ای که خانه‌اش در حال آتش گرفتن است قرض دهد.

چند روز بعد روزولت در یک سخنرانی رادیوئی طرح وام — اجاره را برای امنیت ملی، ضروری دانسـست اگـر انگلستان سقوط کند «تمام ما در قارهٔ امریکا زیر سایهٔ اسلحه زندگی خواهیم کرد.» او گفت بهترین راه برای بیرون نگاه داشتن آمریکا

---

1) Woodrow Wilson

2) Lend — Lease

از جنگ این است که «هم اکنون تا آنجا که میتوانیم از کشورهایی که در برابر حملات کشورهای محور دفاع می کنند، پشتیبانی کنیم». او دوباره اعلام کرد که بهیچ وجه خیال فرستادن جوانان آمریکائی به اروپا را ندارد، و تنها هدف او «دورنگاه داشتن جنگ از کشور و ملت امریکا است». او اینکار را با تبدیل آمریکا به «زرادخانهٔ بزرگ دموکراسی» انجام خواهدداد.

انزواطلبان از این اقدام بسیار عصبانی بودند. آنها چنین عنوان کردند که طرح وام ــ اجاره، عملی کاملاً غیربیطرفانه است که ایالات متحده را مشخصاً در کنار بریتانیا قرار می دهد. سناتور تافت ایدهٔ قرض دادن وسایل نظامی را بی‌معنی می دانست. وی می گفت که این کار بیشتر به قرض آدامس شبیه است که: «وقتی که یکبار استفاده شود، دیگر کسی تمایلی به پس گرفتن آن ندارد».

با این حال دولت بالاخره تا اوایل مارس ۱۹۴۱ بر مخالفان فائق آمد و لایحه وام ــ اجاره را با مبلغ ابتدائی ۷ میلیارد دلار از کنگره گذارند. استیمسون (وزیر جنگ) آن را «اعلام جنگ اقتصادی» خواند. گرچه طرح وام ــ اجاره از لحاظ نظری طرحی مشخص و ساده به نظر می رسید لیکن در عمل چنین نبود. روزولت برای انجام این طرح، از به وجود آوردن مرکزیتی که آنها را با قدرت کنترل کند، سرباز زد. مدیریت این طرح مبهم بود، بعضی مقامات آمریکائی سعی می کردند که از این نظام جدید به عنوان اهرمی جهت وارد کردن شرکت های آمریکائی در بازار مشترک المنافع بریتانیا استفاده کنند و انگلستان را مجبور به فروش متعلقات خود در قارهٔ آمریکا کنند. ارتش نیز تسلیحاتی را که ایالات متحده به آنها احتیاج داشت، به انگلستان نفرستاد و بنابراین مقدار کل کالاهای فرستاده شده در مقایسه با احتیاجات موجود، میزان ناچیزی بود. این طرح ممکن بود دست و دل بازترین عمل در طول تاریخ بشریت باشد، امّا به سختی میتوانست به تنهائی، هدف مورد نظر را تأمین کند، بلکه لازم بود که آمریکا به طور وسیعتری در این مسئله درگیر شود. با تشخیص این موضوع روزولت، در اقیانوس اطلس منطقه‌ای را که تقریباً تا ایسلند کشیده می شد بی طرف اعلام کرد، و به نیروی دریائی دستور داد این منطقه را مراقبت کند و محل زیردریائی های آلمانی را به انگلیسی ها

گزارش دهد. در آوریل ۱۹٤۱ سربازان آمریکایی وارد گرینلند شدند. در ماه ژوئیه، بعد از حمله هیتلر به شوروی، روزولت آمریکا را بیشتر درگیر جنگ کرد. سربازان آمریکائی ایسلند را اشغال کردند، و این امر سربازان بریتانیایی را برای رفتن به خاورمیانه آزاد گذاشت. نیروی دریائی آمریکا اسکورت کشتی های باری تا مکانهایی بدوری ایسلند را آغاز کرد. در سپتامبر، نیروی دریائی آمریکا دیگر به طور کامل در اقیانوس اطلس با آلمان وارد جنگ شده بود. این، اولین رشته از «جنگ های رئیس جمهوری» بود که توسط رئیس قوه مجریه و بدون اعلان آن توسط کنگره — که طبق قانون اساسی باید انجام می گرفت--شروع شده بود. نه تنها جنگی اعلام نشده بود بلکه کسی هم از آن خبر نداشت، حداقل مردم آمریکا چیزی در مورد آن نمی دانستند. در این اثنا، یک زیردریائی آلمانی اژدری را به سوی یک ناوشکن آمریکائی که در حال تعقیب او بود، آتش می کند. در این هنگام روزولت «مارهای زنگی اقیانوس اطلس» را به خاطر این حرکت به ظاهر خودسرانه متهم کرد و به نیروی دریائی دستور داد تا به محض دیدن زیردریائی های آلمانی به طرف آنها آتش کنند. در ماه اکتبر، روزولت کنگره را وادار کرد که تقریباً تمام ضوابط و محدودیّت‌های تجاری آمریکا را از میان بردارد. بدین ترتیب کشتی های باری آمریکا توانستند به بنادر بریتانیا کالا حمل کنند.

لحن روزولت در صحبت‌های عمومی و خصوصی، تا نوامبر ۱۳۲۰/۱۹٤۱ لحنی جنگجویانه شده بود. با در نظر گرفتن پیشروی آلمان تا دروازه‌های مسکو، غیر ممکن بود بتوان خطر تهدید آن را کوچک شمرد. احتمالاً روزولت چنین استدلال کرده بود که هیتلر نمی‌تواند برای مدت زیادی تحمل کند که کشتی های آمریکائی به بریتانیا کالا حمل کنند. آلمان به اجبار به زیردریائی های خود دستور می داد تا کشتی های آمریکائی را غرق کنند. در آن صورت روزولت می‌توانست برمخالفین انزواطلب خود در کنگره فائق آید و در آن هنگام کنگره اعلان جنگ را تصویب می کرد.

صحت و سقم استنتاج وی هرگز دانسته نخواهد شد. واضح است که سیاست خارجی آمریکا در اروپا تا دسامبر ۱۹٤۱ کار چندانی برای متوقف کردن هیتلر نکرده بود، و تأثیر آن برای شکست دادن او به مراتب کمتر بود. با نگاهی به گذشته مشاهده میشود قدمهائی که رئیس جمهور و کنگره برای حفظ منافع آمریکا در اروپا برمی داشتند

محدود و در حال افول بود. همه چیز به روسیه و بریتانیا بستگی داشت. اگر آنها به جنگ ادامه می دادند، امریکا می تـوانست در نهایت برای اتمام کار به آنها تجهیزات و نیروی انسانی برساند. ایالات متحده سود زیادی از چنان نتیجه‌ای می برد ولی به موازات آن مخاطرات بزرگی را متحمل می شد.

کشتی آمریکا بدون سکان یا موتور در یک طوفان به اینسو و آنسو کشانیده می شد. بزرگترین دموکراسی صنعتی جهان قدرت رو یارویی و مقابله با موج فاشیسم را نداشت. روزولت آنقدر احتیاط می کرد که در سپتامبر ۱۹٤۱ که زمان اولین لایحهٔ خدمت اجباری به سر رسید (برای اینکه سربازانی که آموزش آنها تمام نشده بود در ارتش باقی بمانند، این لایحه باید دو باره‌توسط کنگره تصویب میشد) وی کنگره را برای تصویب مجدد آن نه در جلسات خصوصی و نه بلحاظ افکار عموی تحت فشار قرار نداد. ژنرال مارشال که در پشت صحنه فعالیت داشت توانست این لایحه را با اختلاف یك رأی از کنگره بگذارند. اگر قرار بود آمریکا نقشی در جنگ بازی کند، این لایحه نیز نمی توانست برای ارتش که تعداد افراد آن به گونهٔ مسخره‌ای پائین بود (۱/٦ میلیون نفر) کاری انجام دهد.

از بخت خوش آمریکا، بریتانیائیها و روسها مقاومت کردند و این امکان را برای آمریکا به وجود آوردند که بعدها با به کار بردن قدرت خود، جنگ را به نفع خود خاتمه دهد. خوشبختانه ژاپنی ها نیز مشکل روزولت را بر سر چگونگی درگیری کامل در جنگ حل کردند.

ژاپن در اقیانوس آرام مهاجم به حساب می‌آمد همان گونه که موسولینی در مدیترانه و هیتلر در اروپا نیز متجاوز شمرده می شدند. ژاپن از اواسط دههٔ سی هنگامیکه ارتش قدرت را به دست گرفت درگیر جنگ برای تسلط بر چین شده بود. از همان ابتدا ایالات متحده تأکید کرده بود که ژاپن باید عقب نشینی کند و به «درهای باز» در چین احترام بگذارد، اما چون روزولت خواسته هایش را با عمل توأم‌نکرد. ژاپنی ها تهدید او را جدی نگرفتند.

ژاپنـی هـا در بـرنـامـه خـود شـعـار آسـیـا بـرای آسیـائـی هـا را مطرح کـــردند اگر چه در وضعیت جدید بعضی از ملل آسیائی نسبت به برخی دیگر برتری

می یافتند. پیشنهاد ژاپنی ها در حقیقت این بود که خود را جایگزین حکام سفید پوست در چین، هندوچین، مالایا، برمه، فیلیپین و هند شرقی هلند (اندونزی) کنند. در صورتی که ژاپنی ها میخواستند قدرت بزرگی شوند، لازم بود که کنترل این مناطق را به دست گیرند. چرا که این کشور علیرغم نیروی انسانی عظیم، تقریباً عاری از مواد اولیه اساسی بود، بخصوص نفت که در آسیای جنوب شرقی موجود بود.

فیلیپین که مستعمرهٔ آمریکا بود مستقیماً در مسیر پیشروی پیشنهادی ژاپنی ها قرار داشت. ژاپنی ها — درست یا غلط متقاعد شده بودند که تا آن هنگام که به خطوط ارتباطی ایالات متحده حمله نکرده‌اند، ایالات متحده هرگز به آنان اجازه نخواهد داد به مالایا یا هند شرقی هلند (اندونزی) پیشروی کنند. آنها در عمق معتقد بودند که ایالات متحده هرگز به دلخواه خود به آنها اجازه نخواهد داد که به صورت قدرت بزرگی درآیند، و به طور منسجمی از پیشروی آنان به طرف جنوب جلوگیری خواهد کرد. بنابراین اگر چه ژاپنی ها تشخیص می دادند که اگر آمریکا را مجبور به جنگ کنند و آمریکا نیز تصمیم بگیرد که جنگ را تا آخر ادامه دهد، شکست آنها حتمی است، ولی این احساس را نیز می کردند که بدون ورود به جنگ نیز همان سرنوشت در انتظار آنان خواهد بود. یکی از شاهزادگان ژاپنی بعداً می نویسد که: «ژاپن با تصمیمی غم انگیز و بی اراده وارد جنگ شد».

ژاپنی ها تصمیم گرفتند جنگ را شروع کنند، زیرا آمریکائی ها اگر چه بسیار مایل بودند از توسعه طلبی ژاپن در چین جلوگیری کنند لیکن بازوی نظامی لازم رابرای جنگیدن حتی در یک جبهه نیز نداشتند. آمریکائی ها احساس می کردند که به هنگام فرارسیدن زمان مناسب قادراند ژاپن را به خاطر تجاوزطلبی تنبیه کنندلیکن مایل بودند که این زمان را تا حد ممکن به تأخیر اندازند. در دوران بین سالهای ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۱ امریکا، همزمان با کوشش های دیپلماتیک خود در کند کردن پیشرفت ژاپن، تا جائیکه می توانست از شروع جنگ نیز جلوگیری می کرد. مآلاً، سیاستِ کوشش برای متوقف کردن ژاپنی ها بدون وارد شدن در جنگ با آنها، با شکست مواجه گشت.

سقوط فرانسه در ۱۹۴۰ و درگیری بریتانیا با آلمان، درهای آسیای جنوب شرقی را بروی ژاپنی ها گشود. بن بستی که ژاپن در جنگ با چین باآن مواجه شد، این کشور را

بر آن داشت تا کمبود فلج کننده نفت خود را با برنامه پیشروی به طرف جنوب، جبران کند. تنها اتحادشوروی و ایالات متحده قدرت بالقوه برای مقابله با ژاپن در اقیانوس آرام را در اختیار داشتند. ژاپن به طور سیاسی شروع به کاستن این تهدیدات کرد. این کشور در اواخر تابستان ۱۹۴۰/۱۳۱۹ یک معاهدهٔ پنجساله عدم تجاوز را با روسها امضاء کرد، قراردادی که استالین به خاطر وحشت از هیتلر از امضای آن خوشحال بود.

ژاپن همچنین یک معاهدهٔ سه جانبه را با آلمان و ایتالیا امضاء کرد. این معاهده یک اتحاد دفاعی بود، که در صورت حمله به یکی از آنها حمایت طرفهای دیگر را الزامی می کرد. تجاوز آلمان به شوروی در سال ۱۹۴۱/۱۳۲۰ امکانات جدیدی را برای ژاپن به وجود آورد، و مسائل عظیمی را به دنبال داشت. آیا ژاپن می رفت تا از موقعیت نومید کنندهٔ شوروی در قبال آلمان استفاده کند و از طریق سیبری به روسیه حمله کند؟ جواب بعضی از رهبران نظامی به این سئوال، مثبت بود. دیگران چنین استدلال می کردند که به علت درگیر بودن هیتلر در شرق، آلمان دیگر تهدیدی جدی برای انگلستان به حساب نمی‌آید. این مسئله، موقعیت انگلیس و آمریکا را در اقیانوس آرام تقویت می کرد چرا که چرچیل اکنون آزاد بود تا قسمتی از نیروی دریائی اش را از جزائر انگلستان به مستعمرات آسیائی بریتانیا بفرستد (یعنی همان کاری که در واقع در سال ۱۹۴۱ انجام داد.) بنابر این ژاپن باید به دنبال توافقی با ایالات متحده می بود، و امتیازاتی را نیز در موارد لزوم برای جلوگیری از جنگ میداد. برخی دیگر از ژاپنیها نیز خواستار فتح دراز مدت آسیای جنوب شرقی بودند.

روزولت به این بحث از طریق مجیک(*) گوش فرامی‌داد. مجیک اسم رمزی برای استراق سمع و کشف پیام‌های رمزی ژاپنی ها بود. روزولت آنرا «بحثی آتشین و دشوار برای تصمیم گیری راجع به اینکه به کدام طرف بروند؟ — به روسیه حمله

---

* Magic. در همان زمان که آمریکائی ها به استراق سمع ژاپنی ها مشغول بودند، انگلیسی ها سیستم رمز آلمان‌ها را بنام آلترا ULTRA و آلمان‌ها سیستم رمز انگلیسی ها را کشف کرده بودند. در همان زمان ژاپنی ها در حال کشف سیستم رمز آمریکائی ها بودند امریکا و انگلیس در مقایسه با استراق سمع کشورهای محورنسبت به خود، اطلاعات مفیدتری ازمجیک بدست آوردند.

کنند؟ ،به دریاهای جنوب حمله کنند؟ [یا] درجای خود بنشینند و با ما بیشتر دوستانه باشند؟» خواند. ژاپنی ها تصمیم گرفتند با روسیه درگیر نشوند، و درعوض فوراً به طرف جنوب حرکت کنند، و همزمان تا آنجا که می‌توانند از طریق مذاکرات از جنگ با آمریکا پرهیز کنند. اولین قدم اشغال بدون مقاومت هندوچین فرانسه بود که به ژاپن امکان استفاده از پایگاههای هوائی و دریائی از سایگون گرفته تا هانوی را می‌داد. ژاپن از این پایگاههای می‌توانست به سنگاپور، فیلیپین و هند شرقی هلند حمله کند.

استراتژی آمریکا در تابستان ۱۳۲۰/۱۹۴۱ درگزارشی بنام رنگین‌کمان ۵[1] عنوان شد. فرض این گزارش آن بود که وقتی هیتلر از میان برداشته شود، جنگ با ژاپن نسبتاً آسان خواهد بود. این گزارش پیشنهاد می‌کرد که فعالیت در منطقهٔ اقیانوس آرام متوقف شود، و درعوض حمله‌ای همه جانبه در اروپا آغاز شود. ولی چگونگی انجام این پیشنهادات در گزارش مشخص نبود. نکته این بود که اگر ایالات متحده بیشتر سعی خود را در شکست دادن ژاپن به کار می‌برد، ممکن بود که در منطقه اقیانوس آرام به پیروزی برسد، لیکن در اروپا همچنان بازنده باقی می‌ماند. ضعف نظامی آمریکا نیز این نتیجه‌گیری را تقویت می‌کرد، زیرا اگر چه نیروی دریائی آمریکا به دستور روزولت و برای متوقف ساختن ژاپنی‌ها در ۱۹۴۰ در پرل هاربر مستقر شد، اما به هیچوجه قدرت پاسخگوئی در مقابل یک ضربه مؤثر را نداشت.

در چنین وضعیتی نیروی دریائی آمریکا مایل نبود ژاپنیها را تحریک کند. آنها به زمان احتیاج داشتند تا نه تنها هیتلر را شکست دهند بلکه یک‌نیروی‌ضربتی درجه یـــک را نیز ایجاد کنند. دریاسالار هرولد ــ آر ــ استارک[2] رئیس عملیات نیروی دریائی به رئیس جمهور پیشنهاد کرد که وقتی ژاپنی‌ها به هندوچین فرانسه وارد شدند، به هیچ عملی دست نزنند. واقعیت‌های نظامی به جای خود، ولی روزولت واقعیت‌های سیاسی را نیز در پیش رو داشت که باید راه حلی برای آنها میافت. نظرخواهی عمومی نشان می‌داد که تقریباً ۷۰ درصد مردم حاضراند به جای اینکه به ژاپن اجازه ادامه پیشروی دهند، خطرات احتمالی ورود به جنگ در منطقه اقیانوس آرام را متحمل شوند.

---

1) Rain bows 5

2) Harold R. Stark

روزولت تمام دارائی های ژاپن در آمریکا را مسدود کرد. بریتانیا و هلند نیز از این حرکت پشتیبانی کردند. اثر این حرکت آن بود که سدی اقتصادی برای ژاپن به وجود آمد. ژاپن دیگر نمی توانست نفت، فولاد و دیگر مواد مورد لزوم خود را خریداری کند.

این عمل به ژاپنی ها فهماند که یا باید از هندوچین و حتی خود چین عقب‌نشینی کنند و بدین وسیله با ایالات متحده به توافقی برسند که دسترسی به نفت را برایشان مقدور سازد، و یا وارد جنگ شوند. تنها امید ضعیفی باقی مانده بود، و آن این بود که ترس امریکا از جنگیدن در اقیانوس آرام روزولت را به مصالحه بکشاند. از اوت تا نوامبر ۱۳۲۰/۱۹٤۱ ژاپنی ها به دنبال یک مصالحه سیاسی قابل قبول بودند. و در تمام این مدت طرح ها و کارآئی نظامی خود را نیز تقویت می کردند. اگر حملات سیاسی کارگر می افتاد، حملات نظامی، ازجملهٔ حملهٔ طرح ریزی شده به نیروی دریائی امریکا در پرل هاربر متوقف می شد.

در واقع ژاپنی ها از آمریکا می خواستند که دست آنها را در آسیا باز بگذارد. پیشنهادات متفاوتی مطرح می شد لیکن نکات اصلی همواره شامل موارد زیر بود: توقف کمک های آمریکا به چین؛ تضمینهایی از جانب آمریکا و انگلیس که در توافق بین ژاپن و چین خرابکاری یا آنرا متوقف نکنند؛ غرب «موقعیت ویژه» ژاپن را در هندوچین فرانسه به رسمیت بشناسد؛ توافقی از جانب آمریکا و انگلیس که پایگاه های خود را در خاور دور تقویت نکنند؛ از سرگیری روابط تجاری با ژاپن که شامل فروش نفت نیز می شد.

گر چه آمریکائی ها حاضر بودند.تا اندازه‌ای تن به مصالحه دهند، لیکن حاضر نبودند دست ژاپن را در چین باز بگذارند و چون این درست همان نکته‌ای بود که ژاپنی ها در موردآن بسیار مصمم بودند، درگیری اجتناب ناپذیر می نمود. از آنجا که هیچ یک از طرفین نمی خواستند برای رسیدن به اهداف خود تن به درگیری دهند، رغبتی به جنگ نداشتند، امّا از طرف دیگر، هر دو نیز می خواستند برتری خود را نشان دهند. ژاپن، علی رغم اعتراض افکار عمومی به جنگ، بر ادامه آن پافشاری می کرد، امّا در آمریکا قضیه بر عکس بود. نخست وزیر ژاپن فومیمارو کونویی[1] وقتی نتوانست موافقت

---

1) Fumimaro Konoye

ارتش را برای یک عقب‌نشینی موضعی از چین «برای جلوگیری از شروع جنگ با آمریکا» کسب کند، در ماه اکتبر استعفا داد. جانشین او ژنرال هیدکی توجو[1] حاضر بود مذاکرات را تنها تا آخر نوامبر با ایالات متحده ادامه دهد، و در صورتیکه تا آنزمان هیچ پیشرفتی حاصل نمی‌شد، ژاپن حمله‌را آغاز می کرد.

در ایالات متحده اگر چه مشاوران نظامی روزولت او را از درگیری با ژاپن قبل از اینکه کارش را با آلمان تمام کند شدیداً برحذر می داشتند، لیکن وی موضعی قاطع داشت. هال‌وز یرامورخارجه،در۲۱نوامبر آخرین کوشش خود را برای رسیدن به صلح انجام داد. وی در این تاریخ پیشنهاد کرد که ایالات متحده طرح صلح موقت سه‌ماهه‌ای را به ژاپن ارائه دهد. امکان این وجود داشت که ژاپن این طرح را قبول کند، لیکن‌چیان‌کای چك[2] رهبر چین به این طرح اعتراض شدیدی کرد، و روزولت به هال اجازه نداد که پیشنهاد را مطرح کند. هال در ۲۷ نوامبر به‌استیمسون‌چنین‌گفت: «من دیگر با ژاپن کاری ندارم و بقیه کارها به دست نیروی زمینی و دریائی است.»

یک هفته و اندی پس از آن در روز یکشنبه ۷ دسامبر ۱۹۴۱/۱۳۲۰، ژاپنی ها با حرکت به‌سوی پرل هاربر،فیلیپین،مالایا وتایلند حمله خودرا آغاز کردند.[3] آنها بزودی هند شرقی هلند را نیز به لیست خود افزودند. در ۸ دسامبر، انگلیس و آمریکا به ژاپن اعلان جنگ دادند. امّا ایالات متحده هنوز بهانه‌ای بیشتر از آنچه در ۶ دسامبر داشت، برای شروع جنگ با آلمان در اختیار نداشت. بنابراین روزولت حتیٰ با وجود هیجاناتی که در اثر حملهٔ ژاپن به پرل هاربر ایجاد شده بود، هنوز جرئت نمی کرد از کنگره خواستار اعلان جنگ با آلمان شود. در تمام طرح های قبلی جنگ فرض بر این بود که ایالات متحده و

---

1) Hideki Tojo 2) Chiang Kai —Chek

(۳) یکی از افسانه‌های همیشگی تاریخ امریکا این است که روزولت می دانست به‌پرل هاربر حمله خواهد شد ولی فرماندهان مستقر در هاوائی را خبر نکرد. واشنگتن به ارتش در هاوائی اخطارهای زیادی در مورد شروع قریب‌الوقوع جنگ داده بود. لیکن اخطارویژه‌ای درموردحمله‌به پرل‌هاربر وجود نداشت، چرا که هیچکس تصور نمی کرد که ژاپنی ها قدرت یک چنین حمله متهورانه‌ای را داشته باشند — از مجیک[MAGIC سیستم استراق سمع آمریکا] نیز کاری ساخته نبود، زیرا نیروی دریائی ژاپن در آن هنگام از رادیوهای فرستنده خود استفاده نمی کرد.

بریتانیای کبیر کوشش‌های خود را متوجه آلمان می‌کنند؛ امّا بناگهان با شروع درگیری آمریکا با ژاپن چنین به نظر می‌رسید که جنگ مسیر کاملاً غیر منتظره‌ای را پیش گیرد. هیتلر در ۱۱ دسامبر با اعلان جنگ به ایالات متحده این شبهات را خاتمه داد.[1]

ایالات متحده بالاخره با کشورهای محور وارد جنگ شد.

---

(۱) عملی غیر قابل توضیح. هنوز هیچکس توضیحی برای این عمل هیتلر ارائه نکرده است. وی حتّی براساس «قرار داد سه جانبه» نیز مجبور به چنین عملی نبود، هیتلر این عمل را با رهبران نظامی یا وزارت خارجه و اصلاً با هیچیک از کسانی که با وی در ارتباط بودند نیز مطرح نکرده بود. این بود که هیتلر بعد از پیروزی‌های طولانی بین ژوئن و دسامبر ۱۳۲۰/۱۹۴۱ دو اشتباه مرگبار مرتکب شد یکی تجاوز به روسیه و دیگری اعلان جنگ با آمریکا.

فصل دوّم

جنگ در اروپا

متحدینی به من بدهید، تا بر علیه آنها بجنگم.
(ناپلئون)
تنها یک چیز بدتر از جنگیدن با متفقین است و آن جنگیدن بدون آنهاست.
(سِرو ینستون چرچیل)

اتحاد بزرگ جنگ جهانی دوّم را گاهی «اتحاد شگفت» نامیده‌اند. رویدادی که بریتانیا، روسیه و ایالات متحده را به یکدیگر پیوند داد. بریتانیا بزرگترین قدرت استعماری جهان بود که توسط چرچیل، استعمارگری که مصمم بود امپراطوری بریتانیا را حفظ کند، رهبری می‌شد. روسیه تنها کشور کمونیست جهان بود که استالین مردی انقلابی که تصمیم داشت کمونیزم را حفظ کرده و رشد دهد، رهبری آن را در دست داشت. ایالات متحده کشوری سرمایه‌داری بود که همواره استعمارگرائی را به‌انتقاد کشیده و دشمن کمونیزم بود. تنها هیتلر بود که توانست این سه را مجتمع کند، و تنها تهدید آلمان نازی بود که توانست آنها را در طول چهار سال جنگ در کنار هم نگه‌دارد. این سه قدرت بزرگ به یکدیگر اعتماد نداشتند، امّا هریک ازآنها می دانست به دو قدرت دیگر نیاز دارد. ترکیب بریتانیا و امریکا و یا هیچ ترکیبی از دو قدرت دیگر آنقدر قدرتمند نبودند که بتوانند آلمان را شکست دهند. برای انجام این منظور احتیاج به هر سه کشور بود.

لذا، «اتحاد بزرگ» تحقق عینی یافت. این اتحاد علی‌رغم فشارها و

تنگناهای بسیار، دست‌آوردهای چشم گیری در پی داشت. با اینهمه در جریان کار، تشنجات درونی به جائی کشیده شد که تقریباً به نقطهٔ ازهم پاشیدن پیمان نزدیک میشد.

بسیاری اوقات مسائل مورد اختلاف، بریتانیا و ایالات متحده را در صف مخالف روسیه قرار نمی‌داد، بلکه ایالات متحده را در مقابل بریتانیا می گذاشت، و روسها غالباً از امریکائیها جانبداری می کردند.

از ژانویه ۱۳۲۱/۱۹۴۲ که چرچیل و سران نظامی وی برای بحث در مورد استراتژی، به واشنگتن آمدند اختلافات جریان یافت. چرچیل، نظر بریتانیا را که خواهان محکم کردن حلقهٔ محاصره به دور آلمان و سپس وارد آوردن آخرین ضربه به هنگام فرسودگی دشمن بود، بیان داشت. وی طرفدار انجام یک رشته عملیات پیرامون دژهای اروپائی آلمان بود و خواهان بمباران خود آلمان و حمایت از نیروهای مقاومت در کشورهای اشغالی بود، امّا از حملهٔ مستقیم در آینده‌ای نزدیک جانب‌داری نمی کرد. این استراتژی معرّف سیاست موروثی بریتانیا بود که تنها بین سالهای ۱۲۹۳/۱۹۱۴ تا ۱۲۹۷/۱۹۱۸ کنار گذاشته شده بود. چرچیل که کنار گذاشته شدن آن را انحرافی می‌دانست، خود مصمم به تکرار آن نبود. وی درست همانند سیاستمداران بزرگ بریتانیا درگذشته، می خواست بگذارد اروپائیان (بجز بریتانیا) مشغول جنگ خودشان باشند. معذالک آنچه چرچیل فراموش کرده بود این بود که دوستان گذشته بریتانیا در اروپا در تصورات کلی سیاسی و اقتصادی بریتانیا شریک بودند. در سال ۱۳۲۰/۱۹۴۱ آنهائی که تمایل به جنگ با هیتلر داشتند، چه روسها، چه فرانسویها در نهضت مقاومت، چه یوگسلاوها یا یونانیها، اغلب از لحاظ سیاسی، چپ، یا سوسیالیست و یا بیشتر کمونیست بودند. سیاست چرچیل، تا آن حدی که به‌اجراء درآمد، به نیروهای چپ در اروپا رونق بسیار زیادی بخشید، زیرا آنها وقتی که جنگ بپایان رسید با تفنگهایشان در آنجا حضور داشتند.

اگر چه نظامیان امریکائی مخالفتی در زمینه های سیاسی با چرچیل نداشتند، امّا مخالف روش وی بودند. جرج سی. مارشال رئیس ستاد نیروی زمینی احساس می کرد که نظریهٔ محکم کردن حلقهٔ محاصره، بجای اینکه اطمینان بخش باشد

خطرناک است و بجای حفظ انسانها و امکانات، آنها را از بین میبرد. تنها گذاشتن ارتش سرخ در روبرو شدن با قسمت اعظم ورماخ یعنی همان طرحی که در عمل چرچیل از آن جانبداری می کرد، استقبال از نابودی بود. مارشال به هیچوجه مطمئن نبود که روسها بتوانند دست تنها زنده بمانند. وی بر این عقیده بود که اگر یک ارتش هشت میلیونی را بدون هیچ ممانعتی رها کنند تا به سوی شکست پیش رود، بزرگترین اشتباه تاریخ را مرتکب شده‌اند. هر چند خودداری متفقین از درگیری با آلمان در سال ۱۳۲۱/۱۹۴۲ و ۱۳۲۲/۱۹۴۳ در اروپا ممکن بود بریتانیا و نیروهای امریکائی را برای مدت کوتاهی از خطر دورنگه دارد، امّا همچنین امکان داشت به پیروزی کامل هیتلر نیز منجر شود. حتیٰ اگر نظر چرچیل در این مورد که ارتش سرخ می توانست مقاوم برجای بماند درست می بود، مارشال باز هم عقیده داشت نتیجهٔ آن بدراز کشیده شدن جنگ تا سال ۱۹٤٤ و حتیٰ ۱۹٤۵ خواهد بود، نتیجه‌ای که نهایتاً تلفات بیشتر برای انگلیس و امریکا را به دنبال می‌داشت. لذا مارشال پیشنهاد می کرد که انگلیس و آمریکا تقویت نیروهای زمینی، هوائی و دریائی آمریکا را برای سال ۱۳۲۱/۱۹٤۲ در بریتانیا در برنامهٔ کار خود قرار دهند. هدف این برنامه، عبارت از یک تهاجم همه جانبه بود که در سال ۱۳۲۲/۱۹٤۳ با عبور از دریای مانش شروع می شد. مارشال استدلال می کرد که تنها به این ترتیب است که امریکا می تواند قدرت خود را برای عمل کردی قاطع تحمیل کند و متفقین می‌توانند کمک اطمینان بخشی به روسها بدهند تا پیروزی نهائی سریعاً به دست آید.

دو مشکل ویژه در برنامهٔ تجهیز نظامی سال ۱۳۲۱/۱۹٤۲ و تهاجم سال ۱۳۲۲/۱۹٤۳ مارشال وجود داشت: اوّلاً انجام این کاردرسال ۱۹٤۲ کمکی به روسها نمی کرد، و ثانیاً انجام آن به معنی آن بود که ایالات متحده باید تمام سال را بدون درگیری در هیچ جنگ زمینی با آلمان بگذارند. نکتهٔ دوّم روزولت را نگران کرده بود، زیرا می‌خواست مردم امریکا را وادار کند که نسبت به مبارزه به خاطر اروپا احساس مسئولیت کنند (در اواسط سال ۱۹٤۲ سنجش افکار عمومی نشان داد که امریکائیها نسبت به خطر آلمان بی‌تفاوت باقی مانده‌اند امّا مشتاق ضربه‌زدن به ژاپنیها هستند).

سریعترین راه برای انجام این کار، درگیری در جنگ اروپا بود. لذا رئیس جمهور مصمم بود که سربازان آمریکا باید در سال ۱۹۴۲ در محلی با سربازان آلمان درگیر شوند. با وجود نتایجی که نظریهٔ تنگ کردن حلقهٔ محاصرهٔ چرچیل دربرداشت، از جمله دادن بیشترین تلفات از جانب نیروهای روسی، امّا روزولت نیز به این نظریه تن داد، لیکن براین عقیده بود که اولین حملهٔ تهاجمی امریکا باید موفقیت‌آمیز باشد. همهٔ این مسائل، محیط پیرامون اروپا را هدفی وسوسه‌انگیزتر از شمال‌غربی آن ساخت.

مارشال پیاده کردن اضطراری نیروئی را در سپتامبر ۱۹۴۲ در ساحل فرانسه بعنوان متممی به برنامهٔ خود برای تهاجم سال ۱۹۴۳ پیشنهاد کرد. این عملیات که به اسم رمز «پتک» نام‌گذاری شدیک مأموریت افتخاری بود که برای کم کردن فشار به روسها طرح‌ریزی شده بود و قرار بود فقط هنگامی به اجرا درآید که شکست روسها در شرف وقوع باشد. اگر چه مارشال قصد نداشت عملیات پتک را جز به عنوان آخرین راه علاج آغاز کند، لکن در پی آن بود که از آن برای مقاومت در برابر روزولت بعنوان عملیاتی که خواستهٔ رئیس جمهور را برای دست زدن به عمل در سال ۱۹۴۲ برآورده میساخت استفاده کند. مشکل آشکار عملیات پتک قبول مخاطرات آن بود. چرچیل با دادن پیشنهاد دیگری باسم رمز «مشعل» با این عملیات به مخالفت برخاست. «مشعل» عبارت از حمله به متصرفات شمال افریقایی فرانسه به عنوان آغاز برنامه تنگ کردن حلقه محاصره بود. این عملیات بویژه آنکه حمله‌ای غافلگیرانه در خاک یک کشور بیطرف بود، به مراتب از حملهٔ عبور از کانال در سالهای ۱۹۴۲ یا ۱۹۴۳ کم‌خطرتر بود. (افریقای شمالی، توسط دولت فرانسه در «ویشی»[1] به ریاست مارشال هنری پتن[2] اداره می‌شد. پتن فاشیست و طرفدار نازی‌ها بود، امّا بیطرفی خود را در جنگ اعلام کرده بود). مشعل بخوبی با هدفهای سیاسی بریتانیا تنظیم شده بود. این طرح به بریتانیا کمک می‌کرد تا مجدداً موضع خود را در مدیترانه مستحکم کند.

روزولت مجبور بود از پیشنهادات مارشال و چرچیل یکی را انتخاب کند. به

---

1) Vichy

2)Marshal Henri Petain

همان اندازه که از تمام جوانب بر وی فشار وارد می شد، مخاطره هم وجود داشت. در بهار، که مولوتوف به ملاقات روزولت آمده بود، روزولت در میان ابراز احساسات شدید به وی قول داده بود جبههٔ دوّمی را در سال ۱۹۴۲ میگشاید. اگر چه رئیس جمهور کوشید مشخص نکند که این جبهه کجا گشوده خواهد شد، امّا مولوتف ماند بقیهٔ جهانیان فکر می کرد جبههٔ دوّم در دشت های شمال غربی اروپا خواهد بود. روزولت نیز بخوبی می دانست که روسها (بعلت آنکه تقریباً بادویست لشکر آلمان در جبهه ای گسترده از لنینگراد تاقفقاز درگیر بودند) شدیداً تحت فشارند، و باین علت ایجاد جبهه دوّم را مطلقاً ضروری می دانند. مناطق بزرگی از سرزمین آنها شامل سرزمین های اصلی صنعتی و کشاورزی تحت اشغال بود، میلیونها نفر از مردم آنها تا آنزمان در جنگ کشته شده بودند. روسها شدیداً محتاج فرصتی بودند تا با استفاده از آن فرصت بتوانند صنعت و ارتش خود را بازسازی کنند. روسها به جبههٔ دوّم به مثابهٔ آزمایش تعیین کنندهٔ نیت دموکراسیهای غرب می نگریستند. اگر انگلیس و امریکا سریعاً برای بیرون کشیدن چند لشکر آلمان اقدام نمی کردند، روسها متقاعد می شدند که متفقین تمایل دارند هیتلر را حداقل در شرق پیروز ببینند.

روزولت هرگز تا آن اندازه احمق نبود که درک نکند از پیروزی آلمان بر روسیه کسی غیر از نازیها بهره‌مند نخواهد شد. امّا او علایق دیگری داشت و تحت فشارهای دیگری نیز بود. امریکا هنوز کاملاً بسیج نشده بود، طرحهای مارشال هر چه که بود ارتش ایالات متحده نمی توانست مستقلاً به فرانسه حمله کند. حتّی با همراهی با بریتانیا نیز ایالات متحده متحمل تلفات جنگی زیادی می شد.

چرچیل و سران نظامی وی مصمّم بودند که در سال ۱۳۲۱/۱۹۴۲ به اروپا بازنگردند. از این رو میخواستند تا زمانیکه شرایط در اروپا مساعد نباشد توجه رئیس جمهور را به سوی شمال آفریقا جلب کنند. در ضمن چرچیل تمایل داشت شخصاً به مسکو برود و عملیات «مشعل» را برای استالین توضیح دهد. وی می گفت که قادر است شوروی را متقاعد کند که مشعل میتواند جبهه دومی را بگشاید.

به نظر روزولت با توجه به پافشاری بریتانیا در مورد عملیات مشعل، عملیات

دیگری برای سال ۱۹٤۲ قابل اجرا نبود. روزولت، عملیات مشعل را برگزید.

وی در ۲۸ ژوئیه، فرامین خود را به مارشال ابلاغ کرد. ژنرال دو وایت آیزنهاور[1] فرمانده نیروهای امریکا در بریتانیا، به تلخی اظهار داشت که این روز ممکن است به عنوان «سیاهترین روز در تاریخ» ثبت شود. آیزنهاور و مارشال، متقاعد شده بودند که بازتاب تصمیم حمله سرتاسری در نوامبر سال ۱۹٤۲ به شمال افریقای فرانسه تمامی دوران جنگ را شکل خواهد داد، و نتایج آن در جهان، از زمان پس از جنگ فراتر خواهد رفت.

نظر آنها درست بود. پس از آنکه عملیات مشعل به پیروزی رسید وسوسهٔ توسعهٔ پایگاههای موجود در الجزائر و تونس فزونی یافت. هدف آن بود که بتوان از آنها به عنوان سکوی پرشی برای یک رشته عملیات وسیعتری درآینده استفاده کنند. به هر حال عظیم‌ترین بخش تلاش انگلیس و آمریکا در سال ۱۹٤۲ و۱۹٤۳ صرف مدیترانه شد. نخست درشمال افریقا، سپس در سیسیلی (ژوئیه ۱۹٤۳) و سرانجام در ایتالیا (سپتامبر ۱۹٤۳) دست آوردهای چشم گیری بر روی نقشه به دست آمد، اما ضربه قاطع یا حتی بااهمیتی بر قدرت آلمان وارد نیامد.

روسها به تنهائی جلوی موج آلمان نازی را گرفته و سپس به تنهائی آغاز به عقب نشاندن آنها کردند. پیروزی فرامی رسید. شمار زخمی های انگلیس و امریکا اندک، اما بهای آن سنگین بود. زیرا پایان جنگ در اروپا و بالاجبار تهاجم کامل در اقیانوس آرام نیز متعاقباً به تأخیرمی افتاد. متعاقب آن سوءظن قبلی روسها نسبت به دموکراسیهای غربی فزونی گرفت. انگلیس و امریکا بعلت اینکه در آزادسازی اروپای شرقی مشارکت نکردند، از داشتن حق اظهار نظر در شرایط پس از جنگ در آن منطقه محروم شدند.

تصمیمی که برای تهاجم اتخاذ شده بود، تصمیم آگاهانه ای نبود. اگر قرار بود در سال ۱۹٤۲ یا حتی ۱۹٤۳، این هجوم انجام پذیرد، هنوز مشکلات عظیم و شاید لاینحلی بر سر راه آن وجود داشت.

ممکن است این استدلال بریتانیا کاملاً درست باشد که می گفت، حمله بی موقع عبور از کانال صرفاً منجر به حمام خون می شود و با انجام آن امریکا و انگلیس

---

1) Dwight D. Eisenhower

در رابطه با اروپای شرقی در موضعی ضعیفتر از موقعیت قبل از آن قرار می گیرند.

به هر حال این سیاست به نفع ایالات متحده تمام شد. زیرا بدون تحمل هیچ شکستی کنترل اروپای غربی را در پایان جنگ به دست آورد. امّا نکته این بود که ملاحظات سیاسی‌ای که موردتوجه قرار گرفت، سازمان اروپای شرقی پس از جنگ را شامل نشد، و این همان منطقه‌ای بود که ایالات متحده می کوشید تا پس از جنگ نظرات خود را پیرامون آن به شوروی تحمیل کند. در جریان تصمیم گیری عملیات مشعل انگیزه‌های سیاسی اولویت داشت، اما این عملیات در مورد چگونگی کنترل سرزمین‌های مرکزی اروپا — آسیا کمکی نکرد. خواست چرچیل آن بود که بریتانیا با قدرت تمام در مدیترانه حضور داشته باشد، درحالی که روزولت خواستار درگیری سریع و نسبتاً به دور از خطر امریکا در جنگ بود، تا بدین وسیله روحیه مردم امریکا را بالا نگاه دارد. هر دو، آنچه را که در پی آن بودند، در پناه عملیات مشعل به دست آوردند.

هنگامیکه عملیات مشعل در هشتم نوامبر ۱۹۴۲ آغاز شد امریکائیها به سختی میتوانستند نتایج آنرا پیش‌بینی کنند. چرا که معتقد بودند ارتش فرانسه در الجزائر، مراکش و تونس قلباً ضد آلمان است. امریکائیها امیدوار بودند تهاجم آنها با مقاومتی روبرو نشود. از فعالیت جاسوسان و مأمورین مخفی امریکا در شمال افریقا قریب به دو سال می گذشت. آنها از اعضای ادارهٔ خدمات استراتژیک[1] (اُ. اس. اس) بودند، روزولت آن را در آغاز جنگ براساس الگوی خدمات سرّی بریتانیا[2] تأسیس کرد.

روزولت هنگام تأسیس ادارهٔ خدمات استراتژیک به ویلیام دونووان[3]، مردی که برای ریاست این سازمان انتخاب کرده بود، گفت این جنگ نامحدودی است، و اداره خدمات استراتژیک باید با گشتاپو، با همان تکنیکهای گشتاپو بجنگد. روزولت آنگاه بودجه نامحدودی از آنچه کنگره اختصاص داده بود را در اختیار دونووان قرارداد. معذالک مطابق با معیارهای اروپائی، ادارهٔ خدمات استراتژیک از لحاظ روش، فنون، ایدئولوژی و سیاستهایش کاملاً غیر حرفه‌ای بود. اعضای این اداره نمایندهٔ

---

1) office of Strategic services. (O.S.S.)

2) British Secret service.

3) William Donovan

یک طیف سیاسی گسترده، شامل ورزشکاران ارتجاعی آیوی لیگ،[1] روشنفکران افراطی یهودی، اعضاء حزب کمونیست ایالات متحدهٔ امریکا، و کلیهٔ خطوط بینابینی بودند. وجه اشتراک تمامی آنها ایده‌آلیزم وتنفر از هیتلر بود.

بعدها اداره خدمات استراتژیک خصوصاً با همکاری سازمان‌های زیرزمینی بریتانیا و فرانسه در پشت خطوط آلمان در اروپا کارهای مفیدی انجام داد. اما در طول سال ۱۹٤۲ اداره خدمات استراتژیک، در شمال افریقا، در مقایسه با پیچیدگی سیاستهای فرانسه، فاقد عمق لازم بود. بهنگام تسلیم «پتن» به آلمانها، ژنرال شارل دوگل[2] از تبعیّت ازدولت ویشی خودداری نمود، و بدنبال آن به لندن پرواز کرد. دوگل در آنجا پتن را خائن خواند و ادعا کرد که شخص وی از آن پس رئیس دولت جدید فرانسه خواهد بود و به جنگ ادامه خواهد داد. دوگل سازمان خود را «فرانسهٔ آزاد» نامید. تنها تعداد کمی از فرانسویان عضو ارتش‌های استعماری فرانسه به دور دوگل جمع شدند،زیرا وفادار ماندن به پتن برای آنها ساده‌تر و کم خطرتر بود.

اگر چه آمریکائیها به شمال آفریقا حمله برده‌بودند، لیکن نمی‌خواستند درگیر جنگ با فرانسه شوند. آنها ترجیح می‌دادند که با ارتش فرانسه وارد معامله‌ای شوند که در نتیجه فرانسویها و امریکائیها را در کنار هم در جنگ برعلیه آلمانها متحد کنند. یعنی همان کاری که که در سال ۱۹۱۸/۱۲۹۷ اتفاق افتاد. اما پتن دستور داده بود تا با هر تهاجمی از هرناحیه‌ای مقابله شود. رابرت مورفی[3] رئیس عملیات ادارهٔ خدمات استراتژیک در شمال آفریقا، با چند افسر فرانسوی توطئه‌ای را طرح ریزی کرده بودند، تا به هنگام آغاز تهاجم ما فوق‌های خود را دستگیر کرده، و آتش بس اعلام کنند. این فرانسویان به مورفی گفتند که تنها ژنرال هنری ژیرو[4]، افسر کهنه کاری که در جنگ جهانی اول مورد تشویق بسیاری قرار گرفته بود، خواهد توانست که در شمال افریقا ارتش استعماری فرانسه را به طرفداری از متفقین گردآورد.

ادارهٔ خدمات استراتژیک توانست ژیرود را در آغاز تهاجم از فرانسهٔ اشغالی خارج و او را به شمال افریقا بیاورد، اما در همان هنگام تماس مورفی با فرانسویها در

---

1) Ivy league
2) Charles de Gealle
3) Robert Murphy
4) Henri Giraud

حال قطع شدن بود. افسران فرانسوی که برای ادارهٔ خدمات استراتژیک کار می کردند، از کنترل جریان ناتوان ماندند، و ارتش فرانسه در مقابل پیاده شدن نیروها به مقابله پرداخت و حضور ژیرو نیز اثری نکرد.

در یادار ژان دارلان[1]، فرمانده کل نیروهای مسلح و یشی بهنگام آغاز تهاجم در الجزیره بود. دستگاه جاسوسی دارلان به علت فقدان مهارت اداره خدمات استراتژیک کاملاً از طرحهای امریکا مطلع بود.

دارلان یک ضد بریتانیایی افراطی، و نویسندهٔ قوانین ضد نژاد سامی در «و یشی» بود و مشتاقانه با آلمانها همکاری میکرد، اما حاضربود به پتن خیانت کند. او با معاملهٔ پیشنهادی از جانب مورفی موافقت کرد. بر طبق این معامله قرار بود دارلان به فرانسویان فرمان دهد تا سلاحهای خود را بزمین بگذارند، و در ازای آن متفقین فرماندهی کل قوای شمال افریقای فرانسه را به او واگذار کنند. بنا به اصرار مورفی قرار بود ژیرو فرمانده ارتش شمال افریقا شود، و ایالات متحده که تا این اندازه بر روی ژیرو سرمایه گذاری می کرد دیگر نمی توانست او را کنار گذارد.

در طول چند روز افسران فرانسوی از فرامین آتش بس دارلان اطاعت کردند، و یک هفته بعد ازتهاجم، آیزنهاور به الجزائر پرواز کرد تا موافقت نامه را امضاء کند.

روزولت که انتظار نداشت در همکاری با و یشی تا این حد پیش رود، کمی عقب نشینی کرد، و برای چند روز از تصویب موافقت نامه خودداری ورزید. وی به خبرنگاران گفت که معامله آیزنهاور با دارلان در اصل صرفاً قراردادی موقتی بوده است که به هیچ وجه دارلان را به عنوان رئیس دولت افریقای شمالی فرانسه برسمیت نمی شناسد. اما روزولت سرانجام معاملهٔ دارلان را به علت سودمندی آن از لحاظ نظامی، تصویب کرد.

نتیجه این شد که ایالات متحده در اولین تعهد عمدهٔ سیاست خارجی خود در جنگ جهانی دوم ازشخصی حمایت کرد که دارای تمام ویژگیهایی بود که روزولت و چرچیل بر علیه آن سخن گفته بودند. دارلان همانند گورینگ[2] یا گوبلز[3]، آنتی تز

1) Admiral jean Darlan

2) Göring

3) Goebbels

اصولی بود که متفقین از آنها دفاع می کردند. در مدتی کوتاه روشن شد که دارلان فشا
ایزنهاور را برای دموکراتیزه کردن دولت‌های منطقه نادیده خواهد گرفت. حضو
امر یکائیها و بر یتانیائیها تفاوت مشهودی در زندگی روزانهٔ مردم ایجاد نکرد.

یهودیان هنوز تحت فشار بودند. آنها قادر نبودند به حرفه‌ای اشتغال یابند، د
مدرسه حضور بهم رسانند، و یا مالک مستغلاّتی شوند. ضرب و جرح اعراب و استثما
آنها ادامه یافت. ژنرالهای فرانسوی که با نازیها همکاری کرده و با آمریکائیها جنگید
بودند،علیرغم وضعیت محله‌های کثیف پیرامونشان زندگی مرفهی داشتند. بر عکس
افسرانی که برای کمک به مورفی و ادارهٔ خدمات استراتژیک تلاش کرده بودند د
زندان بسر می بردند.

معامله دارلان طوفان اعتراضات را در محافل لیبرال ایالات متحده و بریتانی
برانگیخت. ادوارد مارو[1] مفسر رادیو چنین تفسیر کرد که: «ما برای چه منظو
می جنگیم؟» دوستان چرچیل را احساس خشم و ترس فراگرفته بود. چرچیل خود
احساسی کمتر از آنها نداشت، و با اکراه به این کار دست‌زده بود. وی بعدها برای
دوگل که از این مسئله رنجیده خاطر شده بود چنین توضیح داد: «عمدتاً همانطورکه ما د
انتخاب بین اروپا و دریای آزاد، همیشه دریای آزاد را انتخاب می کنیم، من نیز د
انتخاب بین شما و روزولت، همواره ــ البته با اکراه ــ روزولت را انتخاب خواهم
کرد».

دوگل و دیگر منتقدین معامله دارلان سؤالاتی جدی با این مضامین مطرح کردند
که آیا این کار بدین‌معنی نیست که هنگامیکه متفقین وارد خاک ایتالیا شوند با موسولینی
نیز همکاری کنند؟ آیا اگر فرصت به دست آید آنها با هیتلر و ژنرالهای آلمانی هم به
معامله خواهند پرداخت؟ روزولت این طوفان را با تکیه بر اصل موقتی بودن معامله از
سرگذراند. دارلان که شدیداً خشمگین بود از این شکایت داشت که امریکائیها مانند
لیموئی به او نگاه می کنند که تا آب دارد آن را می فشارند، و هنگامی که دیگر فایده‌ای
نداشت آن را به دور می اندازند.

هنگامی که یک جوان فرانسوی دارلان را در شب کریسمس ۱۹۴۲ در الجزائر

1) Edward R. Murrow

به قتل رساند، مشکلات مزبور پایان یافت. قتل او بخشی از توطئه وسیعی بود که شامل حال بیش از حدود ۲۵ نفر می‌شد. اما هیچ مدرک مستدلی وجود ندارد که نشان دهد چه کسی در نهایت در پشت توطئه قتل دارلان بوده است. هر کسی میتوانست برای کشتن او انگیزه‌ای داشته باشد. منجمله، انگیزهٔ آلمانها و فرانسو یان و یشی خیانت وی بود. انگیزهٔ طرفداران دوگل این بود که دارلان بر سر راه به قدرت رسیدن دوگل قرار داشت. انگیزهٔ بر یتانیائی ها این بود که دارلان از دادن ناوگان فرانسه به آنها خودداری کرده بود، و بالاخره انگیزهٔ امر یکائیها این بود که دارلان برای آنها گرفتاری شدیدی ایجاد کرده بود. هر کدام از آنها دیگری را سرزنش می کرد. انگلیس‌ها می گفتند آلمانها او را به قتل رسانده‌اند، آلمانها می گفتند انگلیس‌ها این کار را کرده‌اند، و پتر می گفت دوگل وی را کشته است. امّا آمر یکائیها و طرفداران دوگل چیزی ابراز نمی کردند. بهر حال، چنین به نظر میاید که ادارهٔ خدمات استراتژیک تا حدودی در این کار دست داشت. زیرا بعدها معلوم شد که آن جوان فرانسوی (که از بین یک گروه دوازده نفرهٔ داوطلب این عمل به قید قرعه انتخاب شده بود) عضو واحد چتر بازی بود است که کارلتون کون[1] مأمور اداره خدمات استراتژیک در الجزائر آن را سازماندهی کرده بود. (کون بعدها در کرسی انسان‌شناسی دانشگاه هاروارد شهرت یافت). شواهد دیگر، به دوگل به عنوان متهم نهائی اشاره می کند.

به هر حال هر کسی که این کار را نجام داد، موجب پایان بخشیدن به گرفتاری معامله با دارلان شد. آیزنهاور مجبور شد ژیرو را به عنوان رئیس شورای سلطنتی اداره کنندهٔ شمال افریقا جایگزین در یادار کند. بنابه نوشته ژنرال مارک کلارک[2] معاون آیزنهاور، ژیرو به روزولت این چنین اطمینان داد: «مرگ در یادار دارلان مشیت الهی بوده است...» برداشتن او از صحنه همانند نیشتر زدن به یک دمل مزاحم بود. او به وظایف خویش عمل کرد، و مرگ او مسئله چگونگی برخورد با وی را که میتوانست مشکل بسیار پیچیده‌ای برای آینده باشد، حل کرد.

هنوز سوءظن عمیقی دربارهٔ مقاصد سیاسی امریکا در مورد اروپای آزاد شد

---

1) Carlton Coon
2) Mark clark

وجود داشت. روزولت در پایان کنفرانس کازابلانکا در فوریهٔ ۱۳۲۲/۱۹۴۳ کوشید متفقین را گرد هم آورد. او اعلام کرد که سیاست متفقین در مورد آلمان و ژاپن، و تلویحاً ایتالیا، این است که از آنها تقاضا کنیم بدون قید و شرط تسلیم شوند.

معنای این حرف چه بود؟ روزولت جزئیات آنرا توضیح نداد. شاید، تسلیم بدون قید و شرط بدین معنی بود که تا زمانیکه دولت های محور بدون قید و شرط تسلیم متفقین نشوند، آنها به جنگ خود ادامه خواهند داد. بهر حال جز این چیز دیگری معلوم نبود. آیا چه دولت هائی جایگزین موسولینی، توجو و هیتلر می شدند؟واضح بود که یک دوران اشغال نظامی وجود خواهد داشت و کنترل کشورها به یک فرماندار نظامی متفقین سپرده می شد. روزولت دربارهٔ وقایع پس از آن سخنی نگفت.

روزولت باین علت در اینمورد چیزی نگفت که احتمالاً خود نیز چیزی راجع به آن نمی دانست. او که فردی پراگماتیست و متکی به نفس بود اطمینان داشت که می تواند شرایط را همچنان که پیش می آید اداره کند. او که می توانست بدون آمادگی قبلی از عهدهٔ شرایط برآید، اکثر تصمیمات خود را براساس مقضیات نظامی اتخاذ کرد. در این هنگام روزولت، استالین و دیگر جهانیان را مطمئن ساخت که هیچ گونه معامله‌ای با هیتلر و دارو دستهٔ او صورت نخواهد گرفت،و متفقین به جنگ تا تسلیم دولت های محور ادامه خواهند داد. در آن هنگام او ترتیب همه چیز را داده و همه را راضی خواهد کرد. علاوه بر این روزولت، با مبهم نگاه‌داشتن هدفهای جنگ، از نزاع های جزئی بین متفقین جلوگیری کرد.

اعتماد به نفس روزولت فوق‌العاده زیاد بود. امّا این اعتماد به نفس، به طوری که روابط امریکا -فرانسه بزودی نشان داد، تنها در موارد نادری با شیوه‌ای صحیح به کار بسته می شد. در آغاز سال ۱۹۴۳ ژیرو هنوز رهبر نیروهای شمال افریقای فرانسه بود. اما حتی با حمایت امریکا نیز نمی توانست برای مدت زیادی در این پست باقی بماند. دوگل با ترغیب بریتانیا به الجزائر آمد، کمیته آزادیبخش ملی فرانسه را سازمان داد و به عنوان رئیس مشترک کمیته به ژیرو پیوست. ژیرو یک بیگناه سیاسی بود. معذالک دوگل، علی‌رغم تلاش روزولت، او را به طور کلی از دولت شمال افریقای فرانسه بیرون راند. تا اواخر سال ۱۹۴۳ سیاست روزولت درباره فرانسه سیاست متلونی

بود،ودوگل نیز به قدرت رسیده بود.

عملیات عمدهٔ نظامی انگلیس و امریکا در سال ۱۹۴۳ بر علیه ایتالیا متمرکز شده بود. حمله به سیسیلی در ژوئن، و تهاجم به سرزمین‌های اصلی در سپتامبر آغاز شد. علیرغم تسلیم ایتالیا، متفقین تا اواسط سال ۱۳۲۳/۱۹۴۴ به رُم نرسیدند و تا بهار سال ۱۳۲۴/۱۹۴۵ نتوانستند کنترل تمام ایتالیا را در دست گیرند. تعهدات سنگین نظامی برای رسیدن به نتایج محدودی در نظر گرفته شده بود. متفقین، بیست لشکر آلمان را در ایتالیا مشغول کرده، و چندین فرودگاه اضافی را در اختیار خود گرفته بودند، که از آنها هواپیماهای بمب افکن را بر علیه آلمان هدایت میکردند، اما غیر از این موارد، عمل سودمند دیگری انجام ندادند.

امّا دستاوردهای سیاسی این امر چشمگیرتر بود. تسلیم ایتالیائیها مدتها قبل از تهاجم متفقین به سرزمین اصلی عملی شده بود. این تسلیم، متناسب با خواسته‌های انگلیس، امریکا و ساخت قدرت حاکمه موجود در ایتالیا بود، اما گذشته از اتحاد جماهیرشوروی،منافع سوسیالیست ها و کمونیست های ایتالیا را به کلی نادیده گرفت.

متفقین دو هفته پس از پیاده شدن در سیسیلی، رُم را برای اولین بار بمباران کردند. در نتیجهٔ بمباران و به علت وخیم‌تر شدن شرایط نظامی، شورای عالی فاشیست[1]، موسولینی را بر کنار کرد. مارشال پیترو بادوگلیو[2] جانشین وی شد. بادوگیلو و متحدین وی قصد نداشتند چیزی را در ایتالیای فاشیست تغییر دهند. تنها هدف آنها تغییر مسیر جنگ بگونه‌ای بود که بتوانند بهنگام پایان جنگ در کنار برندگان جنگ باشند. گرچه معامله با دوگلیو همان بوی تعفّن معاملّه دارلان را می داد، لیکن انگلیس و امریکا کاملاً تمایل داشتند به این تعهّد تن دهند.

دلیل این معامله، باز هم مقتضیات نظامی بود. آیزنهاور فکر می کرد که ظرفیت او در حمله به ایتالیا بسیار نامتناسب است. بسیاری از فرماندهان‌عالیرتبه او فکر می کردند که نیرو پیاده کردن تا نزدیکی های سالرنو[3] بسیار خطرناک است. تعداد سربازان آلمانی مستقر در ایتالیا تقریباً هشت برابر نیروهای مهاجم بود و آلمانها و

1) The Fascist Grand council
2) Pietro Badoglio
3) Salerno

ایتالیائیها رویهم رفته بیست برابر متفقین نیروی نظامی در اختیار داشتند. آیزنهاور احساس می کرد که دست کم ناچار است ارتش ایتالیا را بی طرف نگهدارد، و برای رسیدن به این منظور حاضر بود امتیازات زیادی بدهد.

ایتالیائیها راجع به امتیازاتی که می خواستند، کاملاً صریح و بی‌پرده بودند. در اوت ۱۹۴۳ نمایندگان بادوگلیو، باستاد آیزنهاور به طور محرمانه تماس گرفتند. ایتالیا دو خواسته داشت: یکی حمایت از دولت رُم در مقابل تهدید آلمانها، و دیگری اجازه به دولت ایتالیا برای اعلان جنگ با آلمان و پیوستن به متفقین در جنگ. آنها به این ترتیب می خواستند فریب کاری را کامل کنند و از خواری امضاء تسلیم بدون قید و شرط برهند. آیزنهاور تمایل داشت درخواست های مزبور را بپذیرد و به مافوق های خود در واشنگتن و لندن اصرار می کرد که آنها نیز چنین کنند؛ اما این کار برای چرچیل که دولت وی از ژوئن ۱۳۱۹/۱۹۴۰ تاآن‌زمان‌باایتالیادرحال جنگ بود بسیار سنگین بود. تن دادن به این مسئله همچنین برای روزولت که اعلامیه کازابلانکای وی درباره تسلیم بی قید و شرط، هیچ معامله بیشتری را با فاشیستها جایز نمی شمرد، نیز بسیار دشوار بود. بدون شک بادوگلیو و همکاران وی نیز در زمرهٔ فاشیستها قلمداد میشدند. بنابراین سران دولت ها در اتخاذ تصمیم تأمل می کردند، مذاکرات پیشرفتی نداشت، و درماه‌اوت پیشرفت کمی حاصل شد.

چرچیل و روزولت تدریجاً به آیزنهاور اجازه دادند تقاضاهای عمدهٔ ایتالیائیها را بپذیرد. آنها خواستار ثبات سیاسی ایتالیاوهمچنین بی طرفی ارتش بودند. براین اساس در پی معامله‌ای با بادوگلیو بودند تا از تغییرات احتماعی عظیم و ناگهانی و هرج و مرج احتمالی اجتناب شود. آنهاسرانجام به دولت ایتالیا اجازه دادند با قید و شرط تسلیم شده، بر سر قدرت باقی بماند و کنترل اداری ایتالیا را به دست گیرد، پادشاهی ایتالیا را حفظ کند و بالاخره به عنوان متحد جنگی به متفقین بپیوندد.

در نتیجه تا سال ۱۳۲٤/۱۹٤۵ همان گروه سیاسی که‌ایتالیارادرطول جنگ اداره کرده بود هنوز بر سر قدرت بود، و شورای کنترل متفقین، که روسها به طور حساب شده‌ای از آن کنار گذاشته شده بودند، آن را حمایت می کردند. این موضوع در ابتدا با اعتراض استالین مواجه شد، اما وی بر روی مسئله چندان پافشاری نکرد، چرا که ارزش

چنین مسابقه‌ای را درک کرده بود. بدین مفهوم که صلاحیت تصمیم گیری دربارهٔ یک کشور آزاد شده از دست نازیها، متعلق به آنهایی است که در این آزادسازی شرکت داشته‌اند. او تمایل وافر داشت که اجازهٔ شکل‌دهی به آیندهٔ ایتالیا را در ازاء حق مشابهی در اروپای شرقی، به متفقین واگذار کند.

مفهوم ضمنی سیاست متفقین در ایتالیا این بود که قدرت‌های آزاد کننده میتوانند کشورهائی را که اشغال می کنند اداره کنند، اما سرنوشت مناطقی که آلمانها بدون حمله مستقیم متفقین، ازآنها عقب‌نشینی می کردند چه می شد؟ یکی ازمهمترین این مناطق یونان بود. آلمانها نمی‌توانستند اجازه دهند سربازانشان در یونان، در پیش روی ارتش سرخ از طریق کشورهای بالکان به طرف غرب نابود شوند. هنگامیکه نازی‌ها یونان را ترک می کردند، خلائی در آنجا به وجود می‌آمد. چرچیل وحشت داشت که اگر اقدامی در مورد یونان انجام ندهند کمونیست‌های یونان قدرت را به دست گیرند. وی تصمیم داشت که سربازانش به محض عقب‌نشینی آلمانها از یونان، این کشور را اشغال کنند و با همکاری دولت در تبعید یونان (که پایگاه آن در لندن بود) سلطنت را بر سر کار آورند.

علیرغم تردید روزولت نسبت به عاقلانه بودن به قدرت رساندن‌سلطنت طلبان در یونان، امریکائیها در مجموع مخالفت چندانی با این اقدام انگلیسها نداشتند. در سپتامبر ۱۹۴۳، هنگامیکه ایتالیائیها در پی حمله متفقین تسلیم شدند، چرچیل مایل بود سربازان متفقین را در جزائر تحت کنترل ایتالیا در دریای اژه[1]، بخصوص در کوس[2] و لروس،[3] به عنوان مقدمهٔ حمله به رودز[4] پیاده کند. چرچیل امیدوار بود که اشغال رودز ترکیه را به طرفداری از متفقین وارد جنگ کند. این عمل پایگاهی برای حملهٔ متفقین به کشورهای بالکان فراهم می کرد، و مهمتر ازآن به بریتانیا اجازه می داد که کنترل یونان را به دست گیرد.

نظامیان امریکائی تأکید داشتند که هر عملیاتی که به قصد اشغال رودز و نهایتاً کشورهای بالکان انجام شود، نیروهای متفقین را تجزیه کرده و پیروزی نهائی را

---

1) Aegean sea
2) Kos
3) Leros
4) Rhodes

به تأخیر می اندازد. آنها وحشت داشتند که درگیری در رودز، یونان، ترکیه و کشورهای بالکان، سربازان بسیار، هواپیماهای زیاد و کشتی های نیرو پیاده کن فراوانی را در این نقاط مشغول داشته، و منجر شود که حمله سال ۱۳۲۳/۱۹۴٤ به فرانسه مجدداً به تأخیر افتد. مارشال و دستیاران وی هرگز موافقت نمی کردند که عملیات عبور از کانال یکبار دیگر به تأخیر افتد. برای آمریکائیها، داشتن موضع مستحکم پس از جنگ در یونان و کشورهای بالکان به هزینهٔ آن نمی ارزید.

در پی عقب‌نشینی آلمانها از یونان در اواخر سال ۱۹٤٤، انگلیس ها به تنهائی وارد آن کشور شدند. آنها در یک جنگ داخلی درگیر شدند، و بدنبال آن سلطنت و دولت قبلی را مجدداً در آتن مستقر کردند. این عمل برای بریتانیا، بسیار سنگین تمام شد، و سرانجام مجبور شدند در سال ۱۳۲٦/۱۹٤۷ یونان را ترک کنند. آنها توانستند کمونیست ها را برای مدت دو سال از قدرت بدور نگاه دارند، اما برایشان ثابت شده بود که این کار بیش از حد توانائی آنهاست. بریتانیا عاقبت مجبور شد اجرای این نقش را به امریکائیهاواگذارکند. ازسال ۱۹٤۷ به بعد امریکائیها فرضیات جدیدی در بارهٔ جهان داشتند. این فرضیات منجرشد که آنهانسبت به اهمیت یونان به گونهٔ دیگری قضاوت کنند.

سیاست خارجی امریکا در جنگ جهانی دوم، صرف نظر از میزان جامعیّت آن، پیچیده‌تر و متغیرتر از آن است که بتوان آنرا تحت هیچ کلیتی درآورد. تصمیمات سیاسی به جای تبعیت از یک سیاست روشن، غالباً تابع ضرورت های نظامی بودند. برای مثال اگر امریکائیها می کوشیدند یک دولت دست راستی را درافریقای شمالی فرانسه و ایتالیا روی کار آورند، یا به بریتانیا اجازه میدادند همین کار را در یونان انجام دهد، به موازات آن برای نهضت مقاومت فرانسه که بدون شک جناح چپ بود، و نیز برای تیتو در یوگسلاوی، که یک انقلاب کمونیستی را راهبری میکرد، سلاح و تجهیزات ارسال می کردند. امریکا در سرزمین های اشغالی فرانسه، یا باید از نهضت مقاومت پشتیبانی می کرد، و یا امکان ضربه زدن به آلمانها را از دست می داد، چرا که نیروی دیگری وجود نداشت که با نازیها بجنگد، امّا در یوگسلاوی شق دیگری به شکل نیروهای چریکی تحت فرماندهی ژنرال درایا میخائیلویچ[1] در برابر تیتو وجود داشت.

---

1) Draja Mikhailovitch

میخائیلو یچ از سلطنت و دولت در تبعید یوگسلاوی که در لندن پایگاه داشت حمایت می کرد. آیزنهاور و آمر یکائیها در کمک‌رسانی به تیتو، از نظرات بر یتانیا پیروی کردند، ز یرا به نظر می رسید تیتو در جنگ با ناز یها از میخائیلو یچ فعال‌تر بوده است.

امّا تصور این مطلب که تمامی همّ و کوشش امر یکا معطوف به شکست ناز یها بود، کاملاً صحیح نیست. علت این امر آن است که تقر یباً تمامی افسران عالیرتبهٔ امر یکائی به رئیس‌جمهور اعلام خطر کرده بودند که تهاجم سال ۱۹٤۲ به شمال افر یقا، فتح نهایی را به تأخیر می اندازد. در آن زمان و تا حدودی به هنگام تهاجم به سیسیلی و ایتالیا، روزولت بیش از آنکه در پی تسر یع در امر شکست دادن آلمان باشد تحت تأثیر فشارهای سیاسی داخلی، و نفوذ چر چیل قرار داشت.

در ژانو یهٔ ۱۹٤٤/۱۳۲۳ ابهام و حرکت خود به خودی که مشخصهٔ سیاست امر یکا بود پایان یافت. امر یکا بیش از هر زمان دیگری بسیج شده بود. آیزنهاور فرماندهی نیروی اعزامی متفقین (آ.ای.اف) را در بر یتانیا به دست گرفت و مقدمات عملیات عبور از کانال مانش را که به اسم رمز اُورلرد [1] نامگذاری شده بود آغاز کرد. از آن پس یک مسئله افکار امر یکائیها را به خود مشغول داشته بود و آن اینکه آیا فلان پیشنهاد به عملیات اُور لُرد کمک می کند یا به آن آسیب می رساند؟ نظر مارشال در این مورد پیروز شده بود. عملیات اُور لُرد از اولو یت برجسته‌ای برخوردار، و عملیات کمکی نیز بگونه‌ای با آن هماهنگ شد که تمام توان امر یکا در آن زمان بر روی محور شکست آلمان قرار گرفت. اتخاذ تصمیم در باره اعظم مشکلات پس از جنگ به همان دوران محول شد. بطور کلی این تصمیم تا آخر ین روزهای پایان جنگ به قوت خود باقی ماند.

مثال ازرهبری تازه‌رشدیافته امر یکا فراوان است این رهبری عملاً بر یتانیارا بیش ازروسها درگیرمسائل جنگ کرد، یکی ازعلل این امراین بود که آمر یکائیهار وابط کاری نزدیکی با انگلیس‌ها داشتند، در حالیکه تقر یباً هیچ تماسی با ارتش سرخ نداشتند. علت دیگر این بود که انگلیس ها بیش از آمر یکائیها نسبت به مسائل درازمدت آینده علاقمند بودند. سه مسئله از اهیمت و یژه‌ای برخوردار بودند: اول آنکه در حوزهٔ مدیترانه چه کاری باید صورت می گرفت، ثانیاً پیشروی به داخل آلمان باید به چه

1) OVER LORD

شکلی می بود؟ و ثالثاً آیا هدف عملیات، می باید مرکز سیاسی، یعنی برلین می بود یا قدرت نظامی باقی مانده ارتش آلمان؟ آمریکا راه خود را در مورد هر سه مسئله بالا انتخاب کرده بود.

سنگینی نفوذ آمریکا در اردوی متفقین آنچنان عظیم بود که امریکائیها می توانستند در صورت لزوم روی قضاوت خود پافشاری کنند، در حالی که بریتانیائیها صرفاً مجبور بودند تصمیمات را با رویی باز بپذیرند، زیرا نسبت سهمشان در تدارك همکاری های مشترك انگلیس و امریکا به ۲۵ درصد کل تقلیل یافته بود.

تسلط امریکا بر متفقین، بنوبهٔ خود دوران جدیدی را در تاریخ جهان منعکس می کرد. ایالات متحده با مرزهایی در اقیانوس اطلس به عنوان قدرت مسلط جایگزین بریتانیای کبیر شده بود. تا سال ۱۹٤٥ تولیدملی امریکا به سطحی رسیده بود که باور کردنی نبود. ایالات متحده ٤٥ درصد از میزان کل اسلحه و تقریباً ٥٠درصد از کل کالاهای جهان را تولید می کرد. دو سوم کشتی های شناور، ساخت امریکا بودند.

در مورد این مسئله که در حوزهٔ مدیترانه چه باید کرد، امریکائیها از طرح کُند کردن عملیات در ایتالیا و استفاده از نیروها برای تهاجم به جنوب فرانسه حمایت می کردند، تا بدین وسیله یک نیروی پوششی برای جبههٔ راست آیزنهاور فراهم کنند. برتیانیا با این طرح مخالف بود، امّا در عوض از انجام عملیاتی در اطریش و یوگسلاوی پشتیبانی میکرد. امّا بهرحال جرأت نمی کردند در زمینه مبانی سیاسی پیشنهاد خود به استدلال بپردازند، چرا که دریافته بودند روزولت به استدلالات سیاسی وقعی نخواهد گذاشت. علت این امر فی الواقع در جمله ای که روزولت به چرچیل گفته بود نهفته است: «دوست عزیز من، خواهش می کنم اجازه دهید ما با برنامه خود پیش برویم. حتی در صورت کوچکترین شکست در عملیات اُورلُرد، اگر مشخص شود که علت این شکست انحراف نیروهای نسبتاً وسیعی به سوی کشورهای بالکان بوده است، من در اینجا به صرف ارائه توجیهات سیاسی هرگز پیروز نخواهم شد.» (سال ۱۹٤٤، سال انتخاب رئیس جمهوری امریکابود،و روزولت برای چهارمین دوره در آن شرکت کرده بود.)

چرچیل امیدوار بود بتواند با اشغال تما می ا یتالیا و سواحل آدریاتیک موضع

بر یتانیا را در مدیترانه حفظ کند. وی بعدها اعلام کرد که همچنین علاقمند بوده است با پیشتازی در اروپای مرکزی جلوی روسها را سدّ کند. لیکن چرچیل در آن زمان هیچگاه چنین بحثی را مطرح نکرده بود، بلکه بالعکس، مکرراً به آیزنهاور، که نمایندگی امریکا را در بحث و گفتگوها بعهده داشت، می گفت که می خواهد از حمله به جنوب فرانسه صرفنظر کرده و به جای آن یک تهاجم گسترده به شرق مدیترانه را صرفاً به عنوان یک اقدام نظامی جایگزین کند. آیزنهاور مطمئن شده بود که چرچیل با این کار در صدد حفظ موقعیت پس از جنگ بریتانیا است، و به او گفته بود که اگر میخواهد دستورات را تغییر دهد، باید با روزولت گفتگو نماید. آیزنهاور از لحاظ نظامی، برای پیاده کردن نیرو در جنوب فرانسه اصرار می ورزید.

چرچیل موفق نشد روزولت را برای مداخله موردنظر خود ترغیب کند. در اوت ۱۹٤٤ نیروهای متفقین درجنوب فرانسه پیاده شدند. این کار برای متفقین فرصتی جهت گستردن عملیات به داخل اروپای شرقی یا کشورهای بالکان باقی نگذاشت. آمریکائیها تمایل داشتند به طرف شرق مدیترانه تا ایتالیا پیش روی کرده و در آنجا به پیشروی خود خاتمه دهند، چرا که به نظر نمی رسید امکان توسعه‌طلبی جماهیر شوروی پس از خاتمه جنگ در کشورهای بالکان یا اروپای شرقی، برای امریکا آنقدر بااهمیت باشد که بتواند انحراف از حمله گسترده به آلمان را توجیه کند.

بنابراین در طول جنگ اروپای شرقی در لیست اولویت‌های سطح بالای امریکا قرار نداشت.

دومین مسئلهٔ اساسی که در سپتامبر ۱۹٤٤ حل شد، نحوهٔ پیشروی به داخل آلمان بود. آیزنهاور یک حملهٔ تهاجمی را در جبهه‌ای وسیع رهبری می کرد و ارتش‌های بریتانیا و آمریکا کم و بیش دوشادوش یکدیگر به طرف آلمان حرکت می کردند. ژنرال برنارد ال مونتگمری[1] که فرماندهی نیروهای بریتانیا را بعهده داشت، خواستار یک حملهٔ واحد به داخل آلمان بود. وی تاکید می کرد که این طرح متضمن پایان سریع جنگ است. چرچیل به دو جهت از مونتگمری حمایت‌می کرد یکی آنکه میخواست بریتانیا افتخار تسخیر برلین را از آن خود سازد، و عمده آنکه تمایل داشت انگلستان و

1) General Bernard L. Montgomery

امر یکا در منتهی الیه شرق به ارتش سرخ به پیوندند.

آیزنهاور در مورد اجرای طرح خود اصرار می ورزید. اواعتقاد کامل داشت که به لحاظ نظامی باز کردن یک جبهه وسیع، عمل صحیحی است، درستی یا نادرستی حرف او، مربوط به اولویت هائی است که مورد ملاحظه قرار می گرفت.

اگر هدف اصلی، تضمین شکست آلمان بود، نظر محتاطانهٔ آیزنهاور درست بود. اما اگر هدف، جلوگیری از پیش‌روی روسها به داخل اروپای مرکزی، از طریق آزادسازی برلین، پراگ، و دیگر شهرهای مهم منطقه توسط متفقین بود برنامهٔ متهورانهٔ مونتگمری بهتر بود. در آن شرایط نقش ها کاملا عوض شده بود. آیزنهاور و مارشال که در سال ۱۹۴۲ تمایل داشتند برای عبور از کانال هر نوع خطری را استقبال کنند، اکنون یک مبارزهٔ بی هیجان وموهومی اما کاملاً بی خطر را انتخاب کرده بودند. در مقابل بر یتانیائیها که قبلاً از فکر رو یارو یی با ورماخ در ارو پا به خود می لرزیدند، اکنون آماده بودند تا برای پایان دادن به جنگ عظیمترین خطرات را با اشغال برلین بپذیرند.

در دسامبر ۱۹۴۴ با عکس العملی که به ضد حملهٔ آلمان در آردن[1] نشان داده شد، وجود اختلاف نظر به خوبی نمایان شد. نیروی زمینی آیزنهاور در نتیجه پیشروی در جبهه ای وسیع، کاملاً درگیر، و دچار کمبود شدید نیروهای ذخیره شد. آیزنهاور از لندن و واشنگتن درخواست اعزام نیروی کمکی کرد. چرچیل که نگران پایان بخشیدن به جنگ بود، بلافاصله فرمان داد از میان غیرنظامیان سر بازگیری شود. هر چند که این فرمان تعداد ۲۵۰ هزار سر باز دیگر در اختیار آیزنهاور قرار داد، لیکن بخش عظیمی از نیروی کار صنعتی بر یتانیا را در بر گرفت. وزارت جنگ امر یکا با تاکید بر نظر روزولت مبنی بر اینکه بزرگترین کمک ممکن آمر یکا به جنگ از طریق افزایش تولیدات صنعتی است، از فراخواندن نیروهای ذخیره خودداری کرد. رئیس ستاد آیزنهاور، والتر بی. اسمیت[2] از این تصمیم بسیار خشمگین بود. وی در یکی از جلسه های ستاد در حالی که لندن را با واشنگتن مقایسه می کرد گفت، «شب گذشته هنگامی که با ناراحتی در رختخواب خود می غلطیدم فکر کردم که ما به روسای خود د

---

1) Ardennes.

2) Walter B. Smith

واشنگتن چه بگوئیم؟ آیا نباید به آنها بگوئیم که اگر خواهان پیروزی ما در این نبرد هستند، باید ده لشگر دیگر برای کمک به ما تدارک ببینند؟

به بریتانیا نگاه کنید، در حال تدارک ۲۵۰/۰۰۰ سرباز دیگر است. اگر بریتانیا می‌تواند این حجم از نیرو را بسیج کند، ما قادریم ۲/۵۰۰/۰۰۰ سرباز دیگر تدارک ببینیم.»

علیرغم عدم تقویت نظامی مجدد از جانب آمریکا، ارتش‌های متفقین بر بحرانهای جنگ بالگ[1] فائق آمدند و در اوائل بهار سال ۱۹۴۵ در جبهه‌ای وسیع از رودخانه راین[2] گذشته و به داخل خاک آلمان پیشروی کردند.

آیزنهاور توصیه می کرد که منطقه صنعتی روهر[3]، بعنوان هدف اولیه محاصره شده و برای پیوستن به ارتش سرخ در مرکز آلمان پیشروی به سوی درزدن[4] آغاز شود. مونتگمری و چرچیل با این پیشنهاد، بعلت اینکه آلمان را به دو قسمت تقسیم میکرد مخالفت کردند. آنها می خواستند آیزنهاور تدارک و حمایت هوائی پیش‌روی بریتانیا به برلین را در اولویت قرار دهد تا بدین ترتیب آنها بتوانند قبل از رسیدن روسها به برلین، آنجا را تصرف کنند.

در مورد علت حمایت چرچیل از هدف اشغال برلین عقاید بسیار متفاوتی وجود دارد. عموماً گفته می شود که او خواستار دور نگه داشتن روسها از آلمان شرقی بود، تا بتواند آلمان متحدی به دست آورده، و موقعیت برلین را به عنوان پایتخت، حفظ کند. چرچیل همچنین اعتقاد داشته است که اگر متفقین در آن زمان شهر برلین را به تصرف خود درآورده بودند، امروزه دیگر مشکلی بنا م مشکل برلین وجود نمی داشت. ا ما این ادعای نادرستی است. صرفنظر از عوامل نظامی (که اصولاً آیا سربازان آیزنهاور می توانستند قبل از ارتش سرخ برلین را اشغال کنند) این بیانات به طور دقیق نظرات سیاسی چرچیل را منعکس نمی کند. او هرگز در این قالب فکر نمی کرد که موقعیت برتر روسها را به طور کلی در اروپای شرقی و بالاخص در آلمان شرقی نادیده بگیرد، زیرا این موضعی بود که وی از مدتها پیش با آن موافقت کرده بود. در واقع از زمانی که بیمناکانه از

---

1) Bulge
2) Rhine
3) Ruhr
4) Dresden

حملهٔ عبور از کانال در سال ۱۹۴۳ /۱۳۲۲ صرفنظر شد، دیگر کوچکترین فرصتی برای اینکه بتوان روسها را از اروپای شرقی دور نگهداشت باقی نماند. و چرچیل این نکته را درک کرده بود. موافقت مشهور وی با استالین در طول جلسات پائیز سال ۱۹۴٤ مبین شناخت وی از این واقعیت بود که سلطهٔ روسها بر اروپای شرقی اجتناب ناپذیر است.

چرچیل از تسخیر برلین هدف عمده‌ای را جز کسب حیثیّت دنبال نمی کرد. او به روزولت گفته بود که روسها می روند تا وین را آزاد سازند، «اگر آنها برلین را نیز تصرف کنند، آیا واکنش آنها نسبت به اینکه به پیروزی مشترک ما، کمک بسیاری کرده‌اند تأثیر نامناسبی در ذهن آنها نخواهد گذاشت؟» این اعتقاد که تسخیر برلین توسط متفقین ممکن بود نقش روسها مبنی بر داشتن بیشترین سهم در شکست هیتلر را محو کند، واقعاً اعتقاد موهومی بود، اما از نظر چرچیل اهمیت زیادی داشت.

روزولت کاری به هیچ یک از این موضوعات نداشت. عمده‌ترین مسئله‌ای که فکر او را در هفته های قبل از مرگش در ۱۲ آوریل اشغال کرده بود، تأسیس سازمان ملل متحد بود. (کنفرانس سان فرانسیسکو جلسات خود را بلافاصله پس از این تاریخ برای نوشتن منشور سازمان آغاز کرد.) روزولت در پی آن بود تا با وارد کردن اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به سازمان ملل متحد روابط صمیمانه ای را با استالین حفظ کند. او در برابر استالین در رابطه با اشغال لهستان توسط روسها و یا سوءظن وی نسبت به تسلیم نیروهای آلمان به متفقین غربی در ایتالیا موضع سختی اتخاذ نکرد. رئیس‌جمهور، دیپلمات باتجربه‌ای نبود. و حتی تا پایان جنگ نیز هدف‌های مشخصی برای دوران پس از جنگ نداشت. حمایت وی از سازمان ملل متحد مبیّن این بود که وی عقیده ودرو ویلسون را در باره امنیت جمعی بکار بسته است. امّا ماهیت سازمان ملل متحد با آن مشخصه‌ای که روزولت در نظر داشت، یعنی تسلط کشورهای بزرگ بر شورای امنیت، مبیّن آن بود که روزولت به عقیده قلمرو نفوذ قدرت های بزرگ وفادار مانده بود. از این رو او مکرراً لزوم «چهار پلیس» (چین، روسیه، بریتانیا و ایالات متحده) را گوشزد می کرد.

گرچه بسیاری از سیاست‌های روزولت روشن نبود و حتی نزدیک‌ترین مشاورین او را ناراحت می کرد، اما یک نکته روشن بود. علی رغم نارضایتی برخی از

اعضاء وزارت خارجه، اگر نخواهیم اسمی از آورال هر یمن[1] سفیر امر یکا در روسیه ببر یم، رئیس‌جمهور مایل نبود بعنوان یک فرد ضدروسی سرسخت شناخته شود. هر یمن، چرچیل، و بعدها ترومن معتقد بودند که روسها غیرمنطقی، فرصت‌طلب، مترصد و تشنهٔ قدرت‌اند، و معامله کردن با آنها از راهی جز موضع قدرت و استحکام خلل‌ناپذیر غیرممکن است. روزولت چنین نظر یه‌ای را رد می کرد. علاوه بر این، به نظر می‌رسد روزولت احساس کرده بود که نگرانی روسها نسبت به ماهیت دولت‌های همسایه غر بی اش امری منطقی است، ولذا تمایل داشت خواسته‌های استالین در مورد اروپای شرقی را مورد ملاحظه قرار دهد. فرض دیگری وجود داشت که حتی مورد قبول چرچیل نیز بود. این فرض، بدیهی بودن همان سخن استالین است که در اوائل سال ۱۹٤۵ ابراز داشته بود که، «هر کسی که سرزمینی را اشغال می کند سیستم اجتماعی خود را نیز در آن برقرار می سازد.» چرچیل در برقراری این اصل در ایتالیا و یونان پیشتاز شد. اما خود وی بعدها استالین را به خاطر اجرای آن در اروپای شرقی تقبیح کرد، اما شواهد نشان می دهد که روزولت آنقدر واقع‌بین بود که کار استالین را در ازاء عمل چرچیل بپذیرد.

ماهیت اتحاد با روسیه به طور کلی ابهام‌انگیز بود. پس از تهاجم آلمان نازی به روسیه، ارتش سرخ به صورت قهرمان و استالین به عنوان رهبری عاقل وسخاوتمند، در مطبوعات امر یکا ظاهر شدند. اما این که آیا این مسئله میتوانست تأثیر عمیق و پایداری بر مردم بگذارد قابل تردید بود. چرا که مردم نسبت به کمونیزم هم به اندازهٔ فاشیزم بی اعتماد و از آن گر یزان بودند. در این هنگام در پشت صحنه و بخصوص در وزارت امور خارجه احساسات ضد شوروی شدیداً حاکم بود. جورج کِنان[2]، گرچه در آن هنگام تقر یباً کارمند دون‌پایهٔ وزارت خارجه بود، جوحاکم بر وزارت امور خارجه را دو روز پس از تهاجم آلمان نازی به شوروی در سال ۱۹٤۱، بخوبی تشر یح می کند، «ما نباید عملی را که چرچیل با گسترش حمایت روانی از روسها، مرتکب شده است، با اعمال خود در داخل کشور تکرار کنیم. به نظر من استقبال از همکاری روسیه در دفاع از

1) W. Averell Harriman

2) George Kennan

دموکراسی، سوءتفاهماتی را باعث خواهد شد». کِنان احساس می کرد که افکار عمومی در سراسر اروپا، «از روسیه بیش[1] از آلمان وحشت دارند». او تلویحاً می گفت که با ارزیابی احساس خطر نسبتاً یکسان از کمونیزم و فاشیزم موافق است.

ممکن است نظراتی را که کنان در سال ۱۹۴۱ بیان می کرد در وزارت خارجه نیز مستولی بوده باشد، اما وزارت خارجه تعین کننده سیاست امریکا نبود. روزولت وام ــ اجاره را به روسها گسترش داد و از استالین حمایت روانی کرد.

روزولت تحت فشار وزارت امور خارجه، تقاضای ۱۹۴۱ استالین در مورد موافقت نامه ای بر سر شناسائی سرزمین هائی که روسیه بر طبق قرارداد شوروی ــ نازی به دست آورده بود را رد کرد. وی در پاسخ ابراز داشت که مسئلهٔ سرزمین ها را می توان در پایان جنگ حل و فصل کرد. اما روزولت در ورای این مسئله تلاش خود را معطوف به همکاری با استالین بر علیه دشمن مشترک کرد. کنان به اعتراضات خود ادامه داد. در سال ۱۹۴۴ هنگامی که ارتش سرخ، آلمانها را از روسیه بیرون رانده و آمادهٔ حملات نهائی می شد، کنان استدلال می کرد که زمان برای «اظهار صریح و کامل سیاست واقع بینانه با رهبران شوروی» فرا رسیده است. اودر نظر داشت روسها را مجبور کنند که یا سیاست خود را به طور کامل تغییر داده و با همکاری جهت تأسیس کشورهای واقعاً مستقل در اروپای شرقی موافقت کنند، و یا امیدی به حمایت متفقین غربی و مساعدت جنگی آنها برای مراحل باقیمانده نبرد نداشته باشد.

در آن هنگام کنان مشاور اصلی هریمن، سفیر امریکا در مسکو بود. هریمن نظریات کنان را پذیرفته بود. وی به روزولت توصیه کرد که محموله های وام ــ اجاره به روسیه را کاهش داده و حتی قطع کند. روزولت از این کار خودداری کرد. کمک به شوروی ادامه یافت و روسیه با تجهیزات اساسی به ویژه کامیون تامین شد. نیاز غرب به ارتش سرخ، حداقل به اندازهٔ نیاز روسها به وام ــ اجاره بود. هر چند که کنان نتوانست این مسئله را درک کند، اما برای مارشال و روزولت کاملاً روشن بود که نیاز کدام یک به دیگری بیشتر است. بزرگترین نگرانی آنها، دقیقا معادل بزرگترین امید کنان بود. مارشال و روزولت نگران بودند که وقتی ارتش سرخ به مرزهای غربی روسیه برسد از پیش روی باز ایستد (و این آرزوی کنان بود). در آن صورت آلمانها می توانستند به سوی

غرب باز گردند، و متفقین غربی با بخش اعظم «ورمــاخ» رو برو شوند. بریتانیا و آمریکا نیروی زمینی کافی‌ای را بسیج نکرده بودند تا بتواند برای رو برو شدن با چنین قدرتی به داخل برلین پیشروی کنند.

علاوه بر آن امکان وجود سلاحهای مهیب محرمانهٔ جدید نیز وجود داشت. آلمان در طول جنگ پیشرفتهای سریعی در صنعت نظامی کرده بود. آلمان همواره از طریق تبلیغات به مردم کشورش تأکید می کرد که اندکی بیشتر مقاومت کنند تا سلاحهای جدید آماده شود، و روزولت می دانست که آلمانها برای دستیابی به بمب اتمی تلاش می کنند. سلاحهای «وی»،[1] هواپیماهای جت، و زیردریائیها به تنهائی و به اندازهٔ کافی خطرناک بودند. وام– اجاره، باعث کند شدن پیشروی ارتش سرخ، و چه بسا موجب کناره‌گیری کلی استالین از جنگ می‌شد. در هر دو صورت، این مسئله به آلمانها فرصت بیشتری می داد تا برای کامل کردن سلاحهایشان اقدام کنند.

مشکل عمدهٔ جنگ در این ملاحظات نهفته بود. تا پایان جنگ تقریباً هیچ یک از قدرتهای بزرگ خواهان آن نبودند که روسیه از پیشروی خود دست بردارد. اما در امریکا و بریتانیا کم بودند افرادی که مایل باشند روسیه بر اروپای شرقی تسلط یابد. اما در واقع یکی از این دو حالت باید صورت می پذیرفت. روزولت به این نتیجه رسید که متوقف کردن حملات روسها به آلمان خطر بزرگی در بر دارد. وی کمکهای خود را به استالین ادامه داد و او را تشویق به پیشروی به سوی غرب کرد.

آیزنهاور در سطح مسئولیت خویش و با توجه به زمینه‌های موجود نظامی در بارهٔ برلین تصمیم گرفت. وی عقیده داشت که اعزام نیروها به برلین با یک هجوم ناگهانی، بویژه آنکه هیچ‌تضمینی وجود نداشت که آنها سریعتر از ارتش سرخ به آنجا برسند، چیزی جز دیوانگی نیست. او نیز محتاج خــطوط مـرزبـندی شده‌ای بود که به روشنی قابل تشخیص باشند، تا بدین ترتیب هنگامی که نیروهای وی در برلین با روسها مواجه شدند حوادث تأسف‌بار تیراندازی دو متفق بر روی یکدیگر صورت نگیرد. لذا به استالین اطلاع داد که نیروی خود را با رسیدن به رودخانه اِلب[2] متوقف خواهد کرد. چرچیل،

---

۱) V ، سلاحهای وی اولین موشکهای هدایت شونده بودند.

2) Elbe

آیزنهاور را در مورد پیشروی به سمت شرق همچنان تحت فشار گذاشته بود. سرانجام آیزنهاور به رؤسای ستاد مشترک تلگراف کرد که: «من اولین کسی هستم که اذعان می کنم جنگی به علت هدف های سیاسی آغاز شده است، اگر رؤسای ستاد مشترک بر این عقیده باشند که کوششهای متفقین برای تصرف برلین صرفاً در بردارندهٔ ملاحظات نظامی است، برای انجام چنین عملیاتی با خشنودی حاضربه هماهنگ کردن طرحها و نظراتم با دیگران هستم». به عبارت دیگر آیزنهاور مایل نبود جان صد هزار نفر یا بیشتر را به خاطر دست آوردهای غیرنظامی به مخاطره اندازد. رؤسای ستاد مشترک پاسخی ندادند، و ملاحظات نظامی برای آیزنهاور در اولویت باقی ماند.

به موازات اشغال جنوب آلمان توسط نیروهای آیزنهاور، روسها راه خود را به داخل برلین هموار کردند. آنها تلفات زیادی به جای گذاشتند، که شاید بیش از یکصد هزارنفر باشد. هربرت فیز[1] اشاره می کند که روسها «اولین احساس تلخ پیروزی را در کنار اولین منظرهٔ خرابیهای پرهیبت و اولین رژه در زیر دودهای غلیظ بدست آوردند.» آنها دو ماه بعد،بیش از نیمی از شهر را که با چنان بهای عظیمی تسخیر کرده بودند به غرب واگذار کردند. بریتانیای کبیر و ایالات متحده بخشهائی ازبرلین را مطلقا با هیچ تلقاتی به دست آوردند، و از آن پس در آنجا ماندند.

مهمتر اینکه جنگ بدون قطع رابطه خصمانه با روسها، پایان یافت. در این اتحاد شگرف نوسانات بسیاری در روابط وجود داشت، اما ایالات متحده و روسیه هنوز متحدین یکدیگر بودند، و در ماه مه ۱۹۴۵ امکان ادامهٔ همکاری —هر چند ضعیف— وجود داشت. این امکان بیشتر به موضع ا یالات متحده نسبت به عملیات شوروی در اروپای شرقی بستگی داشت. همانند روز روشن بود که استالین بر سر جلوگیری از استقرار دولت های «دوست»، یا به عبارتی دیگر، دیکتاتوریهای کمونیستی کنترل شده توسط مسکو پافشاری خواهد کرد. در این حکومت های جدید رهبران اقتصادی و سیاسی رژیم های سابق، زمین داران و صاحبان کارخانه ها، ژنرالها و اشراف، در کنار رهبران مذهبی ونویسندگان روزنامه ها از کار برکنار می شدند. همراه با آنها برخی از مفاهیم غرب پرورده، از قبیل آزادی سخن، آزادی انتخابات، آزادی مذهب، و آزادی

1) Herbert Feis

تجارت و صنعت نیز از بین می رفتند. مردانی که اداره دولت امر یکا را به‌عهده داشتند نمی‌توانستند با دیدهٔ تائید به سرکوبی همان آزادیهائی که برای حفظ آنها با هیتلر جنگیده بودند بنگرند. پرزیدنت هاری‌اس ترومن. (که جانشین روزولت که در آوریل ۱۹٤۵/ ۱۳۲٤ درگذشته بود)، مشاورین وی و مردم امریکا هرگز نمی‌توانستند کمونیست شدن اجباری اروپای شرقی را بدون اعتراض نسبت به آن بپذیرند.

امّا تجربهٔ جنگ جهانی دوم ثابت کرد که ایالات متحده هنوز راههای دیگری را در نظر داشته، و به علاوه خصومت تنها عکس العمل ممکن در برابر حرکات احتمالی استالین نبود. ایالات متحده توانائی برخوردهای واقع بینانه و عملی را در مقابله با روند تحول شرایط به دست آورده بود. آمریکا به تیتو کمک کرده و از نهضت مقاومت فرانسه حمایت کرده بود. از سخت گیری نسبت به روسها خودداری ورزیده، و تنها به خاطر فراهم ساختن سقوط آلمان نازی تصمیمات عمده‌ای اتخاذ کرده بود.

آمریکا در بهار سال ۱۹٤۵ چه بطور مطلق و چه در مقایسه با دیگر کشورهای جهان، بسیار قدرتمندتر از سال ۱۳۲۰/۱۹٤۱ شده بود. امریکا همانند سال ۱۹۱۸ و سالهای پس از جنگ جهانی اول، که از ظرفیت تهاجمی خود کاسته بود، اکنون نیز به میزان کمتری دارای چنین شرایطی بود و از مداخله در امور خارج از قاره امریکای شمالی، امتناع می ورزید. امریکا می‌توانست همین کار را دوباره انجام دهد، و در واقع روزولت به طور محرمانه نزد چرچیل اعتراف کرده بود که شاید نتواند سربازان امریکا را بیش از مدت یکسال پس از فروکش کردن درگیری ها در اروپا نگهدارد.

آمریکا برندهٔ جنگ بود. تصمیمات آمریکا می رفت تا جهان پس از جنگ را شکل دهد. آمریکا در ماه مه ۱۹٤۵، همانند سراسر دوران جنگ، دیدگاه مشخصی در بارهٔ ماهیت این تصمیمات نداشت.

ایالات متحده هنوز می‌توانست هر یک از مسیرهای موجود را برای حرکت خود برگزیند.

فصل سوم

جنگ در آسیا

«در روز شانزدهم ژوئیه ۱۹٤۵ به هنگام انفجار اولین بمب اتمی در آلاموکوردو[1] در نیومکز یکو دمای سطح زمین در نقطه محل انفجار به ۱۰۰ میلیون درجهٔ فارنهایت یعنی سه برابر حرارت داخل خورشید و ده هزار برابر دمای سطح آن رسید. تمامی حیات، روئیدنی ها و حیوانات به شعاع یک و نیم کیلومتری مرکز انفجار کاملا نابود شدند. ژنرال لزلی گرووز[2] مدیر طرح مانهاتان به معاون خود رو کرد و گفت، «جنگ به پایان رسید. یک یا دو بمب اتمی کار ژاپن را تمام خواهد کرد.»»

(تومس گوردون و ماکس گوردون ویتس، در انولا گی).

یکی از حقایق عمدهٔ جنگ در اقیانوس آرام این بود که پس از خاتمهٔ عملیات جنگی، امریکائیها به اندازهٔ کافی سرباز در اختیار نداشتند که بتوانند کشورهای عمدهٔ سرزمین های اصلی آسیا— یعنی اندونزی، کره، برمه، هندوستان، یا چین را اشغال کنند. بخش عمده سیاست خارجی امریکا در دوران پس از جنگ، به گونه‌ای طرح ریزی شده بود تا خسارتها را جبران کند، و برای نیروهای مسلح امریکا در سرزمین اصلی مواضع قدرتی بدست آورد، و آینده را در آن نقاط به دلخواه خود شکل دهد. اما

1) Alamogordo
2) Leslie Groves

این کوشش در چین، کره شمالی، و اندونزی با شکست مواجه شد. آنچه را که آمریکا در طول جنگ موفق به انجام آن نشده بود، پس از خاتمه جنگ در سال ۱۹۴۵ نیز نتوانست به انجام رساند.

از آنجا که آمریکا نیروی انسانی کافی برای مبادرت به جنگ زمینی وسیع، هم در اروپا و هم در آسیا را در اختیار نداشت، در دستیابی به سرزمین‌های داخلی آسیا با شکست مواجه شد. علاوه بر این محدودیت‌های نظامی دیگری نیز وجود داشت. فاصله ایالات متحده تا آسیا تقریباً دو برابر فاصله این کشور تا اروپا بود، یعنی برای انجام کاری که با ارسال یک کشتی به اروپا انجام می‌شد، دو کشتی برای آسیا لازم بود، و تا آخرین ماههای جنگ در عرضه کشتی‌های تجاری کمبود وجود داشت. ایالات متحده ۴۰ درصد کل نیروی خود را در جنگ جهانی دوم مصروف صحنهٔ اقیانوس آرام کرده بود، اما بخش اعظم این تلاش صرف کشتی‌رانی شد. و میزان نیروئی که آمریکا توانست برای حملات خود در آسیا بکار گیرد از اروپا کمتر بود. درنتیجه استراتژی آمریکا در اقیانوس آرام بر این پایه استوار بود که از درگیری مستقیم با نقاط قوت ژاپن خودداری کرده و به عملیاتی دست بزنند که باعث حفظ نیروی انسانی و مادی این کشور شود.

آمریکا در اقیانوس آرام یک استراتژی حاشیه‌ای[1] را تعقیب می‌کرد، یعنی هرگز با نیروهای عمدهٔ ارتش ژاپن وارد درگیری نزدیک نمی‌شد. برای انجام چنین کاری دلایل نظامی منطقی وجود داشت. اگرچه درگیری پراکنده‌ای که آمریکا در این جزیرهٔ اقیانوس آرام در پیش گرفت موجب شد نیروی زمینی و دریائی خود را تا حد ممکن به جزایر ژاپن نزدیک کند، اما اینکار دارای بهای سیاسی خاص خود بود. در اروپا جریان نزدیک شدن به آلمان این ویژگی مثبت را به همراه داشت که سربازان آمریکائی توانستنددر آنتورپ[2]، پاریس، و رُم مستقر شوند. امّا در آسیا جریان نزدیک شدن به ژاپن، تنها باعث شد که آمریکا بتواند جزائری را که کنترل آنها اهمیت چندانی نداشت در اختیار بگیرد. سرزمین اصلی آسیا دارای مشکلات ویژه‌ای بود که این نتایج را

---

1) Periepheral Strategy
2) Antwerp

غیرقابل اجتناب می کرد. وسعت، جمعیت وماهیت اقتصادی این قاره از رئوس این مشکلات بودند. در فرانسه یک لشگر نیروی زمینی امریکا، نیروی قدرتمندی به شمار می آمد، در حالیکه در چین بعلت وسعت و جمعیت کشور، همین واحد به سادگی بلعیده می شد. در ارو پا نیم میلیون سر باز، با محاصره منطقه صنعتی روهر، میتوانستند شاهرگ اساسی اقتصاد آلمان را مسدود کنند، در حالیکه در چین، با اقتصاد عقب افتاده‌ای که داشت، منطقه‌ای که دارای چنین اهمیتی باشد وجود نداشت.

سیاست نظامی امریکا در اقیانوس آرام در جهت خلاف اهداف سیاست خارجی کشور قرار گرفته بود. کوشش نظامی به تخریب ژاپن معطوف شد. مطمئناً این هدفی با اهمیت درجه اول بود، اما تنها متوقف کردن ژاپن کافی نبود. با ادامه جنگ، هر چه بیشتر آشکار شد که باز گرداندن نظم کُهن در آسیا، مشکل بلکه غیرممکن است. روزولت نیز نمی‌خواست به شرایط گذشته باز گردد،زیرا او مخالف صادق سیستم استعماری قدیم بود و می‌خواست بریتانیا از هندوستان، هلند از هند شرقی هلند (اندونزی امروز)، امریکا از فیلیپین، و فرانسه از هندو چین خارج شوند.

برای آمریکائیها این مسئله مطرح بود که شکل استقلال چگونه خواهد بود. آیاقدرت دراین مناطق نیزهمانند ارو پا، توسط یکی از نظامیان تثبیت خواهد شد؟ به جز در ژاپن، فیلیپین و هند شرقی هلند، چنین فردی امریکائی نمی بود. به علت این واقعیت، امکان اینکه کمونیستها جایگزین حکام قدیمی استعمارگر شوند وجود داشت. کمونیستها ممکن بود به همان ترتیبی که ژاپنی ها عمل کردند، امریکائیها را بطور کامل از آسیا بیرون رانند. مشکل اساسی برای سیاست سازان امریکا این بود که چگونه بدون لزوم اقدام برای استقرار نظامیان محلی به طور همزمان، ژاپنی ها را بیرون رانند، از استقرار استعمار اروپائی جلوگیری کرده، و دولتهای محلی آزادیخواه سرمایه داری را تشویق به رشد کنند. وقایع بعدی نشان داد که در چین، اندونزی و کره شمالی این کار غیرممکن است.

در آسیا، اولویت های سیاسی امریکا با الزامات نظامی ترکیب یافت تا به حوادث شکل دهد. اولین اولویت، همانند ارو پا، شکست دشمن بود. دومین ضرورت رشد چین به صورت یک قدرت بزرگ، تحت رهبری چیانکایچیک و حزب کومینتانگ[1]

---

i) Kuomintang

بود. این کار محتاج تثبیت کنترل چیانگ در چین بود؛ کنترلی که، علاوه بر ژاپن که غالب سواحل چین را در دست داشت، کمونیست های چین تحت رهبری مائوتسه‌تونگ[1] برای به دست آوردن آن شدیداً می جنگیدند. چیانگ فردی فاسد، فاقد کارآئی و مستبد بود.

و نیگارجو استیل ول[2] یکی از افسران برجستهٔ نیروی زمینی ایالات متحده در چین، چیانکایچیک را با تحقیر، آدمی «پست و حقیر»؛ و حامیان وی را گانگستر می خواند. اما چیانک میل داشت درهای چین را برای امریکا همچنان باز نگهدارد. هر چند که آمریکائیها شدیداً به چیانگ، مالکین و فرماندهان نظامی وی برای حکومت چین محتاج بودند، لیکن قادر نبودند بدون حضور سرباز در صحنه، کار چندانی در حمایت از او انجام دهند. در هر حال، و اقعیت های نظامی مانع از آن بود که تعداد زیادی از سربازان امریکائی به چین اعزام شوند.

در پایان جنگ، ایالات متحده نیروهای زیادی در تمامی جزایر عمدهٔ آسیا مستقر داشت. استراتژی‌ای که آمریکائیها را در این جزایر قرار داد برخاسته از ضرورتهای نظامی، برخوردهای شخصیتی، و انگیزه های سیاسی بود. امریکائیها پس از عقب‌نشینی از فیلیپین در اوائل سال ۱۹٤۲، یک پایگاه عملیاتی در استرالیا تأسیس کردند. آنها قبلاً پایگاهی در هاوائی در مرکز اقیانوس آرام، در اختیار داشتند. مقامات بلندپایهٔ نیروی زمینی و نیروی دریائی نتوانستند با یکدیگر به خوبی کنار آیند. در نتیجه منطقه به دو صحنهٔ جنگی یعنی جنوب غربی اقیانوس آرام و مرکز اقیانوس آرام تقسیم شد؛ نیروی زمینی تحت فرماندهی ژنرال داگلاس مک‌آرتور[3] مسئول جنوب غربی اقیانوس آرام شد، و نیروی دریائی به فرماندهی دریادار چستر نیمیتز[4] مسئول مرکز اقیانوس آرام شد. پایگاه مک‌آرتور، استرالیا بود؛ استراتژی او این بود که برای گرفتن ژاپن از طریق هند شرقی هلند، فیلیپین و فرمز[5] به طرف شمال حرکت کند. نیمیتز که درهاوائی مستقر بود می خواست از مرکز اقیانوس آرام به طرف غرب حرکت کند. در

---

1) mao tse — tung
2) Vineger joe stilwell
3) Douglas Mc Arthur
4) chester nimitz
۵) تایوان کنونی (م)

پایان، هر دو مسیر مورد استفاده قرار گرفت.

هنگامی که مک‌آرتور پس از پروازش از باتان[1] در فوریه ۱۹۴۲ به استرالیا رسید و اعلام کرد که «من به فیلیپین برخواهم گشت»، افسران عالیرتبهٔ نیروی دریائی با وی مخالفت کردند؛ آنها احساس می کردند که مشکلات بازگشت به فیلیپین ارزش انسانی و مادی لازم را ندارد. نیروی دریائی با استدلال قوی‌تری عقیده داشت که باید از فیلیپین گذشته و مستقیماً به طرف فرمز حرکت کرد، و یا منحصراً در قسمت مرکزی اقیانوس آرام متمرکز شد. اعتقاد منقّدین فراوان مک‌آرتور این بود که بازگشت به فیلی پین (در اواخر سال ۱۹٤٤/ ۱۳۲۳) تنها یک دلیل دارد، و آن افزایش اعتبار شخصی مک‌آرتور است. مک‌آرتور خودخواهی زیادی داشت، اما علاقه‌اش برای بازگشت مجدد به فیلیپین عللی بیش از ارضای شخصی وی در برداشت. به نظر مک‌آرتور درگیری امریکا در یک جنگ زمینی در آسیا دیوانگی محض بود. اعتقاد به این مسئله بعنوان یک اصل نظامی تنها به تقویت یک اصل موازی دیگر منجر می شد، مبنی بر اینکه کنترل سواحل حاشیهٔ این جزائر، بخصوص در فیلیپین وژاپن برای ایالات متحده امری اساسی است. ژنرال مک‌آرتور می دانست که اگر ایالات متحده از فیلیپین گذشته و پایگاههای ژاپنی را درآنجا دست نخورده باقی بگذارد، استقرار مجدد نیروهای امریکایی در آنجا، پس از تسلیم نهایی ژاپنی ها بسیار دشوار خواهد بود. افرادی که سلاحهای به زمین گذاشته شدهٔ ژاپنی ها را بر می داشتند،اعضاءهاک بالاهاپ[2]، یک سازمان چریکی کمونیستی بودند، که قبلاً بخش بزرگ اما دورافتاده‌ای از مستعمره را کنترل‌می کرده‌اند. اگرهاکها روزی به قدرت می رسیدند ریشه‌کن کردن آنها غیرممکن می بود. حملهٔ مک‌آرتور به فیلیپین این مشکلات بالقوه را حل کرد، و در سال ۱۹٤٦/۱۳۲۵ ایالات متحده سرنوشت فیلیپین را به دست مردانی سپرد که با امریکا دوست بودند و باین کشور اجازه دادند پایگاههای نظامی و سرمایه‌گذاریهای خود را حفظ کند.

در چین، برخلاف فیلیپین، امریکائیها نیروی نظامی مستقر نداشتند، و

---

۱) Bataan : شبه جزیره‌ای در فیلیپین (م)

2) hukbalahap.

نتوانستند حوادث را کنترل کنند. ایالات متحده امیدوار بود کومینتانگ بتواند چین را به عنوان بازار مصرف و نیز تولید کنندهٔ مواد خام، وارد جامعهٔ مدرن جهانی کند. امریکائیها پی برده بودند که برای انجام این کار حزب کومینتانگ باید اصلاح شود و سیاست های لیبرالی اتخاذ کند. آنها چیانگ را تشویق کردند فساد اشرافی را ریشه کن کند، با مائو و کمونیست ها مصالحه کند، تا حدودی دست به اصلاحات ارضی بزنند، و کشور را در خطوط غربی نوسازی نماید.

اشتباهات تاکتیکی که در کوشش برای انجام این برنامه به عمل آمد زیاد است. اما از آنها مهمتر، اشتباه استراتژیک بود. برنامه، متکی بر دو فرض بود. یکی اینکه چیانگ خواهان اصلاحات است و دیگر اینکه شخص وی می تواند آن اصلاحات را انجام دهد. این فرضیّات کاملاً غلط از آب درآمدند. اغلب امریکائیها از کمونیستهای چین وحشت داشتند، و به نظر آنها زمینه میانه‌ای بین مائو و چیانگ وجود نداشت. لذا حوادث بر پایه‌ای استوار شد که به صورت موقعیت حزن‌انگیز اجتناب‌ناپذیری نمایان شد. امریکائیها وامهای هنگفتی به چین دادند، که اغلب به صورت پرداخت های نقدی بود، اما در پرداخت این وام ها دهها نشانه از پی‌آمدهای شکست وجود داشت، چرا که این وامها در واقع رشوه‌ای به چیانگ وحامیان عمدهٔ او بود که تهدید کرده بودند اگر اسبشان تیمار نشود از جنگ با ژاپن دست خواهند کشید. امکان تسلیم شدن چینی ها، که در نتیجه ارتش های ژاپن را در مقابل آمریکا آزاد می کرد، واشنگتن را به اندازهٔ کافی به وحشت انداخته بود تا به جریان ارسال پول ادامه دهد. اسف بارتر آنکه این سیاست باعث شد چیانگ تصور کند هر کاری را که می خواهد می تواند انجام دهد. این تصور منجر به آن شد که وی هرگونه فکر عملی ساختن اصلاحات، هر چند زودگذر، را فراموش کند.

در طول جنگ شرایط مأیوس کننده‌ای در میان ارتش های کومین‌تانگ بوجود آمده بود. افسران مافوق زندگی اشرافی را پیشه ساخته، در حالی که سربازان از بیماریهای مزمن پوستی رنج می بردند، به ندرت غذایی برای خوردن داشتند، عموماً کفشی برای پوشیدن در اختیار نداشتند، و دارای تجهیزات کافی نبودند. (از هر سه نفر تنها یک نفر اسلحه گرم داشت، که آنهم معمولاً بدون مهمات بود.)مقامات امریکائی خواهان بهبود این وضع بودند، زیرا استفاده از منابع وسیع نیروی انسانی چین برعلیه ژاپن

امری حیاتی بود. اگر سربازان چینی این بار را تحمل نمی کردند، چه کس دیگری می‌توانست آن را انجام دهد؟ رهبران آمریکا نمی‌خواستند سربازان امریکائی در سرزمین اصلی آسیا با ژاپنی ها درگیر شوند، و قبل ازماه مه ۱۹۴۵ دست روسها چنان به وسیله آلمانها بسته شده بود که امید چندانی به کشانیدن ارتش سرخ به جنگ در اقیانوس آرام وجود نداشت.

علاوه بر این مشکل کمونیست های چین نیز وجود داشت. چیانگ عمده‌ترین نیروهای نظامی خود را بر علیه مائو به کار می برد. مائو به نوبه خود یک نیروی تقریباً دو میلیون نفری را تجهیز کرده بود. جنگ داخلی تمام عیاری چین را تهدید می کرد. جنگی که برای امریکائی ها به دو دلیل خطرناک بود: این جنگ نیروهای بالقوه ای را که ممکن بود بر علیه ژاپن به کار گرفته شوند تقلیل می داد، و ممکن بود به خلع چیانگ و پیروزی مائو منجر شود. بنابراین امریکائیها می کوشیدند تا چیانگ را مجبور به وارد کردن کمونیست ها به دولت خود کنند و مائو را تشویق کنند تا با چیانگ همکاری کند معذالک هیچ یک از طرفین چینی جز خواسته های کاملاً غیرممکن، تقاضائی از یکدیگ نداشتند، و هیچ پیشرفتی حاصل نشد.

در طول آخرین مراحل جنگ، چیانگ توانست از روسها قول بگیرد که ا کمونیست های چین حمایت نکرده، و مائو را تشویق کنند تا با کومین‌تانگ متحد شود روسها بر بخش عمده‌ای از این تعهد پای‌بند ماندند. چیانگ درازای این تعهد پورت آرتو را به روسها اجاره داد، دِی‌رِن[1] را به عنوان بندر آزاد اعلام کرد، و حاکمیت شوروی در قسمت خارجی مغولستان به رسمیت شناخت. استالین در آسیا، همانند اروپا، یک ناسیونالیست افراطی بود که تصمیماتش تنها براساس منافع روسها و نادیده گرفتن حتی قربانی کردن احزاب کمونیست جهان قرار داشت. او به مائو به صورت ماجراجوئ نگاه می کرد که طرحهای وحشیانه اش غرب را عصبانی کرده و دست‌آوردهای روسیه در خاور دور به مخاطره می اندازد. مائو نیز به استالین به صورت فردی نگاه می کرد که پشت خنجر می زند.

هرچند که اعضای بلندپایه دولت آمریکا غیرواقع‌بین نبودند، لیکن سیاس

1) Dairen

ناامیدانه امریکا برای نزدیک کردن مائو و چیانگ برای مدت دو سال ادامه یافت. هنگامی که ترومن، پس از جنگ مارشال را برای کوشش دیگری جهت نزدیک کردن دو رهبر چین با یکدیگر به این کشور اعزام داشت استیمسون وزیر جنگ، به مارشال هشدار داد که: «به خاطر داشته باشید که ژنرال ایسیمو[1] (چیانگ) هرگز صادقانه از اتحاد کامل با کمونیست های چین حمایت نکرده است. او نمی تواند به این کار دست بزند، زیرا دولتش صرفاً پوشش (کم و بیش پوسیده‌ای) بر روی توده‌های چینی زیردست اوست». علی رغم این واقع‌بینی، و علی رغم اعلام بی طرفی مأموریت مارشال، امریکا به اعطای کمک های مادی به چیانگ ادامه داد. اما این کمک‌ها اساساً هیچگاه کافی نبودند چرا که تنها اشغال کامل چین توسط امریکا میتوانست از پیروزی نهایی مائو در این کشور جلوگیری بعمل آورد. تعداد سربازانی که امریکا برای اشغال چین نیاز داشت، به مراتب بیش از آن حدی بود که این کشور حاضر بود حتی به اروپا اعزام دارد. صرفنظر از تمامی این مسائل اساساً کوچکترین احتمالی وجودنداشت که مردم یا دولت امریکا تمایل داشته باشند دست به فداکاری لازم برای حمایت و حفظ کومین‌تانگ بزنند.

تمایل استالین به همکاری با امریکا در آسیا، به ورای مرزهای چین گسترش یافت. روزولت اولین بار در اواخر سال ۱۹۴۳ با استالین در تهران ملاقات کرد. تنفر رئیس جمهور امریکا از دوگل موجب تقویب مخالفت کلی او نسبت به استعمارگری اروپا، و منجر به پیشنهاد وی در مورد هندوچین شد. روزولت پیشنهاد کرد که لائوس، کامبوج، و ویتنام پس از جنگ تحت قیمومت[2] چهارقدرت قرار گیرد. (این چهار قدرت عبارت بودند از چین، ایالات متحده، روسیه، و بریتانیا). استالین بلافاصله این پیشنهاد را پذیرفت، و اضافه کرد که استقلال هندوچین ممکن است در طول دو یا سه دهه صورت گیرد. قیمومت چین برای هندوچین دارای معنی مبهمی بود، اما با توجه به ترکیب سه قدرت از چهار قدرت مذکور، روشن بود که مالکین فرانسوی در قدرت باقی مانده، اما ویت‌مینه، که یک نیروی چریکی محلی تحت تسلط هوشی‌مین و کمونیست ها بود، از قدرت کنار گذاشته می شد. تنها بریتانیا که در مورد امپراطوری

---

1)General Issimo 2)Trusteeship

خود وحشت داشت با گرفتن مستعمره‌ای از فرانسه به این شکل مخالفت کرد.

شرایط داخل و یتنام راه‌حل ساده‌ای را برای حل مشکلات نوید نمی داد. ژاپنی ها که به فرانسویها اجازه دادند تا مارس ۱۹۴۵ کنترل غیرنظامی هندوچین را دردست داشته باشند، از آن پس با جایگزین کردن یک دولت مزدور محلی تحت رهبری بائودائی[1] به جای فرانسه به تشویق محدود ناسیونالیزم و یتنام پرداختند. درنتیجه و یت‌مینه باحمایت دهقانان، فعالانه به مقاومت پرداخت. (در و یتنام سه درصد مالکین ۶۰درصد زمین‌ها را دراختیار داشتند) هوشی مین به واشنگتن اطلاع داد که او خواهان استقلال و یتنام در طول پنج تا ده سال، اصلاحات ارضی، دموکراسی مبنی بر انتخابات عمومی، و خرید ملی دارائیهای فرانسه است. او در طول جنگ، با نجات خلبانان هواپیماهای ساقط شده امریکایی همکاری نزدیک خود را با مأمورین اداره خدمات استراتژیک آغاز کرد. او همچنین اعلامیه استقلال و یتنام را از روی اسناد امریکا نوشته بود. پس از جنگ از آنجا که موضع امریکا نسبت به مستعمرات فرانسه تغییر کرده بود هیچیک از این سوابق سودی به هوشی مین نبخشیدند. علی رغم احساسات شخصی روزولت نسبت به دوگل، داشتن روابط حسنه با فرانسه برای مقابله با کمونیزم در اروپا، که تا آن زمان هنوز صحنه عمده نبرد بود، یک امر حیاتی بود، و روابط با فرانسه تاحدود زیادی به چگونگی موضعگیری امریکائیها درقبال هندوچین بستگی داشت.

علاوه براین، آمریکا به طور کلی از کمونیزم در آسیا که هوشی مین به وضوح بخشی از آن و رهبر بالقوهٔ آن بود، وحشت داشت. باین دلیل بود که امریکائیها در اوت ۱۹۴۵ موافقت کردند که بریتانیا در جنوب مدار ۱۶ درجه هندوچین، و سربازان چیانگ در شمال این مدار، تسلیم نیروهای ژاپنی را بپذیرند. به این ترتیب نیروهای انگلیس مواضع جنوبی را حفظ می کردند تا دوگل بتواند نیروهائی برای فرستادن به سایگون جمع‌آوری کند، و به موازات آن سربازان چیانگ تا بازگشت فرانسویها به هانوی به غارت خود در شمال ادامه می دادند. علت موضعگیری شدید امریکا نسبت به ژاپن در سال ۱۹۴۱/ ۱۳۲۰ عمدتاً بخاطر اشغال هندوچین توسط این کشور بود، و این مسئله مسلم بود که این کشور در پایان جنگ، حداقل برای جلوگیری از افتادن جنوب

---

1) Bao Dai

شرقی آسیا بدست‌های غیردوستانه‌ای، نظیر حکومت نامطبوع استعماری فرانسه مجدداً اقدامی صورت می‌داد.

بسیاری از تصمیمات امریکا درجنگ جهانی دوم نظیر بازگذاشتن دست فرانسه در اشغال مجدد هندوچین، بسیار سریع و بدون تجزیه و تحلیل عمیق صورت می گرفت. علت این امر بیشتر به این خاطر بود که آنها به مسائلی علاقه نشان می‌دادند که از اولویت کمتری برخوردار بودند. این تصمیمات، در بعضی از موارد نظیر ویتنام و موافقت‌نامه تقسیم کره، واکنش‌های جدی بدنبال داشتند. در آستانهٔ اشغال کُره، روسها در شمال مدار سی‌وهشت درجه، و امریکائیها درمنطقهٔ جنوب آن مستقر بودند. هردو کشور بر این عقیده توافق داشتند که تقسیم کره به راحتی انجام می پذیرد، و مستعمرهٔ ژاپن سرانجام دوباره وحدت یافته و استقلالش را به دست خواهد آورد گرچه هیچیک از دو کشور در این مورد فکر چندانی نکرده بود، لیکن‌چنین به‌نظر میرسد که هردو به هنگام اخذ این تصمیم قصد واقعیشان وحدت مجدد دو کره بوده است.

در هر حال، مهمترین تصمیم امریکا درمورد جنگ، یعنی ساختن بمب اتمی و سپس استفاده از آن،در بالاترین سطوح دولت بطور کامل موردبحث و بررسی قرار گرفت. طرح مانهاتان، رازی که به خوبی در طول جنگ حفظ شد، در سال ۱۳۲۷/۱۹۳۹ آغاز شده بود. تنها هدف طرح مزبور، مهار انرژی اتمی برای ساختن بمبی بود که بتوان آنرا توسط هواپیما حمل کرد. در این رهگذر تمامی سعی و کوشش این بود که این هدف قبل از دستیابی آلمان به بمب حاصل شود. رابرت اُپنهایمر[1] یکی از دانشمندان برجستهٔ طرح مزبور، بعدها خاطرنشان ساخت که، «ما همیشه فکر می کردیم که هرگاه بمب‌های اتمی موردنیاز قرار گیرند از آنها استفاده خواهد شد». در آن هنگام تمایل اساسی براین اساس استوار بود که این بمب را همانند دیگر سلاحهای نظامی به شمار آورند.

تا اواسط سال ۱۹۴۵ شرایط نظامی تماماً تحت الشعاع نظریهٔ بمب اتمی قرار داشت، زیرا اگرچه ژاپن بـــه وضـــوح درجـــنگ شکست خورده بود، اما تا ضربه خُردکننده نهایی فاصله زیادی داشت. هـــرچند که ژاپن، بدون شک بیشتر ناوگانها و

---

1) J. Robert Oppenheimer

امپراتوری خود را ازدست داده بود، اما هنوز کنترل بخش اعظم چین، بیشتر آسیای جنوب شرقی، و تمام کره و منچوری را دردست داشت. نیروی زمینی ژاپن کم و بیش دست نخورده باقی مانده بود، و نیروی هوائی این کشور که در کامیکاز[1] مستقر بود، به مثابه یک تهدید عمده محسوب می‌شد. نیروی زمینی ژاپن رقمی حدود دومیلیون نفر سرباز در منچوری، به همراه تقریباً ۵۳۵۰ هواپیمای کامیکاز و ۷/۰۰۰ هواپیمای ذخیره برای دفاع از جزائر اصلی ژاپن دراختیارداشت. این کشورهمچنین میتوانست هزاران قایق کامیکاز پی‌تی خود را بکار گیرد، و تعداد داوطلبین جنگی او نیز بیش از حد نیازش بودند. تهاجم امریکا به جزائر اصلی ژاپن عواقب خونینی بدنبال داشت. استیمسون نه‌تنها به‌علت ترس از میزان تلفات، بلکه همچنین بعلت آنکه نمی‌خواست یک جنگ نژادی در اقیانوس آرام که تعداد سفیدپوستان آن بسیار اندک بود را آغاز کند. او خواهان اجتناب از درگیری بود.

در این میان ارتش سرخ عامل تعیین کننده‌ای بود. اگر استالین به ژاپن اعلان جنگ می‌داد، امکان داشت که این کشور بدون مقاومت بیشتر به جنگ خاتمه دهد. ژنرال مارشال که حول چنین احتمالی فکر می‌کرد در ۱۸ ژوئن ۱۹۴۵ چنین نوشت: «ورود روسیه به جنگ در شرایطی که موقعیت نظامی برای ژاپن بسیار مائوس کننده است، میتواند در جهت تحت فشار قرارگرفتن ژاپن برای پذیرش تسلیم بی‌قید و شرط، عملی کاملاً تعیین کننده باشد». نیروی دریائی ایالات متحده فکر می‌کرد می‌توان ژاپنی‌ها را ازطریق محاصره، و بر اثر فشار اقتصادی وادار به تسلیم کرد، هوانیرو زنیز استدلال می‌کرد که می‌توان حتی بدون بمب اتمی دشمن را از طریق بمباران وادار به تسلیم نمود. (بمب‌های ناپالم، که از ابداع و بکارگیری آنها مدت زمان چندانی نمی‌گذشت با تأثیرات مهیبی در حمله به توکیو مورد استفاده قرار می‌گرفتند)؛ اما ترومن و مارشال نمی‌توانستند این پیش‌بینی های خوشبینانه را بپذیرند.

اگر ایالات متحده در پی آن بود که ارتش ژاپن را بدون قید و شرط وادار به تسلیم کند، درمرحله اول باید ارتش ژاپن را از کارآیی می‌انداخت. در اوائل تابستان

---

۱) Kamikaze ، هواپیماهای معروف ژاپنی که با عملیات فدایی به قلب پایگاهها و کشتیهای جنگی امریکا حمله می‌کردند.(م).

سال ۱۹۴۵ که بمب اتمی هنوز مورد آزمایش قرار نگرفته بود، به‌نظر می رسید که تنها راه از میان بردن ارتش ژاپن جنگیدن با آن باشد. در این رابطه مارشال ترجیح می داد که این وظیفه را ارتش سرخ به‌عهده گیرد تا از ریخته شدن بیش از حد خون امریکائیها اجتناب شود.

راه دیگری نیز وجود داشت. علیرغم تمامی قدرت ارتش ژاپن، و علیرغم تمامی هزینه‌هایی که دشمن میتوانست در قبال اشغال جزائراصلی برایالات‌متحده‌تحمیل‌کند، کشور ژاپن شکست خورده بود، و این مسئله را رهبران این کشور نیز به‌خوبی می دانستند. این امکان وجود داشت که ژاپن بتواند زمان شکست را به تأخیر اندازد. امّا بهرحال نمی‌توانست جلوی شکست نهائی را بگیرد.

ژاپن برای اجتناب از تحقیر تسلیم بدون قید و شرط، به جنگ ادامه می داد. ژاپن می‌خواست قبل از تسلیم شدن به چندین خواسته خود دست یابد. هر چند برخی از رهبران ژاپن خواب وخیال انضمام بعضی از سرزمین‌های تسخیرشده را به سرزمین اصلی می‌دیدند، اما اغلب آن اندازه واقع‌بین بودند که درک کنند ژاپن کنترل خود بر تمام سرزمین‌ها جز سرزمین اصلی خود را از دست خواهد داد. آنها خواستار تضمین حاکمیت فردی و مهمتر از آن، ضمانت حفظ امنیت جانی و موقعیت رسمی امپراطور بودند. (در آن هنگام مطبوعات امریکا تقاضاهای برخی از سیاستمداران که خواستار محاکمه و مجازات امپراطور به عنوان یک جنایتکار جنگی بودند را چاپ می کردند).

رهبران امریکا می‌دانستند که ژاپنیها به‌دنبال راه‌حل شرافتمندانه‌ای برای خاتمه جنگ هستند. آنان در واقع بین خود توافق کرده بودند که امپراطور باید در مقام خود باقی بماند، زیرا خلع او موجب بروز بحران‌های اجتماعی در ژاپن می‌شد؛ معذالک به دلایل سیاسی داخلی، و همچنین برای تحقیر دشمن در ازای تحقیری که او در حمله به پورت آرتور نصیب امریکائیها کرده بود، تصمیم گرفتند ژاپنی ها را از تصمیم خود در مورد بقای قدرت امپراطور مطلع نسازند.

امریکائیها در ملاقات خود با روسها در فوریه سال ۱۹۴۵ در «یالتا» به استالین فشار آوردند تا قول دهد به جنگ در اقیانوس آرام وارد شود، و در ازاء آن پیشنهاد کردند که چیانگ را تحت فشار خواهند گذاشت تا در مورد مرز چین و شوروی به روسها

امتیازاتی بدهد. استالین موافقت کرد که در طول سه‌ماه پس از پایان درگیریهای موجود در اروپا به جنگ در اقیانوس آرام وارد شود. او بـــرای انتقال سربازان خودن از آلمان به منچوری به این فرصت سه‌ماهه نیاز داشت. وقتیکه سه قدرت بزرگ در ماه ژوئیه دوباره یکدیگر را در پوتسدام[1]، خارج از برلین، ملاقات کردند، آمریکا همانند گذشته، اشتیاق خود را به حضور ارتش سرخ در اقیانوس آرام ابراز داشت.

درست پس از این تاریخ بود که اولین آزمایش بمب اتمی با موفقیت انجام شد. این آزمایش عصر جدیدی در تاریخ جهان و ابزار سیاست خارجی آمریکا گشود. به‌نظر می‌رسید که ایالات متحده دیگر مجبور نخواهد بود به ارتش‌های بـــزرگ‌چه‌ازآن متفقین و چه متعلق به خود، تکیه کند. بزرگترین برتری بمب اتمی، کمی هزینه آن نسبت به ارتشهای بزرگ بود. سرعت عمل یکی دیگر از مزیت‌های این سلاح به‌شمار می‌آمد. امریکائیها بلافاصله، بمب اتمی را به‌عنوان یک ابزار دیپلماسی به‌کار گرفتند. چرچیل در بیست‌وسوم ژوئیه دیدگاه امریکا را در یک جمله چنین خلاصه‌کرد: «اکنون دیگر لزومی به مشارکت روسها در جنگ با ژاپن نیست؛ مواد منفجرهٔ جدید به تنهائی، برای فیصله دادن مسئله کافی است». در پایان همان روز، چرچیل که نتایج مذاکرات خود با وزیر خارجه آمریکا جیمز بیرنز[2] را گزارش می‌داد، اعلام کرد که، «در شرایط حاضر، کاملاً روشن است که ایالات متحده تمایلی به شرکت روسها در جنگ بر علیه ژاپن ندارد». استیمسون در غروب همان روز می‌نویسد که حتی مارشال که بیش از همه برای ورود روسیه به جنگ پافشاری می‌کرد، «احساس می‌کرد، یعنی من مطمئن هستم که چنین احساس می‌کرد، که با دراختیار داشتن سلاح جدید، دیگر نیازی به کمک روسها برای شکست ژاپن نیست».

ترومن، در پوتسدام به طور غیررسمی به استالین اطلاع داد که ایالات متحده «سلاح جدیدی» را به کار گرفته است. وی از آن که رهبر شوروی برای اطلاع از جزئیات آن، اصراری نکرده بود، خوشحال بود. در این اجلاس سه‌قدرت بزرگ موافقت کردند که پس از تسلیم ژاپن، امپراطور را بر سر قدرت باقی می‌گذارند لکن مردم ژاپن ر

---

1) Postdom

2) james Byrnes

از این موضوع آگاه نکردند. در پایان گردهمایی، بیانیه پوتسدام منتشر شد. این بیانیه از ژاپن خواسته بود تا برای جلوگیری از خرابیهای بیشتر، بدون قید و شرط تسلیم شود. این تقاضا از آنجا که هیچ ضمانتی در مورد امپراطور دربرنداشت، مورد پذیرش ژاپنیها قرار نگرفت. بدنبال رد این پیشنهاد از سوی ژاپن، ترومن دستور داد تا به مجرّد آماده شدن بمب اتم آنرا بر روی ژاپن فرو ریزند.

این شتاب‌زدگی عظیم برای چه بود؟ این مساله تقریباً ذهن تمامی کسانی را که به بررسی جدال آشوب برانگیز ایجاد شده حول تصمیم بکارگیری بمب اتم پرداخته‌اند، به خود مشغول داشته است.

اهمیت این مساله ناشی از سه عامل مرتبط بایکدیگر است. این عوامل به قرار زیراند: اولاً، ایالات متحده هیچ عملیات عمده‌ای را برای قبل از اوّل نوامبر ۱۹٤۵ طرح‌ریزی نکرده بود، لذا فرصت زیادی داشت تا بتواند تأثیر اعلان جنگ پیش‌بینی شدهٔ روسها را بر ژاپنیها بررسی کند، یا آنکه دریابد که صلح‌طلبان ژاپنی تا چه اندازه در یافتن یک راه‌حل صلح‌آمیز پیگیر و جدی هستند. ثانیاً بمب مذکور برای استفاده علیه هدف‌های نظامی طرح‌ریزی نشده بود، لذا نمی‌توانست شرایط نظامی را تغییر دهد. ثالثاً آمریکائیها انتظار داشتند که روسها حول و حوش روز هشتم اوت وارد جنگ شوند، اما آنها بمب را در روز ششم اوت بر روی ژاپن پرتاب کردند؛ و از آنجائیکه ژاپنیها بلافاصله تسلیم نشدند، امریکائیها بمب دوم را در روز ۹ اوت پرتاب کردند. پی ام اس. بلاکت[1] فیزیک‌دان انگلیسی، و پس از وی دیگر افراد، اظهار داشتند که همزمانی حوادث نشان داد که استفاده از بمب «اولین قدمهای عمده دیپلماتیک اعلام جنگ سرد برعلیه روسها» بود، که هدف اصلی آن بیش از آنکه تلاشی در جهت حفظ نیروهای امریکایی باشد، دور نگهداشتن روسها از مشارکت در قراردادهای پس از جنگ خاور دور بود.

تفسیر دیگری به موازات تفسیر فوق وجود داشت، که ادعا می کرد امریکا قصد داشته است تا با نشان دادن قدرت بمب اتم، به روسها بفهماند که ایالات متحده ابائی در به کار بردن آن ندارد. امریکا، نیز مانند بریتانیا، قبلاً قسمت اعظم نیروهای خود را

---

1)P.M.S. Blackett.

از اروپای غربی خارج کرده بود، به‌نحوی که در اوت ۱۹٤۵ ارتش سرخ در اروپای شرقی قدرتمندترین نیرو در تمام اروپا به‌حساب می‌آمد. به‌نظر می‌رسید که بمب اتم برای آنهائی که نگران پیش‌روی احتمالی روسها از رودخانه اِلب بودند به اندازه کافی اطمینان‌بخش باشد.

این تفسیرها الزاماً نادرست نیستند، بلکه بسیار محدوداند. آنها باقیمانده قدرت مقاومت ژاپن، بخصوص قدرت سهمگین کامیکازها را، نادیده گرفته یا کم‌اهمیت تلقی کرده‌اند. این نکته درست است که مرگ روزولت به احساسات ضد شوروی در واشنگتن دامن زد و آنرا گسترش داد، اما اساساً روشن نیست که آیا کنترل حوادث در دست مشاورین ضد شوروی بود یا نه. در هر حال، اگر انگیزه آمریکائیها دور نگهداشتن روسها از مشارکت در قرارداد خاور دور بود، می‌توانستند با مذاکره دربارهٔ تسلیم مشروط در ماه ژوئیه و احتمالاً قبل از آن، یعنی مدتها قبل از آنکه روسها حاضر به اعلام جنگ باشند، به چنین هدفی دست یابند.

تقریباً به تعداد افرادی که در تصمیم‌گیری استفاده از بمب اتم شرکت کرده بودند، انگیزه‌های متفاوت وجود داشت. بعضی نگران کامیکازها بودند، بعضی دیگر خواستار تنبیه ژاپنیها به خاطر حمله پرل‌هاربر بودند، درحالی که دسته‌ای دیگر می‌گفتند تنها راه توجیه کنگره و مردم نسبت به صرف ۲میلیارد دلار هزینه تولید بمب اتم، استفاده عملی از آن است. در دنیای سال ۱۹٤۵، جان انسان‌ها بسیار بی‌ارزش می‌نمود. انگلیس و آمریکا دردرِزْدن (آلمان) هزاران زن و کودک را در حملات هوائی‌ای که فاقد هرگونه هدف نظامی بود قربانی کردند. بر این منوال کشتن هزاران ژاپنی دیگر ازنظر آنها کاملاً طبیعی به‌نظر می‌رسید. در تصمیمات مزبور عامل نژادی رانمی‌توان نادیده گرفت. بی.اچ.لیدل هارت[1] یکی از نویسندگان نظامی بریتانیا بعدها امریکا را متهم کرد که امکان نداشت این بمب را بر علیه مردم سفیدپوست در برلین بکار برد.

اما ساده‌ترین توضیح شاید متقاعدکننده‌تر از دیگر توضیحات باشد. ژاپن صرفاً با تهدید بمب ساخته شده تسلیم نمی‌شد. هیچکس در دولت امریکا به‌طور جدّی فکر

---

1) B.H. Liddell Hart

نمی کرد که از بمب استفاده نخواهد شد. استفاده از بمب، به محض آماده شدن آن، یک عمل کاملاً طبیعی به نظر می رسید، و روشن بود که این کار را می توان انجام داد. ترومن بعدها چنین نوشت: «تصمیم نهائی در مورد مکان و زمان استفاده از بمب اتمی با من بود. برای روشن شدن موضوع باید بگویم که من به بمب به عنوان یک سلاح نظامی نگاه می کردم و هرگز در به کار بردن آن تردیدی نداشتم».

متأسفانه بمبی که بر روی هیروشیما فرود آمد موجب نشد که ژاپن سریعاً تسلیم شود. در این هنگام یعنی هشتم اوت روسها به ژاپن اعلان جنگ دادند، و ارتش سرخ پیش روی خود را به سوی منچوری و جنوب ساخالین آغاز کرد. ارتش منچوری ژاپن، تسلیم شد. ایالات متحده به منظور تسریع در تصمیم گیری ژاپنیها، بمب دوم را در نهم اوت بر روی ناکازاکی انداخت. انفجار این بمب، تسلیم ژاپن به امریکا را مسّجل کرد. معذالک ژاپنیها، حتی پس از انفجار بمب دوم نیز بر روی ضمانت حفظ موقعیت امپراطور هیروهیتو[1] پافشاری کردند. ترومن تصمیم گرفت آنچه را که می تواند، به دست آورد. باین ترتیب ایالات متحده تضمین لازم را داد. و ژاپن سرانجام تسلیم شد.

سر بازان امریکا، بدون مشارکت روسیه، ژاپن را اشغال کردند. اگرچه مک-آرتور که درمقام فرماندهی عالی متفقین اشغال ژاپن را رهبری می کرد، فرمانده نیروهای تمامی کشورهایی بود که در جنگ ژاپن شرکت داشتند، اما در واقع دستورات خود را تنها از دولت ایالات متحده دریافت می کرد، ایالات متحده در خاتمه جنگ به عنوان اشغال کننده، کنترل کننده، و نیز اعمال کنندهٔ نفوذ شدید در چهار نقطه از پنج منطقهٔ جهان، یعنی اروپای غربی، بریتانیا، ژاپن و آمریکای شمالی، شناخته می شد. تنها اتحاد جماهیر شوروی خارج از مدار نفوذی آمریکا عمل می کرد.

از میان سه قدرت بزرگ، ایالات متحده با دراختیار گذاشتن کمترین نیروی نسبی، بیشترین حاصل را بدست آورد. سیاست روزولت در پرهیز از برخورد مستقیم با ارتشهای محور، جان هزاران امریکائی را حفظ کرد، در حالی که پافشاری وی بر روی حفظ اقتصاد غیرنظامی در سطحی نسبتاً بالا، اقتصاد داخلی را تقویب نمود. ایالات متحده تنها کشور جهان بود که با دسترسی به منابع سرمایه‌ای، قادر بود مشکلات

---

1) Hirohito

نوسازی پس از جنگ را حل کند. این کشور میتوانست این سرمایه را درجهت اعمال شکل مطلوب نوسازی وگسترش قلمرو نفوذ خود به کار گیرد. علاوه برآن امریکا صاحب بمبی بود که در آن هنگام، یعنی سال ۱۹٤۵ به‌نظر میرسید که سلاح نهایی است. سیاستمداران امریکائی که اعلام خطر دانشمندان، مبنی بر اینکه دیگران بزودی بمب اتمی خود را خواهند ساخت، نادیده گرفته بودند، اعتقاد داشتند که دارای اسراری هستند که سلطه نظامی امریکا را برای ده‌ها سال تضمین خواهد کرد. روسها برای نوسازی کشور، شدیداً به نیروی انسانی نیاز داشتندو تا زمانی که به ترک مواضع خود در اروپا تمایل نشان نمی‌دادند، مجبور بودند ارتش بزرگی را در خارج از مرزهای خود نگهدارند. بمب اتمی به آمریکا اجازه داده بود تا نیروی انسانی زیادی را از دست ندهد.

اما هنوز مشکلات دیگری در پیش پای امریکا وجود داشت. یکی از آنها در سرزمین‌های اصلی آسیا بود. غیر از مورد کره جنوبی، ایالات متحده نیروی قابل ذکر دیگری در سرزمین اصلی دراختیار نداشت.آمریکا، تنها از طریق گماشتگان خود می‌توانست حیطهٔ نفوذ خود را در دیگر نقاط این منطقه گسترش دهد. پرواضح بود که نمایندگان آمریکا، یعنی فرانسه، بریتانیا، هلند، و چیانگ، درمیان توده‌های عظیم مردم آسیا هیچ‌گونه محبوبیتی نداشتند. ژاپنیها بت انسان سفید رادرشرق شکسته بودند. دیگر هیچکس به امریکا به عنوان نیمهٔ خدائی که استثمار ملل آسیایی بوسیله او امری اجتناب‌ناپذیر به‌نظر آید، نگاه نمی‌کرد. آسیائیها به این اعتقاد رسیده بودند که خود می‌توانند زندگی و منابع خویش را دراختیار گیرند. آنها می‌خواستند که سفیدپوستان غربی، از هندوچین، هندوستان، مالایا، هند شرقی هلند،وفیلیپین خارج شوند. سیاست خارجی آمریکا یا باید با این رشد تاریخی تطبیق می‌یافت، و یا نفوذ او همانند بقیهٔ حکمرانـــان استعمارگر سفیدپوستان از بین میرفت.

دارائی عمدهٔ امریکا قدرت نظامی واقتصادی او بود. اما امریکا نقطه قوت دیگری نیز داشت که می‌توانست به آن‌متکی باشد. این نقطهٔ قوت، کمتر محسوس بود اما بالقوه ارزش بیشتری داشت. درسپتامبر ۱۹٤۵ حیثیت آمریکا، مانندقدرت نسبی او در جهان، به حدی بود که در طول تاریخ قبل و بعد از آن هرگز به آن درجه نرسیده بود. ایالات متحده برای نجات اروپا و روسیه ازچنگال هیتلر وحزب نازی او، کمکهایی را

در قالب تجهیزات و نیروی انسانی تدارک دیده بود. ایالات متحده، ایتالیا را از مستعمره های افریقائی خود؛ و ژاپن را از چین، هندوچین، هند شرقی هلند (اندونزی)، فیلیپین، برمه و کره بیرون رانده بود، و در ازاء تمامی اینها، چیزی برای خود تقاضا نکرده بود. هوشی مین به آمریکائیها به‌عنوان دوست راستین ستم دیدگان روی زمین درود فرستاد. افرادی از قبیل شارل دوگل، چرچیل، و در یک نوبت حتّیٰ استالین که شخصیت های متفاوتی داشتند نیز چنین کردند. تقریباً همه جهانیان، در پایان جنگ جهانی دوم، در دنیائی پر از نفرت، مرگ، خرابی، فریب، وخیانت دوجانبه،به ایالات متحده به عنوان قهرمان غیر منتفع عدالت، آزادی و دموکراسی می‌نگریستند. حیثیت آمریکا هرگز دیگر به این تعالی نخواهد رسید.

فصل چهارم

آغاز جنگ سرد

> هنگامی که بریتانیا و آمریکا، تمامی مواضع خود را در آفریقا، مدیترانه...، و سراسر آلمان غربی تحکیم کردند...، تعهد کردند که مواضع روسیه را در اروپای شرقی از طریق مذاکره و فشار دیپلماتیک کاهش دهند— مواضعی که اتحاد شوروی به علت این که ارتش سرخ دوسوّم ارتش آلمان را شکست داده بود، بدست گرفت.[1]
>
> (والتر لیپمن)

تاریخ قانع کننده‌ای که آغاز جنگ سردرا مشخص کند وجود ندارد. اما مسلّم است که مسئله‌ای که به جنگ سرد حیات بخشید و به دوران ابتدائیش شکل داد، اروپای شرقی بود. قرنهاست که شرق و غرب برای کنترل منطقه عظیمی که از بالتیک به بالکان کشیده شده است با یکدیگر مبارزه کرده‌اند. این منطقه از لحاظ منابع انسانی و صنعتی غنی است و از لحاظ استراتژیکی برای هر دو طرف اهمیت حیاتی دارد؛ از لحاظ روسیه سپر حمایتی در مقابل غرب است و از لحاظ آلمان و فرانسه دروازه تهاجم به روسیه به حساب می‌آید. غرب و شرق هیچ‌یک تمایل نداشته‌اند اجازه دهند اروپای شرقی قوی، مستقل و یا بیطرف گردد. روسیه و غرب هر یک میخواستند کشورهای این منطقه با آنها متحد شوند. ایالات متحده از سال ۱۹۱۹/ ۱۲۹۸، وقتیکه پرزیدنت وودرو ویلسون در تجزیه امپراطوری اطریش—

1) Walter Lippmann.

مجارستان، و تأسیس دولت متمایل به غرب پیش‌قدم شد، در این روند شرکت کرد. این کار به منظور کنترل اتحاد شوروی طرح‌ریزی شد. این تلاش، به‌علت آنکه کشورهای سرمایه‌داری نتوانستند با یکدیگر متحد بمانند، سرانجام با شکست مواجه شد، شکستی که خودداری امریکا از شرکت در سیاست اروپا در دهه ۱۹۳۰ به آن کمک کرد.

نقطهٔ اوج این مسئله در کنفرانس مونیخ در سال ۱۳۱۸/۱۹۳۹ فرا رسید. سه‌سال بود که استالین در جستجوی تشکیل اتحادیه‌ای با بریتانیا و فرانسه بود. اما کشورهای دموکراسی به هر کاری دست زدند تا از اتحاد با شوروی خودداری کنند. نتیجهٔ این عکس‌العمل آن شد که شوروی به نازی‌ها نزدیک شد. استالین که در مقابله با هیتلر آمادگی بیشتری از غرب نداشت، در سال ۱۹۳۹ قرارداد نازی— شوروی را امضاء کرد. برطبق این قرارداد، اروپای شرقی بین آلمان و شوروی تقسیم شد. معذالک این دو کشور بزودی بر سر این تقسیمات به جنگ پرداختند. هیتلر در سال ۱۳۲۰/۱۹۴۱ تمامی اروپای شرقی را اشغال و تا عمق سرزمین‌های شوروی پیش‌روی خود را آغاز کرد. بریتانیا و فرانسه برای جبران کنار کشیدن از اروپای شرقی، پس از حمله هیتلر به لهستان به او اعلان جنگ دادند. اما کمک آنها برای دفاع از لهستان بی‌فایده بود. در برخوردهای بعدی نیز، غرب مشارکت چندانی در آزادسازی اروپای شرقی نکرد. پس از پایان جنگ، ارتش سرخ تمام منطقه شرقی خطی که از «استتین»[1] درساحل بالتیک به «تریست»[2] درساحل آدریاتیک کشیده شده بود را در تصرف مطلق داشت.

روسیه، باین ترتیب، اروپای شرقی را تحت کنترل خود درآورد. این نتیجهٔ بحرانی جنگ جهانیِ دوم، «اتحاد بزرگ» را متلاشی کرد، و سرآغاز جنگ سرد بود. غرب به رهبری امریکا، تمایلی به پذیرفتن سلطهٔ روسها بر اروپای شرقی نداشت. امریکا حاضر بود حق اظهارنظر اساسی استالین در سیاست منطقه، و روی کارآمدن دولت‌های طرفدار روسیه برای حفظ امنیّت این کشور را به رسمیت بشناسد، امّا به هیچوجه حاضر نبود بطور کلی از اروپای

---

۱) Stettin — بندری در شمال غربی لهستان(م).

۲) Trieste — شهری در شمال شرقی ایتالیا. (م)

شرقی کنار بکشد. آنها روی این فکر پافشاری می کردند که می توان در اروپای شرقی دولت‌هائی داشت که هم دموکراتیک بوده و هم دوست روسیه باشند. هرچند که تقریباً همهٔ رهبران آمریکا دریافته بودند که کشورهای اروپای شرقی از آن پس نمی‌توانند موضعی ضد شوروی داشته باشند، اما آرزو داشتند ساخت اجتماعی قبل از جنگ این منطقه را به قوت خود حفظ کنند. آنها می خواستند که زمینداران، کلیساها، و صاحبان کارخانه‌ها در جای خود باقی بمانند. بنا به نوشته جیمزبیرنز وزیر خارجه آمریکا، «هدف ما دولتی (در لهستان) است، که هم با اتحاد شوروی روابط دوستانه داشته باشد، و هم نماینده تمامی عناصر دموکراتیک کشور باشد».

این برنامه‌ای غیرممکن بود. باتوجه به مواریث، معتقدات، اقتصاد و ساخت اجتماعی اروپای شرقی، هر دولتی که آزادانه انتخاب می شد یقیناً ضدشوروی بود. روزولت ظاهراً این واقعیّت رادریافته بود، لیکن تمایل نداشته است آن را برای مردم آمریکا توضیح دهد. روزولت در فوریه ۱۹۴۵، هنگامی که دربارهٔ کنفرانس یالتا گزارش می داد، بر موافقت استالین در انجام انتخابات آزاد در اروپای شرقی تأکید کرد. گزارش روزولت پاسخگوی انتظارات بلندپروازانه امریکائیها درمورد آینده اروپای شرقی در دوران پس از جنگ بود. اعتقاد عمومی بر این اساس بود که لهستان، بلغارستان، رومانی و دیگر کشورهای منطقه، کشورهای سرمایه‌دار و آزادی خواهند شد، که پیوند نزدیکی با غرب خواهند داشت. هرگز کوچکترین احتمالی وجود نداشت که این اعتقاد به وقوع بپیوندد، لکن هنگامی که انجام آن با شکست مواجه شد، میلیونها آمریکائی را به خشم آورد. آنها خواستار آزاد سازی مناطق و عقب راندن دشمن بودند، و به روسها فحش و ناسزا نثار می کردند؛ درحالی که عناصر حرفه‌ای ضدکمونیست درجستجوی افرادی بودند که مسبّب از دست رفتن اروپای شرقی بودند، و آنها را در میان مدارج بالای دولت آمریکا، و از نقطه نظر برخی افراد، درشخص پرزیدنت روزولت یافتند.

مبارزه حول محورلهستان تمرکز یافت. دراین رابطه‌دوسؤال جداگانه امّامربوط به‌هم مطرح بود: چه کسی لهستان را کنترل خواهد کرد؟ومرزهای لهستان کجاخواهدبود؟ بریتانیائیها کوشیده بودند سئوال اوّل را با حمایت از دولت در تبعید لهستان در لندن، متشکل از نمایندگان کلیسا، افسران ارتش لهستان، و زمین‌داران، پاسخ گویند.

امر یکائیها در اوائل سال ۱۹۴۲ بـه سوال دوّم جواب داده‌بودند،بدین ترتیب که علی رغم تمایل استالین، از بحث و گفتگو در مورد مسئله اروپای شرقی با روسیه خودداری کردند. ایالات متحده پافشاری می کرد که چنین مذاکراتی، مادام که هیتلر نابود نشده است باید به تأخیر افتد. بخشی از این پافشاری به این دلیل بود که روزولت مایل نبود به امضاء موافقت‌نامه هائی تن دهد که ممکن بود بعدها مورد تقبیح قرار گیرند. اما علت عمده این بود که استالین تقاضای شناسائی مرزهای سال ۱۹۴۱ روسیه را داشت؛ مرزهائی که درنتیجهٔ موافقت‌نامه شوروی— نازی، نفوذ شوروی را به داخل اروپای شرقی گسترش داده بود.

در اوائل سال ۱۹۴۵، هنگام برپایی اجلاس یالتا، امریکائیها دیگر نمی‌توانستند مذاکرات مربوط به مرزها را بیش از آن به تأخیر اندازند. جنگ به پایان رسیده و ارتش سرخ پیش از آن، لهستان را اشغال کرده بود. اشغال لهستان موجب تقویب موضع استالین شد. او قبل از این تاریخ مناطقی را که احتیاج بیشتری به آنها داشت به اشغال خود درآورده بود. غرب در مواردِاشغال‌فرانسه و ایتالیا زمینه‌ای را که استالین به آن نیاز داشت بوجود آورده بـود، بدین ترتیب که گفته بـود «هرکسی سرزمینی را اشغال کند نظام اجتماعی خود را نیز بر آن تحمیل می کند». اما از طرف دیگر آمر یکائیها نیز برگهای برندهٔ چندی در دست داشتند. آنها همراه با بریتانیا، به علل قراردادهای قبلی و شرایط نظامی موجود، دره‌روهر، با ارزش‌ترین بخش آلمان، و تنها قسمتی که ممکن بود تقاضای استالین درباره خسارات جنگی را برآورده کند اشغال کرده بودند. ثانیاً، اتـــحاد شوروی ویران شده بود، و نوسازی آن احتیاج به سرمایه داشت. در تمام جهان، تنها ایالات متحده سرمایه کافی برای این منظور دراختیار داشت. استالین برای گرفتن وام از ایالات متحده، ناچار بود حساسیت‌های آمر یکا در مورد اروپای شرقی را درنظر بگیرد.

بهرحال، از آنجا که شرق و غرب در مبارزه خود بر سر لهستان بسیار جدی بودند، مجموعهٔ برگه‌های موازنه در این مبارزه،بجای روشن کردن مسائل، آنها را تیره‌تر ساخته بود، و هیچگاه نیز تردیدی درباره سرانجام کار وجود نداشت. سؤال عمده این بود که آیا استالین می‌توانست بدون اینکه کاملاً غرب را از خود بیگانه سازد، کنترل خود را بر لهستان اعمال کند؟ بریتانیا، برای حفظ استقلال لهستان، حداقل رسماً، با آلمانها

به جنگ پرداخته بود؛ ایالات متحده میلیونها رأی دهنده آمریکائی ـ لهستانی در این کشور داشت؛ هر دو قدرت غربی به یک ایدئولوژی پایبند بودند که بر انتخابات آزاد، آزادی مذهب، و آزادی تجارت تأکید می کرد. امکان عملی برای یافتن راه‌حلی که بتواند شرق وغرب رابه‌طور همزمان راضی نگاه‌دارد وجود نداشت، زیرا خواسته های آنان کاملاً با یکدیگر مغایرت داشتند. ارو پای شرقی به‌ناچار باید در مدار قدرت یکی از طرفین قرار می گرفت.

باتوجه به خواست عمومی در یالتا، مبنی بر حفظ یکپارچگی «اتحاد بزرگ» که براساس احتیاجات چندجانبه استوار بود، سه‌قدرت بزرگ کوشیدند راه‌حلی بیابند که حیثیت آنها را حفظ کند. روسها در مقابل دولت در تبعید لهستان که در لندن مستقر بودند، شق دیگری، بنام دولت «لوبلین»[1] که دست‌نشانده خود آنها بود، ایجاد کرده بودند. در ژانویه ۱۹۴۵ استالین، لهستانی های لوبلین را به عنوان تنها دولت لهستان به رسمیت شناخت. این عمل، سیلی ای بود که به صورت چرچیل نواخته شد. یک ماه بعد در یالتا، چرچیل و روزولت کوشیدند تا با پافشاری بر انتخابات آزاد و انتخاب یک دولت لهستانی که عمدتاً از عناصر دولت در تبعید لندن تشکیل شده بود، وضع را به حالت قبل بازگردانند. هنگامی که استالین موافقت کرد «بزودی انتخابات آزاد و بدون محدودیتی را براساس آراء عمومی مخفی انجام داده»، و همچنین دولت لهستان را با مشارکت لهستانی های مستقر در لندن «دوباره سازمان دهد»، قدرتهای غربی تصور کردند که به معجزه‌ای دست‌یافته اند. درصورت عملی شدن این تضمین ها، که بهترین نتایج ممکن را برای غرب دربرداشت، احتمالاً طبقات حاکمه پیشین مجدداً در لهستان جایگزین می شدند. اما استالین هیچگاه قصد بر پا ساختن لهستان پیشین را نداشت، و هرگز تفسیر غرب درباره موافقت‌نامه های یالتا ــ مبنی بر اینکه برای آنچه گفته اند اعتبار قائل‌اند ــ را نپذیرفت. استالین احتمالاً دقیقاً متوجه نشده بود که غرب تا چه اندازه در این مورد جدی است. شاید او احساس می کرد که مسئله موردنیاز، تنها تنظیم یک راه‌حل حفظ حیثیّتی است، که او حاضر به پذیرش آن بود. اما استالین اشتباه فکر می کرد که غرب به نقض قرارداد قبلی اعتراضی نخواهد کرد.

---

1) Lublin

هر دو طرف به دلائل متقن استراتژیک خواهان استقرار یک دولت دست نشانده در لهستان بودند. لهستان دهلیزی بود که به هر دو طرف گشوده می شد. استالین در یالتا حول اهمیت این مسئله چنین گفت: «مسئله لهستان برای مردم روسیه تنها یک مسئلهٔ افتخارآمیز نیست، بلکه مسئله امنیت است. در طول تاریخ، لهستان دهلیزی بوده است که دشمن از طریق آن بارها به داخل روسیه هجوم آورده است. درطول سی سال گذشته، دشمن ما آلمان، دوبار از میان این دهلیز گذشته است... لهستان تنها یک مسئله افتخارآمیز نیست، بلکه برای جماهیر شوروی مسئله مرگ و زندگی است». غرب به لهستان با دیدی دیگر می نگریست، و آن را به عنوان دروازهٔ تمدن اروپائی قلمداد می کرد که از هجوم آسیائی های آمادهٔ تجاوز به اروپا جلوگیری می کرد، ترس از این مسئله، که به‌طور مداوم در تاریخ اروپا وجود داشت، در سال ۱۹۴۵، به علت خلاء موجود در آلمان و وجود ارتش سرخ که تا آن زمان به نحو بی نظیری قوی‌ترین قدرت در تمام اروپا به‌حساب می آمد، به اوج خود رسید. اگر ارتش سرخ دست نخورده باقی می ماند، و لهستان و آلمان شرقی را اشغال می کرد، اگر ایالات متحده بدون تحرک باقی می ماند، و اگر لهستان به دست کمونیست ها می افتاد، (و همه اینها اموری بودند که در فوریه سال ۱۹۴۵ محتمل به‌نظر می رسیدند)، آنگاه هیچ قدرت دیگری نمی توانست از تسلط روسها بر اروپا جلوگیری بعمل آورد.

از آنجا که علاقمندی استالین نسبت به مرز روس— لهستان کمتر از مرز لهستان— آلمان و ماهیت دولت لهستان بود، برای به‌دست آوردن لهستان به‌دست آوردهای نسبتاً محدودی راضی شد، زیرا وی قبل از آن تأکید داشت که قطعات وسیعی از سرزمین آلمان، باید بعنوان خسارات جنگی به لهستان الحاق شود. استالین قصد داشت مرزهای غربی لهستان را تا منتهاالیه خط «اُودر—نیسه»[1] پیش برد، و نه‌تنها شرق پروس[2] و تمامی «سیلسیا»[3] بلکه «پومرانیا»[4] و منجمله «استتین» را

---

۱) Oder — Neisse : رودخانه‌ای که دربخشی ازمرزلهستان ــ آلمان جاریست و به دریای بالتیک می ریزد (م).

۲) Prussia : یکی از استانهای سابق در شمال آلمان (م)

۳) Silesia : منطقه‌ای در اروپای مرکزی که در سال ۱۹۴۵ ما بین لهستان و چکسلواکی تقسیم شد. (م)

←

متصرف شود. برای این کار بین شش تا نه میلیون آلمانی بایدخلع می شدند. انگلیس و امریکا از خطر آگاه شدند، اما نمی توانستند کار چندانی انجام دهند. باتوجه به رفتار آلمانها نسبت به لهستانی ها، بیان این امر که پیشنهاد استالین چندان عادلانه نیست کار مشکلی بود. به هرحال مسئلهٔ مهمتر از گسترش این چنینی مرزهای لهستان، این بود که چه کسی بر لهستان حکومت خواهد کرد. روزولت با معلق گذاشتن مسئله مرزها، و با تأکید بر وعده استالین نسبت به انجام انتخابات آزاد، با احساس پیروزی از کنفرانس یالتا خارج شد.

استالین در مدت زمان کوتاهی خواب وخیال امریکائیها را درهم ریخت. او از تجدید سازمان دولت لهستان خودداری کرد، آزادی بیان، اجتماعات، مذهب، و مطبوعات را در لهستان سرکوب کرد، و برای انتخابات آزادی که قول داده بود اقدامی بعمل نیاورد. شوروی در دیگر کشورهای اروپای شرقی نیز کم و بیش روّیه مشابهی ر در پیش گرفت. استالین با این عمل کاملاً روشن ساخت حال که منطقه را در چنگ خود دارد، دیگر آن را از دست نخواهد داد. روسهابه این ترتیب، غرب راازاروپای شرقی کاملاً جدا ساختند. با هر معیاری که سنجیده شود، عملیات شوروی از موضعی بالا، ا سرکوبگری اش وحشیانه بود.

غرب در این مورد، ضربه‌خورده بود. و احساس می کرد که مورد خیانت قرا گرفته است. استالین یا قادر نبود این مسئله را درک کند، یا احساس می کرد چار دیگری ندارد. استالین بارها، در یالتا و پس از آن، بر مساله امنیت روسیه، و لزو حفاظت خود درمقابل آلمان و کشورهای غربی، از طریق کنترل ممالک هم‌مرز تأکیا داشت.

اما آمریکائیها اظهارات او را شدیداً رد کرده، و آنها را دروغ می خواندند، و ا را به عنوان توسعه‌طلبی که هدف‌وی تسخیرتمامی جهان‌است تقبیح می کردند. میلیونه رأی دهندهٔ آمریکائی که زادهٔ اروپای شرقی بودند و کلیسای کاتولیک و نظامیانی ک نگران موازنهٔ جدید قدرت در اروپا بودند، آنها را یاری می کرده و ایستادگی در برا

---

٤) Pomerania : یکی از بخشهای استان سابق پروس واقع در ساحل دریای بالتیک، ک در سال ١٩٤٥ ما بین آلمان و لهستان تقسم شد (م).

استالین را همانند مقاومت در برابر هیتلر با اهمیت قلمداد می کردند.

یکی از اولین و مطمئناً مهمترین کسی که این قوه‌های محرکه را احساس می کرد پرزیدنت ترومن بود. وی تمایل داشت که در مقابل روسها موضع سختی اتخاذ کند. مقامات رسمی عالیرتبهٔ آمریکایی مقیم مسکو از این نوع موضعگیری حمایت می کردند. ترومن در ۲۸ آوریل ۱۹٤۵، یعنی هشت روز پس از به قدرت رسیدن خود، با هریمن سفیر آمریکادر شوروی در مورد روابط دو کشور به بحث نشست. این روابط در آن‌هنگام در مرحله‌ای بحرانی قرار داشت، چرا که جنگ در مرحله پایانی خود قرار داشت، و اتخاذ سیاست جدیدی ضرورت یافته بود.

هریمن به تازگی از مسکو بازگشته بود. مشاور اصلی هریمن در مسکو، جورج کنان، یکی از سردمداران سیاست ضدشوروی در وزارت امورخارجهٔ امریکا بود. کنان با سیاست نازی‌زدائی که آمریکائیها درنظر داشتند در آلمان به کار برند، مخالف بود، زیرا او احساس می کرد آلمانها بزودی در مخالفت برعلیه روسیه، به ایالات متحده خواهند پیوست. اما وی ادامه درگیری را توصیه نمی کرد. او معتقد بود که روسها هرگز قادر نخواهند بود استیلای خود را بر اروپای شرقی حفظ کنند، و اعتقاد داشت که همکاری ایالات متحده — روسیه پس از جنگ ضرورتی ندارد، و تنها چیزی که موردنیاز است، شناسائی دقیق قلمرو نفوذ هر یک از طرفین، و درک واقعی این مسئله است که استالین قصد پیش‌روی بیشتر به‌سمت غرب را ندارد، «برای ما، امید به‌نفوذ در جریان حوادث مناطقی که استیلای روسها به‌طورمؤثری در آنجا گسترش یافته، کاری بیهوده است». هنگامی که هری هاپکینز[1] مشاور مورد اعتماد روزولت از کنان سؤال کرد که ایالات متحده در مورد سلطه روسها در لهستان به چه اقدامی باید دست بزند؟ کنان صرفاً خاطرنشان کرد که «ما نباید هیچ سهمی در مسئولیت بپذیریم». هاپکینز جواب داد، «پس فکر می کنید این کار گناه است، و ما باید با آن مخالفت کنیم»، کنان جواب داد «تقریباً همین‌طور است».

نشانه‌ها حاکی از آن بود که روزولت در پی اتخاذ یک سیاست انفعالی است. رئیس جمهور احساس می کرد که همکاری‌های پس از دوران جنگ از طریق سازمان

---

1) Harry Hopkins

ملل مقدور خواهد بود. روزولت تمایل داشت برای کسب همکاری استالین، بسیاری از مسائل را نادیده بگیرد، یا مانند کنان نظر واقع بینانه ای را در مورد توسعه در لهستان اتخاذ کند.

معذالک هریمن سیاست انفعال را رد کرد. بنا به نوشته ترومن، هریمن در ملاقات ۲۰ آوریل خود گفت که «بعضی از اطرافیان استالین سخاوت و علاقه ما را برای همکاری به عنوان نشانهٔ نرمی ما در برخوردها تلقی می کنند، تا دولت شوروی بتواند هرکاری را که دوست دارد، بدون ترس از مقابلهٔ ایالات متحده انجام دهد».هریمن بر این نکته تأکید داشت که شوروی برای تجدید بنای کشور خود به کمک های اقتصادی امریکا احتیاج دارد، لذا «ما می توانیم بـرسر مسائل مهم، بدون ایجاد مخاطرات جدّی، به نحو قاطعی ایستادگی کنیم». ترومن در اینجا سخنان هریمن را قطع کرد تا به او بفهماند که وی «از روسها باکی ندارد»، و «قصد دارد در مقابل آنها محکم ایستادگی کند»، زیرا «احتیاج روسها به ما بیش از نیاز ما به آنهاست». اظهارات ترومن کلید بسیاری از کارهائی بود که بعدها انجام شد. سیاست پس از جنگ آمریکا بعضاً بر این اعتقاد متکی بود که مهم نیست آمریکا چه بگوید و یا چه کاری انجام دهد، زیرا روسها مجبورانداز آمریکا پول بگیرند، و بنابراین نمی توانند اعتراضی کنند.

پس از آن بود که هریمن اعلام خطر کرد که غرب با «تهاجم وحشیانه ای به اروپا» روبراست. وی بعد ازآنکه برای مدت زمانی بر همین منوال سخن می گفت، سرانجام این نکته را نیز به گفته های خود اضافه کرد که مذاکرات بین المللی «برمبنای بده و بستان قرار گرفته است، و هردو طرف امتیازاتی می دهند». ترومن، برای گرفتن سهم بیشتر در این مسابقه، به بحث و گفتگو پرداخت. او می گفت « انـتظار گرفتن صدرصد آنچه را که پیشنهاد می کنیم نداریم». اما احساس می کرد که «ما باید بتوانیم به هشتاد و پنج درصد از خواسته هایمان دست یابیم». ترومن به عنوان اولین قدم عملی برای تأمین هشتادو پنج درصد، قول داد که به مولوتف وزیر خارجه شوروی، که بزودی به واشنگتن سفر می کرد،بگوید که شوروی باید در اسرع وقت در لهستان دست به انتخابات آزاد بزند. وی اضافه کرد که قصد دارد این مسئله را قاطعانه با مولوتف در میان بگذارد. هریمن در پایان ملاقات خود با رئیس جمهور اعتراف کرد که درآمدن به واشنگتن عجله کرده است، زیرا می ترسیده است که ترومن ماهیت واقعی مشکل

شوروی را درک نکرده باشد. وی گفت: «هنگامی که کشف کردم... ما نسبت به مسائل دید یکسانی داریم، کاملاً آسوده خاطر شدم».

دو روز بعد ترومن با مولوتف ملاقات کرد. این ملاقات بطور عمده یک برخورد دیپلماتیک بود، و طرفین در برخوردهایشان صمیمی بودند. ترومن خاطرنشان ساخت که او خواهان انتخابات آزاد در لهستان است، چرا که این مساله، «تأثیر زیادی بر افکار عمومی امریکادارد». مولوتوف در پاسخ اظهارداشت که اواین نکته را درک می کند، امّا ترومن باید بداند که حفظ لهستان «برای اتحاد شوروی مهمتر از این مسائل است»، چرا که لهستان فاصله زیادی با آمریکا دارد، اما با روسیه هم مرز است. ترومن این مسئله را رد کرد، و برای فهماندن این موضوع که آمریکا لهستان را یک مورد آزمایشی و «سمبل توسعهٔ روابط بین المللی طرفین در آینده» قرار می دهد پافشاری کرد.

بعدازظهر روز بعد، یعنی ۲۳ آوریل ۱۹۴۵، ترومن اولین کنفرانس عمدهٔ سیاست خارجی خود را تشکیل داد. در این جلسه ادوارداستتینیوس[1] وزیرامورخارجه، استیمسون وزیر جنگ، جیمز فورستال فرمانده نیروی دریائی، دریادار ویلیام لیهی[2]، ارنست کینگ[3]، ژنرال مارشال، هریمن و دیگران حضور داشتند. دستور جلسه بررسی وضعیت لهستان بود. ترومن جلسه را با بیان این جمله آغاز کرد که روشن است «که موافقت نامه های ما با اتحاد شوروی تاکنون به صورت جادهٔ یک طرفه بوده است، و چنین قراردادهائی نمی تواند ادامه یابد». و سپس از افراد حاضر در جلسه خواست که نظرات خود را ابراز دارند.

استیمسون سخنان خود را با بیان این مطلب آغاز کرد که اگر ایالات متحده کاملاً درک نکند «روسها تا چه اندازه مسئله لهستان را جدی گرفته اند ممکن است به ورطه خطرناکی سرازیر شویم...». فورستال با نظر او مخالف بود، و اظهار داشت که عمیقاً اعتقاد دارد که «اگر روسها در نظرات خود سرسختی نشان می دهند بهتر است بجای آنکه در آینده با آنها برخورد کنیم، هم اکنون با آنها روبرو شویم». لیهی اضافه کرد که او هرگز انتظار ندارد روسها از انتخاباتِ آزاد در لهستان حمایت کنند.

---

1) Edward Stettinius

2) William Leahy

3) Ernest king

ژنرال مارشال که طرفدار سیاست احتیاط آمیز در رابطه با لهستان بود خواستار قطع تیرگی روابط با روسها نبود، چرا که کسب مساعدت آنهارابرای جنگ در اقیانوس آرام الزامی می دید.

ترومن که ساعت ۵/۳۰ بعدازظهر با مولوتف قرار ملاقات داشت، هنوز فرصت داشت که یکی از شیوه ها را انتخاب کند. درمیان مشاورین عالیرتبهٔ او اختلاف نظر وجود داشت. او هم می توانست با عملکرد شوروی موافقت کرده، و بگذارد مسئلهٔ لهستان مطابق میل آن کشور حل شود؛ یا می توانست برای تقاضای ۸۵ درصد سهم خود پافشاری کند.

ترومن تصمیم گرفت راه دوم را انتخاب کند. هنگامی که مولوتف سررسید، رئیس جمهور با لهجهٔ گاوچرانان میسوری بر سر او فریاد کشید. مترجم او گفت «هرگز از مقام رسمی برجسته ای یک چنین بددهنی نشنیده است». ترومن در پایان ملاقات به مولوتف گفت: «تنها یک چیز مانده که باید انجام داد»، استالین باید مشارکت عناصری از لهستانیهای مقیم لندن در دولت لهستان را تضمین می کرد، و به انجام انتخابات آزاد مبادرت می ورزید. مولوتف در پایان اظهار داشت: «در دوران عمرم هرگز کسی این چنین با من حرف نزده است». ترومن در پاسخ گفت: «تعهدهای خود را انجام دهید تا این چنین با شما حرف زده نشود».

از محتوای نامه ای که استالین در ۲۴ آوریل به چرچیل و ترومن نوشت معلوم بود که روسها از این برخورد متحیر وناراحت شده بودند. استالین نامه اش را چنین آغاز کرده بود که «لهستان هم مرز اتحاد شوروی است، نه هم مرز بریتانیای کبیر یا ایالات متحده امریکا». استالین در رابطه با شکایت امریکا نسبت به عملیات شوروی در لهستان، خاطرنشان کرد که «من نمی دانم که آیا دولتی واقعاً مردمی در یونان روی کار آمده است یا نه، و یا این که دولت بلژیک دولتی واقعاً دموکراتیک است. به هنگام تشکیل این دولت ها هیچ مشورتی با اتحاد شوروی به عمل نیامد. شوروی ادعای حق مداخله در این مسائل را نکرد، زیرا دریافته بود که بلژیک و یونان تا چه اندازه برای امنیت بریتانیای کبیر با اهمیت اند». استالین ادامه داده بود که نمی تواند درک کند چرا در غرب «نیز کوششی برای درنظر گرفتن منافع امنیتی اتحاد شوروی بعمل نمی آید».

درک موضع امریکا نه تنها برای استالین بلکه برای دیگر افراد بیگانه نیز مشکل

بود. امریکا در طول جنگ مسئله قلمرو نفوذ و موازنهٔ قدرت را محکوم کرده بود، و همه را به دورهٔ نوین صلح، با پشتیبانی «امنیت جمعی» سازمان ملل— سازمانی که درهای آن می باید برروی همهٔ کشورهای دموکراتیک باز باشد— دعوت می کرد. اما ایالات متحده در عمل، سلطهٔ نسبتاً فراگیر خود را از طریق دیکتاتوری های نظامی بر آمریکای مرکزی و جنوبی حفظ کرده بود. درست است که انتخابات آزاد در اروپای شرقی منجر به روی کار آمدن دولت های ضد شوروی می شد، امّا به همان ترتیب، انتخابات آزاد در امریکای لاتین احتمالاً نیروهای ضد آمریکائی را روی کار می آورد.

چندتن از رهبران آمریکا این تضاد داخلی را تشخیص دادند. در ماه مه ۱۹۴۵ استیمسون تلفنی با مشاور خود، جان مک کلوی[1] راجع به چگونگی هماهنگ کردن مسئله نفوذ آمریکا در نیمکرهٔ غربی با تعاریف و دیدگاههای سازمان ملل گفتگو کردند. استیمسون و مک کلوی توافق کردند که بازگذاشتن دست اتحاد شوروی در ایجاد یک قلمروی نفوذ در اروپای شرقی، خطر یک جنگ دیگر را افزایش داده، و کارآیی سازمان ملل را از بین خواهد برد. آنها، همچنین توافق داشتند که سلطهٔ امریکا بر امریکای لاتین باید حفظ شود. استیمسون گفت «فکر نمی کنم درخواست حفظ منطقهٔ کوچک ما در اینجا، که هرگز برای کسی ناراحتی فراهم نکرده است، تقاضای زیادی باشد». مک کلوی احساس می کرد که «ما باید کیک خودرا داشته باشیم و آنرا نیز بخوریم... ما باید تحت پوشش این شرایط منطقه ای،برای فعالیت در امریکای جنوبی آزاد بوده، و در عین حال در اسرع وقت در اروپا مداخله کنیم؛ ما نباید هیچیک از این دو قلمرو را از دست بدهیم». ایالات متحده از موضع قدرت پافشاری می کرد که منشور ملل متحد مقرّرات و شروطی را برای امنیت گروهی منطقه‌ای قرار دهد. این کار در عمل معنایی جز استمرار نفوذ امریکا درآمریکای لاتین نداشت.

آمریکا مایل نبود اروپای شرقی را در ازاء آمریکای جنوبی به استالین واگذار نماید. نظر ترومن درбارهٔ مسئله لهستان متشکل ازعناصر متعددی بود. از لحاظ سیاست داخلی، میلیونها امریکائی که از والدین اروپائی شرقی زاده‌شده‌بودند، همراه با رأی دهندگان بیشمار کاتولیک، وجود داشتند که از عملیات شوروی بخشم آمده بودند،

1)John J. McCloy

ترومن مجبور بود نظرات آنها را مدّنظر قرار دهد. چرچیل با ارسال تلگراف‌های فراوان، از رئیس جمهوری اتخاذ موضع سرسختانه‌تری را تقاضا می‌کرد، و ترومن برای نخست‌وزیر بریتانیا و گفته‌های وی احترام زیادی قائل بود. هریمن که در مسکو اقامت داشت، به ترومن فهمانده بود که موضع ایالات متحده هر اندازه هم که سخت باشد، روسها مجبوراند تسلیم شوند، چرا که بدون کمک آمریکا هرگز نمی‌توانند تجدید بنای ساختمان جامعهٔ خود را آغاز کنند.

مدت زمانی نمی‌گذشت که خلاصه‌ای درباره طرح مانهاتان، مبنی بر اینکه ساخت بمب اتمی نزدیک به اتمام است، به اطلاع ترومن رسیده بود. اطلاع از این امر به احساس قدرت او افزود. بدون شک مسائل ایدئولوژیکی را نیز نمی‌توان نادیده گرفت. مردانی مانند ترومن، هریمن و کنان از بیرحمی روسها، و افکار کمونیست‌ها در مورد آزادیهای اساسی غربی وحشت داشتند.

تاریخ دانان مارکسیست ریشه‌های سیاست ترومن را در وحشت عمومی امریکا از یک رکود اقتصادی دیگر می‌دانستند. آنها خاطرنشان می‌کردند که اعتقاد غالب مردم امریکا بر این اساس قرار داشت که پس از جنگ یک رکود اقتصادی عظیم بوجود آمده، و تنها نسخه‌ای که رهبران امریکائی می‌توانستند برای به‌تأخیرانداختن این بیماری تجویز کنند توسعهٔ بازار خارجی آمریکا بود، و لذا اروپای شرقی به علت اهمیت اقتصادیش برای آمریکا، از درجه اهمیت بالایی برخوردار بود. به نظر می‌رسید که استالین نیز به فرضیّه رکود غیرقابل اجتناب در کشورهای سرمایه داری معتقد بود. اما آنچه به عنوان انگیزه از همه مهمتر بود، تصّور ترومن از ایالات متحده به عنوان مدافع عمدهٔ تمدن غرب در مقابل گروههای وحشی‌ای بود، که هریمن و دیگران به او القا می‌کردند. برخی از آمریکائیها به خود به عنوان بردارندگان چماق‌هائی که توسط بریتانیا، فرانسه و آلمان بزمین گذارده شده بود نگاه میکردند، تا با کوبیدن آن برسر آسیائیهای غیرمتمدن آنها را که خطر غلبه شان‌تمام اروپا را تهدید میکرد بعقب برانند. سبقهٔ نژادپرستی نیز که در این سیاست وجود داشت، به حدّی بود که کلمهٔ تمدن غربی برای مردم رنگین پوست جهان، به معنای حکومت انسان سفیدپوست قلمداد می‌شد. دوران اروپای غربی بسرآمده و پایان یافته بود، و تنها انسان‌های سفیدی که باقی مانده تا جای اروپا را در آسیای جنوب شرقی و در اقیانوس آرام بگیرند و همان خط را در

اروپای شرقی تعقیب کنند آمریکائیها بودند. امّا مجدداً باید تأکید کرد که آمریکائیها ــ از هر طبقه‌ای و دارای هر گرایش فکری ــ بیش از همه از عملکرد روسها در اروپای شرقی بخشم آمده بودند.

از میان تمامی اجزای متشکلّه این سیاست ــ نظیر ضدکمونیست بودن، یکی دانستن استالین با هیتلر، انگیزه‌های اقتصادی، و توجه به امنیت نظامی و اخلاقی ــ عنصری که بیش از همه به آن شکل داده بود احساس قدرت بود. با درنظر گرفتن هر عامل، به استثنای تعداد افراد زیر پرچم، ایالات متحدهٔ قوی‌ترین کشور روی جهان بود. بسیاری از آمریکائیان، از جمله چهره‌های برجسته‌ای در دولت، اعتقاد داشتند که می‌توانند قدرتشان را برای نظم دادن حرکت جهان به سوی سرمایه‌داری دموکراتیک با الگوی آمریکائی به کار اندازند.

امّا این مسئله، از آنجا که اغلب آمریکائیان علاقه چندانی به فکر کردن پیرامون آن نداشتند، به ندرت مورد بحث قرار می‌گرفت، و غالباً به فراموشی سپرده می‌شد.

این واقعیت ساده‌ای بود که قدرت نظامی و تولیدی امریکا علیرغم تمامی عظمتش، محدود بود. امکان نداشت که شش درصد مردم جهان بتوانند اداره زندگی ۹۴ درصد بقیه را به‌دست گیرند. در عمل، تلاش امریکا با مانع، برخورد می‌کرد. برای مثال، مخالفت آمریکا با عملکرد استالین در اروپای شرقی، همیشه یک مخالفت لفظی بود و هیچگاه نیروئی برای مبارزه جهت آزاد کردن لهستان اعزام نشد. اما احتیاط در عمل، موجب یک ناتوانی کلی شد، که نه‌تنها میلیونها تن از مردم عادی آمریکا، بلکه خود رئیس جمهور نیز آن را احساس می‌کرد. ترومن از لحاظ موشکی قدرت بیسابقه و مهیّایی در اختیار داشته، و دارای یک برنامه مدّون برای جهان بود. او اعتقاد داشت که برنامه‌اش فی‌نفسه بیانگر ویژگیهای مثبتش می‌باشد. معذالک نمی‌توانست جلوی توسعه‌طلبی شوروی را سدّ کند.

نفوذ و تأثیرگذاری آمریکا هیچگاه به میزان قدرت نظامی این کشورنبود. در طول دودههٔ بعد رهبران و مردم آمریکا بالاجبار این درس تلخ را پذیرفتند. قدرت امریکا از قدرت هر کشور دیگری بیشتر بود. اما از آنجا که در بسیاری موارد قدرتی غیرقابل استفاده بود، لذا تبدیل آن به یک پیروزی دیپلماتیک مقدور نبود.

و یتنام، آخرین مدرک عجز آمریکا در اعمال خواسته هایش بر دیگران بود. اما این روند مدتها قبل از واقعهٔ ویتنام، یعنی در سال ۱۹۴۵ که ترومن کوشش کرد جریان حوادث اروپای شرقی را شکل دهد آغاز شده بود.

ترومن در کنفرانس سیاسی ۲۳ آوریل ۱۹۴۵، تز «انفعال» استیمسون، کنان، لیهی و مارشال را رد کرد، و به جای آن خط مشی خشن هریمن و فورستال را اتخاذ نمود. انتخاب این خط مشی اصولاً بدلیل پذیرفتن نظرات آنها بود. آنها معتقد بودند اتحاد جماهیر شوروی ملتی وحشی است که درنظر دارد جهان را تسخیر کند.

اگرچه ترومن اصرار داشت از لهستان یک مسئله بسازد، اما هرگز احساس نمی کرد که لهستان دارای آنچنان اهمیتی باشد که آمریکا به خاطر آن خطر جنگ جهانی سوم را بپذیرد. ترومن، عمدتاً به‌خاطر آنکه هنوز فکر می کرد می‌تواند با اعمال فشارهای اقتصادی استالین را به‌راه آورده برای تحمیل نظریات خود، تهدید استفاده از زور را مطرح نکرد؛ جهان از جنگ خسته شده بود، مردم آمریکا خواستار پایان بخشیدن به حالت بسیج جنگی بودند، و ارتش سرخ در اروپا قویتر از آن بود که ترومن مسئلهٔ جنگ را حتی در مخیلّه خود بپروراند. از آنجا که ترومن به چیزی کمتر از ۸۵ درصد سهم برای آمریکا راضی نبود، لذا سیاستی را که تعقیب می کرد محکوم به شکست بود. ترومن، باتوجه به دیدگاهش نسبت به اتحاد شوروی و علاقه‌اش به گسترش ایده‌آلها و نفوذ آمریکا در سرتاسر جهان، احساس می کرد که نمی‌تواند به چیزی کمتر از آن قانع باشد، اما از آنجا که استالین عقب‌نشینی نمی کرد، «اتحاد بزرگ» از هم پاشید، و بدنبال آن امکاناتی که می‌توانست برای نوسازی خرابیهای جنگ جهانی به کار رود، برای ساخت سلاح های جدید به کار گرفته شد.

ترومن، در روز ۸ مه ۱۹۴۵ بطور غیرمنتظره، نکات عمدهٔ برنامه آمریکا در اعمال فشار اقتصادی را آشکار کرد، تا دیگر کشورها را مجبور کنند به خواسته های آمریکا تن دهند. ترومن در روز پیروزی نهایی جنگ در اروپا، فرمانی را برای اجرا امضاء کرد که به اعطای وام— اجاره آمریکا به متفقین پایان می داد. او ارسال تمامی محموله های به‌مقصد روسیه و دیگر کشورهای اروپائی را ممنوع کرد. چندین کشتی که برای روسیه محمولاتی حمل می کردند، به بنادر مبدأ بازگردانیده شدند تا محمولات خود را تخلیه کنند. این مسئله در حالی به وقوع پیوست که به هیچ‌یک از دو کشور روسیه و

بر یتانیا، که دو کشور عمدهٔ در یافت کنندهٔ اعتبارات بودند، اخطاری در این مورد داده نشده بود. هردو کشور برنامه نوسازی خویش را براساس ادامه وام– اجازه قرار داده بودند. استتینیوس، وزیر امور خارجه که در آن هنگام برای شرکت در اجلاس سازماندهی سازمان ملل متحد در سانفرانسیسکو به‌سر می برد، در حالی که از اظهارنظر کامل خودداری می کرد گفت: فرمان رئیس‌جمهور «بو یژه در این شرایط بی موقع است، و کمکی به روابط شوروی آمر یکا نخواهد کرد». استالین عصبانی شده بود، و ترومن، هاری هایکینز را به مسکو فرستاد تا او را آرام کند. وظیفه‌ها پکینز این بود که برای استالین توضیح دهد که آنچه اتفاق افتاده اشتباهی فاحش بوده است. ترومن فرمان توقف وام – اجازه را لغو کرد و جر یان تدارکات از سر گرفته شد.

استالین توضیحات را قبول کرد. اما همان‌طور که اظهارات استتینوس نشان می داد اشتباه مز بور برآمده از مشی سیاسی نبود، بلکه اتخاذ این تصمیم در آستانهٔ انتخابات الزامی بود. ایالات متحده قصد نداشت که پس از بی‌نیازی از کمکهای بر یتانیا و روسیه در اقیانوس آرام، به ارسال تدارکات خود به این کشورها ادامه دهد. روشی که در اعطای مجدد وام– اجاره اتخاذ شد این نکته را بخوبی نشان می داد، ز یرا تنها وسایلی که میتوانست در جنگ با ژاپن بکار رود برای آنها ارسال شدند، و هیچ کالائی که میتوانست در نوسازی مورد استفاده قرار گیرد را در بار کشتی ها قرار ندادند. آنچه استتینیوس آنرا «باورنکردنی» یافت نه مسئله پایان دادن به خود اعتبار وام– اجاره، بلکه این نکته بود که آمر یکا تغییر سیاست خود را قبل از اعلام جنگ شوروی با ژاپن افشاء کرده بود.

سرانجام سیاست بکارگیری تحر یم اقتصادی که این چنین فعالانه تعقیب می شد شکست خورد. در ژانو یه ۱۹۴۵ استالین تقاضای شش‌میلیارد دلار وام کرد. بنا به نوشتهٔ هر یمن، وزارت خارجه رسیدگی به درخواست روسیه را منوط به قبول تقاضاهای آمر یکا در مورد ارو پا توسط استالین، قرار داد. هر یمن اظهار داشت که کمک به شوروی تنها هنگامی میسر است که آنها موافقت کنند «با ما در مسائل بین‌المللی مطابق معیارهای ما همکاری کنند...». چندی بعد، در همان سال، شوروی مجدداً تقاضای یک میلیارد دلار وام کرد. دولت ایالات متحده به درخواست مز بور توجهی نکرد. چندماه بعد که بالاخره وزارت امور خارجه آن را مورد بررسی قرارداد،

پیشنهاد کرد که اعطای وام را تنها درصورتی مورد رسیدگی قرار میدهد که شوروی تضمین نماید «در تجارت بین‌المللی سیاست عدم تبعیض رابه کار گرفته» و اجازه دهد سرمایه و کالاهای آمریکا به داخل قلمرو نفوذ روسیه راه یابد. استالین این پیشنهاد را رد کرد. در عوض شوروی یک برنامهٔ پنج‌ساله جدید را اعلام کرد تا صنایع سنگین را نوسازی کرده و «استقلال اقتصادی و تکنیکی اتحاد شوروی را تأمین کند». روسها از طریق پس‌انداز اجباری در کشور و انتقال هرآنچه که می‌توانستند از اروپای شرقی تحت اشغال، به نوسازی پرداختند.

هاپکینز در مذاکراتش با استالین در مورد لهستان نتوانست دیکتاتور شوروی را تحت تأثیر قرار دهد. ایالات متحده ناچار بود که یا دولت دست‌نشاندهٔ روسیه را در این کشوربه‌رسمیت‌بشناسد،یا با اتحاد شوروی قطع رابطه کند. باین ترتیب ترومن در ماه ژوئن راه نخست را برگزید، و ایالات متحده دولت کمونیستی لهستان را به رسمیت شناخت. براساس نوشته وزارت امور خارجه، آمریکا به کوشش خود برای وارد کردن فشار به لهستان جهت قبولاندن «سیاستی که امکان مساوی را برای ما در تجارت، سرمایه‌گذاری و دسترسی به منابع اطلاعات بوجود آورد» ادامه داد، اما هرگز کوچکترین احتمالی وجود نداشت که این سیاست به پیروزی برسد. آمریکا ازآنچه که به عنوان یک شکست عمده تلقی می کرد رنج می برد، شکستی که موجب خشم فراوان شد و هرگز از یادها نرفت.

وظیفهٔ عمدهٔ دیگر هاپکینز این بود که ورود شوروی را به جنگ اقیانوس آرام تضمین کند. وی در ۲۸ مه به سادگی به ترومن تلگراف کرد که «ارتش شوروی تا ۸ اوت به‌طور منظم در مواضع منچوری مستقر خواهد شد». برای این کار طبعاً باید بهایی پرداخته می شد. استالین انتظار داشت ترومن در ازای این کار از چیانگ بخواهد تا قولی را که روزولت در یالتا داده بود اجرا کند، و استالین در مقابل آن از رهبری چیانگ در چین حمایت می کرد. پرزیدنت ترومن هیچ مخالفتی با این امر نداشت. هاپکینز همچنین اضافه کرد که استالین انتظار دارد در اشغال ژاپن شریک شده و موافقت‌نامه‌ای را با انگلیس و آمریکا در مورد برقراری مناطق اشغال در ژاپن به امضاء رساند. ترومن به این تقاضا پاسخی نداد. معذالک این امکان وجود داشت که در پوتسدام بر روی چنین موافقت نامه‌ای کار کنند. سه‌قدرت بزرگ موافقت کرده بودند که در ژوئیه ۱۹۴۵

یکدیگر را در پوتسدام ملاقات کنند.

ترومن در پوتسدام اظهار داشت که «اولین هدف من این است که روسها هر چه زودتر وارد جنگ برعلیه ژاپنی ها شوند»، زیرا فهمیده بود که «ورود روسها به جنگ به معنای جلوگیری از تلفات بیش از یکصد هزارنفری آمریکا خواهد بود». معذالک حفظ جان امریکائیها، تنها با جایگزین کردن نیروهای روسی امکان‌پذیر بود، و استالین حاضر نبود روسها را برای هیچ و پوچ قربانی کند. ترومن به این مسئله واقف بود، ونشان می داد که آماده است در ازاء کمک شوروی امتیازاتی به این کشور بدهد. این نظر ترومن با بیان هدف دوم وی در پوتسدام تقویت شد. هدف دوم ترومن این بود که «باایجاد روابط همکاری دوجانبه، با روسها کنار بیاید تا از یک فاجعهٔ جهانی دیگر جلوگیری کند».

معذالک به محض شروع اجلاس اختلافات آشتی ناپذیری نمایان شد. ترومن پیشنهاد کرد که موافقت‌نامهٔ تجدید سازمان دولت‌های رومانی و بلغارستان با انجام فوری یک انتخابات آزاد، در دستور جلسه قرار گیرد. استالین این پیشنهاد را رد کرد و در عوض پیشنهاد کرد که مسئله خسارات جنگی آلمان، حق قیمومیت برای روسیه (استالین علاوه بر موارد دیگر خواهان سهمی در مستعمرات افریقائی ایتالیا بود)، پایان بخشیدن به حکومت رژیم فرانکو در اسپانیا، موافقتنامهٔ مرز غربی لهستان در خط اُدر—نیسه، و از بین بردن دولت در تبعید لهستان در لندن، در دستور جلسه قرار گیرند. بحث و گفتگو با رسیدن به توافق اندک همچنان ادامه یافت، اما هیچ نتیجهٔ مهمی حاصل نشد. هر یک از آنها خواهان آزادی عمل در مناطق تحت کنترل خود بودند، در حالیکه با آنچه طرف مقابل در مناطق تحت اشغال خود انجام می داد به مخالفت برمیخواستند.

اجلاس پوتسدام یک مشخصه داشت و آن جدا کردن مناطق و قاپیدن آنها بود. ترومن و چرچیل ضمن اعتراض به روسها در رابطه با واگذاری کنترل اداری آلمان شرقی به لهستانیها، اظهار میکردند که کنترل لهستانیها بر آلمان شرقی به معنای تخلیهٔ اجباری یا مرگ میلیونها آلمانی است. آنها همچنین اعتقاد داشتند که این عمل، تصمیم یک جانبه‌ای از طرف روسها است که بر اساس آن یک قدرت اشغالگر دیگر به داخل آلمان آورده شده است. استالین با بالا انداختن شانه‌هایش انتقادات آنها را رد

می کرد و می گفت که تمام آلمانی ها قبلاً آن سرزمین را ترک کرده‌اند و مسئله مرزدر یالتا مشخص شده است. لیکن هیچ یک از این دو موضوع صحت نداشت. روسها میخواستند در کنترل تنگه‌های دریای سیاه با ترکیه شریک شوند. ترومن در ازاء تقویت یا شرکت روسها در کنترل تنگه ها، پیشنهاد یک ضمانت بین‌المللی را کرد تا بدین ترتیب تنگه‌ها بر روی تمام کشورها و در تمام اوقات باز باشند. مولوتف خواستار آن بود که در مورد کانال سوئز نیز چنین اصلی برقرار باشد. چرچیل اظهار داشت که مسئله سوئز تا بحال مطرح نشده است. مولوتف جواب داد «من آنرا مطرح می کنم». چرچیل توضیح داد که بریتانیا درحدود هفتاد سال است که سوئز را بدون شکایت اداره کرده است. مولوتف پاسخ داد که شکایات زیادی وجود دارد، «شما باید از مصر بپرسید».

عمده‌ترین مسئله در پوتسدام، مسئله آلمان بود. سه قدرت بزرگ در یالتا توافق کرده بودند آلمان را به چهار منطقه تقسیم کنند. (که یک منطقهٔ آن نیز در اختیار فرانسه قرار می گرفت)، و هر منطقه توسط فرماندهٔ نظامی محلی اداره شود— ژنرالها با مشارکت یکدیگر شورای کنترل متفقین راتشکیل دادند. این شوراوظیفهٔ تنظیم قوانین برای وحدت مجدد آلمان را به عهده داشت. شورای کنترل متفقین باتوافق آراء اداره می شد، و این قراری بود که برای وحدت مجدد آلمان مصیبت آفرید. زیرا انگلیس و آمریکا بدنبال یک هدف، و فرانسه و روسیه خواهان سرانجام دیگری بودند. هدف انگلستان و ایالات متحده این بود که وحدت سیاسی مجدد تمام آلمان را که صنعت خودکفائی داشت، به‌دست آورند؛ دو کشور اشغال کننده دیگر می خواستند آلمان را تقسیم شده و ضعیف نگهدارند. امکان هیچگونه سازشی مابین این نظرات متغایر وجود نداشت. در واقع در پوتسدام هیچ‌یک از کشورها کوششی در جهت دستیابی به چنین سازشی انجام ندادند. آمریکائیها موافقت کردند که صنعت آلمان از سطح معینی تجاوز نکند، اما در طول کمتر از یک سال توافق خود را نقض کردند.

تلاش دیگر اجلاس پوتسدام حل مساله خسارات جنگی آلمان بود. روزولت در یالتا تقاضای استالین بر روی این مساله را قبول کرده بود. تقاضای وی بر این اساس استوار بود که بیست میلیارد دلار به عنوان نقطه آغاز مذاکرات قرار گیرد، و نیمی از آن به اتحاد شوروی اختصاص داده شود. اما وزرای خارجه نتوانستند به موافقت‌نامه دقیقی

دست یابند، و حل مسئله را به اجلاس پوتسدام واگذار کردند. مسئله خسارات جنگی آلمان، برای استالین امری اساسی بود. زیرا ایالات متحده قبلاً تصریح کرده بود که پس از خاتمهٔ جنگ به اعتبارات وام— اجاره ادامه نخواهد داد،و به اتحاد شوروی وام اعطاء نخواهد کرد. در هر حال موقعیت جغرافیائی به‌نفع استالین نبود، زیرا روهــر، یعنی اساسی‌ترین منطقه صنعتی آلمان در منطقهٔ تحت کنترل بریتانیا قرار داشت. برتری استالین در این بود که منطقهٔ روهــر از لحاظ غذائی خودکفا نبود، و استالین منطقهٔ عمدهٔ کشاورزی آلمان را تحت کنترل خود داشت. سرانجام معامله‌ای انجام شد. غرب خط اُدر— نیسه را بعنوان مرز شرقی آلمان به‌رسمیت شناخت، و استالین ۲۵درصد از تجهیزات سرمایه‌ای آلمان غربی را، به عنوان سهم خود از غرامت جنگی پذیرفت. پانزده درصد از این‌رقم‌در ازاء مبادله مواد غذائی از آلمان شرقی بود. استالین در مورد غرامت جنگی از مناطق تحت اشغال روسیه نیز کارت سفید گرفت و بسرعت آنها را دریافت کرد.

شاید مهمتر از موافقت‌نامه‌ها و بحث و گفتگوها در پوتسدام، نظری بود که ترومن با خود به کاخ سفید برد. او بعدها نوشت که در پوتسدام دریافت که تنها چیزی که روسها می‌فهمند زور است. ترومن تصمیم گرفت که دیگر در «هیچ فرصتی در جمعی با روسها شرکت نکند»، زیرا کنارآمدن با آنها غیرممکن بود. نتیجه عاجل این طرزفکر، این تصمیم ترومن بود که «من اجازه نخواهم داد روسها سهمی در کنترل ژاپن داشته باشند... در مورد شرایط این کار، درطول برگشت از مسافرتم به کشور فکر می‌کردم. تصمیم گرفتم که پس از پیروزی در ژاپن به ژنرال آرتور فرماندهی و کنترل کامل داده شود». ترومن در نظر داشت، دست‌کم در اقیانوس آرام، بیش از ۸۵ درصدی را که در پی آن بود، بدست آورد.

آزمایش موفقیت‌آمیز بمب اتمی که در زمان حضور رئیس جمهور در پوتسدام انجام گرفت او را تشویق کرد که موضع سخت‌تری اتخاذ کند. این طرزتفکر در محافل بالای دولتی آمریکا شایع بود که اگر آمریکا بمب اتمی را در اختیار داشته باشد، به قول استیمسون، آنگاه «روابط ما با روسیه از خصومت کمتری برخوردار خواهدبود». یا همانطور که بــیرنز در ژوئن ۱۹۴۵ نوشت، بمب «روسیه را مجبور به همکاری بیشتر در اروپا خواهد کرد».

باتوجه به شرایط مالی خاصی که ایالات متحده از آن برخوردار بود، بمب اتمی به ترومن و مشاورین عمده‌اش احساس قدرت کاملی داد. آنها نمی‌توانستند تصور کنند که روسها بتوانند از تبعیت از دستورات آنها خودداری کنند، به‌ویژه که به نظر آنها این دستورات بسیار منطقی و براساس موافقتنامه‌هائی بود که استالین قبلاً امضاء کرده بود. پس از پوتسدام، بمب، به عامل مستحکمی در زدیکی آمریکا به اتحاد شوروی تبدیل شد. سیاست جدید بوسیله استیمسون به گونه‌ای مناسب چنین تعریف شد که «ما این اسلحه را تقریباً برای نمایش دادن (نسق گرفتن و ترساندن دیگران) به کمر بستیم». خود او بعدها به این نتیجه رسید که این سیاست موجب تقویت «سوءظن روسها، و عدم اعتماد آنها نسبت به مقاصد وانگیزه‌های ما شد...».

بمب برای آمریکائیها بـه مثابه یک موهبت الهی بود. آنها می‌توانستند صرفاً با تهدید بکارگیری آن اراده خود را به هر ملت متمردی تحمیل کنند. بدین ترتیب جلوگیری از هرگونه تجاوز کار ساده‌ای بود— فقط کافی بود بمب را رها کنند. آمریکا می‌توانست بدون نیاز به استقرار یک ارتش عظیم در اروپا، موضع قدرتمندی را دراین نقطه از جهان به دست آورد. یکی از خوفهای عظیمی که در محافل نظامی آمریکا وجود داشت این بود که با شکست آلمان، غرب مجبور بود با ارتش سرخ روبرو شود؛ و تنها کشوری که میتوانست از عهده این کار برآید ایالات متحده بود. اما واقعیت‌های سیاسی داخلی در ایالات متحده مانع از استقرار یک ارتش بزرگ در اروپای پس از جنگ بود. حزب جمهوریخواه که بزودی کنترل کنگره را به‌دست می‌گرفت در این هنگام این نکته را روشن ساخته بود که مالیاتها باید کاهش یافته و بودجه به توازن برسد. دولت برای آنکه بتواند فعالانه در جنگ درگیر شود، نیروی انسانی و قـدرت مـالی کافی دراختیار نداشت.

به‌نظر می‌رسید که بمب همهٔ این مشکلات را حل خواهد کرد. آمریکا می‌توانست بدون درخواست هیچگونه فداکاری از اتباع خود، چه غنی، چه فقیر و چه طبقهٔ متوسط، به جنگ سرد مبادرت ورزد. دیگر ارتش سرخ بی اثر، وحـتی مغلوب شده بود؛ رهبران آمریکا امیدوار بودند که ایالات متحده بتواند بااستفاده حقوقی از اعتبارات مالی و با تهدید سر پوشیده بوسیله بمب، به جهان پس از جنگ شکل دهد. در پائیز سال

۱۹۴۵ ترومن با دوگل ملاقات کرد. دوگل نگران هدف ژنرال لوسیوس کـلی[1] فرمانده منطقهٔ اشغالی آمریکا در آلمان، در امر وحدت بخشیدن به آلمان و بالا بردن سطح تولید آن کشور، و همچنین نگران وضعیت ارتش سرخ در اروپای مرکزی بود. ترومن بدون فکر و آمادگی قبلی خاطرنشان کرد که هیچ چیز نیست که از آن بترسیم. او توضیح داد که اگر هر ملتی تجاوزگر شود ایالات متحده برای متوقف کردن آن بمب اتمی را به کار می برد.

این استراتژی از آن پس انتقام همه‌جانبه[2] خوانده شد. مشکل این استراتژی آن بود که حتی در اوایل سال ۱۹۴۵ نیز چندان واقع‌بینانه نبود. بمب های اتمی دوران ۱۹۴۵ــ۴۹ به اندازه کافی قوی نبودند که بتوانند باعث وحشت روسها شوند، و آمریکائیها نیز به اندازه کافی بمب دراختیار نداشتند که بتوانند یک برنامه انتقام همه‌جانبه را ترتیب دهند. این حقایق تنها به مرور برای سیاستمداران امریکا روشن شد، اما آنها از آغاز شرایط نظامی را رنگ‌آمیزی کردند. حتی اگر ایالات متحده یک نیروی هوائی وسیع در اختیار داشت که بتواند تمام بمب‌های موجود را در سالهای ۱۹۴۷ یا ۱۹۴۸ بر سر شوروی فرو ریزد، حتی تمامی بمب ها برای نابودی روسیه کافی نبودند. از لحاظ تاکتیکی، بمب ها به اندازه‌ای که بدواً گمان میرفت مفید نبودند، زیرا اگر ارتش سرخ از رودخانه الب عبور کرده و به سوی فرانسه پیش‌روی میکرد، هدفهای تاکتیکی برای پرتاب بمبها شهرهای اروپای غربی و نقاط استراتژیک بودند.

به این ترتیب اگر روسها عمده‌ترین وحشت غرب را درک می کردند، و از رودخانه اِلب عبور می کردند، مهمترین دست آورد بمب‌ها بکارگـیری انتقام‌جویانه آن در مراکز اصلی جمعیت روسیه بود که هر چند ممکن بود دهها هزارتن رابه‌کشتن دهد، اما قادر نبود به ماشین جنگی روسیه صدمه‌ای وارد سازد. استالین می توانست ضایعات خرابی مسکو را با اشغال اروپای غربی جبران کند. ارتش سرخ درست مانند بمب اتمی مؤثر و بازدارنده[3] بود.

مسئله روانی در انتقام همه‌جانبه همسان مسئله نظامی بود. جهانیان بدون درنظر

---

1) Lucius Clay
2) Massive Retaliation
3) detterrent

گرفتن محدودیت های بمب، به آن به عنوان سلاح نهائی نگاه می کردند، و مطبوعات و سیاستمداران امریکایی به این نظر دامن می زدند. در نهایت این ادعای ترویج شده، ضربهٔ خود را وارد کرد، زیرا متضمن این معنا بود که بمب را تنها در حادترین شرایط قابل تصور می‌توان مورد استفاده قرار داد. برای ایالات متحده ساده‌تر آن بود که بجای آنکه مواجه با تجاوزی آنچنان جدی شود که استفاده از بمب اتم را توجیه کند، تنها با تهدید استفاده از آن، متجاوز را تنبیه کند. برای مثال بهنگام بدست گیری قدرت در چکسلواکی بوسیله کمونیستها در سال ۱۹۴۸ هیچ مقام مسئول آمریکائی فکر نمی کرد که تجاوز مزبور تا آن حدّ جدی باشد که بتوان به انداختن بمب بر روی مسکو مبادرت ورزید. اما بعلت این که ایالات متحده متکی به بمب بود وسیله دیگری وجود نداشت که بتواند متجاوز راتنبیه کند.لذا ایالات متحده نتوانست کاری انجام دهد. در واقع این ناتوانی از اوائل سال ۱۹۴۵ آشکار شده بود.

در اختیار داشتن بمب بوسیله آمریکا تأثیر قابل توجهی در سیاست استالین در اروپای شرقی بوجود نیاورد. او و مولوتف به آنچه که دوست داشتند ادامه دادند. از انجام انتخابات یا اجازه دادن به ناظرین غربی برای مسافرت آزادانه به اروپای شرقی جلوگیری به عمل آوردند. روسها در جلسات وزرای خارجه، بر روی این نظریه که غرب باید دولت های تحت کنترل روسیه در اروپای شرقی را قبل از امضای معاهدات صلح به رسمیت بشناسند، پافشاری کردند. امید بیرنز [وزیرخارجه] که می گفت بمب «موجب همکاری بیشتر روسها» خواهد شد عقیم ماند، و تا کابستان سال ۱۳۲۵/۱۹۴۶ هر دو طرف واقعیت اروپای تقسیم شده را پذیرفتند.

عدم اعتماد روسها به غرب استالین را در تحکیم مواضع خود در اقمار شوروی مصمم‌تر کرد،واین عدم اعتماد تا آن حدّ رشد یافته بود که باعث شد مولوتف پیشنهاد بیرنز وزیر امورخارجه آمریکا را به طور جدّی مورد ملاحظه قرارندهد. پیشنهاد وی بر این اساس استوار بود که چهار قدرت بزرگ، معاهدهٔ وحدت آلمان و تضمین غیر نظامی نگهداشتن آنرا امضاء کنند. این یک پیشنهادی صادقانه وحاوی بهترین امید برای حل مشکل آلمان بود. شوروی در مقابل، از بیرون‌بردن ماشین آلات از آلمان شرقی خودداری کرد، و بجای آن در منطقه خود به استفاده از قدرت نیروی انسانی ماهرآلمان برای تولید

کالاهای تمام شده دست زده، و سپس آنها را به اتحادشوروی حمل می کرد.

در این هنگام، یعنی در روز سوم مه ۱۹۴۶، ژنرال کِلی بطور یک جانبه به روسها اطلاع داد که دیگر انتظار دریافت غرامت جنگی از مناطق غربی را نداشته باشند. اواخر همان سال بیرنز، وزیر امورخارجه، در یک نطق عمومی وسیع در اشتوتگارت اعلام کرد که آلمان باید در جهت خودکفایی ،صادرات خود را توسعه دهد. وی اضافه کرد که باید به آلمانیها برای اداره امور داخلیشان مسئولیت اساسی داده شود. آنها باید اجازه داشته باشند تولیدات صنعتی خود را افزایش دهند (یعنی سیاستی که قبلاً کــلی اجرا کرده بود) و تأکید کرد که آمریکا از حضور خود در اروپای مرکزی عقب نشینی نخواهد کرد.

در سال ۱۹۴۶، یافتن راه حلی که مورد پذیرش شرق و غرب باشد، بسیار مشکل بود. این مشکل را خصوصاً به بمب اتمی نسبت می دادند،سلاحی که مانند کشف آتش بوسیله انسان، گذشته را از آینده به شدت جدا کرده بود. هر چند که اندازه و تعداد بمب های اتمی در نیمه اول دهه عصر اتم دارای محدودیت بود، لیکن بدیهی بود که رشد بالقوه آن تقریباً نامحدود است. کنترل بمب برای آینده جهان یک امر ضروری بود. اما چگونگی کنترل این سلاح روشن نبود. از یک طرف ایالات متحده انحصار آن را در دست داشت، و این چیزی است که هیچ کشوری بسادگی از آن دست بردار نیست، از طرف دیگر، تمام دانشمندان اتم شناس توافق داشتند که شوروی برای ساخت بمب تنها احتیاج به زمان دارد. اگر روسها با خود یاری به سلاحهای اتمی دست می یافتند، و اگر به بمب ها بەمثابەیك سلاح نظامی دیگر نگریسته می شد، و هر گاه که ملت های حاکم مناسب تشخیص می دادند،آنهارا به کار می بردند، جهان در وحشت دائمی بسر می برد.

مشکل مضاعفی که یافتن راه حل را دشوار می ساخت، جوّ پس از جنگ بود، که در آن آمریکا و روسیه هر یک برای کنترل بمب های اتمی پیشنهاداتی می دادند. در آلمان تقریباً بحرانهای روزمره‌ای بین قدرت های اشغالگر وجود داشت. تیرگی روابط در خاورمیانه حاکم، و در ایران و ترکیه به حد اعلای خود رسیده بود. طبق مواد معاهده اشغال ۱۹۴۲ روسیه ملزم بود نیروهای خود را در ظرف شش ماه پس از پایان جنگ، از ایران خارج کند. روسها از انجام این کار خودداری کردند،زیرا استالین

خواهان امتیاز نفت از دولت ایران بود. روسها برای وارد کردن فشار، از شورشی در ایران حمایت کردند. به موازات افزایش بحران، بیرنز در ششم مارس ۱۹۴۶ (۱۳۲۴) یادداشت شدید اللحنی به مسکو فرستاد و خواستار عقب‌نشینی مرزی روسها شد. سه هفته بعد ایران واتحادجماهیرسوسیالیستی شوروی اعلام کردند که نیروهای اشغال کننده شوروی از شمال ایران بیرون کشیده خواهند شد، و طبق یک معاهده، مشروط بر آنکه مجلس ایران آنرا تصویب کند یک شرکت مشترک نفت ایران — شوروی تشکیل خواهد شد. روز ۶ مه روسها از ایران خارج شدند، و اوائل سال ۱۹۴۷ (۱۳۲۵) مجلس قرار داد شرکت نفت را رد کرد.

عکس العمل در برابر این شکست عمدهٔ دیپلماسی شوروی، نشان داد که متفقین قبلی تا چه اندازه از یکدیگر فاصله گرفته‌اند. از نقطه نظر روسها اجازه مشارکت آنها در بهره‌برداری از نفت ایران دقیقاً یک کارعادلانه بود، و بیرون کردن آنها با فشار، تنها نشان دهندهٔ این مسئله بود که غرب به حیله قدیمی محاصرهٔ اتحادشوروی و استفاده از حداکثر توان خود دست زده است تا بدان وسیله این کشور را در موضع ضعیف نگهدارد. از طرف دیگر از دید آمریکائیها این بحران یکبار دیگر ثابت کرد که روسها در فکر تسخیر جهان هستند.

چرچیل، در روز پنجم مارس ۱۹۴۶، درحالیکه ترومن در سکوی سخنرانی در کنار او ایستاده بود، این حادثه و دیگر حوادث را برای مردم آمریکا در نطقی در فالتون[1] میسوری تفسیر کرد. چرچیل اظهار داشت که «از استتین در بالتیک تا تریست در آدریاتیک یک پرده آهنین در طول قاره اروپا کشیده شده است.» وی گفت که می‌خواهد این پرده را کنار بزند، و اروپای شرقی را آزاد کرده، و روسها را از نقاط دیگر همچون ایران و ترکیه نیز دورنگهدارد. او پیشنهاد کرد که مردم انگلیسی زبان که خارج از سازمان‌ملل کار می کنند، باید با مشارکت برادرانه خود این کار را به انجام برسانند. چرچیل اضافه کرد که ابزار آنها بمب اتمی خواهد بود که اراده خدا آنرا تنها به ایالات متحده بخشیده است.

نطق چرچیل کمکی به کوششهای امریکا در جهت یافتن راه حل قابل قبول

---

1) Fulton

بین‌المللی برای کنترل بمب اتم، نکرد. استالین همانند یک حیوان زخمی خشمگین عکس‌العمل نشان داد. او چرچیل و دوستان امریکایی وی را با هیتلر مقایسه کرده، و آنها را متهم کرد که مانند هیتلر دست به یک نظریه نژادپرستانه زده‌اند که هدفش حاکمیت مردم انگلیسی‌زبان بر جهان است. استالین اظهار داشت که سخنان چرچیل «اعلان جنگ با اتحاد شوروی است.» او به غرب خاطر نشان کرد که آلمان در گذشته‌ای نه چندان دور، دوبار از طریق کشورهای اروپای شرقی که دارای «دولت‌های غیر دوست با اتحاد شوروی بوده‌اند» به روسیه حمله کرده است. در طول سه هفته پس از نطق پرده آهنین چرچیل، شوروی عضویت خود در بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول را ردّ کرده، و آغاز برنامه ۵ ساله جدیدی را اعلام کرد. این برنامه برای خودکفا کردن روسیه در جنگ دیگری که ممکن بود اتفاق افتد طرح‌ریزی شده بود. شوروی مقدمات فشار به ایران را تدارک دید، و به کوشش ایدئولوژیک شدیدی برای نابود کردن نفوذ غرب در داخل اتحادشوروی دست زد.

اما همان‌طور که حوادث ترکیه نشان داد، آمادگی استالین برای جنگیدن بیش از ترومن نبود. مسئلهٔ ترکیه، کنترل تنگهٔ داردانل بود. استالین در اوت ۱۹۴۶ از ترکها تقاضای مشارکت برابر در امر ادارهٔ تنگه‌ها را کرد. البته چنین مشارکتی از مدتها قبل در مخیّلهٔ روسها وجود داشت، و از نقطه نظر آنها حق این بود که آنها کنترل تنگه‌ها را در دست داشته باشند. امادین آچسون معاون وزیرامورخارجه آمریکا این تقاضا را کوششی از جانب شوروی برای تسلط بر ترکیه، تهدید یونان، و به وحشت انداختن بقیه کشورهای خاورمیانه خواند. وی پیشنهاد کرد که امریکا در مقابل این تقاضا قدرت‌نمائی کند. ترومن با درخواست وی موافقت کرد واظهارداشت که: «ما همچنین باید دریابیم که آیا روسیه اکنون مانند پنج یا ده سال پیش هنوز در پی تسخیر جهان هست یا خیر.» ایالات متحده به ترکیه اعلام کرد که در مقابل این تقاضا شدیداً مقاومت کند. ترومن برای پشتیبانی از ترکیه جدیدترین ناو هواپیما بر امریکا را به میان تنگه‌ها فرستاد. روسیه در نتیجهٔ این اقدامات عقب‌نشینی کرد.

در چنین جوّ تهدید و ضد تهدید، بلوف و ضد بلوف، چشم انداز دستیابی به

کنترل بین‌المللی قابل اجرای بمب‌های اتمی تقریباً نا امید کننده بود. اما آمریکائیها هنوز در تلاش بودند. در ۱۶ مارس ۱۹۴۶ ایالات متحده طرح پیشنهادی «آچسون — لیلینتال»[1] رامنتشر ساخت. هدف طرح مزبور این بود که کنترل بین‌المللی در طی یک رشته مراحل انتقالی به دست آید. این پیشنهاد کوششی صادقانه برای جلوگیری از اضطراب در جهانی بود که در آن، روسها و آمریکائیها شمشیرهای خود را که لبهٔ اتمی داشت در مقابل یکدیگر به صدا آورده بودند.

معذالک، طرح «آچسون — لیلینتال»، از آنجا که در طول مراحل انتقال، کنترل کامل ایالات متحد بر بمب‌های خود را تضمین می نمود، روسها را راضی نکرد. آچسون اظهار داشت که «در طول مرحله انتقالی هر گاه طرح با شکست رو برو شود ما در رابطهٔ با بمب‌های اتمی در موضع مطلوبی قرار خواهیم داشت». زیرا در طول این مرحله شوروی اجازه‌نداشت‌بمب‌های خود را توسعه دهد.

با توجه به تیرگی روابط شوروی — آمریکا، غیر قابل تصوّر بود که ایالات متحده بتواند در تقسیم کردن بمب‌اتم گام بیشتری بردارد، و به موازات آن، پذیرش طرح از جانب روسها نیز غیر قابل تصور بود. شوروی در مقابل طرح امریکا پیشنهاد می کرد که به تولید و استفاده از سلاح‌های اتمی خاتمه داده شود و پافشاری می کرد که انبارهای موجود بمب‌های اتمی در طول سه ماه تخریب شوند. روسها تنها در این صورت حاضر به گفتگو درباره کنترل بین‌المللی بمب اتم بودند.

امکان یافتن راهی برای خروج از این بن‌بست وجود نداشت. ترومن در آوریل ۱۹۴۶ برنارد باروخ،[2] مسئول مالی و مشاور رئیس جمهور را به عنوان نماینده آمریکا در کمیسیون انرژی اتمی سازمان ملل متحد منصوب کرد. به نظرباروخ طرح آچسون — لیلینتال به علت فقدان اشاره به قدرت وتوی روسها در بردارندهٔ امتیازات بیش از اندازه‌ای بود. باروخ خواهان قانون اکثریت، در تمام مراحل بود. این بدین معنا بود که شوروی نتواند استفاده از بمب را بر علیه خود، در صورت کشف نقض پیمان، وتو نموده، و مانع تحقیق تیم‌های بازرسی که به میل خود در خاک روسیه به تحقیق

---

1) Acheson — Lilienthal Proposal

2) Bernard Baruch

می پرداختند شود. پذیرش طرح باروخ از جانب روسها بدور از انتظار بود. در واقع وزارت جنگ ایالات متحده، باروخ را از عدم امکان موافقت روسها با طرح وی آگاه نکرده بود. روسها به دو دلیل حاضر به پذیرفتن این طرح نبودند. اول آنکه یقیناً پذیرش سیستمی که براساس آن ایالات متحده میتوانست انحصار دائمی قدرت واقعی را در اختیار بگیرد در جهت منافع شوروی نبود. و ثانیاً استالین، هرگز حاضر نمی شد مرزهای کشور خود را برای بازرسی آزادانه بگشاید.

معذالک باروخ برای حذف حق وتو پافشاری می کرد. آیزنهاور، رئیس ستاد نیروی زمینی، از او پشتیبانی کرد. او به‌باروخ توصیه می کرد که تنها از طریق کنترل مؤثر انرژی اتمی درسطح بین المللی است که می توان به جلوگیری از جنگ اتمی امید داشت. اما آیزنهاور نیز بر این نکته تأکید داشت که امنیت ملی ایجاب می کند، قبل از آنکه ایالات متحده ازانحصارخوددست بردارد، روشهای چنین کنترلی آزمایش و تثبیت شوند. او خاطر نشان کرد «درصورتی که ما با شتاب زیادی وارد یک موافقت‌نامه بین المللی برای نابود کردن تمام سلاحهای اتمی خود شویم، آنگاه اگر یکی از قدرتهای بزرگ موافقت‌نامهٔ مزبور را نقض کرد، ممکن است خود را در آن جهان در موضعی بدون داشتن وسائل بازدارنده بیابیم». ایزنهاور اعلام خطر کرد که ممکن است روسها مخصوصاً از استفاده از سلاحهای اتمی خودداری کرده و دست به تجاوز با سلاحهای دیگر بزنند. این کار به همان اندازه تعیین کننده می بود.

این مسئله، که از حذف حق وتو و یا بازرسی و تحقیق بسیار با اهمیت‌تر بود، مشکل محوری ایالات متحده در کوشش های آن کشور برای بدست آوردن کنترل انرژی اتمی بود، که پیش از از دست رفتن فرصت باید صورت می پذیرفت. موضوعی که آیزنهاور مطرح کردو به اندازه کافی روشن بود، عبارت از این بود که، اگر ایالات متحده بمب اتمی را از دست می داد، چگونه می توانست ارتش سرخ را متوقف سازد؟ راههای دیگری که به جای بکارگیری بمب اتمی پیش پای آمریکا وجود داشت، محدود بودند. این کشور ناچار بود که یا یک ارتش وسیع تشکیل دهد، یا آنکه روسیه را مجبور کند که از حالت آماده باش بیرون آید. امّا در سال ۱۹۴۶ احتمال بسیار ضعیفی برای دستیابی به هر یک از این اهداف وجود داشت. هر دو طرف، در این مورد امتیازات گوناگونی دادند، اما هیچیک حاضر نبودند در مورد مسائل عمده عقب نشینی کنند. آمریکا پافشاری

می کرد که تا زمانی که از تأثیر و کارآیی کنترل بین‌المللی راضی نشود بمب را حفظ کند، روسها هم از حق وتوی خود دست برنمی‌داشتند.

امیدهای ضعیف از بین بردن بمب اتم، که در جو سیاسی سال ۱۹۴۶ چندان هم زیاد نبود، از میان رفت. تا زمانی که ارتش سرخ دست‌نخورد.باقی می ماند، امریکا از انحصار خود بر بمب اتم دست برنمی داشت. و روسها نیز تا زمانی که آمریکا بمب را در اختیار داشت هرگز از حالت بسیج خارج نمی‌شدند. روسها بالاخره در طول یک زمان نسبتاً کوتاه می‌توانستند به بمب دسترسی پیدا کنند، و سرانجام ایالات متحده مجبور می‌شد ارتش بزرگی را تشکیل داده و حفظ کند. مسابقه تسلیحاتی بی‌سابقه‌ای در تاریخ جهان در پیش بود، که خود موجب تغییر کیفی در سیاست خارجی آمریکا و به طور کلی در روابط بین‌المللی می‌شد. هر بحرانی که به وقوع می‌پیوست، در دل تمام مردم وحشت می افکند. امکان هیچگونه امنیت و دفاعی وجود نداشت. بخش عمدهٔ سیاست خارجی آمریکا پس از پیشنهاد باروخ صرف یافتن روش پاینده‌ای برای استفاده از بمب اتم در جهت نیل به اهداف ماوراء بحار شد. در اروپای شرقی که شوروی از تبعیت امریکا سر پیچی کرده بود، بمب‌اتم ایالات متحده را با شکست روبرو ساخت، و نشان دادن چگونگی کاربرد موثر آن در دیگر نقاط، به زمان بیشتری نیاز داشت. تجاوز روسیه به ایران و ترکیه بی‌جواب نماند و متوقف شد. در پایان سال ۱۹۴۶ قلمرو نفوذ در اروپا، به روشنی ترسیم شده بود، اما در نقاط دیگر معلوم نبود چه چیز متعلق به چه کسی است. شاید در دیگر نقاط جهان، لازم بود تا برخوردی، همانند ایران و ترکیه پیش می‌آمد تا این خطوط ترسیم شده و مورد پذیرش همگان قرار می گرفت. در همین زمان، جنگ سرد در زیر سایه ابر قارچی شکل[1] ادامه داشت.

۱ــ اشاره به شکل انفجار بمب اتم است، که همانند قارچ می‌ماند. و در اینجا منظور وضعیتی است که زیر سایه وحشت از بمب اتم ادامه داشت ــ (م).

فصل پنجم

دکترین ترومن و طرح مارشال

«در لحظه کنونی تاریخ جهان، تقریباً هر ملتی باید از میان راههای مختلف زندگی، یکی را انتخاب کند. یکی از راه ها، برپایه خواست اکثریت استوار است، و مشخصهٔ آن وجود نهادهای آزاد[1] دولت منتخب مردم،[2] انتخابات آزاد، تأمین آزادی فردی، آزادی بیان و مذهب، و رهائی از استبداد سیاسی است.

دومین شیوه، بر پایه خواست اقلیتی قرار داد که از طریق فشار بر اکثریت حکومت می کند. اساس چنین حکومتی برپایه ترورو سرکوب، وسایل ارتباط جمعی تحت کنترل، انتخابات فرمایشی، و سرکوب آزادیهای فردی قرار دارد. شخصاً اعتقاد دارم که سیاست ایالات متحده باید در جهت حمایت از مردم آزادی که یا در حال مقابله با اقلیت‌های مسلح اند و یا تحت حاکمیت خارجی قرار دارند باشد».

هاری. اس. ترومن

دوازدهم مارس ۱۹۴۷.

حتی قدرتمندترین ملت‌ها هم در گسترش طرحهایشان درماوراءمرزهای خود، گرفتار محدودیتهای بسیاری است. در کشوری دموکراسی یکی از مهمترین محدودیت‌ها حوصله به خرج دادن در صحنه داخلی است، که هم مستلزم درك کلی لزوم اعمال فشار و هم تمایل به از خود گذشتگی لازم برای به کار انداختن قدرت قابل عمل است.

---

1) Free Institution

2) Representative Government

در ایالات متحده، در ابتدای سال ۱۹۴۷/ ۱۳۲۵ هیچ یك از این عوامل وجود نداشتند. اگر تمایل به بازگشت به سیاست انزواطلبی مانند سال ۱۹۱۹ وجود نداشت، نظر عمومی آن بود که ایالات متحده می‌تواند دارا بودن بمب اتمی مسائل خا رجی خود را حل کند. جمهوریخواهان در سال ۱۳۲۵/۱۹۴۶ با تاکید بر برنامه تعدیل شدهٔ بازگشت به حالت عادی متعلق به وارن هاردینگ[3] قدرت را در کنگره به دست گرفتند. رئوس برنامه هاردینگ عبارت از بازگشت از حالت جنگ به حالت صلح، تجارت عادی، تعدیل نقش و مخارج دولت و کاهش مالیاتها بود. این عوامل داخلی به طرق مختلفی در توانایی دولت ترومن برای ادامهٔ جنگ سرد شدیداً محدودیت ایجاد می کرد.

با آغاز سال ۱۹۴۷، ایالات متحده تقریباً با سرعتی بیش از آنچه تاکنون در تاریخ اتفاق افتاده بود ازحالت جنگ به حالت صلح بازگشت کرد. تعداد افراد نیروی زمینی از ۸ میلیون نفر به یک میلیون نفر رسید، نیروی دریایی از ۳/۵ میلیون به کمتر از یک میلیون نفر کاهش یافت، و نیروی هوایی از متجاوز از دویست به کمتر از پنجاه گروه رزمی موثر تقلیل یافته بودند. ژنرال مارشال بعدها در این‌باره چنین گفت: «به خاطر دارم زمانی که وزیر امور خارجه بودم، متناوباً تحت فشار بودم که روسها را در تگنا قرار دهم، و خصوصاً هنگام اقامتم در سال ۱۹۴۷ در مسکوبا پیامهای پی در پی رادیوئی مرا برای انجام این امر تحت فشار قرار داده بودند... پس از بازگشت از مسکو نیز، تقاضای مشابهی در رابطه با کشورهای خاور دور و چین از من می‌شد. آن زمان امکانات من برای تحت فشار قرار دادن آنها تنها $1\frac{1}{3}$ لشگر در تمامی ایالات متحده بود، و این درحالی است که من خود یک سربازم و مفهوم تحت فشار قرار دادن را کاملاً درک می کنم. این مسئله دقیقاً مانند آن است که شما درحالی که فقط $1\frac{1}{3}$ لشگر دارید بخواهید باطرفی که ۲۶۰ لشگر دراختیار دارد مقابله کنید!».

سیاست خارجی و سیاست نظامی، درست در جهت خلاف یکدیگر به پیش می رفتند. ترومن و مشاوران وی می خواستند هر جا که از طرف کمونیستها تهدیدی پدید آمد با آن به مقابله برخیزند، اما برای رویارونی با آن هیچ وسیله‌ای جز بمب اتمی در اختیار نداشتند. استیمسون و فورستال به همراه دیگران، ترومن را تشویق میکردند

3) Warren Harding

که از طریق هشدار دادن به ملت در مورد گسترش خطر شوروی، جریان بازگشت از حالت جنگ به صلح را متوقف کند. در ژانویه ۱۹۴۶/۱۳۲۴ فورستال، وزیر نیروی دریایی، به رئیس جمهور پیشنهاد کرد که با «جمع‌آوری رؤسای سرویسهای مهم خبری و روزنامه‌های پرتیراژ.. آنها را نسبت به جدی بودن موقعیت کنونی و نیاز آگاه کردن ملت از خطرات خارجی مطلع کند.» وی در طی سال ۱۹۴۶، فشارهایی به ترومن آورد، امّا نتیجه‌ای نداشت. زیرا ترومن می‌خواست بودجه‌ای بدون کسری داشته باشد، و او به آن اندازه سیاستمدار بود که تشخیص دهد عامهٔ مردم مالیات‌های بیشتری را برای توسعهٔ نظامی، تحمل نخواهند کرد.

کاهش نیروی نظامی آمریکا از یک طرف و وسعت و ماهیت تهدید شوروی از طرف دیگر، باعث شده بود که وحشت فزاینده‌ای واشنگتن را فرا گیرد. در اواسط سال ۱۹۴۷، «ویلیام. سی. بولت»[1] از وزارت امور خارجه نقطه نظرات واشنگتن را وضوحاً چنین جمع‌بندی کرد: «خطر اتحاد شوروی برای غرب همانند موقعیت حملهٔ هیتلر به چکسلواکی است.» او باپایان این مطلب به یکباره هیتلر را با استالین مقایسه کرد. «هدف نهایی روسیه غلبه بر تمامی جهان است»، وی با این سخن وسعت مسئله را بیان کرد. در هر حال، روش شوروی با هیتلر تفاوت داشت و بالقوه خطرناکتر بود. روسها بدلیل انحصاراتمی ایالات‌متحده، یک جنگ تمام عیار را شروع نمی کردند، و در حالی که اهداف خود را از طریق قیامهای داخلی دنبال میکردند، از درگیری مستقیم نظامی اجتناب می ورزیدند.

در هر دو صورت نمایندگان آنها تام الاختیار بودند. بولت در چین، هندو چین، و یونان که نیروی‌های بومی در تلاش سرنگونی حکومتهایشان بودند، تنها «دستهای فعال کمونیسم جهانی» را می دید. بولت و بسیاری از دولتمردان امریکائی همفکر وی با قطع نظر از پیچیدگیهای تاریخی، اقتصادی، نژادی، اجتماعی و عوامل دیگری که به این درگیریها منجر شده بود، و همچنین با نادیده گرفتن این حقیقت که استالین هیچ حمایت عملی از چریکهای یونان، کمونیستهای چین، و ویت مینه در ویتنام به عمل نیاورده بود، با مسئله به طور ساده‌ای برخورد می کردند.

1) William C. Bullitt

از آنجا که این یک مقابلهٔ جهانی بود، باید در همه جا به طور همزمان با آن مقابله می‌شد. بولت به عنوان اولین قدم برای مُقابله با روسیه، پیشنهاد کرد که «فدراسیون ارو پایی کشورهای دموکراتیک» تشکیل شود. بولت ابتدا «یک سازمان نظامی تحت رهبری امر یکا که از طر یق سلاحهای امر یکایی تأمین می شود» را مدّ نظر داشت.

نظر به مقابله با تهدید شوروی از طر یق مسلح کردن ارو پائیان، عملاً ادامه سیاست اعطاء وام— اجازه زمان جنگ بود. بخش دیگری از شیوه‌های مقابله، این بود که مللی را که در معرض تهدید قرار گرفته بودند، از طر یق کمکهای اقتصادی و تکنیکی تأمین کنند. در دولت امر یکا بر سر این مطلب که کمونیسم بر زمینه بحران و فقر رشد می کند، وروش مقابله باآن یعنی ترو یج وتشو یق ثبات وشکوفایی و ترقی از طر یق اعطای کمکهای اقتصادی است اتفاق نظر وجود داشت.

در پایان سال ۱۹۴۶ اغلب بحث‌ها بر سر مطلوب‌تر ین شیوهٔ مقابله امر یکا با تهدید شور وی، حول سه امکان دور می زد. این سه امکان عبارت بودند از بازسازی منابع نظامی خود امر یکا، فرستادن کمک به کشورهای تحت تهدید، و در اختیار گذاشتن کمکهای اقتصادی و تکنیکی به نیازمندان به آن. این پیشنهادات محدود و منحصر به یک عدهٔ خاص نبود، بلکه اغلب مقامات رسمی خواستار ترکیبی از هر سه مورد و تأکید بر یکی از آنها بودند. همهٔ این خواسته‌ها بر فرضیات بولت در بارهٔ ماهیت تهدید شوروی متکی بودند و همهٔ آنها مخارجی نیز در برداشتند.

کنگرهٔ جمهور یخواهان کنترل مالی را در اختیار داشت، و هیچ الزامی برای خرج کردن آن در زمینه‌های مز بور احساس نمی کرد. اکثر یت مردم آمر یکا نیز چنین نیازی را احساس نمی کردند. در ژانو یه ۱۹۴۷ / ۱۳۲۵ احساس عمومی آن بود که روابط تیره‌ای که بین آمر یکا و روسیه قبل از جنگ وجود داشت، رو به بهبود است. بنیان این گرایش قبل از هر چیز بر پایه تکمیل موافقت نامه‌های صلح قرارداشت.

این موافقتنامه‌ها توسط آمر یکا، بر یتانیا و شوروی با کشورهای ارو پای شرقی که در طول جنگ حامی هیتلر بودند، امضاء شده بود. بر طبق مفاد این موافقتنامه‌ها که با همهٔ دولتهای اقماری کمونیستی امضاء شده بود، آمر یکا شناسایی عملی دایره نفوذ شوروی

در شرق اروپا را به رسمیت می‌شناخت. رابرت تافت،[1] که رهبر برجستهٔ جمهوریخواه سنا و مسئول شکوفایی اقتصادی دولت بود، این حالت جاری را با اعتراض خود در مقابل هر گونه اقدامی توسط دولت در جهت تقسیم جهان به دو بلوک کمونیست و غیر کمونیست چنین بیان داشت: «من خواستار جنگ و درگیری با روسها نیستم.» دموکراتها، تافت و دیگر جمهوریخواهان را که در مقابل پیوستن به مبارزهٔ ضد کمونیسم مقاومت می‌کردند، متهم به انزواگرایی می‌کردند. امّا علیرغم بار منفی این اتهام، قابل انکار نیست که اکثر مردم آمریکا مایل نبودند به چنین مبارزه‌ای بپیوندند.

ترومن، برای آنکه منابع اقتصادی و نظامی را برای اتخاذ یک سیاست خارجی تهاجمی فراهم آورد، ناچار بود بخش عظیمی از رأی دهندگان را نسبت به واقعیت و میزان تهدید شوروی متقاعد کند. وی بدین منظور به یک موضوع مهیّج نیاز داشت، و یونان در رأس فهرست مناطق مسئله‌ساز قرار داشت. بریتانیای کبیر، دولت سلطنتی حاکم بر این کشور راحمایت می‌کرد. لیکن آشفتگیهای ژانویه ۱۹۴۷، خرابیهایی را بوجود آورده بود که با توجه به اقتصاد فلج بریتانیا در همان زمان، ناتوانی این کشور را در ادامه نقش رهبری کننده‌اش در جهان بیشتر نمایان می‌کرد. در هما ن ماه، یعنی سپتامبر ۱۹۴۶، آمریکا برنامه های کاملاً آماده‌ای برای کمک نظامی به یونان در اختیار داشت، و این در حالی بود که چریکها با کمکهایی که از بلغارستان و یوگسلاوی دریافت می‌کردند، در آستانهٔ ساقط کردن دولت بودند. وزارت امورخارجه در ژانویه ۱۹۴۷ هیئت اقتصادی‌ای رابه یونان فرستاد تا به بررسی مسائل بپردازد، و در فوریه همان سال برنامه‌ریزیهای وسیعی را جهت کمک نظامی آغاز کرد. ایالات متحده آماده بود که به محض خروج بریتانیا از یونان جای آنان را پر کند.

امّا یونان در حاشیه قرار داشت. کلید واقعی سیاست احاطهٔ روسها، آلمان بود. منابع صنعتی و موقعیت جغرافیایی آلمان، این کشور را برای دفاع از اروپای غربی حیاتی ساخته بود.

این واقعیت بود که ژنرال کلی را وامی‌داشت تا برای ایجاد دولت مستقل آلمان و افزایش تولیدات صنعتی آن کوشش کند. امّا ممکن نبود سیاست مسلح کردن آلمان را

---

1) Robert Taft

برای عامهٔ مردم، بخصوص در صورت ادامه کشف و انتشار بیرحمی‌های نازیها، به آسانی علنی کرد.

متفقین را نیز باید در نظر گرفت. بریتانیا و فرانسه بر روی موافقتنامه‌ای کار می‌کردند که بر طبق آن بتوانند در آلمانی که قرار بود تجدید بنا شود همکاری کنند. این موافقتنامه سرانجام در اوایل ۱۹۴۷، امضاء شد. امریکائیها موافقتنامه‌های ضد آلمان را واپسگرا می‌خواندند، و می‌توانستند بریتانیائیها را وادار کنند که از مناطق انگلیسی ــ امریکایی آلمان برای مقاصد اقتصادی استفاده کنند. کِـلی، وظایف ادارای را به آلمانها واگذار کرد، و سطح تولید صنعتی به افزایش خود ادامه داد. به نظر فرانسویان، و بعضی از بریتانیائیها و آمریکائیها، تجدیدبنای آلمان بیش ازحدّ سریع می‌نمود.

این مسئله در نوامبر ۱۹۴٦، به عنوان مسئله روز مطرح شد. «جرج میدر»[1] که یک وکیل دولتی بود، شرایطی را که درخلال سفرش به مناطق تحت اشغال ایالات متحده در آلمان دیده بود به کمیته تحقیق جنگ سنا گزارش کرد.

میدر اعلام کرد که روند نازی زدایی آشکارا شکست خورده است، زیرا نه تنها کلی بلکه هیچ یک از افسران متفقین نیز آنرا دنبال نکرده‌اند. کِلی همچنین به آلمانها اجازه داده بود که ماوراء محدودیت‌های مقرر در موافقتنامهٔ پوتسدام تولید صنعتی خود را افزایش دهند، و همچنین، هیچ کوششی برای شکستن نظام کارتل نکرده بود. کِلی به طور خلاصه آلمانها را به جُرگه متفقین وارد کرده بود، آنهم در شرایطی که بیشتر آمریکائیان آنها را دشمن محسوب می‌کردند و لازم می‌دیدند آنها را تنبیه وادب کنند.

بنابه نوشتهٔ روزنامه نیویورک تایمز مورخ دوم دسامبر ۱۹۴٦، دولت ترومن کمیته سنا را «تحت فشار شدید قرار داد... تا از گزارش مزبور چشم پوشی کرده» و رسیدگی به آن را متوقف کند. بنابر همین گزارش، کِلی نیز تهدید کرد که درصورت پیگیری تحقیقات استعفا خواهد کرد. در این ضمن رابرت پاترسون[2] وزیر جنگ آمریکا، فارست دیویس،[3] سر دبیر روزنامه «ساتردی ایونینگ پست»[4] را برای تهیه گزارشی در مورد اوضاع آلمان به این کشور اعزام کرد. دیویس از همکاری کافی ارتش

---

1) George Meader.

2) Robert Patterson

3) Forest Davis

4) Saturday Evening Post

برخوردار بود و در آلمان میهمان مرکز فرماندهی کِلی بود. بعد از گذشت ۳ هفته، دیویس یک گزارش ده صفحه‌ای برای سناتور تافت فرستاد، و طی آن تأکید کرد که، «گزارش ما در رابطه با دولت نظامی آلمان بسیار عالی است»، و تافت را تشویق کرد که با هر گونه تحقیقاتی مخالفت کند. وظیفهٔ اصلی دیویس این بود که نشان دهد که اتحاد نورس با آلمان کاملاً الزامی است، تا بدین طریق جمهوریخواهان را متقاعد کند که در زمینهٔ سیاست داخلی از مسئله آلمان پیراهن عثمان نسازند. او از کِلی به خاطر نقطه نظرات و سیاستهای غیر کینه توزانه‌اش نسبت به آلمانها تمجید کرده بود. و به نظریهٔ وی که یکبار بر سرمیز شام ابراز کرده بود با تأئید اشاره کرده بود: «در هنگام وقوع یک جنگ دیگر، احتمالاً تنها مردم قارهٔ [اروپا] که بر روی آنها می توان حساب کرد، آلمانیها خواهند بود.»

دیویس که به آیندهٔ نزدیک می اندیشید، در رابطه با اهمیت بخشهای غربی برلین شدیداً تحت تأثیر افکار کِلی قرار گرفته بود. دیویس خاطرنشان کرد: «برلین به ما قدرت می دهد که در «اروپای شوروی» یک پست دیدبانی ممتاز داشته باشیم»، و از یك شبکه فعال جاسوسی در آنجا حمایت کرد. وی تمایل داشت برنامه های صدای آمریکا که ابزار تبلیغاتی در اروپای شرقی بود افزایش یابد، زیرا به قول وی برلین نه‌تنها یک پست گیرنده، بلکه همچنین یک «پست فرستنده عالی برای تمدن ما است».

دیویس، نظریهٔ کِلی مبنی بر راه‌حل دومنطقه‌ای را در مورد کل مسئلهٔ آلمان قبول داشت. او بر طبق این نظریه، خواستار آن بود که کلیه اقدامات جهت وحدت دوبارهٔ آلمان متوقف، و به جای آن آلمان به دو قسمت تقسیم شود. (یعنی سیاست وقت هر دو دولت ایالات متحده و اتحاد شوروی.) در مرحله اول، کِلی مایل بود مناطق بریتانیا، فرانسه و ایالات متحده را با منافع سیاسی و اقتصادی و برتریهای نظامی بالقوه‌شان با یکدیگر ادغام کند. این ادغام همچنین خطر نفوذ روسها به منطقه «روهر» را منتفی می کرد.

در تاریخ ۲۹ ژانویه، تافت، گزارش دیویس را دریافت کرد، و پس از اندکی تأمل موافقت کرد که تحقیق کمیته‌را بر روی‌موضوع مزبور لغو کند. جمهوریخواهان بدین ترتیب عملاً سیاست خارجی دموکراتها را در رابطه با آلمان پذیرفتند، و از تعهدات

خود در مورد سیاست در برگیری پافراتر گذاشتند.

در ژانویه ۱۹۴۷، بیرنز وزیر امور خارجه استعفا کرد، و ژنرال مارشال جانشین وی شد. اولین وظیفه مارشال آن بود که برای اجلاس شورای وزرای خارجه در تاریخ دهم مارس در مسکو آماده شود.

در این رابطه بیشترین وقت وی را مسئله آلمان، که اصلی ترین موضوع دستور جلسه کنفرانس بود، به خود اختصاص می داد. طی مدتی که مارشال خود را برای مسکو آماده می کرد، وقایع یونان با شتاب درجریان بودند. ترومن در ژانویه ۱۹۴۷، در مورد اعزام مستشار و ارسال سرمایه برای ایجاد ثبات اقتصادی، پیشنهادی به یونان عرضه داشت.

قبل از این مسئله، دولت یونان به سازمان ملل شکایت کرده بود که شورشیان از کمکهای خارجی بهره‌مندند، و یک هیئت از سازمان ملل برای تحقیق به یونان اعزام شده بود. ترومن نیز نماینده خویش را برای تهیه گزارش به یونان فرستاده بود. در این حال اقتصاد ضربه خوردهٔ بریتانیا به طور فزاینده‌ای این شک را که آیا این کشور می تواند به تأمین چهار هزار سرباز خود در یونان ادامه دهد، تقویت می کرد. سفیر آمریکا در آتن در سوم فوریه گزارش داد که بریتانیا بزودی [نیروهای] خود را خارج خواهد کرد؛ یکهفته بعد از آن سفیر آمریکا توصیه کرد که ایالات متحده کنترل امور را [در یونان] بدست گیرد. نماینده شخصی ترومن به یونان در هیجدهم فوریه تلگرافی اطلاع داد که همه چیز بستگی به یک حرکت تهدیدآمیز از جانب کمونیستها دارد تا بدین ترتیب کنترل کشور را به‌دست گیرند. دو روز بعد، سفارت آمریکا در لندن گزارش داد که خزانه بریتانیا دیگر قادر به پرداخت کمک بیشتری به یونان نیست. صحنه کاملاً آماده شده بود.

در بیست و یکم فوریه ۱۹۴۷، سفیر بریتانیا درآمریکا به وزارت خارجه اطلاع داد که لندن دیگر به یونان و ترکیه هیچ کمکی نکرده، و کشور متبوع وی تا انتهای مارس نیروهای خود را از این کشور خارج خواهد کرد. این مسئله از دید مارشال بدین معنی بود که بریتانیا با علم به عواقب ضمنی کناره گیری خود از خاورمیانه، به این کار مبادرت خواهد کرد. وزارت امورخارجه پس از مشورتهایی با وزارت جنگ و جلسه های

داخلی در عرض ۵ روز دست به کار شد. بعلت آنکه مارشال برای تدارک شرکت در کنفرانس مسکو مشغلهٔ زیادی داشت، معاون وی، «دین آچسون» رهبری عملیات را به دست گرفت. ترومن، مارشال و آچسون در بیست و ششم فوریه جهت بحث پیرامون مطالعات کارشناسان گرد آمدند. آچسون طرح خود را ارائه کرد. وی تأکید کرد که اگر یونان از دست برود، ترکیه را نمی‌توان کنترل کرد، سپس روسیه پیشروی خواهد کرد و کنترل داردانل را به دست خواهد گرفت. وی اضافه کرد که این کار تأثیرات وخیمی برای خاور میانه در بر خواهد داشت، و در آلمان، فرانسه و ایتالیا با تضعیف روحیه روبرو خواهیم شد.

بر طبق نظریه‌ای که آچسون بیان کرد، اگر کشوری به دامان کمونیسم می افتاد، همسایگان آن کشور نیز همان شیوه را دنبال می کردند. این نظر بعدها نظریهٔ «دومینو» نامیده شد. از اینرو آچسون معتقد بود که یک سیب گندیده، بقیهٔ سیبهای سبد را فاسد خواهد کرد. با توجه به این شرایط، دولت هیچ راهی جز یک اقدام قاطع و سریع در پیش رو نداشت. ترومن آن طور که بعدها به کابینه‌اش اظهار داشت، «با جدی‌ترین تصمیمی روبرو بود که تا بحال هیچ رئیس جمهوری با آن مواجه نبوده است.» این تصمیم زمینه های بسیاری را در بر می گرفت، و در هر صورت تأثیرات بسیار سرنوشت سازی را بدنبال داشت. به همین علت ترومن حتی شبها آرام نداشت. در واقع تصمیم گیری در این مورد به درازا کشید، و مشکل اصلی ارائه برنامهٔ مزبور به کنگره بود.

ترومن، در تاریخ ۲۷ فوریه، رهبران هر دو حزب کنگره، به استثنای سناتور تافت رهبر انزواطلبان را به نشستی دعوت کرد. ترومن، هدف خود را به جای تافت بر روی سناتور آرتور واندنبرگ[1] که سابقاً انزواطلب بود و سپس مداخله گرشده‌بود، متمرکز کرد. واندنبرگ که رئیس کمیته روابط خارجی سنا بود یکی از طراحان سیاست مشترک هردوحزب بود.[2] ترومن اوضاع یونان را بسیار تیره توصیف کرد، سپس گفت که می خواهد از کنگره تقاضای کمکهایی به مبلغ ۲۵۰ میلیون دلار برای یونان و ۱۵۰ میلیون دلار برای ترکیه کند.

اکثر قریب به اتفاق مطالبی را که ترومن برای رهبران کنگره بیان داشت صرفاً

1)Arthur Vandenberg 2)Bipartisan ship

خبر بود، لیکن وی با شیوه‌ای که به تشریح موضوع پرداخت؛ بخصوص بهمراه حمایت واندنبرگ از این سیاست، توانست سخن خود را به پیش برد.

در خلال هفته‌های بعد که وزارتخانه‌های امور خارجه، نیروی دریایی و جنگ سرگرم تهیه جزئیات برنامهٔ کمک بودند، و اندنبرگ و دیگر رهبران کنگره سرگرم جلب حمایت کنگره از این سیاست بودند. ترومن پیشرفتهای طرح مزبور را تا هفتم ماه مارس با کابینه مطرح نکرد، و آنجا بود که شاید به طور غیرمنتظره‌ای مخالفت‌هایی را با آن طرح احساس کرد. هر چند فورستال برای مبارزه با روسها به بسیج همه جانبه‌ای نیاز داشت، لیکن دیگران چندان رغبتی به این موضوع نداشتند. نظر وزیر کار آن بود که هنوز وقت بیرون کشیدن نیروهای انگلیسی فرانرسیده است.

برخی در مورد سیاست حمایت از دولت فاسد، بی کفایت و دست راستی یونان تردید داشتند. کابینه، بیش از هر چیز نگران تلقی عامه مردم از چنین انحراف شدیدی در سیاست خارجی تاریخی امریکا بود، خصوصاً آنکه قرار بود بسیار هم پرهزینه باشد. آنطور که ترومن در یادداشت‌های کوتاه خود بیان می کند: «بر سر اتخاذ بهترین روش برای قبولاندن مسئلهٔ مزبور به مردم آمریکا، بحثهای فراوانی درگرفت.»

در همین اثناء وزارت امور خارجه سرگرم تهیه متنی بود تا ترومن برای کنگره و مردم بیان دارد. ترومن از متن اولیه چندان راضی نبود، زیرا به قول وی «من نمی‌خواستم هیچ نقطه ابهامی در سخنانم وجود داشته باشد. بیانیهٔ ما، جواب آمریکا به موج توسعه‌طلبی استبداد کمونیستی بوده، و باید روشن و خالی از هرگونه تردید و دوگانه گویی باشد.» ترومن از آچسون خواست تا بیانیه‌ای قاطع و ساده تنظیم کند، که فقط محدود به یونان و ترکیه نباشد. استراتژی ترومن تشریح این مطلب بود که کمک به یونان نه به معنای حمایت از یک سلطنت پوسیده، بلکه جزئی از برنامه جهانی استقرار آزادی است.

جرج کِنان یکی از متون تصحیح شدهٔ بیانیهٔ مزبور را مطالعه کرده بود. کنان از زمان پایان جنگ در وزارت امور خارجه موقعیت وقدرتی کسب کرده، و مارشال او را مسئول ستاد سیاست گزاری کرده بود. وی پس از تلگرام هفت هزار کلمه‌ای‌اش از مسکو در رابطه با مقاصد پس از جنگ اتحاد شوروی بود که به یکباره رشد کرد. از

هشدار وی به خوبی استقبال شد. ترومن آنرا مطالعه کرد، و فورستال خواندن آنرا برای هزاران افسر ارشد الزامی کرد. تجز یه و تحلیل کنان یک توجیه عقلانی برای «سیاست دربرگیری» فراهم آورد. کنان را در واشنگتن در سطح وسیعی به عنوان پدر سیاست دربرگیری می شناسند.

علیرغم این موضوع هنگامی که کنان متن سخنانی را که قرار بود ترومن برای کنگره ایراد کند خواند بسیار ناراحت شد. او اوّلاً، هیچ نیازی به کمک نظامی به ترکیه که هیچ تهدید نظامی‌ای در آنجا وجود نداشت احساس نمی کرد. در مورد یونان نیز گر چه کنان کاملاً موافق کمک به آن دولت بود، لکن اعتقاد داشت که این کمک باید سیاسی و اقتصادی باشد.

از دیدگاه او، تهدید شوروی در مرحله اول سیاسی بود. کنان همچنین از اینکه ترومن از فرصت استفاده کرده و یک دکترین جهانی راکه حدومرزنهائی آن مشخص نشده اعلام کرده است، منقلب شده بود. در حالی که وی تنها به خاطر صدور بیانیه‌ای در رابطه با کمک به یک کشور به این اقدام دست زده بود. کنان بعداً خاطر نشان کرد که ترومن آماده می‌شد تا عباراتی را «بزرگتر و جهان شمولتر از هر آنچه تا بحال با آن مواجه شده‌ام»، به کار گیرد. کنان در مورد بیانیهٔ مزبور اعتراض کرد، امّا هیچ فایده‌ای نداشت. به وی گفتند که برای تغییر متن سخنرانی دیگر خیلی دیر شده است.

نکته‌ای را که کنان درک نکرده بود، جلب حمایت مردم نسبت به سیاستی بود که با گذشته آمریکا اختلاف فاحش داشت. کنان سیاستمدار نبود. وی در حقیقت بیشتر دوران زندگی را خارج از آمریکا گذرانده بود. اما ترومن در مورد سیاستهای داخلی یک متخصص به تمام معنا بود. کنان نیز مانند رئیس جمهور مایل بود جلوی کمونیستها را بگیرد، لیکن می خواست آن را با روشی واقع‌بینانه‌تر، هزینه‌ای کمتر، و حداقل تعهدات انجام دهد. ترومن تشخیص داد که هیچگاه قادر نخواهد بود جمهوریخواهانی راکه‌فکراقتصادی داشتند، و مردم طرفدار آنها را راضی کند که دلارهای مالیاتی را برای کمک به پادشاه یونان خرج کنند. ترومن ناچار بود برای جلب حمایت از سیاست دربرگیری، اوضاع یونان را در عبارات کلی «خوب مطلق علیه بد مطلق» توصیف کند.

در دهم مارس، روزی که کنفرانس مسکو گشایش یافت، ترومن زمینه های صحبت خود را با دعوت مجدد از رهبران کنگره کاملاً آماده کرد. این دیدار وسیعتر از دیدار اول بود. این مرتبه سناتور تافت نیز در میان حاضر ین بود. او برای مدت دو ساعت به آرامی به سخنان ترومن و آچسون گوش فرا داد. واندنبرگ، «موافقت کامل خود» را با سیاست جدید اعلام کرد. سیاست مشترک بین دو حزب موفق شده بود. همه چیز آماده بود.

در ساعت یک بعد از ظهر دوازدهم مارس ۱۹۴۷، ترومن در پشت تریبون مجلس نمایندگان قرار گرفت تا اجلاس مشترک کنگره را مورد خطاب قرار دهد. سخنان وی از رادیوی سراسری نیز پخش می‌شد. ترومن برای یونان و ترکیه تقاضای کمک فوری کرد. سپس دلایل خود را بیان داشت: «اعتقاد من اینست که سیاست ایالات متحده باید در جهت حمایت ازمردم آزادی باشد که یا در حال مقابله با اقلیتهای مسلح اند و یا تحت حاکمیت فشارهای خارجی قرار دارند».

بیانیهٔ مزبور همهٔ مسائل را در برمی گرفت. ترومن در یک جمله سیاست امریکا را تا سی سال بعد توصیف کرد. هر زمان و هر کجا که یک دولت ضد کمونیست، از طرق مختلفی چون یاغیان بومی، یا دخالت خارجی، و یا حتی فشار دیپلماتیک (مانند ترکیه) موردتهدیدقرارمی گرفت، ایالات متحده با کمکهای اقتصادی، سیاسی، و مهمتر از همه با کمک نظامی خود آن را تأمین می کرد. با توجه به اینکه دو لغت «مردم آزاد»، و «ضد کمونیست»، مترادف هم انتخاب شده بودند، دکترین ترومن راه را برای هر انقلابی سد می کرد. دولت یونان، یا هر دیکتاتوری دیگری، برای گرفتن کمک از امریکا فقط لازم بود ادعا کند مخالفانش کمونیست هستند.

مشهور است می گویند که آمریکائیها دیر به جنگ می روند، اما اگر درگیر آن شوند بسیار چموش و شرور خواهند بود. از این‌رو، آمریکائیان انتظار دارند که جنگهایشان، جنگهایی بزرگ و قهرمانانه، درسطح جهانی باشد، یعنی مبارزه‌ای ما بین نور و ظلمت که سرنوشت جهان بستگی به نتیجه آن دارد. دکترین ترومن این خواسته را اجابت می کرد. واندنبرگ در یکی از ملاقاتها با رهبران کنگره، به ترومن هشدار داده بود که اگر می خواهد افکار عمومی از سیاست دربرگیری حمایت کند، باید «در دل آمریکائیان هراس زاید الوصفی ایجاد کند». ترومن نیز چنین کرد. او چهرهٔ

رژیمهای خودکامه را این طور جلوه داد که این رژیمها در هر جا که باشند آزادی را زیر پا می گذارند. او گفت، زمان آن فرارسیده است «که هر ملتی باید از میان راههای مختلف زندگی یکی را انتخاب کند.» رئیس جمهور مبارزهٔ تاریخی و طولانی چپ و راست برای به دست گرفتن قدرت سیاسی در یونان و همچنین تمایل مفرط روسها برای کنترل داردانل را به درگیری جهانی بین آزادی و بردگی تعمیم داد. این مسئله در حقیقت یک پرش بسیار بلند بود.

این حرکت همچنین بسیار خیره کننده بود، و اعتراضاتی را به دنبال داشت. والترلیپمن[1] مدیر اتحادیهٔ روزنامه‌نگاران آمریکا، به خاطر حذف نقش سازمان ملل، و همچنین به‌خاطر ماهیت کنترل ناپذیر کمکهایی که در طرح مزبور مطرح شده بود شدیداً اعتراض کرد. وی همچنین طرح برنامه کمک به دولت فاسد و ارتجاعی یونان را به زیر سؤال کشید. برخی از اعضای کنگره نیز نسبت به چگونگی حل بحران مزبور رنجیده خاطر شدند، زیرا نحوهٔ حل آن برای آنها زیر سؤال بود ــ ترومن در رابطه با یونان طوری سخن می گفت که گویا حادثه‌ای شبیه پرل هاربردر شرف وقوع است.

یک دیپلمات انگلیسی از «هیاهو و جنجال فوق‌العاده‌ای» که پیرامون سخنرانی مذکور ایجاد شد متعجب شده بود. این دیپلمات همچنین از این حقیقت که «سیاست کمک به یونان چیزی در حد اعلان جنگ به اتحاد شوروی بوده»، متحیر گشته بود. امّا علیرغم اعتراضات، ترومن موفق شده بود در رابطه با مردم کشور خود بر روی نقطهٔ حساسی انگشت گذارد. مردم آمریکا همان طور که در هفتم دسامبر سال ۱۹٤۱ نشان داده‌بودند، در دوازدهم مارس ۱۹٤۷ نیز بدلیل منافع برترملی، اقتصادی، اجتماعی، نظامی ــ و در حقیقت به دلیل نفس آزادی ــ از رهبر خود حمایت کردند.

کنگره در روز پانزدهم مه ۱۹٤۷، مبلغ، ٤۰۰ میلیون دلار رابرای کمک به یونان و ترکیه تصویب کرد. کل مبلغ مزبور در مقایسه با معیارهای بعدی ناچیز بود، لکن هیچگاه آمریکا چنین کارعظیمی را با این سهولت به انجام نرسانیده بود. ایالات متحده برای اولین بار در تاریخ، مشی دخالت در امور داخلی کشورهای خارج از آمریکای شمالی و جنوبی را در زمان صلح، انتخاب کرده بود. مبلغ اولیهٔ کمک ناچیز بود، لکن

1)Walter Lippman

نفس سمبولیک این عمل نمی‌توانست بیش از این در خور توجه باشد. تعهد با نجام رسیده بود. گر چه برای متقاعد ساختن کنگره و افکار عمومی به منظور تأمین منبع مالی کافی برای سیاست جدید سالها وقت لازم بود، لکن در صورت قبول تعهدات دکترین ترومن، دیگر هیچ راه بازگشتی باقی نمی‌ماند.

همزمان با اعلام دکترین ترومن، کنفرانس وزرای امورخارجه درمسکو با شکست مواجه شد. در حقیقت کنفرانس مزبور قبل از آنکه تشکیل شود نیز محکوم به شکست بود. طرفین در مورد آلمان، مواضع سخت و قاطعی گرفته بودند. آمریکائیها و شورویها غیر از دیدگاه خودشان، که مسلماً می‌دانستند مورد موافقت طرف مقابل قرار نخواهد گرفت، هیچکدام تمایلی به تلاش در جهت برقراری پیمان صلح با آلمان و اتحاد مجددِ این کشور نداشتند. تنها کاری که می‌شد در مسکو انجام داد، اشاعهٔ تبلیغات بود.

اوضاع اروپا در آن زمان بسیار حاد بود. مارشال در بازگشت از مسکو اظهار داشت که «مریض (یعنی اروپا) در حال احتضار است، و پزشکان هنوز در اندیشه‌اند.» مارشال در بیست و هشتم آوریل اظهار داشت که، بخاطر اینکه طرح پیشنهادی شوروی «منجر به سرکار آمدن دولتی است که کنترل کامل آلمان را به دست خواهد گرفت، رسیدن به توافق در مسکو امکان ناپذیر بود.» بر طبق آنچه ژنرال کِلی بعدها بیان داشت، «مهمترین نتیجه [کنفرانس] این بود که وزرای خارجه سه قدرت بزرگ غربی را در مورد سخت بودن موضع شوروی متقاعد ساخت و آنها را وادار کرد که در آینده همکاری نزدیکتری با یکدیگر داشته باشند».

این موضوع به معنای تسریع فرایند وحدت مناطق غربی و وارد کردن آلمان غربی به جرگهٔ اتحاد تازه بر علیه شوروی بود.

مارشال طی اقامت در اروپا شدیداً از موقعیت اضطراری و تهدید کنندهٔ اروپای غربی یکّه خورد، زیرا روند بهبود اقتصاد بعد از جنگ را در آنجا بسیار کند یافته بود. چشم انداز ورشکستگی کامل اقتصادی بسیار نزدیک به نظر می‌رسید. و آشفتگی عظیم بریتانیائیها خطری را که در پیش بود روشن می‌کرد. طبق اظهارات کنان، بحث های وزیر امور خارجه با روسها، «او را، هر چند بابی‌میلی، متقاعد ساخته بود که اعتقاد به دستیابی به راه حلّی برای مشکلات اروپا در سایه همکاری با روسها سرابی بیش نبوده است.» مارشال باین نتیجه رسیده بود که استالین چیزی جز اضمحلال اقتصاد اروپا را

نمی خواهد.

دکترین ترومن، راه را برای برنامهٔ کمکهای حجیم آمریکا به اروپا می گشود. مارشال، کنان وستاد سیاست گزاری را مأمور تنظیم این برنامه کرد. بدین منظور جلسات و ملاقاتهای تمام وقت آغاز شد. هدف کلّی، احیاء اقتصاد اروپای غربی بود، که هم به دلایل اقتصادی و هم نظامی ضروری و حیاتی تشخیص داده شده بود. طبق اظهارات آچسون صادرات آمریکا رقمی حدود ۱۶ میلیارد و واردات رقمی حدود ۸ میلیارد در سال را شامل می‌شد. بیشتر صادرات آمریکا به اروپا سرازیر می‌شد. اگر اروپائیان می خواستند در قبال این کالاها، پولی پرداخت کنند، ناچار بودند دلار بپردازند، و برای این منظور باید کالاهایی تولید می کردند که ایالات متحده بتواند آنها را وارد کند. در غیر این صورت بازار صادرات آمریکا خالی از کالا می‌شد. از نقطه نظر نظامی نیز، اروپا محتاج یک اقتصاد سالم بود تا بتواند به تأمین سربازانی که باید در مقابل ارتش سرخ مقاومت کنند بپردازد.

کلید مشکل، آلمان بود. اگر قرار بود که چرخهای اقتصاد اروپا به گردش درآیند. معادن ذغال سنگ و کارخانه‌های فولاد آلمان باید با حداکثر ظرفیت به کار انداخته می‌شدند. کنان این دیدگاه را چنین تشریح کرده بود: «امروز باید اولین هدف سیاست ما، ضرورت حتمی توسعهٔ شرایط اقتصادی و احیاء ظرفیت تولیدی آلمان غربی بوده، و از الویت بسیار بالایی برخوردار باشد.»

خیلی بی معنی بود اگرکسی انتظار داشته باشد که روسها بدون کنترل رو هر در جهت احیاء و تجدید بنای آلمان اقدام به همکاری کنند، و کنان هم چنین انتظاری نداشت. مشکل اساسی آن بود که اگر ایالات متحده مایل بود برنامه اش را در رابطه با آلمان همچنان دنبال کند، اروپا به دو قسمت تقسیم می شد، و مسئولیت این تجزیه نیز بر دوش ایالات متحده می افتاد.

در واقع هیچ پیشرفتی در اروپا بدون درنظرگرفتن نقش آلمان امکان پذیر نبود، و هیچ پیشرفتی نیز در آلمان، بدون رو یارویی و برخورد مستقیم با روسها مقدور نبود. بدین علت تعیین نوع برخورد با شوروی، درصدر مسائل قرار گرفت. کنان اصرار داشت که ایالات متحده باید از طریق دعوت از روسها برای برنامه وسیع بازسازی اروپا «کار را یکسره کند». وی گفت «ما با دست خود خط تقسیم اروپا را رسم نخواهیم کرد.»

وی خطر را تشخیص داده بود. سئوال کنان این بود که «اگر روسها دعوت ما را اجابت کنند و سپس سعی کنند آن را با شراکت خود دراداره رو هر مرتبط‌سازند، چه اتفاق خواهد افتاد؟» و آنگاه مستقیماً چنین جواب می داد: «در آن صورت به نظر من ما فقط یک جواب «منفی» خواهیم داد، آنهم با شیوه‌های خوشایندی که خود می دانیم...»

کنان خواستار آن شده بود که حتیٰ در ارائه پیشنهاد به روسها کنترل شدیدی اعمال شود. وی تأکید می کرد که روسها باید مجبور باشند گزارشهای اقتصادی خود را برای رسیدگی عمیق آمریکائیان به آنها ارائه دهند. وی همچنین خواستار درآمیختن اقتصاد اروپای شرقی و اقتصاد اروپای غربی بود. با وجود جملهٔ مشهور مارشال، که می گفت این سیاست برعلیه کشور یاد کترین خاصی جهت گیری نشده است، بلکه بر علیه گرسنگی، فقر، مشقت و بحران است»، در واقع کنان و وزارت خارجه در عین اینکه خواستار مشارکت شوروی نبودند، برای جلوگیری از آن هر کاری انجام می دادند، اما آن طور وانمود می کردند که واقعاً پیشنهادی به روسها عرضه شده است، اما قبول یارد آن به عهدهٔ خود آنهاست.

کنان همچنین راه حل مشابهی در مورد اقمار شوروی پیشنهاد می کرد. پیشنهاد وی بدین صورت بود که وی می‌خواست در همان حالی که آنها در قبول پیشنهاد آمریکا در مورد ادغام اقتصادهایشان با غرب آزادند، به آنها پیشنهاد کمک اقتصادی کند. اما وی تأکید می کرد که این عمل طوری انجام شود که آنها «مجبور باشند یا به خاطر اظهار عدم تمایل در مورد پیشنهادات مزبور خود را کنار بکشند، و یا در صورت پذیرش پیشنهادات مزبور جهتگیری های اقتصادی مجزایشان را بکنار گذارند.»

ستاد سیاست گزاری کنان اظهار می داشت که هدف ما این است که تصورات نادرستی که به نظر ما در رابطه با دو نکته از دکترین ترومن ایجاد شده است را تصحیح کنیم. این تصورات از این قرار بودند که اولاً گویا سیاست خارجی آمریکا یک عکس‌العمل دفاعی در مقابل فشار کمونیستی بوده است، و ثانیاً آنکه این سیاست به منزله چک سفیدی است برای ارسال کمک به هرنقطهٔ جهان که‌باتهدید کمونیستی مواجه شود.

در هر حال نظر ترومن در بیان این مطلب که دکترین او و طرح مارشال دو

رو یهٔ یک سکه بوده‌اند، تقریباً صحیحتر بود: اگر چه در رابطه با یونان و ترکیه تاکید بر روی بُعد نظامی بود، ولی در رابطه با اروپای غربی این تأکید شامل بُعد اقتصادی می‌شد، امّا در هر حال هر دوی آنها برای در برگیری شوروی طراحی شده بودند.

مارشال در تاریخ پنجم ژوئن سال ۱۹٤۷ طی یک سخنرانی در دانشگاه هاروارد طرح خود را اعلام کرد. پیشنهادات کلی، همانند خود مارشال بسیار متفکرانه بودند. وی ماهیت بین قاره‌ای مسئله را تشخیص داده بود. مارشال علت از هم گسیختگی اقتصاد اروپا را جنگ و نقش تخریب کننده نازیها اعلام کرد. اروپا نمی‌توانست غذای خود را تهیه کند، لذا برای خرید مواد غذایی از اعتبارات محدود خارجی استفاده می کرد. وی گفت اگر ایالات متحده کمکی به اروپا نمی کرد، «منجر به ازهم گسیختگی بسیار شدید اقتصادی، اجتماعی و سیاسی می شد، که نتایج وخیمی برای اقتصاد آمریکا دربرخواهد داشت». این کمک ما نبایدناچیزومرحله‌ای بوده، بلکه «باید پیش از آنکه مسکن باشد به درمان کمک کند». وی از اروپائیان خواست به نیروی خود وحدت بخشند، طرحی بر یزند و به ایالات متحده تسلیم کنند.

این سخنرانی در اروپای غربی با استقبال روبرو شد. حتی واهمه‌های همیشگی آلمان‌نیز تخفیف یافت. هر چند که مارشال به وضوح خاطر نشان کرد که «بهبود وضعیت اروپا در گرو بهبود وضعیت آلمان است»، لکن فرانسویها مایل بودند آینده را روشنتر ببینند. زیرا طرح مارشال آلمان را کلاً به اروپا متصل می کرد، و امکانات وسیعی در اختیار همه قرار می داد. وزیرامورخارجه فرانسه، «ژرژ بیدو»[1] یک سلسله ملاقاتهایی را در پاریس شروع کرد. وی برای دعوت ازروسها به همکاری مسامحه ورزید، لکن تحت فشار حزب قدرتمند کمونیست فرانسه مجبور شد تغییر عقیده دهد. در بیست و ششم ژوئن، مولوتف بهمراه هشتادو نه متخصص اقتصادی وارد پاریس شد. این امر خود بیانگر اهمیتی بود که روسهابرای پیشنهادفوق قائل بودند،ودرحقیقت باید برای آن رسمیت قائل می‌شدند. بنابه قول سفیر وقت آمریکا در مسکو، ژنرال والتر. بی، اسمیت،[2] «آنها با دو شق ناخوشایند روبرو بودند.» اول آنکه از یك بلوك غربی

1) George Bidault

2) Walter. B. Smith

وحشت داشتند و فهمیده بودند که «خودداری از اشتراك مساعی در کنفرانس پاریس، در حکم تقویت تشکیل چنین بلوکی خواهد بود.» ثانیاً، اگر آنها به چنین کنفرانسی ملحق می‌شدند، «امکان ایجاد نفوذ اقتصادی دولتهای غربی در میان کشورهای اقماری خویش را به میزان معینی افزایش می‌دادند.»

مولوتف سه روز در کنفرانس شرکت کرد، که بیشتر آنرا صرف صحبت کردن با استالین در مسکو نمود. او نهایتاً پیشنهاد کرد که هر کشوری رأساً به اتخاذ سیاستهای بهبود وضعیت اقتصادی بپردازد. بریتانیا و فرانسه مخالفت کردند. آنهاتأکید داشتند که خط آمریکا، یعنی اجرای آن در کل اروپا را دنبال کنند. مولوتف در حالی که با عصبانیت جلسه را ترک می کرد، هشدار داد که آلمان تجدید بنا شده، بر همهٔ اروپای غربی مسلط خواهد شد، و نیز آنکه طرح مزبور، «اروپا را به دو گروه کشور تقسیم خواهد کرد». مسکو یک هفته پس از بازگشت وی، «طرح مولوتف» برای کشورهای اقماریش را اعلام کرد. لهستانیها و چکسلواکیها، که در پاریس مایل به همکاری بودند، مجبور شدند به غرب اطلاع دهند که نمی‌توانند در طرح مارشال شرکت کنند، زیرا به گفتهٔ آنها «این عمل ممکن است به عنوان اقدامی علیه اتحاد شوروی قلمداد شود.»

تنها کشورهای اروپای غربی باقی مانده بودند که باید جزئیات طرح را مشخص کنند، تا کنگره آمریکا آن را تصویب نماید. در پایان ماه اوت، نمایندگان شانزده کشور اروپای غربی در پاریس، طرحی را بالغ بر کمک بیست و هشت میلیارد دلاری برای یک دورهٔ چهار ساله ارائه دادند. پس از یک بررسی کامل و دقیق، دولت آن برنامه را پذیرفت، و ترومن که مبلغ آن را که به هفده‌میلیارددلار کاهش داده بود، در نوزدهم ماه مارس به کنگره ارائه داد.

علیرغم کاهش مزبور، این طرح در کنگره با مخالفت مواجه شد، و آن سال، یعنی ۱۹۴۸، سال انتخابات ریاست جمهوری بود. برخی از جمهوریخواهان یا مایل نبودند که در چنین شرایطی پیروزی سیاسی ای نصیب ترومن شود، و یا نمی‌خواستند دلارهای امریکارا هدر دهند. آنها طرح مزبوررا یک پیش‌نویس حاد سوسیالیستی،

وهدردادن آشکار پول آمریکا خواندند. اما واندنبرگ با حرارت بسیار ازلایحه دفاع کرد. او در هنگام ارائه طرح به سنا آن را «ریسک حساب شده‌ای خواند که به منظور کمک به علاج قبل از وقوع جنگ جهانی سوّم ارائه شده است». وی اعلام کرد «محدودهٔ زیر پوشش طرح، متشکل از دویست و هفتاد میلیون نفر انسانهائی است که آمریکا را به وجود آورده‌اند...»، و اضافه کرد که «موقعیت این بخش عظیم از دوستان ما نباید متزلزل شود. نباید به علت کوته فکری یا زیاده روی، پردهٔ آهنین تا کرانه‌های آتلانتیک به پیش آید.» اظهارات نمایندگان دولت در کمیته‌های کنگره، همگی بر تاکید واندنبرگ بر سیاست دربرگیری، تکیه داشتند. در این کمیته‌ها خاطر نشان شد که یک اروپای نو بنیاد می‌تواند کالاهای استراتژیک مورد نیاز ایالات متحده را تولید کرده، و کنترل غرب را بر جریان نفت خاورمیانه تأمین کند، و همچنین اروپائیان را از شر مشکلات اقتصادی برهاند تا بتوانند ایالات متحده را از لحاظ نظامی یاری کنند. در واقع همانطور که «والترلافبر»[1] خاطر نشان کرد، این طرح هر چیزی را که هر کس می‌خواست در اختیارش قرار می‌داد. طرح مزبور به آنهایی که از کاهش صادرات و در نتیجه رکود اقتصادی داخل ایالات متحده وحشت داشتند صادرات قوی و ممتدی را نوید می‌داد؛ اقتصاد سالم و بهم پیوستهٔ اروپا راه نجاتی بود برای آنان که گسترش کمونیسم را نتیجهٔ بحران اقتصادی می‌دیدند؛ این طرح برای بشر دوستان نیز، کمک درازمدتی را به اروپای از هم گسیخته بر اثر جنگ، ارائه می‌داد.

لکن با اینهمه این طرح با مخالفت های زیادی مواجه بود. سناتورتافت اعلام کرد که پول آمریکا نباید به جیب اروپائیان ریخته شود. وی نیز مانند بسیاری ازهمفکران جمهوریخواه خود، عمیقاً از گامهای اروپا به طرف سوسیالیزم ناراحت بود، و بیم آن داشت که ممکن است اروپائیان از پول طرح مارشال در جهت ملی کردن صنایع اساسی، منجلمه طرحهای تحت تملک آمریکائیان بهره جویند. کنگره که تحت سیطره جمهوریخواهان بود هیچ حرکتی انجام نمی‌داد. و اجلاسهای کمیته‌ها بدون هیچ نتیجه‌ای به کار خود پایان می‌دادند.

سال ۱۹٤۷ در مجموع، سالی بدون نتیجه برای سیاست خارجی آمریکا بود. در

---

1) Walter Lafeber

یونان مبارزه چریکها علیرغم کمکهای نظامی فزاینده امریکا به دولت آن کشور، در حال گسترش بود. کمونیستهای چینی به عقب راندن چیانگ بشدت ادامه می دادند، و روسیه فشار خود را بر اروپای شرقی حفظ کرده، و در واقع می توان گفت که آن را افزایش داده بود، زیرا مولوتف بعد از ترک کنفرانس پاریس، تشکیل «دایره اطلاعات کمونیستی» (کمینفورم) که جایگزین «بین الملل کمونیست» شده بود را اعلام کرد. بین الملل کمونیست در خلال جنگ دوم جهانی منحل شده بود. در مجارستان، شورویها رهبران سیاسی ضد کمونیستی را از صحنه کنار زدند، و انتخابات سی ویکم اوت ۱۹٤۷ را ملغی اعلام کرده، و کلیهٔ مخالفت های ضد کمونیستی راسرکوب کردند. ترومن از جانب جمهوریخواهان و افکار عمومی شدیداً تحت فشار قرار داشت تا لایحه سربازگیری جوانان در زمان صلح را پس بگیرد، و گذار از جنگ به صلح ادامه یابد؛ این کار باعث می شد دولت در پیشبرد سیاست دربرگیری ابزار کافی در اختیار نداشته باشد.

ترومن حتی قادر نبود طرح اتحاد نیروهای مسلح را که آنها را کارآمدتر و کم هزینه‌تر می کرد عملی کند. بالاخره کنگره در ژوئیه ۱۹٤۷، «قانون امنیت ملی» را تصویب کرد. این قانون شامل موارد زیر می شد: اولاً تشکیل وزارت دفاع، که جایگزین سه وزارتخانهٔ مستقلی که سابقاً خدمات مشابهی را انجام می دادند شد؛ ثانیاً جنبهٔ قانونی دادن به ریاست ستاد مشترک؛ ثالثاً تشکیل شورای امنیت ملی برای مشاوره با رئیس جمهور؛ رابعاً ایجاد «سازمان اطلاعات مرکزی» (سیا) برای گردآوری اطلاعات و ارزشیابی و مرتبط ساختن عملیات اطلاعاتی در سرتاسر جهان. ترومن، ضدکمونیست‌ترین عضو کابینه، یعنی فورستال را به عنوان اولین وزیر دفاع معرفی کرد. اما کلیت قانون تصویب شده بسیار کمتر از آن چیزی بود که ترومن، مارشال و آیزنهاور رئیس ستاد ارتش، خواستار آن بودند. آنها تشکیل یک نیروی مسلح را ناچیز، اما کار آمد می دانستند. این نیرو می توانست در اسرع وقت به نقاط مسئله ساز اعزام شود، و در طرح مذکور نیز سریعاً توسعه یابد. درعوض یک سیستم فدرال نا منسجم با یک نیروی هوایی مستقل که هیچ طرحی نداشت نصیب این سه نفر شد.

نظر نیروی هوایی بر این پایه استوار بود که چون انتقام همه جانبه کم خرج‌ترین راه برای برقرای دفاع ملی است، بی انضباطی دیگر ملل را باید از طریق بمبارانهای

استراتژیک از جمله استفاده از بمب اتمی، تأدیب کرد. بر این اساس بود که این طرح به نظر کنگره خوشایند آمد. تافت و برخی دیگر از سناتورها نشان دادند که تقریباً حاضرند نیروی زمینی و نیروهای دریایی را از رده خارج کنند و به جای آن سرمایه گذاریها را بر روی نیروی هوایی متمرکز سازند. به هر حال، این نظر به هیچ وجه برای سیاست دربرگیری مناسب نبود، مسلم بود که بمبارانهای هوایی عملاً پاسخگوی مشکلات یونان، مجارستان یا حتی چین نبودند. به نظر می‌آمد که این شیوه روش مناسبی برای محافظت از منافع ایالات متحده در مقابل تهدیدهای توده‌ای باشد. این امر خود بیانگر این مسئله بود که پیشنهاد دهندگان آن خواهان بازگشت به دوران انزوا بودند، و نظریهٔ دربرگیری را با تمامی الزاماتش که شامل سیاست نظامی فعال در سرتاسر جهان می‌شد را کاملاً نپذیرفته‌اند.

به جای یک نیروی مسلح آمریکایی که می‌توانست در برابر کمونیستها مقابله کند، ممکن بود نیروی مسلحی را که سربازگیری آن به عهدهٔ خود اروپائیان بود جانشین کرد. اما این راه نیز تا آن زمان با شکست روبرو شده بود. ارتش و دولت یونان چندان پیشرفتی نکرده بودند. طرح مارشال در مورد اروپای غربی کمک کرده بود که در میانهٔ قاره خطی ترسیم شود، لکن عدم رضایت کنگره از تخصیص بودجه برای این منظور، منطقه را به آن اندازه ناتوان کرده بود که نیروی مسلح نسبتاً بزرگی را نه می‌توانستند تقویت کنند و نه یارای پشتیبانی آن را داشتند. آخرین امید ضعیفی که برای کشانیدن اروپای شرقی به سیاست‌های اقتصادی طرح مارشال وجود داشت، با خروج مولوتف از کنفرانس پاریس نقش برآب شد، و در واقع «طرح مولوتف» و «کمینفورم»، وضعیت را بدتر ساخته بودند.

در آن موقعیت، طرح مارشال محور سیاست دربرگیری قرار گرفته بود، و در دوم ژانویه سال ۱۹۴۸، ترومن سعی کرد که با مطرح کردن ۶/۸ میلیارد دلار کمک برای پانزده ماهه اول عملیات «طرح»، به جای هفده میلیارد دلار سابق، کنگره را به حرکت وادارد. اما پاسخ سریعی دریافت نکرد.

بعد از آن بود که کودتای کمونیستی در چکسلواکی اتفاق افتاد.

بعد از جنگ، سربازان شوروی و امریکا متفقاً چکسلواکی را به اشغال خود در آورده بودند. در یکم دسامبر ۱۹۴۵ اگر چه شوروی تعدادی لشگر در مرزها مستقر کرد

لیکن هر دو طرف نیروهای خود را خارج کردند. علاوه بر این، چکسلواکی از شمال توسط لهستان و آلمان شرقی، و از جنوب توسط مجارستان احاطه شده بود. که این خود نفوذ شوروی را تا آنجا می گستراند.

در ماه مه ۱۳۲۵/۱۹٤٦، چکسلواکی اولین انتخابات بعد از جنگ خود را برگزار کرد. کمونیستها ۳۸٪ آراء را به خود اختصاص دادند و کلمنت گُتوالد[1] که جنگ جهانی دوم را در مسکو سپری کرده بود به نخست وزیری رسید. رئیس جمهور، ادوارد بنش[2]، و وزیر خارجه، یان ماساریک[3] هیچیک کمونیست نبوده، و موردپسند غرب بودند. آنها سعی داشتند که بین شرق و غرب موازنه‌ای ایجاد کنند، لیکن قطب‌بندی اروپا، خصوصاً پس از کنفرانس پاریس، موفقیت سیاست آنان را به طور فزاینده‌ای مورد تردید قرار داد. بالاخره در فوریه ۱۹٤۸، زمانی که گتوالد از همکاری با بنش بر روی طرح به رسمیت شناختن پلیس خودداری کرد، کابینه از هم پاشیده شد. گتوالد التیاتومی مبنی بر تشکیل دولت جدید تحت نظر خود منتشر کرد، و هیئتی از شوروی برای تقاضای تسلیم بنش عازم پراگ شد. در بیست و پنجم فوریه ۱۹٤۸، بنش تسلیم شد و کمونیستها قدرت را در دست گرفتند. دو هفته بعد نیز ماساریک را ترور کردند.

کودتای چکسلواکی، دو مسئله را برای پیشبرد سیاست در برگیری الزامی کرد. اولاً، آن طور که ترومن خاطر نشان کرد، این کودتا «به‌مثابهٔ یک ضربهٔ ناگهانی برای دنیای متمدن بود». امریکائیان چکسلواکی را به عنوان یک نمونهٔ دموکراسی قلمداد می کردند. این امر تقریباً همه را بیاد ماجرای هیتلر و مونیخ انداخت، چنین به نظر میآمد که یک بار دیگر همان نقش بعد از ده سال توسط بازیگران جدیدی، به اجرا درآمده است. ثانیاً، کودتای چکسلواکی محدودیتهای سیاست جاری آمریکا را مشخص کرد، زیرا ایالات متحده نه تنها نتوانست کاری برای نجات چکسلواکی انجام دهد، بلکه نمی‌توانست هیچ عملی برای جلوگیری از وقوع مجدد آن در هر جای دیگر اروپا که

1) Klement Gottwald
2) Eduard Benes
3) Jan Masaryk

بخواهد اتفاق اُفتد انجام دهد.

حال دیگر وقایع از هر طرف هجوم می‌آوردند. در پنجم مارس ۱۹۴۸، کلی تلگرافی از آلمان مخابره کرد. وی در قسمتی از تلگراف چنین گفته بود: اگر چه «ناخوشایندی جنگ را در یک دوره ده ساله احساس کرده‌ام، لیکن درخلال چند هفته اخیر تغییر زیرکانه‌ای در نقطه نظرات شوروی مشاهده کرده‌ام، که احساس می کنم پیامدهای ناگهانی و تأسف باری را به دنبال خواهد داشت».وی ادامه می دهد که مقامات شوروی در آلمان، نظریاتی «نسبتاً اهانت بار و غرور آمیز و مسلماً اطمینان بخشی را اتخاذ کرده‌اند.» در یازدهم مارس، مارشال اوضاع را «بسیار بسیار جدی» توصیف کرد. سه روز بعد، سنا طرح مارشال را با ۶۹ رأی در مقابل ۱۷ رأی به تصویب رساند.

در واشنگتن، لندن و پاریس یک جنگ اعصاب واقعی در جریان بود. در اروپا، فرانسه، بریتانیا و کشورهای بنلوکس[1] یک سری اجلاسیه‌هائی در بروکسل تشکیل داده، و در شانزدهم مارس ۱۹۴۸، «اتحاد بروکسل»[2] را امضاء کردند. این «اتحاد»، ترتیب یک پیمان متقابل دفاعی را فراهم می کرد. اورل هریمن در ایالات متحده هشدار داد که «نیروهای مهاجمی در جهان دارند که از جانب اتحاد شوروی هدایت می شوند، و تأثیر آنها بر جهان و بر سر راه ادامه حیات ما به اندازهٔ نقش هیتلر مخرّب است، فکر می کنم که آنها حتی تهدیدی عظیم‌تر از هیتلر باشند.»

ترومن در هفدهم مارس، در حالیکه اظهار می کرد که در اروپا «وقایع عظیمی... بسرعت در حال تکوین‌اند»، یکی از برنامه‌های خود را در نیویورک حذف کرد، و به کنگره رفت. رئیس جمهور اظهار داشت که اتحاد شوروی «تنها کشوری» است که بر سر راه اقدامات صلح جویانه مانع ایجاد می کند، و امریکا باید... «برای نجات آزادی»، با این «تهدید فزاینده» مقابله کند. وی از «پیمان بروکسل» استقبال کرد و قول داد که کمک‌های آمریکا به امضاء کنندگان این پیمان را در «جهت کمک به تقویت آنها»، افزایش دهد.

---

1) Benelux بلژیك، هلند— ولوكزامبورگ(م)

2) Brussels Union

ترومن از مجلس خواست که به طرح مارشال رأی مطلوبی دهند. اما این تازه ابتدای قضیه بود. او همچنین خواستار از سرگیری طرح «سربازگیری انتخابی» شد. امّا حتی پس از کودتای چکسلواکی، کنگره قلباً راضی به فراخواندن مردم به خدمت زیر پرچم نبود. مجلس بالاخره در سی و یکم مارس طرح مارشال را تحویل ترومن داد، (اگر چه به جای ۶/۸ میلیارد درخواستی، تنها ٤ میلیارد دلار را تصویب کرد) اما از بررسی مجدد لایحهٔ سربازگیری خودداری کرد.

کودتای چکسلواکی پیامد فوری دیگری راهمراه با نتایج بسیار وسیعی به دنبال داشت. در پایان جنگ، ترومن تشکیلات «اداره خدمات استراتژیک» را به این علت که سازمانی که قالب گشتاپو را داشته باشد با سنتها و ارزشهای آمریکایی منافات دارد برچید. وی در سال ۱۹٤۷ با تشکیل «سازمان اطلاعات مرکزی» (سیا) به عنوان بخشی از «قانون امنیت ملی» موافقت کرده بود، اما سیا اجازه انجام فعالیت‌های مخفی در خارج از ایالات متحده را نداشت. فعالیت‌های این سازمان صرفاً در حد جمع‌آوری و تحلیل اطلاعات محدود می‌شد. بعد از کودتای چکسلواکی، فورستال با همکاری دوستانش در وال استریت برای تشکیل یک سازمان مخفی خصوصی برای عملیات مخفی در خارج از آمریکا بودجه‌ای جمع‌آوری کرد. آلن دالس[1] معاون سازمان نوبنیاد سیا، تأکید داشت که سازمان وی باید کنترل کامل چنین عملیاتی را در دست داشته باشد. در ژوئن ۱۹٤۸، دولت ترومن به سازمان سیا این اختیار را داد که عملیات مخفی وسیعی را علیه اتحاد شوروی و دیگر کمونیستها، منجمله جنگ سیاسی و اقتصادی و عملیات شبه نظامی سازماندهی کند و به مرحلهٔ اجرا گذارد.

آمریکا در این زمان بیشترین وحشت را از انتخابات جاری ایتالیا داشت. حزب کمونیست در آنجا قوی بود و با پشتیبانی شوروی پول کافی برای مصرف تبلیغات انتخاباتی در اختیار داشت. سیا با در اختیار گذاشتن چند میلیون دلار دردستان احزاب ضد کمونیست، بخصوص دموکرات مسیحی ها، که بالاخره انتخابات را به نفع خود پایان دادند، به مقابله پرداخت. این نتیجه، طبیعتاً سیا را خوشحال کرد، و دولت را تحت تأثیر قرار داد. جلوگیری از افتادن ایتالیا به دست کمونیستها، آنهم در قبال مقدار

---

1) Allen Dulles

پولی نسبتاً ناچیز، معاملهٔ موفقیت آمیز و کلانی بود.

خرابکاریها را سیا انجام داده بود و سنگینی تشویش و نگرانی این خرابکاریها بر دوش اشخاصی که مأموریتهای مخفی به این سازمان واگذار کرده بودند یعنی، کنان و ترومن بود. کنان گمان می کرد که سیا ممکن است گهگاه در انتخابات اروپا، مداخله کند؛ از این رو در سال ۱۹۷۵، در یکی از کمیته های کنگره اعتراف کرد که، «سیا به هیچوجه آنطور که تصور من بود، از آب در نیامد.» خود ترومن در سال ۱۳۴۲/۱۹۶۳ چنین گفته بود: «من زمانی که سیا را بنیان نهادم هرگز گمان نمی کردم که در عملیات مربوط به جاسوسی زمان صلح نیز دخالت کند.» در هر حال، اظهار تأسف ترومن مزورانه بود. او قصد داشت که سیاست در برگیری را در مورد کمونیستها اجرا کند، و مانند اسلافش، مناسبتر آن دید که جنبه های نفرت انگیز کار را به سیا محول کند، و بعد از آن نیز سؤالهای پیچیده نکنند.

قانون کنگره در رابطه با لایحهٔ دولت، مشخص کرده بود که سیاستمداران امریکایی اجازه ندارند از سربازان آمریکائی برای اجرای طرح دربرگیری روسها استفاده کنند. تکمیل سیاست دربرگیری هنوز مورد بحث بود. در هر حال، یکی از ضمانتهای طرح مارشال این بود که این طرح اقتصاد اروپا را آنقدر تقویت خواهد کرد که بتواند به تنهایی از خود دفاع کند. دولت با بهره گیری از عملیات شوروی در چکسلواکی توانست موافقت کنگره را در مورد طرح مزبور جلب کند. دکترین ترومن و طرح مارشال برخی از جزئیات سیاست دربرگیری را در اروپا بیان می کردند. بقیهٔ جزئیات را می توانستند بعد از آن طرح مطرح کنند. وقایع برلین به تسریع این روند کمک می کرد.

فصل ششم

سیاست دربرگیری در بوتهٔ آزمایش

«ما سالیان درازی درآنجا خواهیم ماند.»

هری. اس. ترومن

در ژوئیه ۱۹٤۷ که نفوذ کنان در دولت در بالاترین حد خود بود، وی مقاله‌ای تحت عنوان «مبنای عملکرد شوروی»[1] در مجله «فارین آفرز»[2] با امضاء X منتشر کرد. نویسندهٔ این مقاله بزودی در سطح وسیعی شناخته شد؛ و شدیداً مورد استقبال قرار گرفت. و مقالهٔ مزبور پس از اندک مدتی به صورت بیاینه نیمه رسمی سیاست خارجی آمریکا درآمد.

کنان در مقالهٔ مزبور این موضوع را مورد بحث قرار داده بود، که محرک شورویها اعتقاد به دو مسئله است: (۱) خصومت ذاتی میان سرمایه‌داری و سوسیالیزم، (۲) مصونیت کرملین از خطا. وی می‌گفت هدف نهایی روسها تسخیر جهان است، لکن به خاطر نظریهٔ آنها مبنی بر سقوط حتمی سرمایه‌داری، هیچ شتاب و جدول زمان بندی شده‌ای برای این امر ندارند. «اقدامات سیاسی کرملین مانند یک رودخانه جاری است که به آرامی درجهت یک هدف مشخص، به هر کجا که میّسرباشد روان می‌شود». وی می‌گفت .«هم و غم شوروی بیشتر این است که همهٔ خلل و فرجهای موجود در حوزه قدرت جهانی را پر کند.»

---

1) The Sources of Soviet conduct.

2) Foreign Affairs

کنان یک فرد روشنفکر[1] بود، و مقالهٔ X را با در نظر داشتن شرایط لازم به رشتهٔ تحریر درآورده بود، اگر چه بعداً از این که مقاله‌اش واجد شرایط لازم نبوده و بدرستی استنباط نشده است شکایت می کرد. وی معتقد نبود که روسها یک تهدید نظامی جدی بوده، و یا این که طالب جنگ باشند. برخوردی را که کنان در نظر داشت، یک برخورد سیاسی و اقتصادی بود، که باید «با یک سیاست دربرگیری. دراز مدت، آرام، ولی استوار و هوشیارانه»، به اهداف خود دست یابد. یک جملهٔ مقاله آقـای X بیش از همه نقل می شد و معیار سیاست امریکا قرار گرفت. جملهٔ مزبور این بود که ما ملزمیم «نیروی مقابله کنندهٔ خود را به طور زیرکانه و هوشیارانه ای در یک رشته از نقاط دائمی متغیر سیاسی و جغرافیایی جهان طوری به کار گیریم که با تغییرات و مانورهای سیاست شوروی منطبق باشد.» این گفته دلالت بر این داشت (بیشتر خوانندگان نیز تصور کردند منظور کنان همین بوده است) که از آنجا که توطئه گران شوروی، به منظور بسط کمونیسم «در گوشه و کنار جهان» عوامل خود را به کار می گیرند، بحرانهای پی در پی سرتاسر جهان را فرا خواهد گرفت. گفتار فوق دلالت بر این نیز داشت که تهدید روسها، یک تهدید نظامی است، و مسئولیت ایالات متحده مقابله و دفع آن در هر نقطهٔ وقوع است. سیاست دربرگیری به مفهوم تقویت بنیهٔ نظامی آمریکا ومتحدینش،به‌حدّی بـود کـه بـتواند در مقابل هر فشاری که روسها درهرنقطه‌ای ازجهان وارد می کنند، ایستادگی کنند.

سیاست دربرگیری‌برای اولین بار در برلین به آزمایش گذاشته شد. انتظار می رفت که امریکائیها با علم به نوع عکس‌العمل روسها، طرحهای تلفیق سه بخش آلمان غربی را تعقیب کنند. چون هیچیک از دو ابرقدرت جرأت نداشتند کنترل کّل آلمان را به دیگری واگذار کنند، آمریکائیها تصمیم گرفتند کلیه دعاوی مربوط به وحدت دو آلمان را ملغی اعلام کرده، و طرح تقسیم آلمان را بپذیرند. قدرتهای غربی در ژوئن ۱۹٤۸ مشخص کردند که مایل به تشکیل یک دولت در آلمان غربی هستند.

رؤسای ستاد مشترک امریکا به طور همزمان پیشنهاد یک پیمان را با دولتهای پیمان بروکسل مطرح کردند. آنها اصرار می کردند که برای سازمان جدید یک

---

1) Intellectual

فرماندهی نظامی مرکزی با فرماندهی عالی امریکا، تشکیل شود. دراین هنگام تقریباً دوازده لشگر با تجهیزات ناکافی و تمرینات ناقص در اروپای غربی وجود داشت، طرحهای نظامی، عقب نشینی آنها را به «پیرنیه»[1] در صورت پیشروی ارتش سرخ الزامی می ساخت.

رؤسای ستاد مشترک به هشتاد و پنج لشگر نیاز داشتند، و این تقریباً معادل میزانی بود که ایالات متحده در جنگ جهانی دوم بسیج کرده بود. روشن بود که آنها جز از طریق مسلح کردن وسیع اروپای غربی نمی توانستند به این هدف دست یابند. آنچه ناگفته مانده است، ولی هر کسی که در مباحثات شرکت داشت آن را به وضوح درک می کرد، این حقیقت بود ک تنها راه برای تأمین ظرفیت نیروهای مسلح، استفاده از سربازان آلمانی است. اما بخاطر وحشت بریتانیا، فرانسه و بنلوکس امکان دستیابی به این هدف در آن واحد وجود نداشت. اولین قدم آن بود که یک اتحاد غربی را بدون حضور آلمان تشکیل داده، لیکن به تلاش برای استقلال آلمان ادامه دهند.

این برنامه حتی در ایالات متحده نیز به آسانی مورد قبول واقع نمی شد. آمریکائیها سه اشکال اساسی بر آن وارد می کردند: هزینه، رها کردن نقش تاریخی امریکا در رابطه با عدم دخالت در پیمانهای پیچیده و مرکب، و تردید در مورد نفس مسلح کردن آلمانها. ترومن به هر کمکی نیاز داشت. سناتور واندنبرگ به گونه‌ای سخاوتمندانه به وی پاسخ گفت. وی در اوائل ژوئن ۱۹۴۸، قطعنامه‌ای به سنا ارائه داد که مشوق «پیشرفتهای منطقه‌ای و ترتیبات جامع دفاعی دیگری» بود، وقول داد که مشوق «مشارکت ایالات متحده با چنین سازمانی» باشد. عدم اطلاع واندنبرگ از طرحهای نهایی دولت هنگامی آشکار شد که با مشارکت ایالات متحده در تشکیل یک «نیروی دائمی»[2] نسبتاً بزرگ مخالفت کرد. دولت شفاهاً محدودیت های وی را پذیرفت، و در یازدهم ژوئن همانسال قطعنامهٔ واندنبرگ براحتی با شصت و چهار رأی موافق در برابر چهار رأی مخالف به تصویب سنا رسید.

بنابر این، با آغاز تابستان ۱۹۴۸، شوروی با یک رشته مسائلی که آنها را پیش

---

1) Pyrenees

2) Force — in — being

آمدهای تهدید آمیز قلمداد می کرد مواجه شد: طرح مارشال در شرف نزدیکتر کردن ملل اروپای غربی به یکدیگر بود. کشورهای فرانسه، بریتانیا و بنلوکس، پیمان نظامی ای را امضا کرده بودند که ایالات متحده رسماً از آن استقبال کرده و تمایل خود را به پیوستن به آن ابراز داشته بود. امریکائیها مذاکرات خود را با دیگر کشورها برای پیوستن به سازمان پیشنهادی آغاز کرده بودند، در میان این کشورها می توان از کانادا، پرتغال، دانمارک، ایسلند، نروژ، و ایتالیا نام برد. از آنجا که هر یک از این کشورها توانایی مشارکت در زمینه های دفاعی را نداشتند و اگر هم داشتند بسیار اندک بود، قضاوت شوروی این بود که منظور امریکا از مشارکت این کشورها به خاطر استفاده از خاک آنها برای ایجاد پایگاههای هوایی و دریایی است. این قضاوت صحیح بود. امریکا حتی با اسپانیای فاشیست نیز برای گرفتن پایگاه وارد معامله شده بود. به موازات تمام این مسائل، مسئله شوم دیگر، اعتقاد راسخ غرب در مورد اعطای استقلال به آلمان غربی بود. این حرکت در دراز مدت به معنای این بود که غرب خواهان وارد کردن آلمان در سازمان نظامی پیشنهاد شدهٔ ضد شوروی است.

مسئله ای که بر مشکلات استالین می افزود، روش مستقلی بود که مارشال تیتو در یوگسلاوی اتخاذ کرده، و با استالین سرشاخ شده بود. ترومن پس از چندی شک و دودلی کمکهای اقتصادی خود را به تیتو افزایش داد، و بدین ترتیب شکاف موجود در ستون یکپارچهٔ بلوک کمونیست را عمیق‌تر کرد. استالین سعی کرد تیتورا سرنگون کند، اما با شکست مواجه شد، و یوگسلاوی را در نا امیدی کامل از کمینفورم اخراج کرد. لکن نابودی الگویی که تیتو ساخته بود باین سادگی امکان پذیر نبود.

سیاست خارجی شوروی، که براساس آلمان اشغالی وتجزیه شده، اروپای غربی تضعیف شده، و کنترل شدید بر اروپای شرقی بنا شده بود، کاملاً از هم پاشیده شد. این که آیا استالین طرحهای توسعه طلبانه ای داشت یا نه، نامشخص یا حداقل مورد تردید است، اما صرف آنچه اتفاق افتاد، امنیت اتحاد شوروی را مورد تهدید قرار داد. غرب درحال محاط کردن و تحت کنترل درآوردن جناح فاتح جنگ بود، و جناح فاتح می رفت تا نقش کلیدی خود را در ائتلاف جدید از دست بدهد. از این بدتر مواضع استراق سمع و فرستنده های غرب بودند که در قلب کمربند امنیتی شوروی، یعنی بخش

غربی برلین جای گرفته بودند.

استالین برای مقابله به مثل، این مسئله را مورد بحث قرار داد که تا زمانی که غرب طرح و حدت مجدد آلمان را از برنامه خود حذف نکرده‌است هیچ شانسی برای انتخاب برلین به عنوان پایتخت آیندهٔ آلمان متحد وجود نخواهد داشت. قدرتهای غربی به خاطر منطق اعمال خود ناگزیر به عقب نشینی به مناطق خود بودند. روسها کلیه راههای زمینی و آبی منتهی به برلین را محاصره کردند. بریتانیا در ضد محاصره‌ای که در مورد جریان کالا از آلمان شرقی به آلمان غربی اجرا شده بود، به آمریکائیها پیوست.

نظر عمومی در غرب این بود که باید از برلین خارج شد. بسیاری از افراد نظر داشتند که احتمال بروز جنگ جهانی سوم، آنهم به خاطر حفظ آبرو، یا حفظ «نازیهای سابق» کار بسیار احمقانه‌ای است، خصوصاً که در استدلال استالین این نکته وجود داشت که اگر غرب صرفاً خواستار تشکیل کشور آلمان غربی است، لازم نیست به حضور خود در آلمان شرقی ادامه دهد. کِلی و ترومن سریعاً با اقدامات جدی خود، از گسترش این تفکر جلوگیری کردند. از این رو کِلی به وزارت جنگ اعلام کرد که «ماچکسلواکی را از دست داده‌ایم، نروژ در معرض تهدید قرار گرفته است. ما از برلین عقب نشینی خواهیم کرد، و وقتی که برلین سقوط کند، آلمان غربی نیز به دنبال آن سقوط خواهد کرد»، آنگاه تمامی اروپا به دست کمونیستها خواهد افتاد. بدین ترتیب امریکائیها احساس کردند که حتی نمی‌توان یک وجب از اراضی را به روسها واگذار کرد. مارشال نیز اظهار داشت: «یکی از این دو راه را در پیش داریم، یا آنکه در رابطه با برلین سیاست استواری را پیگیری کنیم، یا آنکه پیامدهای شکست سیاستمان در دیگر نقاط اروپا را بپذیریم». این بیانات احساسات استالین را به خوبی تشریح می کرد. ترومن آخرین سخن را با بیانی مختصر و ساده چنین ابراز داشت: «ماسالیان درازی در آنجا خواهیم ماند».

کلی می‌خواست از میان حلقهٔ محاصرهٔ روسها راهی پیدا کند. وی اعتقاد داشت که آمریکا میتواند در اسرع وقت اثبات یا نفی جنگ طلبی روسها را برای خود محقق کند. اما «عمر برادلی»[1] رئیس ستاد مشترك، با مطرح کردن تفاوت فاحش ده به یك میان

---

1) Omar Bradley

نیروی زمینی شوروی و آمریکا که در اروپا وجود داشت توانست ترومن را متقاعد کند که راه بهتری وجوددارد. آنهااین راه را در حمل و نقل هوایی یافتند. نیروی مزبور بزودی مأموریتهای ساعت به ساعت خود را به برلین آغاز کرد. هر روز در این پروازها، تا سیزده هزارتن کالا به برلین حمل می شد. هواپیماهای امریکایی در یک نمایش خیره کننده، تأمین کامل یک شهر را از طریق هوا به عهده گرفتند، و توانستند به گونه‌ای از عهده آن برآیند. پروازهای برلین ذهن جهانیان را به خود مشغول کرد، وبرای روسها که سعی داشتند به زنان و بچه‌ها گرسنگی دهند، بسیار ناخوشایند آمد.

ترس از جنگ هنوز ادامه داشت. در پانزدهم ژوئیه، شورای امنیت ملی تصمیم گرفت دو گروه از بمب افکنهای «ب ـ ۲۹» را به بریتانیا اعزام کند. «ب ـ ۲۹»ها را در سرتاسر جهان به عنوان هواپیماهای حامل بمب اتمی می‌شناختند. فورستال در یادداشتهای روزانه‌اش منطق این کار را چنین بیان می کند: ۱ـ این کار به افکار عمومی امریکا نشان خواهد داد که «دولت با چه جدیتی به سیر وقایع جاری می‌نگرد»، ۲ـ به نیروی هوایی تجربه می‌آموزد و «بریتانیائیها را به حضور نیروی هوایی ایالات متحده عادت خواهد داد»، ۳ـ در شرایط حاضر فرصت مناسب در اختیار داریم تاآنهارااعزام کنیم، و همین که آنها را اعزام کردیم، دیگر به گونه‌ای بمثابهٔ اصل ثابت قابل قبولی درخواهند آمد»، درحالی که اگرامریکادست روی دست گذارد، ممکن است بریتانیائیها، نسبت به نظریهٔ استقرار این هواپیماها در خاک خود تغییر عقیده دهند.

فورستال در تاریخ بیست و یکم ژوئیه، رسماً از ترومن درخواست کرد که حفاظت بمب‌های اتمی را به نیروی هوایی واگذار کند تا ژنرالها بتوانند در نحوهٔ چگونگی و مورد استفادهٔ آنها تصمیم بگیرند. در آن هنگام «کمیسیون انرژی اتمی»[1] کشوری عهده‌دار نظارت بر بمب اتمی بود. «رئیس این کمیسیون»، دیوید لیلینتال[2]، بر این اساس که بمب اتمی، سلاحی در کنار سلاحهای دیگر نیست با درخواست فورستال مخالفت کرد. ترومن با گفته وی موافقت کرد،واظهارداشت که «مسئولیت

---

1) Atomic Energy Commission.

2) David Lilienthal

استفاده از بمب به عهدهٔ وی (لیلینتال) است، و خود او آن را بر دوش خواهد کشید.»

به این ترتیب، نظامیان نتوانستند از بحران مزبور به همهٔ خواسته‌های خود دست یابند، اما در هر حال دستاوردهای عظیمی کسب کردند. اساس پایگاههای آماده آمریکا در اروپا برقرار شده بود، و این مسلم بود که اگر قرار است این پایگاهها موثر واقع شوند، باید پراکنده شده، و تعداد آنها افزایش یابد. سیا دهها نفر را به عنوان عوامل پشت پرده استخدام کرد و آموزش داد.

این عوامل قرار بود بعد از اشغال احتمالی اروپا توسط ارتش سرخ در مشاغل خود در آلمان یا فرانسه، باقی بمانند، تا برای جاسوسی و اطلاعات رسانی مفید واقع شوند. همچنین تنی چند از عناصر سیا در اتحاد شوروی نفوذ کردند تا در صورت مشاهده هر گونه فعالیت غیر طبیعی در پایگاههای هوایی و نظامی روسیه سریعاً اطلاعات خود را به واشنگتن مخابره نمایند. اعزام جاسوس به اروپای شرقی بسیار آسانتر بود، زیرا در غرب تعداد بسیاری آوارگان سیاسی وجود داشتند که بومی اروپای شرقی بودند، و سیا این کار را با رغبت تمام انجام داد. در خلال این مدت لزوم ارتباط نظامی نزدیکتر با اروپای غربی مشخص شده بود. لایحهٔ مورد بحث دوباره مطرح شد، و ارتش شروع به بازسازی خود کرد. بُعد اقتصادی طرح مارشال به علت آنکه مورد نارضایتی شدید کنان قرا گرفت تقریباً به وادی فراموشی سپرده شد، و سیاست دربرگیری یک دیدتنگ نظامی به خود گرفت.

ترومن، خوشحال از انتخاب مجدد خود (در انتخابات ۱۹۴۸، احزاب عمدهٔ سیاسی اختلافی بر سر سیاست خارجی نداشتند) در نطق افتتاحیه‌اش، تعهد کرد که به آن دسته از کشورهای اروپایی که می‌خواهند از خود دفاع کنند، کمک کند. درهمین حال وزیر جدید امور خارجه در تدارک انعقاد پیمانی با اروپائیان بود. «پیمان آتلانتیک شمالی» در روز چهارم آوریل ۱۹۴۹ در واشنگتن به امضاء رسید. بریتانیا، فرانسه، بلژیک، هلند، ایتالیا، پرتغال، دانمارک، ایسلند، نروژ، کانادا و ایالات متحده، متقابلاً متعهد شدند که در صورتی که هر یک از امضاء کنندگان پیمان مورد تهدید واقع شود، به کمک آن کشور بشتابند.

پیمان ناتو، نشانگر آغاز یک دورهٔ جدید بود. در قرن نوزدهم، امریکا قیودیک اقتصاد استعماری، و استثماری را در هم شکست و با کمک وامهای بخش خصوصی

اروپا به یکی از قدرتهای بزرگ صنعتی تبدیل گشت. در چهل و پنج سال اول قرن بیستم، امریکا به آرامی موقعیتی مساوی با اروپا به دست آورد. طرح مارشال، وسپس ناتو، به طور جدی آغازگر دوره‌ای از حاکمیت نظامی، سیاسی و اقتصادی آمریکا بر اروپا بود.

ایالات متحده در جنوب مرزهای خود، اقتدار خود بر آمریکای لاتین را همواره حفظ کرده بود. ترومن در آنجا، ناچار نبود که اساس روابط خود را تغییر دهد، اما او به منظور منطقی ساختن و پرمنفعت‌تر کردن این روابط اقدام کرد. ترومن در نطق افتتاحیهٔ سال ۱۹۴۹، «اصل چهار» مشهور خود را اعلام کرد. وی قول داد که کمکهای فنی آمریکا را «جهت تأمین نیروی حیات بخشی ارائه خواهد داد تا این نیروها مردم جهان را برانگیزانند تا به عملیات پیروزمندانه‌ای بر علیه ستمگران خویش و همچنین دشمنان قدیمیشان از قبیل گرسنگی، بدبختی و ناامیدی دست زنند». ترومن با بیان کردن سخنان خود در قالبهای سربسته، تلاش می کرد تا این نکته را که «اصل چهار» در مرحله اول برای امریکای لاتین در نظر گرفته شده است و هدف اصلی آن تشویق به سرمایه گذاری در این منطقه است را مخفی دارد.

ترومن در بهار سال ۱۳۲۸/۱۹۴۹، از پیروزیهای پی در پی سرمست بود. «ناتو» در برلین با موفقیتی روبرو شده بود: در دوازدهم ماه مه، روسها تحریم را شکستند. آنها همان طور که کلی پیش‌بینی کرد، به این نتیجه رسیده بودند که ضد تحریم غرب بیش از تحریم خودشان به آنها لطمه واردمی کند. روسها همچنین تشخیص داده بودند که دیگر هیچ امیدی وجود ندارد که جریان تشکیل دولت آلمان غربی را متوقف کنند (جمهوری «بُن» در تاریخ بیست و سوّم ماه‌مه ۱۹۴۹، تشکیل شد). شورویها هنوز تا اندازهٔ ضعیفی امیدوار بودند بتوانند از قبل «روهر» امتیازی به دست آورند. در خلال بحث‌های پراکنده‌ای که میان روسها و امریکائیها بر سر مسئله برلین جریان داشت، «روسها مرتباً به روهـــر اشاره می کردند،» و به عنوان نخستین قدم در قبال رفع تحریم، موافقت غرب را برای تشکیل کنفرانس دیگری در آلمان متشکل از وزرای امورخارجه به‌دست آوردند.(این کنفرانس در تاریخ بیست و سوم مه در پاریس تشکیل شد).

آن سال، بهار خوبی برای رئیس جمهور داشت، اما مشکلات در پیش بودند. پایان هراس از جنگ، بهمراه وحشت از هزینه‌ای که ناتو بدنبال داشت، سرآغازی بر خاتمه اتفاق نظر هر دو حزب در سیاست خارجی بودند. درگیریهای قدیمی، که به دنبال سخنان مهیّج ترومن در رابطه با یونان به فراموشی سپرده شده بود دوباره ظاهر شدند. آیا ایالات متحده باید یک ژندارم جهانی باشد؟ چه هزینه‌ای را باید برای انجام چنین وظیفه‌ای بپردازد؟ و بالاخره، ماهیت و وسعت تهدید شوروی چقدر است، و چگونه باید با آن برخورد کرد؟ جمهوریخواهان محافظه کار، به رهبری سناتور تافت، تدبیر تحریک شورویها، که هزاران مایل از سواحل امریکا فاصله داشتند را مورد سؤال قرار دادند. درجلسه‌های کمیته‌هائی که برای تصویب پیمان ناتو تشکیل می شد، اعضای کنگره سؤالات پیچیده‌ای را راجع به اهداف ناتو مطرح می کردند.

سناتور «هنری کابوت لاج»[1] می خواست بداند که آیا ایجاد ناتو سرآغاز تشکیل یک رشته سازمانهای منطقه‌ای به منظور احاطه کردن شوروی است یا نه؟ آچسون او را مطمئن کرد که کسی در دولت در اندیشهٔ تشکیل چنین سازمانهایی در پیامد ناتو، از قبیل پیمان مدیترانه‌ای، یا پیمان اقیانوس آرام، و غیره نیست. برخی دیگر از سناتورها از این نکته در تعجب بودند که چرا ایالات متحده در برخورد با این مسئله بر سازمان ملل تکیه نکرده است. یکی از دلایل در پاسخ به این سوال، حق وتوی روسها بود. دلیل دیگر این بود که اروپائیان به نوعی ضمانت ویژه نیاز داشتند. هریمن هشدار داد که اگر فعالیت ناتو ادامه نیابد، «در اروپا جهت گیری جدیدی به وقوع خواهد پیوست»، که به معنی «تجدید نیروی آنهائی است که معتقد به آرامش و بی طرفی اند». آچسون توضیح داد که «اتحاد اروپا، مستلزم حمایت و مشارکت ممتد ایالات متحده است، و اروپا بدون این حمایت، از هم خواهد پاشید.»

این بحثها کلاً بحثهای مجذوب کننده‌ای بودند. لکن، سؤالات جدی هنوز بر جای خود باقی بود. آیا نمی شد از طریق طرح مارشال به حل همهٔ آنها دست یافت؟ چرا باید اروپا برای ابد تقسیم شده، و همهٔ امیدها برای بازگشایی درهای اروپای شرقی نقش برآب می شد؟ جوهر تضمینهای نظامی ای را که آمریکا ایجاد می کرد یا حامی

---

1) Henry Cabot Lodge

آنها بود چه بود؟

آخرین سؤالی که در این زمینه وجود داشت، سؤالی تعیین کننده بود. غرب، در آن شرایط، با در اختیار داشتن بمب اتمی، قدرت کافی در اختیار داشت. آمار اساسی نفرات و تسلیحات طرفین به همان میزان قبل باقی مانده بود، و روسها از برتری ده به یک بهره‌مند بودند. آچسون در پاسخ به این سوال که آیا‌وزیرامورخارجه‌طرحی برای اعزام تعداد معتنابهی از سربازان امریکایی به اروپا پی ریزی کرده است؟ چنین گفت: «سناتور عزیز جواب این سؤال آشکارا ودقیقاً منفی است.» وی در پاسخ به این سؤال که برنامه‌ای برای باز گرداندن مجدد آلمانها به ارتش دارد؟ چنین گفت: وضوحا می گوئیم که خلع سلاح و غیر نظامی کردن آلمانها باید به طور دقیق و کامل انجام پذیرد».

همهٔ این موضوعات به جای آنکه به روشن شدن قضیه کمک کند آن را بغرنج‌تر کرد. سؤال این بود که نقش ناتو در این میان چه خواهد بود؟ نخست وزیر فرانسه هنری کوئیل،[1] مشکل را به‌طور ساده‌ای بدین گونه تشریح کرد: «ما می دانیم اگر در شرایطی اروپای غربی مجدداً اشغال شود، آمریکا به کمک ما خواهد شتافت و ما را نجات خواهد داد. اما این روند، جریان وحشتناکی خواهد بود. زیرا دفعهٔ بعد که چنین حادثه‌ای واقع شود شما نعش ما را نجات خواهید داد.» راه حل به این سادگی دیده نمی‌شد. در صورت فقدان یک حمله عاجل، نه اروپائیان و نه آمریکائیان، قادر به تجهیز مجدد برای مقابله با ارتش سرخ نبودند. اروپائیان هیچ مایل نبودند که اقتصاد نوبنیاد خود را با سازمان دادن ارتش‌های جدید به مخاطره اندازند.

هر یک از دو طرف می کوشیدند که راه را برای شرایط آینده هموار سازند. دولتها، برای آنکه در رابطه با لزوم قبول اتحادی که طرف مقابل را تحریک می کرد، مردم خود را متقاعد کنند، مجبور بودند تأکید کنند که اتحاد مزبور قادر است از آنها در مقابل هر تجاوزی دفاع کند. ضمناً دولتها مقارن با تأکید مزبور، ناچار بودند بر این نکته نیز تأکید کنند که انجام این اتحاد به از خود گذشتگی غیر قابل تحملی نیاز ندارد. همان طور که «رابرت ازگود»[2]، خاطر نشان کرد، «این دو تضمین، تنها در سایه

---

1) Henri Queuille　　　2) Robert Osgood

مشارکت آلمان غربی در اتحاد مورد نظر قابل اجابت است، لیکن این اقدام از لحاظ سیاسی برای کشورهای اروپایی چیزی کمتر از پذیرش اقدام به مسلح شدن مجدد نخواهد بود.»

مسلح کردن دوبارهٔ آلمان، از لحاظ سیاسی در خود ایالات متحده نیز قابل قبول نبود، و دولت به تلاش خود بر پافشاری بر این نکته که تمایلی به بازسازی نظامی آلمان ندارد، ادامهٔ می داد. سناتورها در این مورد که آیا ناتو به یک مسابقه تسلیحاتی خواهد انجامید، یا آمریکائیها را ملزم به تأمین نظامی اروپائیها خواهد کرد، مطمئن نبودند. تافت همچنان با پیمان مزبور مخالفت می کرد، لیکن راضی شده بود تا بعد از آنکه سنا مشخصاً هر گونه تعهدی را چه برای بازسازی نیروهای مسلح یازده کشور هم پیمان و چه برای ادامهٔ کمک اقتصادی برای دوره بیست سالهٔ تحت پوشش این پیمان، ردّ کند، به آن رأی مثبت دهد. سنا پس از آن، با هشتاد و چهار رأی مثبت در مقابل دوازده رأی منفی پیمان ناتو را تصویب کرد.

ترومن در بیست و سوم ژوئیه ۱۹۴۹، پیمان آتلانتیک شمالی را امضا کرد. این موضوع بیانگر حداکثر اشتراک نظر هر دوحزب بود، و سیاست دربرگیری را نیز در اروپا بیان می کرد. این پیمان همچنین یک مرحله از تحول عظیمی راکه درسیاست خارجی امریکا به وجود آمده بود تکمیل کرد. آمریکا بدین وسیله به یک پیمان پیچیده و پردردسر وارد می‌شد. پس از آن، ممکن بود امنیت امریکا به گونه‌ای سریع و موثر، تحت تأثیر تغییرات موازنهٔ قدرت در ماوراء بحار قرار گیرد، و اینها تغییراتی بودند که ایالات متحده نمی‌توانست کنترل موثری بر آنها اعمال کند و این خود بدین معنی بود که ایالات متحده عهده‌دار حفظ ساخت‌های اجتماعی و دولتی کشورهای‌خارجی برای بیست سالهٔ بعد از آن شود. این پیمان ایالات متحده را متعهد می کرد که به همکاریهای نظامی زمان صلح با نیروهای مسلح کشورهای خارجی خاتمه دهد، و همچنین نشان دهندهٔ وسعت اختلاف این روش امریکا در مقایسه با گذشته‌اش، و نیز بیانگر اعتقاد راسخ آمریکا در مورد متوقف کردن توسعه کمونیسم بود.

حضور ایتالیا (و سپس یونان و ترکیه) در میان اعضای پیمان، عنوان «آتلانتیک شمالی» را بسیار مسخره کرده بود. حضور پرتغال در پیمان، ثابت کرد که دفاع از دموکراسی که این پیمان ادعای آن را داشت ادعائی پوچ بیش نبوده است. همچنین از

این رو که ایالات متحده هیچ تمایلی به تقسیم کنترل سلاحهای اتمی با دیگر شرکای خود نداشت، و این واقعیت که بمب اتم تنها سلاحی بود که به ادعاهای نظامی ناتو اعتبار می بخشید، نشان می دادند که ادعای آمریکا مبنی بر اینکه ناتو نمایانگر اتحاد میان همترازهاست ادعائی پوچ است. پیمان ناتو علیرغم انکار آچسون راه را برای مسلح کردن مجدد آلمان هموار می کرد. پیمان مذکور همچنین تأکیدی بود بر سمت گیری سیاست خارجی ترومن در جهت اروپا. ترومن در مدت زمانی نه چندان دور مجبور شد غرامت این جهت گیری را بپردازد.

نخست نوبت سنا بود که به این موضوع بپردازد. درست در روزی که رئیس جمهور پیمان ناتو را امضا کرد، لایحهٔ را نیز به کنگره ارائه داد. کلیهٔ ضمانتهای قبلی مبنی بر اینکه ایالات متحده رسماً مسابقه تسلیحاتی را آغاز نخواهد کرد، یا آن که این لایحه هزینه‌ای برای ایالات متحده دربر نخواهد داشت زیر پا گذاشته شد. ترومن لایحهٔ «کمک دفاعی متقابل»[1] که خواستار ۱/۵ میلیارد دلار کمک نظامی به اروپا بود را به کنگره فرستاد. رئیس جمهور هدف خود را با ملایمت تمام عبارات تشریح کرد: «کمک نظامی پیشنهادی، برای این کشورها درحد ایجاد نیروهای دفاعی متحرک مورد لزوم محدود می شود،» به بیان دیگر، باید دوازده لشگر در اروپا تجهیز و تقویت می شدند.

کنگره سریعاً با این مسئله مخالفت کرد. امکان این که چنین برنامهٔ محدودی بتواند به مردم اروپای غربی «ضمانتی بدهد که به طور ملموس» حس کنند که می توانند با برخورداری از حمایت آن از خطر ارتش سرخ درامان باشند، ضعیف بود. برنامه کمک نظامی ۱۹٤۹، تنها شامل بخش کوچکی از سرمایه گذاری دراز مدت آمریکا می شد. سناتور تافت و دیگر همفکران بدبین وی، اظهار می کردند که این خواسته هرگزاجابت نخواهدشد، زیرا کمک نظامی موردبحث،باهدف متوقف کردن ارتش سرخ آنقدرز یاد است که روسهاراتحریک می کنند،تامسابقهٔ تسلیحاتی را بدون آنکه ظاهراً به نظر آید تسریع کنند. تافت مطرح می کرد که دولت بدین ترتیب ایالات متحده را مجبور می کندکه استراتژی بیهوده،غیرمستعمل، و ورشکستهٔ دفاع از

---

1) Mutual Defense Assistance Bill.

اروپا را که با درگیری در یک جنگ زمینی پردامنه همراه است بپذیرد. از نظر وی دفاع یک جانبهٔ امریکا از اروپا که ممکن بود از طریق برپایی پایگاههای نیروی هوایی امریکا در اروپا، و افزایش تولید بمبهای اتمی انجام شود مرجّح بود.

این گُنه قضیه بود، زیرا فلسفه وجودی ناتو در حقیقت به معنای ضمانت ایالات متحده مبنی بر این بود که بمب اتمی را به منظور انصراف روسها از حمله بکار برد. تنها راه دیگری که وجود داشت این بود که نیروی زمینی غرب را تا حد توان مقابله با ارتش سرخ بازسازی کنند، که این کار نیز از لحاظ سیاسی غیر ممکن بود.

ایالات متحده در صورتی می‌توانست به طور عینی تضمین کند که از بمب اتمی برای جلوگیری از حملهٔ روسها استفاده خواهد کرد که برای به کارگیری آنها پایگاههائی در اروپا داشته باشد. این هدف نیز در صورتی قابل دستیابی بود که آمریکا می‌توانست انحصار اتمی را در اختیار داشته باشد. آمریکا قبل از هر چیز برای بمب افکنهای خود نیازمند پایگاه بود. این مسئله به عنوان اولین و مهمترین مکمل ناتو قلمداد می‌شد. اما امکان داشت که این خواسته را از طریق یک موافقتنامهٔ دو جانبه برآورده کرد، و نیازی به پیمانهای چند ملیتی نبود. علاوه بر این حل مسئلهٔ مزبور مستلزم کمک نظامی به کشورهای ناتو نیز نبود. بدین علل بود که مخالفت با برنامهٔ کمک نظامی ترومن ادامه یافت.

سپس در بیست و دوم سپتامبر ۱۹۴۹، رئیس جمهور اعلام کرد که شوروی یک بمب اتم منفجر کرده است. واندنبرگ در نهایت تأسف گزارش کرد: «اکنون، دنیای دیگریست.» و در واقع چنین نیز بود. فشار برای انجام کاری ــ هر کاری ــ غیرقابل پیشگیری بود. شش روز بعد، کنگره بودجه تخصیص یافته به ناتو را جهت تصویب برای رئیس جمهور ارسال داشت. ترومن دستور داد که پیشرفت بمب هیدروژنی تسریع شود. درهرصورت، هیچ چیز نمی‌توانست این حقیقت را تغییر دهد که تضمین امریکا برای دفاع از اروپا با کمک بمب اتم تقریباً قبل از آنکه عملی شود، بربادرفته بود. اگر روسها می‌توانستند بمب را تولید کنند، بدان معنی بود که قادر بودند وسایل پرتاب آن، در مرحله اول به اهداف اروپای غربی و سپس به خود ایالات متحده را نیز توسعه بخشند. هم اکنون، شورویها از دو لحاظ برتری داشتند، یکی بمب، و دیگری ارتش سرخ، در حالی که غرب فقط یکی از اینها را دراختیار داشت.

تجدید بنای ارتش آلمان، و تسلیح مجدد اروپای غربی، روشنترین راهی بود که امکان داشت با تهدید ارتش سرخ مقابله کرد. امریکائیان حاضر بودند که مخارج اینکار را با افزایش وام— اجاره بپردازند.

اما اروپائیان نسبت به آن بدگمان بودند، و به ویژه فرانسه، در سایه تجربه جنگ جهانی دوم خود، زمانیکه امریکا لشکرهای فرانسوی را تسلیح مجدد کرده، و سپس تحت فشار قرار داده بود تا آنها را طبق دستورات آیزنهاور یعنی به عنوان ابزار سیاست امریکا بکار برد، بسیار بدگمان بود. اروپائیان دلیلی نمی‌دیدند که پذیرش سلاحهای امریکائی الزاماً به معنای پذیرش دستورات امریکا نیز باشد. این مسئله در آن زمان و پس از آن به‌عنوان مشکل اساسی ناتو قرار گرفت. استراتژی استفاده از وسایل امریکائی و نفوس اروپائی برای مقابله با ارتش سرخ، چندان باب میل اروپائیان نبود، خصوصاً آنکه تصمیم گیری در مورد زمان و مکان به کار گرفتن سربازان صرفاً به‌دست آمریکائیها بود، و این امریکائیها بودند که می‌توانستند کلید بمب اتمی را فشار دهند، همچنین محل درگیری امریکا و روسیه در اروپا بود.

اگر اروپائیها دوباره مسلح نمی‌شدند، آمریکائیها خود مجبور به انجام این کار بودند. در اینجا، مشکل همانطور که «ساموئل هانتینگتون» اظهار داشت این بود: «آیا یك حکومت دموکراسی می‌تواند برای ایجاد ترس و تردید، مسلح شود و یا تنها می‌تواند به خاطر پاسخ متقابل، مسلح شود.

سال انتخاباتی در پیش بود. مجلس، در حال تغییر لایحهٔ «اصلاح مالیاتی» ترومن به لایحه «کاهش مالیاتی» بود. تهدید شوروی در حد وسیعی صرفاً فرضی ونظری بود. ارتش سرخ در مواضعی که در سال ۱۹۴۵ به‌دست آورده بود، حتی درداخل چکسلواکی نیزدست به عملی نزد. سؤال این بود که مردم امریکا در مقایسه با گذشته تا چه میزان حاضر بودنداز یک سیاست تدافعی حمایت کنند، خصوصاً آنکه سیاست مزبور بر مبنای پیشگیری از تهدیدی که به نظر نمی‌رسید امنیت امریکا را به خطر اندازد، طرح ریزی شده بود؟ اجرای سیاست مزبور محتاج میلیاردها دلار هزینه بود. حتی اگر مالیات دهندگان با لایحهٔ مزبور موافقت می کردند، آیا اقتصاد امریکا می توانست جوابگوی آن باشد؟ آیا آمریکامی توانست به خواستهٔ مبنی بر عدم مسلح شدن جواب مثبت دهد؟ آیا حذف چنین برنامه ای، اروپای غربی را بی چون و چرا در دامان

کمونیسم رها نمی کرد؟ بسیاری از دولتمردان را عقید، بر این بود.

در آسیا مشکل به مراحل بحرانی رسیده بود. چریکهای مائودر آستانه بیرون راندن «چیانگ» از سرزمین اصلی قرار داشتند. حمایت امریکا از «چیانگ» محدود و ناپیوسته بود، و علت اصلی آن اولویت اروپا در سیاست دولت ترومن بود. و این امر به نوبهٔ خود به خاطر سقف بودجه‌ای بود که کنگره برای دولت تعیین کرده بود. امکان نجات «چیانگ»، و امکان منحرف کردن یکی از بزرگترین وقایع تاریخی عصرحاضر با صرف چند میلیون یا چند میلیارد دلار، از اهداف غیر قابل حصولی بود که در میان جناحی از جمهوریخواهان معتقد به تقدم آسیا در سیاست خارجی امریکا رواج داشت. اما نکته این بود که میلیون‌ها نفر از مردم امریکا، عقیده داشتند که اگر کمک بیشتری به «چیانگ» بدهند وی نجات می یابد، واظهارمی کردند که کشور بزرگی را تنها به خاطر تنگ نظری کنگره به کمونیستها واگذار کرده‌اند.

این دیدگاه عمومی، بر یکی از پیش فرضهای اساسی سیاست خارجی امریکا در خلال جنگ سرد متکی بود. بر طبق این پیش فرض، مقامات عالیرتبه و سطح پائین دولت امریکا رسماً معتقد بودند که ایالات متحده می تواند با اتخاذ سیاستهای مناسب و پشتیبانی کافی، همهٔ وقایع را در هر کجا به کنترل خود درآورد. اگر اوضاع بر وفق مراد نیست، و اگر چین و لهستان به دست دشمن افتاده، نه به خاطر این است که خواسته‌ها یا اعمال آمریکا در منطقه‌ای از جهان کارگر نباشد، بلکه به خاطر اشتباهاتی است که در اعمال سیاستها به وقوع پیوسته است.

این فرض که هر موقعیتی را نهایتاً می توان کنترل کرد، وآمریکا می تواند آن را برطبق میل خود تغییر دهد، در اوائل جنگ سرد تقریباً بر همهٔ تصمیمات سیاست خارجی آمریکا مستولی بود. همین دیدگاه بود که سناتور فولبرایت[1] بعداً آن را «خود تنهابینی قدرت» نامید. علاوه بر این همین فرض بود که راه را برای این اتهام دست راستی مبنی بر این که خائنین در دولت ترومن نفوذ کرده‌اند هموار می کرد، زیرا هیچ دلیل قانع کنندهٔ دیگری برای شکستهای امریکا در دست نبود.

ریشه‌های این پیش فرض، عمیق و پیچیده بودند. این تفکر امریکایی، که

---

1) William Fulbright

ایالات متحده متفاوت و بهتر از دیگر کشورها است، جزیی از آن بود، و موفقیتهای امریکا در خلال سالهای ۱۹۱۸—۱۹۱۷ و ۱۹۴۵—۱۹۴۱ به تقویت این خودبینی که امریکا می تواند بر همهٔ دنیا فرمان راند، کمک می کرد. همچنین احساس هیبتی که در اختیار داشتن انحصار بمب اتمی، نیروی تولیدوموقعیت نظامی امریکا در امر نتیجه بخشیدن به جنگ جهانی دوم، به وجود آورده بود، به تقویت چنین احساسی کمک می کرد. بر این طرز تفکر رگه‌های نژاد پرستی نیز حاکم بود. هر چند که بیشتر امریکائیان در مورد تز نژادپرستانهٔ «برتری انسان سفیدپوست» در حرف بسیار آگاه بودند، لکن هنوز به برتری «سفید» اعتقاد داشتند.

با وجود حسن نیت آمریکا، اشتیاق همهٔ مردم در دنباله روی از نمونه های آمریکائی، و همهٔ قدرتی که آمریکا در اختیار داشت، چه شد که اروپای شرقی و چین به دست کمونیستها افتاد؟ جوزف آر. مک کارتی [1] نمایندهٔ «ویسکانزین» [2] پاسخی به این سؤال ارائه کرد. وی در سخنرانی خود که در نهم فوریهٔ ۱۹۵۰ در ناحیه «ویلینگ» [3] از ایالت ویرجینیای غربی [4] ایراد کرد اظهار داشت «هم اکنون در وزارت امورخارجه ۵۷ مورداز‌اشخاص را سراغ دارم که یا از اعضا یا حداقل از افراد وفادار به حزب کمونیست اند، اما با اینهمه در شکل دادن به سیاست خارجی ما دخالت دارند». چند روز بعد شمار کمونیست های این وزارتخانه به دویست و پنج نفر، و چندی بعد شمار این عدد به هشتادو یک نفر رسید. این اتهامی منطقی بود، و امریکا رسوا شده بود.

حملات مک کارتی کمتر از هشت هفته پس از فرار «چیانگ» به «فرمز» [5]، پنج روز قبل از امضای پیمان کمک متقابل سی ساله بین چین و شوروی، و سه هفته قبل از آنکه «کلوس فاخس» [6] به جرم دادن اطلاعات سری اتمی به اتحاد شوروی مجرم شناخته شود، اتفاق افتاد. مورد آخر، یعنی مبادله اطلاعات نظامی با شوروی، شاید مهمترین عامل محبوبیت فوق‌العادهٔ مک کارتی و نیروهایی که وی

1) Joseph — R. Mccarthy.
2) Wisconsin
3) Wheeling
4) West Virginia
5) Formosa
6) Klaus Fuchs.

را به نمایندگی برگزیده بودند، به حساب می‌آمد. علت این امر آن بود که به نظر می‌آمد تنها توضیح قانع کننده درمورد علت دست‌یابی سریع اتحاد شوروی، بعنوان یک کشور عقب اُفتاده به پیشرفتهای اتمی آمریکا، فقط همین مورد باشد. دیدگاه نوع مک کارتی (مک کارتیسم) کشور را فرا گرفت. جمهوریخواهان ناگهان برگ برنده‌ای به دست آورده بودند که ممکن بود آنها را پس از بیست سال، (به گفته مک کارتی، «بیست سال خیانت») به قدرت بازگرداند.

مک کارتی هیچگاه آن‌طور که باید اکثریت مردم را به دنبال نداشت، امّا با وجود این از حمایت وسیعی برخوردارد بوده، و نماینده یک خطر واقعی بود. دولت فدرال برای دادن پاسخ متقابل، تحقیقات در مورد شناخت وفاداری افراد به دولت را تقویت کرد، و به آن وسعت بخشید. در آن هنگام چنین به نظر می‌رسید که هر آمریکائی یک آمریکائی دیگر را به خاطر آنکه ممکن است ارتباط کمونیستی داشته باشد تحت نظر دارد. خودنمایی شخصیتی مک کارتی، این حقیقت را که میلیونها نفر از مردم امریکا فرضیات اساسی او را قبول داشته زیر پرده نگاه می‌داشت. بر طبق این دیدگاه، امریکا نه به خاطر محدودیت های ذاتیِ قدرتش، یا به خاطر امتناعش از مسلح شدن مجدد، بلکه به خاطر خیانتهای داخلی درجنگ سرد شکست خورده بود. اما در این میان حتی چهره‌های انگشت شماری هم که علیه مک کارتی سخن می گفتند، تنها به شیوه‌های او اعتراض داشتند، نه به فرضیاتش. بدین علت بود که مخالفان نیز مایل بودند مجرم پیدا شود، امّا تاکید می کردند که حقوق بیگناهان باید تأمین شود.

حالت خیانت اعجاب‌آوری برکل این ماجرا سایه افکنده بود. مقامات رسمی دولت ترومن، تاحدآچسون—ومنجمله خوداو—ناچار بودنددرمقابل حملاتی که آنها رامتهم به اتخاذ موضعی نرم در قبال کمونیسم و به دنبال آن به خیانت متهم می کرد از خود دفاع کنند. دموکراتها گیج و عصبانی شده بودند. با کمی انصاف می‌توان گفت، آنها متحیر بودند که آیا برای مقابله با روسها کار دیگری هم بوده است که آنها نکرده باشند؟ این امر خصوصاً هنگامی بیشتر روشن می شود که به بودجهٔ تحت اختیار آنها توجه کنیم بودجه ایکه به همین نحو مؤثر توسط جمهوریخواهانی که در آن شرایط در مقابل کوتاهیهای وزارت امور خارجه خون به پا کرده بودند، باعث محدودیت بودجهٔ مزبور شده بودند. از زمانی که ترومن در مارس ۱۳۲۶/۱۹۴۷، «ترس و وحشت زایدالوصفی در دا

مردم امریکا ایجاد کرده بود»، تا انفجار بمب اتمی توسط روسها، و از دست رفتن چین، مقامات دموکرات در وزارت امورخارجه همیشه برتهدید جهانی کمونیسم و خطر قیامهای براندازی داخلی تاکید داشتند. مک کارتی و هواخواهانش روش مشابهی را اتخاذ کردند، امّا گامهای بیشتری در آن برداشتند.

تحول عظیمی که «مک کارتی» به وجود آورده بود، همراه با حمایت زاید الوصف افکار عمومی را نمی‌توان در چند عبارت کوتاه توصیف کرد، هر چند که در بیشتر توضیحاتی که مخالفان مک کارتی ابراز می کردند، مقداری حقیقت وجود داشت.

طرفداران نظریهٔ «اولویت آسیا در سیاست خارجی» حمایت فراوانی از مک کارتی می کردند. علت نارضایتی این عده نسبت به سیاست خارجی آمریکا، به خاطر آن بود که این سیاست حداقل پس از جنگ جهانی دوم به سمت اروپا جهت گیری شده بود. امریکائیان اروپای شرقی الاصل، در میان اولین گروهی بودند که به معیارهای مک کارتی پیوستند؛ کلیسای کاتولیک امریکا نیز به آنها پیوست. بالاتر از همه، مک کارتی موفق شد به آنان که از سیاست عقب نشینی ممتد امریکا در جنگ سرد به تنگ آمده بودند، جواب ساده‌ای ارائه دهد.

یکی از جاذبه های توضیح مک کارتی راجع به اوضاع جهان، این بود که پیشنهاد وی هزینه زیادی را برای سامان دادن به اوضاع در بر نمی گرفت. حل مسئله فقط مستلزم پاکسازی وزارت امورخارجه ازعناصر کمونیست بود. از طرفداران مک کارتی، جز عدهٔ انگشت شماری، هیچ کس دیگری منجمله سناتور تافت که توانسته بود وجود وی را تحمل کند، حاضر نبودند برای آزاد سازی کشورهای اقمار شوروی یااعزام میلیونها سرباز آمریکائی به چین برای تحکیم موقعیت چیانگ، با این کشورها وارد جنگ شوند. آنها خواستار آن بودند که در قدم اول ریشهٔ همهٔ آنهایی که باعث شکست امریکا در «یالتا»[1]، «پوتسدام»، و چین شده بودند بخشکانند، و از آن پس با حضور وطن پرستان صادق در وزارت امور خارجه، وقایع جهان به دلخواه آمریکا پیش می رفت.

اگر چه دولت خواستار نتایج مشابهی بود، اما نمی توانست چنین برنامه محدودی را بپذیرد. به هر حال، پیشبرد یک برنامهٔ جامع در چنین جو وحشتناک و هیجان زده‌ای دشوار بود. اما بناچار باید کاری صورت می گرفت، زیرا چین از دست رفته بود، روسیه به بمب اتمی دست یافته بود، ارو پائیان تمایل نداشتند که دیگر بار در بارهٔ مسلح شدن فکر کنند، و جملهٔ مک کارتی نیز درست متوجه همین نکات بود. ایالات متحده عملاً هیچ نیروی زمینی قابل استفاده‌ای در اختیار نداشت، و رئیس جمهور در قدم اول، برای مقاصد سیاسی داخلی سعی در کاهش بودجه داشت.

وزیر جدید دفاع، لوئیس جانسون[1]، برای «کاهش بودجهٔ وزارت دفاع»، برنامه‌ریزی کرده بود. وی این کار را با حذف ناوگان عظیم نیروی دریائی آغاز کرد. ترومن یک محدودیت سیزده میلیارد دلاری را برای هزینهٔ دفاعی در بودجهٔ آتی گنجاند، و بدین وسیله نظر خود را با آنها که خواهان مقاومت محکمی در برابر روسیه بودند، کاملاً مطابقت نداد.

ترومن در سی ام ژانویهٔ ۱۹۵۰/۱۳۲۸، وزارتخانه های امورخارجه و دفاع را مأمور کرد که «در سایهٔ تجارب از دست دادن چین، دستیابی شوروی به‌بمب اتمی و با چشم انداز بمب هیدروژنی، مرور و ارزیابی همه جانبه‌یی از سیاست دفاعی و سیاست خارجی آمریکا به عمل آورند.» در خلال ماههای فوریه، مارس، و آوریل که مقارن دگرگونی اوضاع بود، یک کمیتهٔ مشترک دفاعی ـ خارجی تشکیل شد. این کمیته در دوازدهم آوریل گزارش خود را آماده کرد، و ترومن آن را به شورای امنیت ملی ارسال داشت؛ که بعداً در قالب «خط مشی سیاسی شمارهٔ ۶۸ شورای امنیت ملی»، عودت داده شد. بر طبق گفتهٔ والتر لافبر «این گزارش یکی از اسناد کلیدی جنگ سرد بود». سناتور هنری جکسون[2] اعلام کرد که خط مشی سیاسی شمارهٔ ۶۸، «اولین بیانیهٔ جامع در باب استراتژی ملی است.»

---

1) Louis Johnson

2) Henry Jackson

بنابه قول یکی از نویسندگان مشهور، خط مشی سیاسی شمارهٔ ٦٨ «یک سازماندهی سریع و وسیع را در ارکان نظامی ما ومتحدینمان تجویز می کرد، و انگیزهٔ آن تصحیح موازنهٔ قدرت، و به وجود آوردن این امید بود که به طریقی غیر از یک جنگ تمام عیار بتوانیم در ماهیت نظام شوروی تغییر ایجاد کنیم». معلوم نبود که این تغییر چگونه باید انجام شود، لیکن دقیقاً معلوم بود که جنگی در کار نخواهد بود. بر طبق خط مشی سیاسی شمارهٔ ٦٨ ، در همان حالی که غرب برای ملایم شدن روسها به انتظار می نشیند، ایالات متحده باید مجدداً مسلح شود، و بدین وسیله از توسعه طلبی روسیه جلوگیری کند. این برنامه، کاری به آزادسازی اروپای شرقی یا چین نداشت، بلکه از ایالات متحده می خواست که دفاع از جهان غیرکمونیست را به طور یکجانبه مدّ نظر داشته باشد. این خط مشی، نمایانگر توسعهٔ عملی دکترین ترومن بود که تاثیراتش جهانی بوده لکن عملکردش به اروپا محدود می شد. سند مزبور، نقش قداره بندی جهانی را که آمریکا تقبل کرده، و به این دیدگاه رسیده بود که در هر تغییری که در جهان ایجاد شود باید دستهای فعال کمونیسم را دید، و بنابر این باید با آن مقابله کرد را توجیه می کرد. خط مشی سیاسی ٦٨، همچنین براین باور بود که اگر آمریکا بخواهد می تواند از ایجاد تحولات جلوگیری کند. این امر مک کارتی و طرفدارانش را ارضاء می کرد، امّا تمایل به رها کردن اروپای شرقی، چین و شوروی در دست کمونیسم خوشایند آنهانبود. مک کارتی و طرفدارانش نیز به روشنی نمی دانستند که آزاد سازی مردم در بند را چگونه باید انجام دهند.

خط مشی سیاسی شمارهٔ ٦٨، در رابطهٔ با هزینه‌ای که لازم بود آمریکا برای ایفای نقش قداره‌بندی جهانی تقبل کند، واقع بین بود. مقامات رسمی وزارت امور خارجه تخمین می زدند که تکمیل برنامه‌های مسلح کردن مجدد آمریکا و ناتو مستلزم سالانه سی و پنج میلیارد دلار هزینهٔ دفاعی است. آمریکا نهایتاً امکان مصرف بیش از این مبلغ را نیز داشت، زیرا برطبق ادعاهای این خط مشی، ایالات متحده به آن اندازه غنی بود که بتواند بیست درصد از تولید خالص ملی خود را، بدون آنکه با مشکلات ورشکستگی مواجه شود، به تسلیحات اختصاص دهد. این رقم، درسال ۱۳۲۹/۱۹۵۰

بالغ بر پنجاه میلیارد دلار می‌شد.

این مبلغ حتیٰ برای خود آمریکائیها نیز رقم گزافی بود. اما صرف این هزینه امری ضروری بود، زیرا خطر بسیار عظیم بود. سند مذکور، یک «دورهٔ نامحدود خطر و هیجان» را پیش‌بینی کرده بود، و هشدار داده بود که تا سال ۱۳۳۳/۱۹۵٤ ، اتحاد شوروی توانائی اتمی برای نابودی ایالات متحده را در اختیار خواهد داشت. آمریکا ناچار بود «یک برنامهٔ حاد و حجیم» را برای تجدید بنای غرب به عهده گیرد، و آن را تا آنجا ادامه دهد که بر بلوک شوروی فایق آید. بنابر این پیش‌بینی، برنامهٔ مزبور تنها راه ممکن برای این بود که آمریکا «در مرکز سیاسی و اقتصادی (مادی) استقراریابد، و دیگر ملل آزاد در مدارهای مختلف آن قرار گیرند.» ایالات متحده دیگر نه می‌توانست در مورد «میزان تقبّل امنیت» از خود سئوال کند، و نه آنکه ممکن بود «مابین امنیت داخلی و امنیت جهانی» اختلافی قائل شود.

از نظر ترومن، همان طور که خود وی بعدها نوشت، مشخص بود که خط مشی سیاسی ٦٨ «به معنای یک تلاش عظیم نظامی در زمان صلح بود. این به معنای دو یا سه برابر کردن بودجه، افزایش شدید مالیاتها، و وضع انواع مختلف کنترلهای اقتصادی و تغییر عظیمی در شیوهٔ معمول امریکا در زمینهٔ حل مسائل زمان صلح بود». وی تا قبل از شروع انتخابات کنگره، از انتشار خط مشی سیاسی ٦٨ و تجدید نظر در بودجه جلوگیری کرد. برای ترومن مشخص بود که برنامهٔ مزبور را نمی‌توان بدون آنکه بحران عظیمی وجود خارجی داشته باشد، به‌طور موفقیت‌آمیز در معرض کنگره و افکار عمومی قرار داد. او تنها دو سال و نیم دیگر بر سر قدرت باقی می‌ماند، در حالی که خط‌مشی سیاسی شماره ٦٨ در اندیشهٔ یك برنامهٔ درازمدت بود. اصلی‌ترین مشغلهٔ جمهوریخواهان در صورت ورود به کاخ سفید، پائین آوردن بودجه بود. بنابراین در صورت پیروزی جمهوریخواهان، ملت باید به انتظار بازگشت دموکراتها می‌نشست، تا مرحلهٔ عمل به خط‌مشی مزبور فرا رسد. بدین‌علت در اوائل ژوئن ۱۳۲۹/۱۹۵۰ که ترومن خط‌مشی خود را در قالب نهائی آن دریافت کرد، به هیچ تعهدی تن درنداد. اما معلوم نبود که اگر وقایع غیرمنتظرهٔ دیگری به وجود نمی‌آمدند، تکلیف وی با این سند چه می‌شد.

ممکن است ترومن در هنگام مطالعۀ این سند، این جمله را که سیاست آمریکا باید این باشد که «سریعاً و بی هیچ وقفه با هر تهدید جدیدی» مقابله کند را مدنظر قرار داده باشد. اگر چنین باشد، وی تقریباً در شرف به دست آوردن فرصتی برای به اجرا در آوردن سیاست مزبور بوده است، زیرا بحرانی در شرف وقوع بود که به وی اجازه می داد تا خط مشی سیاسی شمارۀ ٦٨ را به مورد اجرا گذارد.

فصل هفتم

کره

ترومن، بودجه سیاست در برگیری درارو پا را با بهره گیری از بحرانهای یونان و چکسلواکی علیرغم بی رغبتی کنگره از تصویب گذرانده بود. وی در ژوئن ۱۹۵۰ به شدت محتاج بحران دیگری بود تا به این وسیله بتواند به مردم امریکا ثابت کند که موضع او و حزب دموکرات در مقابل کمونیسم، در مقابل بسط سیاست در برگیری به حیطهٔ آسیا، در مقابل تحکیم موقعیت «چیانگ» در «فرمز»، در مقابل ابقاء پایگاههای امریکایی در ژاپن، و مهمتر از همه در مقابل مسلح کردن دوبارهٔ امریکا و ناتو، چندان هم موضع ملایمی نیست. کل محتوای «خط مشی سیاسی شماره ۶۸» ر می شد بطور خلاصه، و با کمک وجود یک بحران در آسیا قابل دستیابی و اجرا کرد.

امکانات بالقوهٔ این امر در آسیا وجود داشت. در منطقهٔ چین، ارتش مائو، در تدارک حمله به فرمز یعنی پناهگاه نیروهای چیانگ بود. ایالات متحده، تمامی کمکهای خود ر به چیانگ قطع کرده، و بدین وسیله خشم جمهوریخواهان را برانگیخته بود. ترومن برای ازسرگیری ارسال اقلام مورد نیاز ناسیونالیست‌های چینی شدیداً تحت فشار بود. رئیس جمهوری سابق، «هربرت هوور»[1]، وسناتور تافت، خواستار آن بودند که ناوگان اقیانوس آرام ایالات متحده برای جلوگیری از ایجاد کوچکترین تهاجمی به فرمز، مورد استفا قرار گیرد. دیگران مایل به استفاده از ناوگان اقیانوس آرام، برای بازگرداندن چیانگ

1) Herbert Hoover

سرزمین اصلی جهت فتح چین بودند.

در ژاپن، ایالات متحده سرگرم تهیه مقدمات یک پیمان صلح یکجانبه با آن کشور بود. این پیمان، موافقتنامه‌هایی را نیز شامل می‌شد که بر طبق آنها، ژاپن پایگاه‌های نظامی خود را بر اساس یک طرح دراز مدت در اختیار ایالات متحده قرار می‌داد. اما حزب کمونیست ژاپن در اوائل ۱۹۵۰ یک رشته تظاهرات خشونت آمیز را بر علیه پرسنل نظامی امریکا در توکیو ترتیب داد. حتی سیاستمداران میانه‌روی ژاپنی در مورد دادن اجازهٔ پایگاه به نیروهای امریکائی، محتاطانه برخورد می‌کردند. تمایل آنها بر این بود که استقلال خود را بدون پذیرفتن هیچ قید و بندی به دست آورند. در این هنگام نیروی هوایی امریکا در آستانهٔ از دست دادن نزدیکترین پایگاههایش به روسیهٔ شرقی قرار داشت.

کره در یک التهاب کامل به سر می‌برد. تلاشهای پس از جنگ امریکا ـ شوروی برای وحدت این کشوربه‌نتیجه‌ای نرسیده‌بود. سربازان امریکایی منطقه زیر مدار سی و هشت درجه و روسها مناطق بالای این مدار را در اختیار داشتند. ایالات متحده، در سال ۱۹۴۷/۱۳۲۶، تعیین تکلیف مسئلهٔ کره را به مجمع عمومی سازمان ملل ارجاع داد. روسیه در سازمان ملل حاضر به همکاری نشد. اما به هر ترتیب در ماه مه ۱۹۴۸/۱۳۲۷، انتخابات در کره‌جنوبی تحت نظارت سازمان ملل انجام شد و «سینگ مان ری»[1] به عنوان ریاست جمهوری کره انتخاب شد. روسها نیز یک دولت کمونیستی دست‌نشانده را در کره‌شمالی روی کارآوردند. دو کشور ایالات متحده و اتحاد شوروی سربازان اشغالگر خود را بیرون کشیدند، و هر دو به تأمین تسلیحاتی طرفهای خود ادامه دادند، اما روسها درمقیاس وسیعتری کمک می‌کردند.

«ری» در مقیاس کوچک خود یک دیکتاتور بود، و بنابر این مشکلی برای امریکا به شما ر می‌آمد. سیا برای خلاصی از شر این پیرمرد توطئه‌های بسیاری را ترتیب داد، که از جمله آنها طرح چند ترور بود که پیرمرد حیله گر از همهٔ آنها جان به سلامت برد. در آوریل ۱۹۵۰/۱۳۲۹، آچسون ـ آشکارا به «ری» گفت که او یا باید

1) Syngman Rhee

انتخاباتی راکه‌ازقبل تنظیم شده ولی مرتباً به تاخیر می افتاد برگزار کند، یا آنکه امریکا کمکهای خود را به وی قطع خواهد کرد. «ری» پذیرفت، اما در شب انتخابات سی تن از مخالفانش را در حمله های ناگهانی ضد کمونیستی دستگیر کرد. با اینهمه حزب «ری»، تنها چهل و هشت کرسی را در مجلس به دست آورد، در حالی که یکصدو بیست، کرسی به نمایندگان دیگر احزاب، بخصوص چپی ها اختصاص یافت.

مجلس جدید اقدامات خود را برای تجدید وحدت را سریعاً آغاز کرد. این اقدامات حتی شامل نقطه نظرات کره شمالی نیز می شد «ری» در آستانه از کف دادن عنان دولت بود.

موفعیت «ری» نیز متزلزل بود، زیرا علیرغم بر پا داشتن انتخابات در حال از دست دادن حمایت امریکا نیز بود. در دوّم ماه مه ۱۹۵۰، سناتور «تام کونالی»[1]، رئیس کمیته روابط خارجی سنا، اظهار داشت که «در اضطراب از دست دادن کره‌جنوبی به سر می‌بریم». به نظر وی کمونیستها «احتمالاً پس از حمله به فرمز»، به محض آمادگی به کره نیز هجوم مـــی بـردند. کونالی اظهـار داشـت کـه بـه‌نظـر وی کره «اهمیت زیادی ندارد. زیرا اینك‌برای ما معلوم است که ژاپن، اوکیناوا[2]، و فیلیپین، کمربند دفاعی‌ای را که شدیداً مورد نیاز است تشکیل داده‌اند.» بیانات کونالی به طور وسیعی در ایالات متحده و ژاپن منعکس شد، و ستادمك آرتـــور در توکیو و نیز پایتخت «ری» را در بهت و حیرت فرو برد. موضع کونالی‌با کلّ سیاست اتخاذ شده توسط دولت ترومن تا آن تاریخ مطابقت داشت،* امّا با نظریاتی که درست در همان زمان در «خط مشی سیاسی شماره ٦٨» گنجانده شده بود متضاد بود؛ و با رشد همزمان

---

1)Tom Connally

(۲)Okinawa، یکی از جزایر ژاپن که پس‌از جنگ جهانی دوم به اشغال ارتش امریکا درآمد و تا سالهای پیش در اختیار این کشور بود. (م)

* آچسون، وزیر امورخارجه در فوریه ۱۹۵۰، اشـاره‌های مشخص و روشنی [به این مسئله] کرده بود.

«مک کارتی گرائی»، از دست دادن «ری» و چیانگ، سریعاً به یک مسئولیت سیاسی با اهمیت درجه اول تبدیل می‌شد.

با فرارسیدن ژوئن ۱۹۵۰وضع به گونه‌ای بود که یك رشته نیازهای غیرقابل وصول در کنار هم انباشته شده بودند. ترومن برای ارائهٔ «خط مشی سیاسی شماره ۶۸» به یک بحران نیاز داشت. چیانگ در فرمز و «ری» در کره، هیچکدام بدون حمایتهای امریکا نمی‌توانستند به حیات سیاسی خود ادامه دهند. نیروی هوایی و دریایی برای حفظ پایگاههای خود در ژاپن محتاج به یک توجیه بودند، و دموکراتها ناچار بودند که به «مک کارتی»ها ثابت کنند که می‌توانند با کمونیستها در آسیا هم مانند ارو پا مقابله کنند.

این توصیه بدین صورت انجام شد که نیروهای کرهٔ شمالی در۲۵ ژوئن ۱۹۵۰ از مدار۳۸ درجه گذشته و نیروهای کرهٔ جنوبی را سریعا فُراری دادند.

ستاد مك آرتور بعداً ادعا کرد که فراهم شدن شرایط مزبور «درست همانند ناپدید شدن یکبارهٔ خورشید حیرت‌انگیز بود.» اما این حرف مطمئناً ادعای درستی نبود. امریکائیهای توکیو، همانند رفقای خود در واشنگتن از طرح کلّی وقایع باخبر بودند، و راههای مقابله با آن را نیز از پیش آماده کرده بودند. گزارشهای اطلاعاتی از تمایلات کره شمالی به آن اندازه روشن و مشخص بود که‌چندروزقبل ازحمله،به وزارت امورخارجه اجازه دهد، تا قطعنامه‌ای را به شورای امنیت تسلیم کند، و ضمن آن به محکوم کردن تهاجمات کره شمالی بپردازد. ترومن نیز، با تصمیمات متقابل خود در انتظار بود. وی چند ساعت پس از حمله، به مک‌آرتور دستور داد که به کره جنوبی تجهیزات نظامی ارسال دارد. او همچنین ناوگان هفتم ایالات متحده را برای جلوگیری از حملهٔ احتمالی چین به فرمز به مقصد تنگهٔ فرمز گسیل داشت، و همچنین قول کمکهای بیشتری را به نیروهای ضدانقلابی فیلیپین و هندوچین داد.

اینها تصمیمات سیاسی جامع و فراگیری بودند، که کمتر بدون سنجش و مشورت اتخاذ می‌شدند. استفاده از ناوگان هفتم برای حمایت از فرمز، یک تغییر جهت بنیادین سیاسی را در رابطه با جنگ داخلی چین تشکیل می‌داد. ارسال تجهیزات از جانب مک‌آرتور برای سربازان «ری»، به مفهوم حمایت ایالات متحده از کره جنوبی

بود، واین معنازمانی که قطعنامهٔ وزارت امورخارجه درسازمان ملل مطرح شد آشکار گردید. در کنار سایر مسائل، این تصمیم شامل امکان دخالت سربازان امریکایی در جنگ کره نیز می شد، زیرا تردید داشتند که سربازان کره جنوبی بتوانند جنگ را بدون کمک انسانی ادامه دهند.

ایالات متحده از ۱۹٤۱ به بعد مشوّق سیاست نظامی ای بود که برطبق آن باید در سرزمین اصلی آسیا از درگیری در هرگونه جنگ زمینی اجتناب می کرد. در سال ۱۹٤۸ که سربازان امریکایی از کره خارج شدند، هیچ سرباز امریکایی درسرتاسر قارهٔ آسیا وجود نداشت. ترومن در آستانهٔ ایجاد تغییر در سیاست آمریکا و توسعهٔ نیروی نظامی این کشور به سرزمین اصلی آسیا بود. «خط مشی سیاسی شماره ٦٨»، اعلام کرده بود که ایالات متحده باید مهیا باشد «تا سریعاً و قاطعانه با هر تهدیدی» مقابله کند. تصور عکس العملی بهتر از آنچه ترومن در ظرف چهل و هشت ساعت پس از حملهٔ کرهٔ شمالی انجام داد، کار مشکلی است. از اینرو تداعی می شود که انسانی که غافلگیر شده بود، به یکباره روحیهٔ دوباره‌ای به دست آورده است.

ایالات متحده در بیست و پنجم ژوئن که حمله آغاز شد یک ضدحملهٔ دیپلماتیک بزرگ را به مرحله اجرا گذاشت. درشورای امنیت قطعنامه ای را به تصویب رساند که در آن از کره شمالی بعنوان کشور متجاوز یاد کرد، و طی آن خواستار توقف عملیات جنگی و بازگشت نیروها به پشت مدار سی وهشت درجه شد. ماهیت جامع فراگیر قطعنامه سبب می شد که قبل از آنکه ایالات متحده بخواهد تصمیماتی را در رابطه با کره اتخاذ کند، سازمان ملل شخصاً این کار را انجام دهد. سپس ایالات متحده به کمک قطعنامه های بعدی از حمایت و تائید سازمان ملل در رابطه با انجام عملیات نظامی در کره برخوردار شد. این برای اولین بار بود که یک سازمان بین‌المللی واقعاً قدمهای موثری برای متوقف کردن و تنبیه متجاوز برمی داشت (روسیه موفق نشد که قطعنامه را وتو کند زیرا به علت آنکه سازمان ملل در آن زمان حاضر نشده بود کرسی چیانگ را به مائو واگذار کند، این سازمان را تحریم کرده بود). آمریکا این پیروزی را جشن گرفت. اما باید در نظر داشت که گرچه سازمان ملل اقدام به این کار کرده بود، لیکن قسمت اعظم وسایل مورد استفاده و سربازان غیرکره‌ای را امریکا تأمین می کرد.

تقریباً می‌توان گفت که کمکهای مورد نیاز با سرعت فراهم شدند. کاخ سفید در نیمهٔ روز بیست و ششم ژوئن، یعنی یک روز پس از حمله، بیانیه‌ای منتشر کرد. رئیس جمهور با انتشار این بیانیه، تضمین کرد که ایالات متحده در مقابل هرگونه توسعه‌طلبی فراتر کمونیسم در آسیا، به دخالت نظامی دست خواهد زد. بدین طریق بود که وی دکترین ترومن را رسماً به حوزهٔ اقیانوس آرام تعمیم داد. ترومن اعلام کرد که کمك نظامی خودرا به فرانسه که در ویتنام با «هوشی مین» و در هندوچین با «ویت مینه» در حال نبرد است و همچنین به فیلیپین که در آنجا «هوک ها»[1]، مشغول نبرد با دولت هستند افزایش خواهد داد. ترومن همچنین با بیان این مطلب که تعیین وضعیت آیندهٔ فرمز، «باید منوط به تأمین امنیت حوزه اقیانوس آرام، موافقتنامه صلح با ژاپن، و یا رسیدگی سازمان ملل باشد»، به ناوگان هفتم دستور داد که «از هرگونه حمله به فرمز جلوگیری کند». باینترتیب امریکا ظرف یک روز در جنگ داخلی چین، شورش فیلیپین، و نبرد آزادیبخش ملی در هندوچین، آلوده شد.

ایالات متحده در همین زمان درگیر جنگ کره نیز شد. ترومن اعلام کرد که به «نیروی هوایی و دریایی ایالات متحده دستور داده است که پوشش لازم را برای سربازان دولت کره فراهم آورند.» مستشاران نیروی هوایی او را متقاعد کرده بودند که بمب افکنهای بزرگ امریکا قادر خواهندبود با نابود کردن خطوط تدارکاتی کمونیستها از تجاوز آنها جلوگیری کنند. ترومن احتمالاً بر این عقیده بود که نیروهای کره شمالی را می‌توان بدون کمک سربازان نیروی زمینی امریکا به عقب راند. وی احتمالاً از فرانسویان هم انتظار داشت که نیروهای هوشی مین را بدون کمک سربازان امریکایی عقب رانند.

ترومن محتاطانه سعی داشت حملهٔ کره‌ایها را مرتبط با روسها نگیرد، تا بدین وسیله، ماهیت فراگیر عملیات خود را محدود کند. ترومن همان روزی که بیانیهٔ مزبور در کاخ سفید منتشر شد، یادداشتی به مسکو فرستاد و ضمن آن به استالین اطمینان داد که اهداف امریکا محدود است، و اظهارامیدواری کرد که شوروی د راستقرار وضعیت قبل از درگیری کمک نماید. این کار دال بر این بود که ایالات متحده در فکر نابودی

---

1) Huks

کرهٔ شمالی نیست، بلکه درصدد در برگیری کشورمز بوراست.

فرضیه اساسی دخالت ترومن در جنگ این بود که می‌توان‌تجاوز کمونیسم را با هزینهٔ انسانی اندکی متوقف کرد. بدین‌ترتیب که پول و تجهیزات امریکا این کار را در هندوچین و فیلیپین به انجام می‌رساند؛ نیروی دریایی امریکا چیانگ را نجات می‌داد؛ و بمب‌افکنهای امریکایی نیروهای کره شمالی‌را وادار به عقب‌نشینی می‌کردند. اینها عمدتاً تصوراتی ایده‌آلی بودند. بخشی از این تصورات از نظریهٔ استراتژیک نیروی هوایی امریکا، و تعبیر اشتباه تجربیات نیروی هوایی در طی جنگ جهانی دوم نشأت می‌گرفت. بخش دیگری از این تصورات ناشی از این دیدگاه فاشیستی بود که آسیایی ها هیچگاه قادر نیستند در برابر سلاحهای غربی ایستادگی کنند، و بخشی از آن براساس این تصور شایع استوار بود که دولتهای کمونیستی از حمایت واقعی برخوردار نیستند. برطبق این نظریه، دولتهای کمونیستی به خاطر نداشتن محبوبیت، از اعزام سربازانشان به جبهه جنگ وحشت دارند، و در صورت اعزام شدن به جبهه برای آنها نخواهند جنگید.

بزودی مشخص شد که چه کسی اهل جنگیدن است و چه کسی از آن رویگردان است. زیرا نیروهای کره شمالی، سربازان کره جنوبی را در حالتی که وحشت زده شده بودند تا انتهای شبه‌جزیرهٔ کره عقب راندند. بمبارانهای امریکائیان به هیچ‌وجه از سرعت هجوم آنها نکاست. نیروهای کره جنوبی با چنان سراسیمگی عقب‌نشینی کردند که ترومن، دو روز پس از اعزام نیروی هوایی، ناگزیر به اتخاذ تصمیم جدیدی شد. او دو راه در پیش روی داشت. اول آنکه سربازان امریکایی را به خاطر حفظ موقعیت آمریکا به کره بفرستد، که معنای این امر آن بود که بهای بیشتری از آنچه قبلاً برای جنگ پیش‌بینی می‌کرد بپردازد. راه دوم آن بود که در زمانی که فریاد «چه کسی مسبّب از دست رفتن چین شده است؟» از طرف جمهوریخواهان بلند شده بود، کره را هم کلاً از دست بدهد.

ترومن در سی‌ام ژوئن، دستور داد که سربازان ایالات متحده مستقر در ژاپن روانهٔ کره شوند. آمریکا در این زمان، درگیر جنگی در سرزمین اصلی شده بود. رئیس‌جمهورقول داد که سربازان آمریکائی بیشتری را به منطقه اعزام خواهد کرد. ترومن درتلاش برای محدود نگاه داشتن جنگ و هزینه آن، تاکید کرد که هدف ایالات متحده

«تأمین صلح... و مرزهاست». امریکائیها در سازمان ملل اعلام کردند که هدفشان صرفاً تضمین امنیت خط تفکیک مدار سی وهشت درجه است. به عبارت دیگر، سیاستی که اجرا شد مربوط به دربرگیری، ونه عقب راندن دشمن بود.

ترومن به طور یک جانبه به این تصمیم رسیده بود، چرا که قبل از انجام عملیات با متحدین اروپایی و آسیائی خود، و حتی برای درجریان قرار دادن کنگره، مشورت نکرده بود. در واقع، ماهیت یکجانبه پاسخهای وی به بحران جهانی همیشه مشخص ومعین بود. ایالات متحده باز هم مانند نبرد اقیانوس اطلس که روزولت در تابستان ۱۹۴۱ بدان پرداخت، واجازه و اعلان قانونی کنگره را که برطبق قانون اساسی باید در دست می داشت به همراه نداشت.

نیروی امدادی امریکا درست به موقع به کره رسید، و بهمراه نیروهای کره جنوبی نقاط تمرکز «پیوسان»[1] را در خلال ماههای ژوئن و ژوئیه حفظ کردند. با شروع ماه اوت، دیگر مسلم شد که نیروهای مک آرتور مجبور به عقب نشینی از کره نخواهند شد. همچنین مسلم بود که کره شمالی کمکی از چین یا روسیه دریافت نخواهد کرد.(اگر کرهٔ شمالی یك یا دولشگر دیگردراختیارداشت می توانست درماه ژوئیه نیروهای مك آرتور را به دریا بریزد). تجدید قوای نیروهای امریکایی در اطراف «پیوسان» در ابعاد موثری انجام می شد، و مسلماً هنگامی که سربازان مک آرتور از محدودهٔ خود خارج می شدند، قادر می بودند ارتش کره شمالی را نابود کنند.

واشنگتن را موجی ازخوشبینی فرا گرفته بود، وحتی احتمال می دادند که بتوان عملیات را از مرزدربرگیری کمونیستهانیز فراتر برد. مک آرتور برطبق نظریه‌ای که در کاخ سفید طرفداران فراوان داشت، تمایل داشت که دو کره را متحد کند. این کار به جای دربرگیری، به معنای عقب راندن قلمداد می شد، و بدین دلیل نشاندهندهٔ تغییر عمده‌ای در سیاست بود. امّا شرایط موجود بسیار اغواکننده بودند، خصوصاً آنکه ناکامی روسها و چینیها از ورود به جنگ در لحظات سرنوشت ساز آن، نمایانگر این مطلب بود که آنها پس از این نیز در جنگ شرکت نخواهند کرد. در روز اول سپتامبر، ترومن اعلام کرد که کره‌ایها حق دارند «آزاد، مستقل ومتحد» باشند. امریکائیان مدعی بودند که

1) Pusan

«پیونگ یانگ»[1] «اولین پایتخت از پایتختهای پرده آهنین» است که آزاد خواهدشد. به نظر می رسید مفهوم این سخن چنین باشد که بقیهٔ پایتختها نیز به دنبال «پیونگ یانگ» آزاد خواهند شد.

مسلم بود که چه ریسکهائی در کار است، از این رو ترومن سعی می کرد آن ریسکها را از طریق تجدید توان نظامی آمریکا، به حداقل برساند. کنگره کلیه اعتبارات دفاعی مورد تقاضای ترومن ازماه ژوئن به بعد را تصویب کرده بود. از اینرو وی در نهم سپتامبر اعلام کرد که افزایش سریع نیرو در ارتش ادامه خواهد یافت، و همچنین اعلام کرد که آمریکا درحال اعزام تعداد «معتنابهی» سرباز به اروپا است. همزمان، آچسون با وزرای خارجه بریتانیا و فرانسه در هتل «والدورف— آستوریا»[2] در شهر نیویورک ملاقات کرد. در وازدهم سپتامبر —همان‌طور که یک مقام رسمی اعلام داشت— «او بمب را بر روی والدورف» انداخت. بدین ترتیب که ایالات متحده پیشنهاد تشکیل ده لشگر آلمانی را ارائه داد. اعتراضات بریتانیا و فرانسه پرسر و صدا و متعدد بود، امّا آچسون بر موضع خود پافشاری می کرد. ترومن برای آنکه مسلّح کردن دوبارهٔ آلمان در چنان ابعادی خوشایند اروپائیان قرار گیرد، چهار لشگر به اروپا اعزام داشت، و سه ماه بعد آیزنهاور را که شدیداً مقبول و مورد اعتماد اروپائیان بود، به عنوان فرمانده عالی نیروهای ادغام شدهٔ ناتو منصوب کرد.

سیاست خارجی ترومن— آچسون، با پشتیبانی از فرانسه و بریتانیا، مسلح کردن مجدد آلمان که قرار بود انجام شود، و تمایل کنگره به تصویب اعتبارات دفاعی، به روی غلطک افتاده بود. مک‌آرتور در پانزدهم سپتامبر، با محاصرهٔ موفقیت‌آمیز کره شمالی از طریق پیاده کردن نیرودرساحل «اینچون»[3] کار رابه‌پایان رسانید. در ظرف مدتی بیش از یکهفته، سربازان مک‌آرتور در سئول پایتخت کره، قرار گرفتند، و قسمت عمده نیروهای کره شمالی را در اطراف «پیوسان»، از هم پاشیدند. رئیس ستاد مشترک در بیست وهفتم سپتامبر، به مک‌آرتور دستور داد که ضمن نابود کردنِ دشمن، می تواند از مدار سی وهشت به طرف شمال عبور کند. در هفتم اکتبر سربازان امریکا از

---

1) Pyongyang
2) Waldorf — Astoria
3) Inchon

ـدار گذشتند. در همان روز سازمان ملل با تصویب قطعنامه امریکا (چهل و هفت رأی موافق در مقابل پنج رأی مخالف) عملیات فوق را تائید کرد.

ذکر این نکته در خور اهمیت است، که اجازهٔ ورود مک‌آرتور به خاک کره شمالی، در بالاترین سطوح دولت امریکا و پس از مشورتهای کافی صادر شده بود. ترومن بعداً تلویحاً اشاره کرد که مک‌آرتور شخصاً چنین تصمیمی را اتخاذ کرده است، در واقع دولت اهداف سیاسی جنگ را تغییر نداده بلکه فرماندهٔ عملیات درحین نبرد آنها را تغییر داده است. اینگفته را میلیونهانفرباور کردند، اما چنین چیزی اصلاً صحت نداشت. ترومن، با توافق کامل وزارتخانه های امورخارجه‌ودفاع وستاد مشترک، تصمیم آزادسازی کره شمالی را اتخاذ کرد و همهٔ خطراتی را که در برداشت، پذیرفته بود.

چینی ها مسئله را با سکوت برگزار نکردند. آنها ابتدا هشدارنامه هائی منتشر کردند، که حاصل آنها بیانیه‌ای بود که به هندوستان سپرده شد تا به سمع و نظر ایالات متحده برساند. متن بیانیه مزبور چنین بود که چین «دست روی دست نمی گذارد و کنار بنشیند تا آمریکا بتواند تا آستانهٔ مرزهایش پیشروی کند.»

سپس چون این هشدار مورد توجه آمریکا قرار نگرفت در دهم اکتبر علناً خاطرنشان کردند که اگر امریکا به طرف شمال پیشروی کند، آنها وارد نبرد خواهند شد. روسها محتاط‌تر برخورد میکردند، امّا زمانی که در نهم اکتبر هواپیماهای امریکایی یک پایگاه هوایی را در چند مایلی «ولادی وستوک»[1] بمباران کردند، آنها اعتراضیه شدیدی به واشنگتن ارسال داشتند. ترومن سریعاً تصمیم گرفت که برای دیدار با مک‌آرتور به اقیانوس آرام پرواز کند و اطمینان یابد که او از عملیات نیروی هوایی جلوگیری به‌عمل خواهد آورد. درگیری با نیروهای چینی در کره یك چیز بود، و جنگ با روسها مسئله‌ای دیگر. امریکائیان تمایل شدیدی به‌منظور کوشش برای آزادسازی «پیونگ یانگ» داشتند، امّا برای آزادسازی مسکو آمادگی نداشتند.

ملاقات ترومن ــ مک‌آرتور در جزیره «و یك»[2] به نتیجه رسید، زیرا از آن پس

---

1) Vladivostok

2) Wake Island

نیروی هوایی عملیات خود را به داخل خاک شبه‌جزیره کره محدود کرد. مسئله مهمتـ
علنی شدن این مسائل بود. مفسران، به طور فوق‌العاده‌ای بر روی بیانات مک‌آرتور مبنی
بر اینکه چینی ها جرأت ورود به صحنه نبرد را ندارند، تاکید می کردند. در این مورد نـ
تنها مک‌آرتور، بلکه همه در اشتباه بودند.* تفاوتهای دیگر ترومن و مک‌آرتور بیشتـ
درشیوه‌هابود تا در اهداف —مک‌آرتور در بررسی موضوعات، شیوه‌ای بیش از انداز
هیجانی وخوشبین به آینده داشت. عاجلترین هدف او نیز مانند ترومن، آزادسازی کر
شمالی بود. وی در موقعیت های مختلف خاطرنشان کرده بود که مایل است چیانگ ر
کمك کند تا به سرزمین اصلی بازگردد، و این یك هدف درازمدتی بود که ترومن آنر
واقع‌بینانه نمی دید. هرچند ترومن و ژنرال مك‌آرتوردرهدف های عاجل همعقیده‌بودند، اما
روشهای متفاوتی داشتند. مك‌آرتور کاملاً مطمئن نبود که بتواند بدون حمله به پایگاههای
چینی‌ها در امتداد «یالو»[1]، به وحدت دو کره دست یابد. ترومن که به اروپا و خطراتش
اهمیت بیشتری می‌داد، و خصوصاً آنکه برنامه های مسلح کردن دوبارهٔ آلمان و امریکا
هیچیك مسیر خود را کاملاً طی نکرده بودند، تأکید داشت که دامنهٔ عملیات نظام
محدود باقی بماند.

در هر حال، حتی این اختلاف نظر در جزیره «و یک» هم روشن نشد، چرا کـ
دست‌چینی هادرکره دیده‌نشده بود، وانتظارآمدن آنهانیزنمی رفت. دراین هنگا
مک‌آرتور به توکیو بازگشت تا آخرین تهاجم را رهبری کند. در بیست و پنجم اکتبر
نیروهای او به «یالو» در «چوسان»[2] رسیدند. در همان روز «نیروهای داوطلب» چینی
در اطراف مخازن «چوشین»[3]، با نیروهای کره جنوبی و امریکایی درگیر شدند. پس ا

*در دادرسی مک‌آرتور، هنگامیکه سناتور «برین مک‌ماهون» B.McMahon متوجه شد که کلیه ارگانهای‌دولت،دخالت چین را غیر محتمل می شمردند، ناراحتی خود را چنین بیان داشت: «همه افرادی که به ناچار با این قضیه مربوط میشدند، در اشتباه بودند». سناتور «سالتونستال» از آچسون سؤال کرده بود: «مثل اینکه آنها درست سر بزنگاه ما را خام کردند، غیر از این است؟» آچسون پاسخ داده بود. «بله، همین طور است.»

1) Yalu
2) Chosan
3) Choshin Reservoir

یک نبرد سخت، واحدهای مک‌آرتور عقب‌نشینی کردند. نیروهای چینی سپس به مواضع خود بازگشتند. آنها با عملیات خود حامل دو پیام بودند: اول آنکه، آنها نخواهند گذاشت نیروهای مک‌آرتور بدون دردسر به سوی «یالو» پیشروی کند، و ثانیاً آنکه، هدف اصلی آنها «فرمز» است، و آنها نیز مثل ترومن مایل‌اند که جنگ را در کره محدود نگهدارند. چین پیام دوم خودرا، با قبول شرکت در سازمان ملل به منظور بحث در مورد موقعیت «فرمز»، و جنگ کره قوّت بخشید.

ترومن و آچسون، همانند همکار آتشینشان در میدان نبرد، آمادگی پذیرش صلح مذاکره‌ای را نداشتند. آنها با خیال آزادسازی کره‌شمالی، دخالت چین را دست کم گرفتند، و هیچ تمایلی نداشتند که از تعهد اخیر خود در دفاع ازچیانگ‌دست بردارند. اگر آنها از طریق مذاکره با چینی ها به توافق می رسیدند، خشم جمهوریخواهان بر سر آنها فرو می ریخت، خصوصاً آنکه بیش از چند روز به انتخابات کنگره باقی نمانده بود.

اگر صلحی به وقوع می پیوست، دیگر «خط مشی سیاسی ۶۸» از بین می رفت، و سیاست خارجی امریکا به قبل از جنگ کره باز می گشت، و این به معنای انجام این همه هیاهو برای هیچ بود.

مک‌آرتور، طرحی ریخت که طبق آن حمله دیگری را در پانزدهم نوامبر، یعنی روز ورود هیات نمایندگی چین به سازمان ملل، پیاده می کرد. اما سفر هیأت نمایندگی با تاخیر مواجه شد. مک‌آرتور در یازدهم نوامبر باخبر شد که هیأت چینی تأخیر دارند و در عوض در بیست و چهارم نوامبر به سازمان ملل خواهند رفت. مک‌آرتور طرح حمله خود را مسکوت گذاشت، و در صبح روز بیست و چهارم نوامبر آن را آغاز کرد. بنابراین هنگامی که هیأت نمایندگی چین به سازمان ملل رسید، تیترهای روزنامه‌ها حاکی از این بودند که مک‌آرتور قول داده است که سربازان را برای کریسمس که کار «یالو» خاتمه یافته است به کشور بازگرداند. امریکائیان یکبار دیگر به مرزچین حمله بردند، اما این بار با نیروئی بیشتر.

اروپائیان خشمگین شدند. دولت فرانسه اعلام کرد که مک‌آرتور «به خاطر به شکست کشاندن مذاکرات حمله خود را ترتیب داده است»، و مجلهٔ «نیواستیتسمن»[1]

1) New Statesman

بریتانیا، اعلام کرد که مک‌آرتور «با بی‌عقلی تمام دست به این کار زده، و طوری عمل کرده است که اغلب ملل صلح‌دوست را به خشم آورده است.» هیئت نمایندگی چین در سازمان ملل، بسرعت چمدانهای خود را بستند و علاوه بر آنکه چیزی عاید آنها نشد، بلکه با تلخکامی بیشتری به کشور خود بازگشتند.

شکست مذاکرات، ترومن را ناراحت نکرد، ولی شکست حمله، این کار را کرد. مک‌آرتور از دو جناح کاملاً جدا از هم پیشروی کرد ومنطقهٔ حد فاصل را با دامنهٔ وسیعی خالی گذشته بود. اینکه چرا او با توجه به حمله قبلی چینی ها دست باین عمل زده بود، جزو یکی از مجهولات تحلیل‌گران نظامی است. چینی ها هزاران سرباز را بداخل همین میدان باز ریختند، و بسرعت سربازان مک‌آرتور را مجبور به گریز کردند. در عرض دو هفته، چینی ها اکثر قسمتهای کره شمالی را پاکسازی و واحدهای مک‌آرتور را در سه نقطهٔ تمرکز منزوی کردند و موقعیت نظامی را کاملاً دگرگون ساختند.

امریکائیها که متفقاً خود را گرفتار این مصیبت کرده بودند، بشدت بر سر چگونگی خلاصی از آن اختلاف نظر داشتند. مک‌آرتور اظهار داشت که وی در این شرایط «با یك جنگ کاملاً جدید» مواجه شده است،و تنها راه حل مسئله در حمله مستقیم به خودچین نهفته است. امّا جنگ علیه چین ممکن بود به معنای جنگ با روسها باشد و این چیزی بود که ترومن آمادگی قبول آنرا نداشت. در عوض تصمیم دولت بر این شد که به سیاست قبل از «اینچون» مبنی بر استقرار وضعیت قبل از درگیری در کره، بازگردد، در ضمن اینکه تقویت نیروی ناتو در اروپا ادامه یابد. همهٔ صحبتهائی که راجع به آزادسازی پایتخت پرده آهنین می‌شد از میان رفت. امریکا، هرگز دیگر با نیروی اسلحه به فکر آزادسازی یک کشور کمونیستی، نمی افتاد.

این ماجرا درسی به آمریکا آموخت، امّا همهٔ آن مورد قبول واقع نشد، بلکه بطور وسیعی خنثی شد و بی‌نتیجه ماند. لیکن تنها درسی ام نوامبر بود که روشن شد این درس تا چه میزان بی‌نتیجه بوده است. در این تاریخ، ترومن در یک کنفرانس مطبوعاتی خواستار یک حرکت جهانی بر ضد کمونیسم شد. وی در جواب سئوالی که از او شده بود اظهار داشت که اگر سازمان ملل عمل نظامی را برعلیه چین تجویز کند، شاید به مک‌آرتور این قدرت را بدهد که بمب اتمی را هرطور که صلاح می داند مورد استفاده قرار دهد. ترومن تصادفاً اضافه کرد که استفاده از بمب اتمی، همیشه به طور فعالانه ای مدنظر بوده است،

زیرا بهرحال این بمب یکی از سلاحهای نظامی امریکا محسوب می‌شد.

«آتلی»[1]، نخست‌وزیر بریتانیا، از همه در این مورد نگرانتر بود. او با نگرانی از اینکه ترومن حقیقتاً برای سومین بار درعرض پنجسال از بمب اتمی علیه یک کشور آسیایی استفاده خواهد کرد، به واشنگتن پرواز کرد. اتلی در یک رشته ملاقاتهائی که با آمریکائیان داشت آنها را زیر فشار قرار داد. در واشنگتن ونوکیو صبحتهای فراوانی راجع به خروج کامل از کره درجریان بود. اتلی فکر می‌کرد که اگر چنین چیزی اتفاق بیفتد، تحقیر شکست، امریکا را به یک جنگ تمام‌عیار با چینی‌ها خواهد کشانید. به گمان وی مک‌آرتور دقیقاً منتظر وقوع چنین پیشامدی بود. ترومن، آچسون، برادلی، و ژنرال مارشال، وزیر جدید دفاع، همگی اتلی را مطمئن ساختند که تا آنجا که ممکن است سعی خواهند کرد که درکره باقی بمانند، و قول دادند که تا زمانی که مك‌آرتور در آنجا باقی بماند از بمب اتمی استفاده نخواهند کرد.

با خروج اتلی از واشنگتن، ترومن و آچسون، روند سیاست خود را تسریع کردند. آنها طوری قضایا را خاتمه‌دادند که در پایان ژانویهٔ ۱۳۲۹/۱۹۵۱ فقط طرفداران سرسخت مک کارتی ممکن بودبتوانند انتقاد کنند که چرا تهدید کمونیسم نادیده گرفته شده است. ترومن کشور را در موقعیت جنگ سرد قرار داد. او از کنگره امکانات ویژه‌ای را برای تسریع تحرک جنگی، و مطرح کردن مجدد طرح سربازگیری داوطلبانه دریافت کرد، وی بودجه دفاعی پنجاه میلیارد دلاری را پیرو رهنمودهای «خط مشی سیاسی ۶۸» عرضه کرد، دو لشگر دیگر به اروپا اعزام داشت (که مجموعاً بالغ بر ۶ لشگر می‌شدند)، تعداد گروههای نیروی هوایی را با دو برابر کردن به نود و پنج گروه رساند. وی همچنین پایگاههای جدیدی در مراکش، لیبی و عربستان سعودی فراهم کرد، تعداد نفرات نیروی زمینی را پنجاه درصد افزایش داد، و به ۳/۵ میلیون نفر رساند. وی به علاوه پیمان صلح ژاپن را به پیش برد، و کمکهای آمریکا را به فرانسه در ویتنام افزایش داد. گذشته از اینها، فرآیند الحاق ترکیه و یونان به ناتو، و بحثهای خود را با فرانکوآغازکرد، که این بحثها، به کمک امریکا به اسپانیای فاشیست درقبال اعطای

1) Attlee

پایگاههای نظامی در این کشور، انجامید.

ترومن دستاوردهای عظیمی کسب کرده بود. در زمان وی ایالات متحده صاحب بمب هیدروژنی شد (مارس ۱۹۵۱)، وی همچنین آلمان را دوباره مسلح کرد. وی در سپتامبر ۱۹۵۱/ ۱۳۳۰ پیمان صلحی را با ژاپن به امضاء رسانید. برطبق این پیمان آمریکائیها می‌توانستند در ژاپن پایگاههای نظامی داشته باشند، اما روسها از همین حق مستثنی بودند. این پیمان همچنین تسلیح مجدد و صنعتی کردن ژاپن را میّسر می ساخت، و باحذف باادعای خسارت از جانب کشورهای بریتانیا، استرالیا، چین و دیگران، به ژاپن امکان شکوفایی اقتصادی می داد. ترومن پایگاههای امریکا را در اقصی نقاط جهان گسترش داد، و بدین وسیله روسها و چینی‌ها را احاطه کرد. او در نوامبر ۱۹۵۰ آموخته بود که نباید به فراسوی پرده‌های آهنین قدم گذارد، لیکن اطمینان داده بود که اگر کمونیستی در قسمت آزاد این خط سر خود را نشان دهد، کسی آنجا خواهد بود تا او را هدف قرار دهد، و این فرد معمولاً امریکائی خواهد بود.

در این جا یک ارزیابی باید انجام می شد. بهترین فردی که توانست این جمعبندی را ارائه دهد، «والترمیلیس»[1]، از پیشتازان جنگ سرد، و حامی مناسبی برای فورستال بود. «میلیس» چنین نوشت که دولت ترومن، «یک تاسیسات بسیار وسیع نظامی راکه‌فراتر از هر آنچه ممکن بود در زمان صلح براندیشهٔ ما خطور کند از خود برجای گذاشت... این تأسیسات موجد یک صنعت تسلیحاتی وسیع و ظاهراً دائمی شدند که اکنون تماماً به قرار دادهای دولت وابسته‌اند. وزارت دفاع، بدون هیچ شکی به بزرگترین شرکت مدیریت صنعتی جهان تبدیل شده بود؛ شرکتهای عظیم خصوصی، مثل جنرال موتورز، دو پونت[1] و سازندگان بزرگ هواپیما، به صورت قدرتهای انحصاری درآمدند...» و دولت دست به تولید سلاحهای عظیم هیدروژنی، از خانواده بمب اتم، موشکهای هدایت شونده، بمب افکنهای ب ــ ۵۲، تانکها و ناوهای عظیم جدید، و دیگر سلاحهای سنگین، زده بود. دولت خطر جنگ را افزایش داده و در همان حال آن را به مقیاس وسیعی خطرناکتر کرده بود.

---

1) Walter Millis
2) DuPont

یک مسئله دیگر میلیس را می‌آزرد. برطبق گفتهٔ وی، «علیرغم همهٔ دستاوردهای دولت ترومن، نقطهٔ عدم موفقیت وی آن بود که این افراد و سلاحها را به منظور رو یارو یی با مشکلات سیاسی و نظامی که در حال حاضر به‌نحوه‌تیره‌ای در مقابل ما قرار گرفته‌اند در یک چارچوب عملی که شایستهٔ سیاست خارجی باشد متشکل نکرده بود. ما ناچار بودیم با تشو یش و هراس بسیاری، با آنها رو بروشو یم تاببینیم که با اتخاذ طرق صحیح سیاست نظامی به کجا رهنمون خواهیم شد».

احتمالاً، میلیس، این نکته را اضافه کرده است که این هراس و تشو یش به سیاست خارجی نیز گسترش پیدا کرده بود، ز یرا هیچ راهی برای تفکیک دقیق عملیات نظامیان از فعالیتهای دیپلماتها وجود نداشت. ترومن، قدرت وسیاست‌مشخصی به امر یکا بخشیده‌بود، امّا به عقیدهٔ بسیاری از افراد با تمامی قدرتی که فراهم آورده و با تمامی توجیهاتی که برای این سیاست‌اتخاذ کرده بود، سیاست وی ماهیتاً بسیار ملایم و آرام بود. سیاست در برگیری به علت آنکه بر پایه تکرار همیشگی تهدید کمونیسم، وتبلیغ‌رایج جهان منقسم به آزاد و دربند بنا شده بود، هرگز چندان راضی کننده نبود. میلیونها امر یکایی، مایل بودند الزامات‌مسیحیت خود را بپذیرند، و آنهایی را که دربند هستند آزاد کنند. میلیونها نفر دیگر، میخواستند که تهدید کمونیستی را نه تنها احاطه بلکه آن را کاملاً متلاشی کنند. زمینهٔ تفکر مز بور این بود که گفته می شد اگر کمونیسم اجازه حیات بیابد جنگ سرد برای همیشه و با هز ینهٔ رو به تزاید، ادامه‌پیداخواهدکرد.

در این رابطه، عده‌ای نیز عقیده داشتند که حالت نظامی را مثل همیشه تنها با عنوان کردن موقتی بودن آن می‌توان توجیه کرد.

این انتقادی که به سیاست خارجی ترومن — آچسون می شد وحول شخصیت انعطاف ناپذیر مک‌آرتور دورمی‌زد، انتقاد اتلی را فراروی سیاست مذکور قرارداد. اتلی به رئیس جمهور هشدار داده بود که امر یکائیان در هیچ حالتی نمی‌توانند این کار را به تنهایی انجام دهند. او به بیان این مسئله‌پرداخته‌بود که‌آنها یا ناچاراند درگیر یک جنگ تمام عیار در آسیا شوند، و یا پای میز مذاکره بنشینند، و او آنها را به مذاکره ترغیب می کرد. مک آرتور مایل بود دست به یک جنگ تمام عیار بزند. لیبرالها و واقع‌بینان امر یکایی، مک آرتور و طرفدارانش را به خاطر ساده نگر یشان مورد استهزاء

قرار می دادند، لیکن خواستهٔ مک آرتور، یا عملیات خنثی سازی او، دقیقاً باسیاست در بر گیری هماهنگ بود. این خواسته و برنامه خنثی سازی، براساس دید ترومن و آچسون از صحنه جهانی قرار داشت.

جنگ سرد به معنی تقبل برتری نظامی همیشگی به منظور حمایت از نقطه نظر انعطاف ناپذیر تهاجمی علیه چین و روسیه، و خودداری از هرگونه اقدامی برای از بین بردن کشورهای کمونیستی است. بنابر این اگر امریکا جنگ سرد را سیاست دائمی خود می ساخت، این کار عملاً به معنای پذیرفتن تیرگی دائمی روابط، خطر دائمی، وتأخیردائمی در رابطه با تضمین های اقتصادی و اجتماعی «نیودیل»، بود.

تفاوت دیدگاه، بزودی به صورت یکی از وقایع حساس تاریخ امریکا بروز کرد. در ژانویه و فوریه ۱۹۵۱/ ۱۳۳۰ مک آرتور تهاجم خود را از سرگرفت، و چینی ها و کرهٔ شمالی ها را به عقب راند. وی با فرارسیدن ماه مارس، دوباره در مدار سی و هشت درجه استقرار یافت. دولت، که شدیداً از کار وی ناراحت شده بود، آمادهٔ مذاکره بود. مک آرتور با سنگ اندازی بر سر راه این اقدامات، درصدد برقراری یک آتش بس پس از گذار از مدار، و قبول تسلیم بی قید و شرط چینی ها بود. ترومن سخت متلاطم بود. او تصمیم گرفت که ژنرال را در اولین فرصت از کار بر کنار کند.

این مسئله دیری نپائید. جوزف مارتین[1] نمایندهٔ جمهوریخواه، در روز پنجم آوریل نامه ایرا از مک آرتور برای مجلس قرائت کرد، که طی آن نمایندگان را برای تدوین یک سیاست خارجی جدید فرا می خواند. ژنرال میخواست که کره را متحدساخته، دست چیانگ را برای یک حمله «به سرزمین اصلی» بازگذارد، و با کمونیسم بیش از آنکه در اروپا مبارزه کند، در آسیا بستیزد. او اظهار داشته بود: «آسیا، جائی است که توطئه گران کمونیست انتخاب کرده اند تا نقش شان را برای تسخیر کره زمین ایفا کنند. ما اینجا نبرد اروپا را با سلاح انجام می دهیم، درحالی که درآنجادیپلماتهاهنوز با کلمات مبارزه می کنند».

در این حال علاوه بر این مسئله که یک نظامی بر سر تعیین سیاست خارجی در حال مبارزه با نهاد عالی ریاست جمهوری بود، از طرف دیگر نیز بحثها حول مقابلهٔ دو

---

1) Joseph W. Martin

سیاست «آسیا ــ اول» و «ارو پا ــ اول» دور می زد [1]. اما این دومی مسئلهٔ مشکلی نبود، ز یرا انتخاب میدان نبرد، تنها مسئلهٔ انتخاب روش بود و نه انتخاب سیاست. مبارزهٔ مک آرتور بیشتر در مقابله با سیاست دربرگیری بود، و نه سیاست ارو پا اول. وی قبل از هر چیز، رأی اکثر یت مردم را بدنبال خود داشت. مک آرتور پس از برکنار یش از سوی ترومن، به ایالات متحده بازگشت تا استقبالی را شاهد باشد که قیصر را به رشک وامی داشت. آراء عمومی نشان می داد که از هر چهار امر یکایی، سه نفر با روش ترومن در هدایت جنگ مخالف است.

به نظر می آمد که مردم امر یکا از سیاست دربرگیری، وترومن از پیروزی چشم پوشیده‌اند. بدین ترتیب تنها شق باقی مانده عبارت از پیشنهاد صلح اتلی بود. بهر حال، حتی اتلی هم صلح را تنها برای مورد آسیا می خواست، و همان طور که ترومن همان موقع و بعدها به او متذکر شد، کنگره طرح دخالت در ارو پا، و انزوا در آسیا را نمی پذیرفت. بدین ترتیب، ترومن با وضعیت مشکلی رو برو شده بود، ز یرا بیشتر اعتبار تخصیصی کنگره را، خصوصاً هنگامی که غالب آمر یکائیها تصور می کردند که این پول صرف درگیری کره شده است، به ناتو اختصاص داده بود. اگر جنگ کره ناگهان به پایان می رسید، «خط مشی سیاسی ۶۸» همهٔ برنامه های دیگر نیز متوقف می شدند.

بنابر این ضروری بود تا تکمیل تسلیح مجدد، جنگ در بعد محدودتری ادامه یابد. رد پیشنهاد شوروی از سوی امر یکا در بیست و سوم ژوئن، نشانگر این مفهوم بود. این پیشنهاد متضمن متارکه واقعی و سادهٔ جنگ در میدان نبرد بود. روسها، شرایط سه گانه‌ای راکه چین و کرهٔ شمالی بشدت بر آن تأکید داشتند مطرح نکردند. این سه پیشنهاد عبارت بودند از: خروج سر بازان امر یکایی از کره؛ بازگرداندن فرمز به چین؛ و حق رأی برای دولت پکن در سازمان ملل. با جرأت می توان گفت که روسیه قادر بود در هر دو مورد چین و کرهٔ شمالی شکست را بر آمر یکا تحمیل کند. یقیناً استالین چنین فکر می کرد، و مسلماً این مطلب با اعتقاد امر یکائیها در مورد ماهیت یکپارچهٔ کمونیسم سازگار بود. لیکن این مسئله هیچگاه روشن نشد، ز یرا همان طور که

(۱) منظور همان دو دیدگاه متفاوتی است، که اولی، اولو یت آسیا، و دومی اولو یت ارو پا را در جهتگیری سیاست خارجی تشویق میکردند.(م)

روزنامه‌نگار «ای، اف. استون»[1] نوشت، رهبران امریکا امکان گفتگوهای صلح را «به مثابهٔ توطئه مهیبی بر علیه تسلیح مجدد» تلقی می کردند. رهبر جمهوریخواه، «توماس دوی» گفت: «هر بار که شورویها اقدام صلح‌آمیزی انجام دهند، وحشت مرا فرا می گیرد... هر بار که استالین لبخند بر لب داشته باشد، باید هوشیار بود». در طول یکهفته، وزیر دفاع، رئیس ستاد مشترک، فرماندهٔ عملیات نیروی دریایی، مسئول بسیج برای دفاع، اورل هریمن و ژنرال آیزنهاور، همگی هشدار دادند که در رابطه با اقدامات بسیج هیچگونه مسامحه‌ای نباید صورت گیرد. در چهارم ژوئیه، ترومن گفت که حتی اگر جنگ کره الزاماً پایان‌یابد، «ما با یک تیرگی روابط جهانی درازمدت، و یک خطر بین‌المللی عظیم مواجه خواهیم بود». مک‌آرتور نیز با وی هم‌آوا شد.

ممکن نبود فشاری را که از جانب سازمان ملل ومتحدین ناتو برای انجام مذاکره اعمال می‌شد کاملاً نادیده گرفت. بهرحال در دهم ژوئیه ۱۹۵۱/ ۱۳۳۰ گفتگوهای صلح ــ بدون برقرای آتش بس ــ آغاز شد. این گفتگوها در روز دوازدهم ژوئیه ازهم پاشید. خطوط مقدم در حول مدارسی وهشت درجه به استحکام خود پرداختند، و این در حالی بود که تلفات امریکائیان درهر هفته به میزان «قابل قبولی» می رسید. نبرد، و تسلیح مجدد، ادامه یافت.

ترومن پیروز شده بود. گواهان دولت در دادرسی مک آرتور در سنا (که برای بررسی سیاست خارجی و برکناری مک آرتور تشکیل شده بود) به طریقهٔ متقاعد کننده‌ای مطرح کردند که از یک طرف امریکا قادر به نابودی روسیه ویا چین نیست، و از طرفی هم نمی‌تواند به آنها اجازهٔ رشد و گسترش دهد. افکار عمومی به جانب ترومن برگشت. امریکا گرفتار سیاست دربرگیری و جنگ سرد دائمی باقی ماند. شق پیشنهادی مک‌آرتور برای پیروزی، همانند صلح آسیائی اتلی مقبول واقع نشد. امریکا برای یک کشمکش طولانی مهیّا می شد.

جنگ سرد، با مشی ترومن سازگار نبود. در جنگ سرد درگیریهایی ممکن است بین کشورهای اقماری طرفین صورت گیرد، لیکن میان قدرتهای بزرگ چنین

---

1) I. F. Stone

برخوردهایی به وجود نمی‌آید. امر یکا مواضع قدرت خود را در اطراف امپراطوری کمونیست گسترش میداد. مجتمع‌های صنایع نظامی در ایالات متحده بصورت یک نیروی عظیم اجتماعی و اقتصادی ظاهر می‌شدند. ایالات متحده هیچ موافتنامه و سازشی را با روسها و چینی ها عملی نساخت، و با متحدین خود در رابطه با تصمیمات عمده مشورت نکرد. امر یکا پر امکان‌تر ین نیروی نظامی ایرا که به تصور جهان می آید بنا کرد، و در صورت لزوم از پایگاههای «آزادی» به تنهایی دفاع میکرد.

ترومن در حالی رهبری آمر یکا را به دست گرفت، که این ملت مشتاق بازگشت به روابط سنتی لشگری — کشوری، و سیاست خارجی تار یخی امر یکا مبتنی بر عدم دخالت در امور دیگران بود. اما هنگامی که وی کاخ سفید را ترک کرد، حضور امر یکا در کلیه قاره‌های جهان و یک صنعت تسلیحاتی بسیار وسیع را از خود به ارث گذاشت. اما با اینهمه هنوز هم با همهٔ وحشتی که در دل مردم آمر یکا ایجاد کرده بود، تنها انتقادی که ممکن بود در افکار عمومی مطرح شود، این بود که ترومن به اندازه کافی در مقابل کمونیستها ایستادگی نکرد. از این رو ترومن علیرغم همهٔ مشکلا تش، پیروز شده بود.

فصل هشتم

«آیزنهاور، دالس، ویک درگیری آشتی‌ناپذیر»

هم اکنون روشن شده است که ما با دشمنی سرسخت رو برو هستیم، که هدف آشکارش تسلط بر جهان با هر وسیله ممکن و بهر قیمتی است. در این بازی، هیچ قانونی حکمفرما نیست. منابعی که تاکنون برای هدایت بشر موردقبول بوده‌اند، درحال حاضر غیرقابل اجراست، ما موظفیم سرویسهای جاسوسی و ضدجاسوسی مؤثر را توسعه داده، و باید بیاموزیم که دشمنان خود را با شیوه‌های هوشیارانه‌تر، پیچیده‌تر، و مؤثرتر از آن شیوه‌هایی که آنان بر علیه ما به‌کار می‌برند، براندازیم، به آنها هجوم برده و نابودشان کنیم.

کمیتهٔ دولیتل[1]، که در سال ۱۹۵۵ از طرف پرزیدنت آیزنهاور مسئول تحقیق وگزارش عملیات «سیا» شد.

ژنرال آیزنهاور، در خلال مبارزات انتخاباتی خود در سال ۱۹۵۲ /۱۳۳۱، اعلام کرد: «تا زمانی که ملل دربند جهان، آزادی کامل برای انتخاب راه خود را به دست نیاورده‌اند، ما هرگز نمی‌توانیم آسوده باشیم، و تنها آن وقت است که می‌توان گفت که طرق ممکنی برای زندگی صلح‌آمیز و آرام، و دائمی در کنار کمونیسم در جهان وجود دارد. بیانات آیزنهاور هم مانند بسیاری از بیانات ایراد شده در مبارزات انتخاباتی، نظر هر دو طیف سیاسی را جلب می کرد. وی برای تندروها سیاست

1) Doolittle Committee

«آزادی» را عنوان کرد، در حالی که خیال محتاطین و میانه‌روها را راحت کرده بود که روزی بتوانند به طور مسالمت‌آمیز در کنار کمونیستها زندگی کنند. اما چون امر یکائیها اعتقاد داشتند که هیچکس آزادانه کمونیسم را انتخاب نخواهد کرد، بیانات آیزنهاور تناقض عظیمی را بهمراه خود داشت.

بنابر این، تاکید اصلی بر «آزادی» بود. جان فوستر دالس[1]، متخصص جمهوریخواه در سیاست خارجی، نویسندهٔ پیمان صلح ژاپن و کسی که در آتیه نزدیکی وزیر امورخارجه می شد، صریحتر از آیزنهاور صحبت می کرد. او ادعا می کرد که سیاست دربرگیری، یک سیاست درجا زدن[2] است که «حداکثر، ممکن است ما را آنقدر در یک موقعیت نگهدارد که کاملاً خسته و وامانده شویم.» وی می گفت که این سیاست هزینه زیادی را به خود اختصاص داده و «در جهت به دست آوردن پیروزی قطعی طرح ریزی نشده است.» یک جناح از جمهوریخواهان، سیاست دربرگیری را «منفی، بیهوده و غیر اخلاقی»، توصیف می کردند. این جناح دلیل می آورد که سیاست مزبور «انسانهای بیشماری را بـه‌دست ترور یسم مستبد و خدانشناس، رها کرده است». این نقطه نظر اشاره باین داشت که در صورتی که جمهوریخواهان صاحب قدرت شوند، موج بدبینی و الحاد به عقب رانده خواهد شد. این عقب راندن نه تنها در اروپای شرقی، بلکه در آسیا نیز اتفاق می افتاد. جناح مذکور، سیاست «تأخر آسیا»یی دموکراتها را محکوم کرده ومی گفت: «ما هیچ تمایلی به قربانی کردن شرق برای به دست آوردن فرصت در غرب، نداریم.»

پیروزی آیزنهاور در سال ۱۹۵۲/ ۱۳۳۱، ترکیبی از چندین عامل بود، که مهمترین آنها محبوبیت فوق‌العادهٔ ژنرال بود. فساد در دولت ترومن، و اتهامات مک کارتی مبنی بر رسوخ عوامل کمونیسم در دولت ترومن نیز عامل کمک کننده‌ای بودند. (یکی از جناحهای مذکور چنین ادعا می کرد که «هیچ کمونیستی در حزب جمهوریخواه وجود ندارد.») عامل دیگر ضمانت آیزنهاور مبنی بر عزیمت به کره و تمام کردن جنگ کره، نه از طریق پیروزی نظامی بلکه از طریق مذاکره بود. امّا یکی از پیشنهادات

---

1) John Foster Dulles

2) Tread Mill Policy

تیم آیزنهاور ــ دالس، رد سیاست در بر گیری از جانب آنها بود. تضمین جمهور یخواهان دایر بر اقدام در مورد بردگی کمونیستی، که هیچگاه مفهوم آن به طور روشن و دقیق مشخص نشد، عاملی بود که میلیونها رأی دهندهٔ دموکرات، بخصوص نژادهای ارو پای شرقی را بسوی جمهور یخواهان جذب کرد.

آیزنهاور همان جا که مک کارتی کاشته بود، درو کرد. جمهور یخواهان، بجای رد جهانگیری و بازگشت به دوران انزواگرایی پیشنهاد می کردند که باید ورای در بر گیری گام برداشت. آنها از ترومن تمایل بیشتری به جهان گیری داشتند.

ضمانت جمهور یخواهان مبنی بر آزاد سازی مردم دربند، همانند برنامه آزادسازی برده های سیاه در قرن نوزدهم، منطقاً بـه طور دقیق به یک نتیجه منجر می شد. چون برده داران شخصاً به مظلومین اجازه آزادی نمی دادند، و بدین سبب که برده ها چنان تحت کنترل بودند که نمی توانستند تغییر و تحولی را ایجاد کنند، بنابر این آنها که مایل بودند برده ها را آزاد ببینند، ناچار بودند که برای آزاد کردن آنها بستیزند. اما، جنگ در نیمهٔ دوم قرن بیستم، با جنگ در یکصد سال قبل از آن، تفاوت فراوانی داشت. آزادی برده ها، به نابودی قسمت عمدهٔ جهان منجر می شد، و بیشتر برده ها، خود در این فرایند از میان می رفتند.

یک مورد اضطراری دیگرنیز وجود داشت. جمهور یخوهان جداً طرفدار دیدگاههای مالی محافظه کارانه‌ای بودند، که بر اهمیت توازن بودجه، و پائین آوردن مالیاتها تاکید داشت. همهٔ مهره های اصلی کابینهٔ آیزنهاور ــ غیر از دالس ــ تجّاری بودند که داشتن بودجهٔ نامتوازن فدرال را امری خلاف عرف می دانستند. اما هزینه های دولت تنها در صورتی ممکن بود کاهش یابد که بودجهٔ وزارت دفاع را به میزان قابل توجهی کاهش دهند، و این همان کاری بود که جمهور یخواهان در پی انجام آن بودند.

بنابراین آیزنهاور و دالس عملاً سیاست در برگیری را ادامه دادند. در واقع هیچ تفاوت اساسی بین سیاست خارجی آنها و سیاست خارجی ترومن و آچسون وجود نداشت. آیزنهاور و دالس در طی سخنرانیهای مبارزات انتخاباتیشان مرتباً آنها را مورد خطاب قرار میدادند، امّا در خلال بیاناتشان برای احتراز از ایجاد ناراحتی، کم کاری آنها را به انتقادنمی کشیدند. آیزنهاور گفته بود، «ما هرگز نمی توانیم آسوده باشم»،

لیکن جز به هنگام ایراد سخنرانیهایشان که دقیقاً با ذهنیات و خواستهای میلیونها امریکایی هماهنگ شده بود، در واقع دیگر کاملاً آسوده‌خاطر بودند.

دالس، بهتر از هر فرد دیگر، دیدگاه امریکائیان نسبت به کمونیزم را تشریح کرد. وی یک مسیحی معتقد، یک وکیل حقوقی کاملاً موفق، کمی از خود راضی، و به اخلاق خوب خود و ملتش کاملاً مطمئن بود، وعقاید استوارش مبتنی بر نظرات عمومی امریکائیان بود. این عقاید، با عقاید ترومن، آچسون، مردم سطح بالای شهر آیوا، و یا روحیهٔ تبلیغاتچی ها و شرکتهای کارگشائی شهر نیویورک، کاملاً تفاوت داشت.

دالس می گفت «همهٔ جهانیان میخواهند که مثل امریکائیها باشند؛ مردم در هر کجا به رهبری امریکا چشم دوخته‌اند؛ کمونیزم که یک دشمن شرور مطلق است، با توطئه بر مردم بیدفاع تحمیل شده است، خواه مانند اروپای شرقی از خارج آمده، یا مانند آسیا از داخل جوشیده باشد، به هر حال از طریق توطئه بر مردم بیدفاع تحمیل شده است؛ صلح دائمی با کمونیستها اصولاً امکان‌پذیر نیست، زیرا این یک درگیری آشتی ناپذیر است.»

سخنان دالس هم مانند بیانات آیزنهاور کمک کرد تا این حقیقت که آنها در رابطه با ضمانت آزادسازی «برده‌ها» هیچ کار مثبتی انجام نداده‌اند، پوشیده بماند. امّا شاید عامل مؤثر در محبوبیت آنها، این بود که آنها مایل نبودند جان امریکائیها را به خطر اندازند. آنها در این مورد هم بیانگر عمیقترین احساسات و عواطف هم میهنان خود بودند. جمهوریخواهان درمواقع لزوم قدرت‌نمایی کرده،وهمیشه فضا را با متهم کردن کمونیستها، پر می کردند. امّا آنها جنگ کره را فرو نشاندند، مالیات‌شرکتهارا کاسته، و حجم نیروهای مسلح را کاهش دادند. اما علیرغم مواجهه‌با فشارها و وسوسه های بسیار، خود را درگیر هیچ جنگی نکردند. آنها مشتاق بودند که دیگران را با لوازم کافی ـــ در سطح محدود ـــ تجهیز کنند تا بتوانند با دشمنان بجنگند، امّا خودشان سربازان امریکایی را درگیر نمی کردند. آنها هم مانند ترومن همهٔ توان خود را برای دربرگیری‌کمونیزم بکار گرفتند. امّا بر خلاف ترومن، ازسربازان امریکایی برای این منظور استفاده نکردند. آنها تمایلی به برقراری صلح نداشتند، امّا علاقه‌ای هم به جنگ از خودنشان نمی دادند. سخنانشان بسیار راضی کننده بود امّا در عمل حتّی یک «برده»

را نتوانستند آزاد کنند. هیچ کسی حق نداشت به جمهوریخواهان اعتراض کند که مردم را گمراه کرده‌اند، زیرا آنها این سیاست را به وضوح در انتخابات مطرح کرده بودند. آنها مسائل خود را در حین انتخابات، به طور موازنه شده‌ای بیان می کردند. بدین طریق که سخنان مبارزه طلبانه ای از قبیل «آزادی» را همراه با صحبت در مورد ضمانتهای مشخص در جهت پایان دادن به جنگ کره ــ بدون آزادی کرهٔ شمالی و یا حتی چین ــ و داشتن یک بودجهٔ بدون کسری، با یکدیگر تلفیق و موازنه کرده بودند.

ژنرال مارشال در پست وزارت امورخارجه، شکایت می کرد که برای حمایت از سیاست خارجی خود هیچ بازوی اجرائی در اختیار ندارد. ترومن حرف وی را قبول کرد و تمام تلاش خود را برای افزایش نیروهای مسلح به کار برد. دالس، چنین شکایاتی را مطرح نکرد، بلکه با همهٔ امکانات تحت دسترسی خود که مطمئناً از امکانات تحت دسترسی مارشال در ۱۹۴۸ / ۱۳۲۷ بیشتر بود، کار خود را انجام داد. علت این امر آن بود که او در تعهد جمهوریخواهان در امر حفظ سلامت مالی سهیم بود.

در «دیدگاه جدید»، وسعت تعهد به بهترین وجهی مشاهده می شد. «دیدگاه جدید»، اصطلاحی بود که آیزنهاور برای سیاست نظامی خود انتخاب کرده بود. این سیاست ترکیبی بود از ملاحظات کشوری، لشگری و خارجی. «دیدگاه جدید»، استنتاج «خط مشی سیاسی ۶۸» را مبنی بر اینکه ایالات متحده می تواند تا میزان بیست درصد از تولید ناخالص ملی خود را صرف تسلیحات کند، باطل می دانست؛ کسری بودجه مالی را قبول نداشت؛ و طرفدار یک سیاست دربرگیری بود. این سیاست در زمان کاهش تشنجات که جنگ کره پایان یافته، و استالین نیز در گذشته بود، و به نظر می آمد که جهان در خطر کمتری است، کارآمد بود. «دیدگاه جدید» به میزان زیادی بر روی موفقیت برنامهٔ «خط مشی سیاسی ۶۸» بنا شد، زیرا آمریکا طی دو سال اتخاذ این سیاست، از لحاظ نسبی دارای قدرت نظامی برتر در جنگ سرد بود. همان طور که «ساموئل هانتینگتون»[1] خاطر نشان ساخته است، «نکتهٔ اساسی نظامی در سیاست «دیدگاه جدید» عبارت از برتری عظیم امریکا از لحاظ سلاحهای هسته ای و وسائل حمل آنها بود.»

1) Samuel Huntington

بین سالهای ۱۹۵۳/ ۱۳۳۲ ، و ۱۹۵۵/ ۱۳۳٤ ، ایالات متحده قادر بود که در صورت لزوم با مقابلهٔ جدی، اتحاد شوروی را به نحو موثری متلاشی کند. عدم مبادرت آمریکا به چنین عملی، نشاندهندهٔ عدم تمایل دولت آیزنهاور به آن بود.

«دیدگاه جدید»، در خلال دورهٔ کاهش تشنجّات و برتری نظامی امریکا، به عنوان سیاست ثابت آمریکا درآمد، امّا این سیاست برای تداوم خود، به هیچیک از عوامل فوق بستگی نداشت. در طی هشت سالی که دولت آیزنهاور بر سر کار بود، هراسهای جنگی بسیاری را پشت سرگذاشته و شاهد پیشرفت بمب افکنهای دور پرواز، موشکهای قاره پیما، و سلاحهای هسته‌ای شوروی بود. اما آیزنهاور در طی این مدت سیاست «دیدگاه جدید» را همچنان حفظ کرد. هزینه وزارت دفاع وی، بین ۳۵ تا ٤۰ میلیارد دلار ثابت ماند.

در سال ۱۹۵٦ /۱۳۳۵ که شوروی تقریباً به پای سرویسهای تسلیحاتی امریکا رسیده بود، دولت آیزنهاور، «دیدگاه جدید» را تحت رسیدگی دقیق و موشکافانه قرار داد. دریاسالار «آرتور دبـلیو رادفورد»[1]، رئیس ستاد مشترک، پیشنهاد کرد که سطح مخارج نظامی ثابت باقی بماند، لکن برتری کامل سلاحهای اتمی از طریق کاهش های عمده درنیروهای منظم تأمین شود. وی مایل بود که برنامهٔ خود را با کاهش افراد ارتش به تقریباً نیم میلیون نفر، آغاز کند. دموکراتها در کنگره شدیداً پافشاری می کردند که در ضمن افزایش تقریباً یک میلیارد دلار به اعتبارات نیروی هوایی، نیروهای منظم هم در سطح موجود باقی بمانند. آیزنهاور راه سوّمی را برگزید. او هم مانند رادفورد مایل بود که سطح هزینه های نظامی ثابت باقی بماند؛ و به علاوه مانند دموکراتهای سنا، مخالف کاهش نیروهای منظم بود. او با هر دو طرف بر روی این سوال اساسی که «آیا امریکا باید برتری خود را حفظ کند؟» مخالف بود. ازنظراو یك تفوق نسبی کافی بود. او هم مخالف کاهش افراد نیروی زمینی، و هم مخالف افزایش در نیروی هوایی بود. امریکا در واقع برتری خود را به این دلیل که شوروی تسلیحات خود را با آن سرعتی که انتظار می رفت توسعه نداده بود، حفظ کرده بود.

کلید «دیدگاه جدید»، توان امریکا درساخت و پرتاب سلاحهای هسته‌ای بود.

---

1) Arthur W. Radford

اگر بخواهیم بی‌پرده سخن بگوئیم، سیاست آیزنهاور بر پایه توانایی امریکا در نابود سازی اتحاد شوروی قرار داشت. جهش تکنولوژی نظامی شوروی آنها را قادر به مقابله به مثل می کرد، اما طوری نبود که به آنها توان دفاعی دهد. آیزنهاور به همین دلیل اصلی بود که اصل «کفایت» را پذیرفت. زیرا الزامی نداشت که ایالات متحده برای نابودسازی اتحاد شوروی، از برتری نظامی برخوردار باشد.

بهرحال ازنظردور داشتن این برتری کار ساده‌ای نبود، و قبول آن برای بسیاری از امریکائیها، بخصوص نظامیان، سخت و گران می نمود. آیزنهاور بزرگترین مشکلات خود را در رابطه با نیروی زمینی احساس می کرد، زیرانیروی زمینی از خودداری او برای افزایش بودجه وزارت دفاع ناراضی بود. سه تن از رؤسای ستاد مشترک ارتش، معترضانه استعفا دادند، و یکی از آنان، یعنی «ماکسول تیلور»[1] بعداً به عنوان مشاور امور نظامی خلف آیزنهاور انتخاب شد. نیروی زمینی خواهان انعطاف کافی به منظور مقابله با تهدید کمونیستی در هر سطحی بود. ستاد مشترک مطرح می کرد که «دیدگاه جدید» آیزنهاور، امریکا را محدودبه این می کرد که درهرموردی یابه مقابلهٔ کامل برخیزدو یا اصولاً ساکت بماند. ستاد می خواست در هر کجا و در هر زمان که درگیری آغاز شود توان ورود و مقابله با آن را داشته باشد. برای انجام چنین کاری، آنها به یک ارتش عظیم آماده، لشگرهای ویژه، گروههای نخبه و برگزیده، مجموعهٔ وسیعی از سلاح، یک توان عظیم انتقال دهنده نیاز داشتند.

آیزنهاور تاکید داشت که هزینه دخالت سریع در هر مکان غیر قابل تحمل است. رئیس جمهور در ماه اوت ۱۹۵۶/ ۱۳۳۵ طی نامه‌ای برای یکی از دوستانش نوشت: «فراموش نکنیم که وجود نیروهای مسلح صرفاً به منظور دفاع از یک سرزمین ملک، و یا حیات انسانها نیست، بلکه به خاطر دفاع از «یک روش زندگی بخصوص است.» وی می خواست ستاد را در مورد لزوم «حفظ توازن بین حداقل ادوات پرهزینه جنگی و سلامت اقتصاد آمریکا...» قانع کند. وی به همین دلیل در شانزدهم آوریل ۱۹۵۳ / ۱۳۳۲ به «جامعهٔ سردبیران روزنامه های امریکا»[2] گفت: «هر سلاحی که

1) Maxwell Taylor

2) American Society of Newspaper Editors

ساخته می‌شود، هر ناو جنگی که به آب انداخته می‌شود، و هر موشکی که پرتاب می‌شود نهایتاً مشخص کنندهٔ سرقت از گرسنگان، و برهنگانی است که در بی‌غذائی و سرما به سر می‌برند». او خاطر نشان کرد که هزینهٔ یک ناو جنگی برای نیروی دریایی، مساوی با هزینه ساختن تقریباً دو هزار واحد مسکونی مدرن است.

ستاد مشترک همچنان برمحدودیتهای آشکار «دیدگاه جدید» و «انتقام همه جانبه» انگشت می‌گذاشت. آیزنهاور و دالس تلاش کردند تا مانند جنگ جهانی دوم که درگیر جنگهای زمینی بودند با عقد قراردادهایی با متحدینشان از فشار کسری بودجه بکاهند. آیزنهاور با تذکر این نکته که در «حال حاضر تأمین هر سرباز امریکایی سالیانه ۳۵۱۵ دلار هزینه دارد در حالی که برای یک سرباز پاکستانی این هزینه معادل ٤۸۵ دلار، و برای یک سرباز یونانی معادل ٤۲٤ دلار است»، به ارائه یک دلیل پرداخت. این دلیل از لحاظ اقتصادی خوب، ولی از لحاظ سیاسی بسیار ضعیف بود، بخصوص آنکه پاکستانیها و یونانیها هیچ تمایلی به شرکت در جنگهای امریکا نداشتند.

«دیدگاه جدید» بدین معنی بود که آیزنهاور، طرفداری قبلی خویش از آموزش نظامی عمومی و پافشاری براینکه جنگ بعدی، چیزی شبیه جنگ جهانی دوم است، را از برنامه حذف کرده بود. مسئله اساسیتر، این بود که او ایده درگیری بیشتر امریکا در جنگ کره را از برنامه حذف کرده بود. سیاست آیزنهاور هم بر اهمیت سلاحهای هسته‌ای تاکتیکی، وهم برنقش نیروی هوایی استراتژیک به عنوان عامل سدّ تجاوز تاکید می‌کرد. او از تکنولوژی برای برقراری اعتدال بین اهداف سیاسی استفاده می‌کرد. بمب افکنهای غول پیکر حامل سلاحهای هسته‌ای وسایلی بودند که وی بدان وسیله بین هزینه‌های کمتر نظامی و سیاست خارجی دربرگیری تطابقی ایجاد کرد.

تز «دیدگاه جدید»، شکل سیاست خارجی را تعیین کرد. چون بمب هسته‌ای تنها سلاح دالس بود، او ناچار بود که یکی از آنها را در هر مکانی که بخواهد منفجر کند، تا از این طریق استفاده از زور را مورد تهدید قرار دهد. ایالات متحده، برای اینکه تهدید را باور کردنی جلوه گر کند، سلاحهای اتمی کوچکتری که در میدان نبرد قابلیت کار برد تاکتیکی داشتند را توسعه داد. دالس سپس سعی کرد جهانیان را متقاعد کند که ایالات متحده در به کار بردن آنها تردیدی به خود راه نخواهد داد. کوچکی

بیش از حد نیروهای ناتو، انسان را در مورد خطر تهدید هر چه بیشتر متقاعد می کرد، زیرا در صورت حملهٔ ارتش سرخ هیچ راه دیگری غیر از به کار بردن این سلاحها در اروپا وجود نداشت. دالس و آیزنهاور، هر دو این مسئله را تذکر داده و روشن کردند. دالس اظهار داشت اگر ایالات متحده در یک رو یارویی جدی و عظیم درگیر شود، این سلاحها به کار خواهد آمد، زیرا آنها هرچه بیشتر قراردادی شده، و جای باصطلاح سلاحهای قرار دادی و منظم را میگیرند.» آیزنهاور اظهار داشت، «اگر این وسایل صرفاً در رابطه با اهداف نظامی بکار گرفته می شوند... دلیلی نمی بینم که آنها را درست مثل مورد استفاده از یک گلوله و یا هر چیز دیگری به کار نبرید».

دالس، این سیاست را، «سیاست انتقام همه جانبه» خواند. وی طی یک سخنرانی در ژانویه ۱۹۵٤ / ۱۳۳۲ به لنین و استالین اشاره کرد، تا نشان دهد که شوروی نقشهٔ توسعه یابی در جهان آزاد را دارد، تا سپس جهان آزاد را با یک حرکت کوچك نابودسازد. وی تأکید می کرد که ایالات متحده باید با فراهم آوردن یک ذخیرهٔ عظیم استراتژیک در ایالات متحده با این استراتژی مقابله کند.

دولت آیزنهاور تصمیمی اتخاذ کرده بود که بنابه قول وی «برای اجرای یک واکنش سریع، قبل از هر چیز بر ظرفیت عظیم و وسائل و مکانهای مورد نظر خود ما، متکی بود.»

دالس، از سیاست انتقام همه جانبه، به عنوان اساسی‌ترین حربهٔ سیاست دربرگیری استفاده کرد. او شیوه خود را «هنرپایمردی تا آستانهٔ جنگ»[1] خواند، که در مقاله‌ای در مجله «لایف»[2] به تشریح آن پرداخت. وی گفت «شما ناچارید که فرصتها را برای صلح مغتنم شمارید، به همین ترتیب هم باید در جنگ ازموقعیت‌ها استفاده کنید. بعضیها می گویند که ما تاآستانهٔ جنگ رفتیم البته ما تاآستانهٔ جنگ کشانیده شدیم. توانایی رفتن تا آستانه جنگ، ولی درگیر نشدن هنریست الزامی... اگر شما تلاش کنید که از آن بگریزید، و اگر از رفتن تا آستانه آن وحشت داشته باشید، بازنده‌اید. ولی ما تا آستانه آن رفتیم و با آن مواجه شدیم. ما قویاً اقدام کردیم».

دالس تلویحاً محدودیتهای «پایمردی تا آستانهٔ جنگ» را تشخیص می‌داد. او

---

1) Brinksmanship
2)Life

هرگز تلاش نکرد که از آن در جهت آزادسازی استفاده کند، و تنها پس از آنکه شوروی قدرت تهدید ایالات متحده به نابودی را به دست آورد، به طور بسیار محتاطانه‌ای از آن استفاده کرد. این شیوه یك استراتژی برای درگیری طولانی و ممتد نبود، بلکه تاکتیکی در جهت حمایت از در برگیری، با بهای مناسب و قابل قبول، و محدودهٔ زمانی مشخص و تحت یك رشته شرایط مشخص نظامی بود.

دالس، در مقاله مجله «لایف»، سه مورد سیاست پایمردی تا آستانهٔ جنگ را ذکر کرد، که همگی در آسیا به وقوع پیوسته بودند. اولین مورد در رابطه با کره بود. زمانیکه آیزنهاور در ژانویه ۱۳۳۱/۱۹۵۳ درمسندر یاست جمهوری قرارگرفت، گفتگوهای ترك مخاصمه بر حول استرداد زندانیان جنگی متمرکز بود. چینی‌ها می‌خواستند همهٔ زندانیانشان که توسط فرماندهی سازمان ملل نگهداری می‌شود بازگردانیده شوند، در حالی که امریکائیان بر استرداد داوطلبانه تاکید داشتند، و این بدان معنی بود که هزاران سربازچینی و کره شمالی، در کره جنوبی باقی می‌ماندند، زیرا مایل نبودند به کمونیزم بازگردند. ترومن و آچسون، برای اولین بار به طرح مساله پرداختند. آنها می‌توانستند در اوایل ۱۹۵۲/ ۱۳۳۱با قبول شیوه معمول بازگردانیدن تمامی زندانیان، که قاطعانه در قانون بین‌المللی آورده شده بود، جنگ را خاتمه دهند. امّا ایندو تصمیم گرفتند مأمنی برای داوطلبان به ماندن بیابند.

هم مذاکرات و هم جنگ ادامه یافت، چینی ها از خواستهایشان عقب نشینی نمی کردند.

آیزنهاور علیرغم تصمیم قاطعی که در مورد جلوگیری از زیانهای بیشتر و خلاصی از جنگ داشت، لیکن بعلت سیاست ترومن در رابطه با اسرا، و مسئله‌ای که او در این رابطه ایجاد کرده بود مشکل بود بتواند مسئله اسرای چینی داوطلب به ماندن را حل کند. آیزنهاور هشدار داد که در صورت عدم خاتمهٔ جنگ، ایالات متحده ممکن است «تحت‌شرایط موردنظر خودش»، به مقابله پردازد. رئیس جمهور در دوّم فوریه طی اولین پیام سراسری خود اعلام داشت که هیچ «معنی و منطقی» در جلوگیری از عملیات چیانگ وجود ندارد، بنابر این ناوگان هفتم امریکا، «دیگر از چین محافظت نخواهد کرد.» مذاکرات متارکه جنگ کره، که با شکست روبرو شده بود، در ماه آوریل مجدداً آغاز شد، لیکن هیچ پیشرفتی نداشت.

سپس دالس از طریق هند، به چین هشدار داد که در صورت خاتمه نیافتن جنگ، ایالات متحده سلاحهای اتمی را مورد استفاده قرار می دهد. یازده روز بعد، چینی ها موافقت کردند که مسئله استرداد زندانیان در اختیار مقامات بی طرف بین المللی قرار گیرد.

«سیاست انتقام همه جانبه» از اولین آزمایش خود پیروز بیرون آمده بود. اما، آیندهٔ شومی در انتظار این سیاست بود. سیاست دالس، براساس یک دیدگاه دو قطبی از جهان قرار گرفته بود. این دیدگاه به بیان خودوی عبارت بوداز رو یارو یی خوب در مقابل بد؛ و یا آزاد در مقابل برده، و البته در عمل به معنی حکمفرمایی مسکو و واشنگتن بر جهان بود. وی عقیده داشت در حالی که ایالات متحده تصمیمات اساسی را برای جهان آزاد اتخاذ می کند، روسیه نیز همین تصمیمات را برای کمونیستها به مورد اجرا می گذارد. او از پذیرفتن و یا حتی تشخیص تنوع در جهان امتناع می ورزید، زیرا عقیده داشت که کلیه جریانات و مسائل مهم به جنگ سرد مربوط می شوند. از این رو با بسیاری از افرادی که معتقد بودند که درگیری شرق و غرب ربطی به بسیاری از مسائل جهان ندارد، بسیار عجولانه برخورد می کرد. تعبیر منفی او از طرز تفکر دو قطبی بودن جهان، ازعدم اعتقادش به بیطرفی، که از نظر وی عملی غیر اخلاقی بود، نشأت می گرفت.

«سینگ مان ری»، بیطرف نبود. او تمایل داشت که در جنگ سرد تا آنجا که با اهدافش مطابقت داشته باشد مشارکت کند، لیکن مخالف این بود که آلت دست وزارت امورخارجه آمریکا قرار گیرد. صلح در کره، به معنای پایان یافتن امیدهای «ری» برای وحدت کره بود. اتمام جنگ ممکن بود برای سیاست در برگیری پیروزی به حساب آید، لیکن برای «ری» چیزی جز شکست به ارمغان نمی آورد. بنابر این، او با متارکه به هر صورت مخالف بود. وی برای ایجاد یک وضعیت ناممکن، درهیجدهم ژوئن ۱۹۵۳ / ۱۳۳۲ بیست و هفت هزار اسیر جنگی را آزاد کرد، که آنها در اطراف کشور پراکنده شدند. وی در بیستم همان ماه، تهدید کرد که در صورت امضای هرگونه ترک مخاصمه، نیروهایش را از تحت فرماندهی سازمان ملل خارج خواهد کرد.

چین و امریکا، موافقت کردند که به «ری» فشار وارد آورند. چینی ها دست به یک حمله وسیع علیه سربازان کره جنوبی زدند، و آنها را بطرف جنوب عقب راندند، تا

نشان دهند که «ری»، به تنهایی قادر به جنگیدن نیست، و باید کمک امریکا را با خود همراه داشته باشد. در این ضمن، امریکائیان مقامات رسمی بلند پایه‌ای به کره فرستادند تا با «ری» کنار بیایند. «سیا» توطئه‌ای برای ترور او ترتیب داد. با این وجود او هنوز هم تمرد می کرد، و تنها هنگامی از مواضع خود عقب‌نشینی کرد، که وزرای امورخارجهٔ امریکا، بریتانیا، وفرانسه، همگی به او قول دادند که در صورت تجدید تهاجم کمونیستها در کنار «ری» خواهند جنگید. در بیست و هفتم ژوئیه ۱۹۵۳/۱۳۳۲، یک متارکه نظامی به امضا رسید. «ری» نتوانسته بود در جهت امیال خود ایالات متحده را در آسیا درگیر جنگ نگاه دارد. امّا وی نشان داد که چگونه ملل کوچک، می توانند به قدرتهای بزرگ فشار وارد آورند. او همچنین محدودیتهای سیاست انتقام همه جانبه را نمایان ساخته بود. برای دالس مشکل بود بتواند چینی ها را تهدید کند که بمب هسته‌ای را به کار خواهد برد، زیرا «ری» اسرارا فراری داده بود.

برخی از جریانات عمومی مشابه با جریان کره نیز در دومین مورد کاربرد سیاست «پایمردی تا آستانهٔ جنگ» که در ویتنام اعمال شد، رخ نمود. در دسامبر ۱۹۵۲ دولت عاجز و درماندهٔ ترومن، حمایت شصت میلیون دلاری از اقدامات فرانسه در رویارویی با ویت مینهٔ هوشی مین را به تصویب رساند. ترومن، و بعداً آیزنهاور، «هو» را به عنوان کمونیست عامل پکن و مسکو متهم ساخته، و جنگ ویتنام را به صورت نمونه دیگری از تجاوز کمونیستی مجسّم می کردند.

وزارت امور خارجه در هنگام ورود آیزنهاور به کاخ سفید، یک تحلیل کلی در رابطه با ویتنام به او ارائه داد که موقعیت امریکا را نه تنها در ویتنام، بلکه در تمامی جهان سوم به اختصار جمعبندی می کرد. فرانسه در سال ۱۳۲۸/۱۹٤۹ هندو چین را درهم شکسته و به لائوس، کامبوج، و ویتنام «در چهار چوب اتحادیهٔ فرانسه، استقلال اعطا کرده بود». هر ناظر واقعگرایی این را به عنوان اقدام محکمی در جهت خرید بلاعوض ویت مینه تلقی می کرد. حتی وزارت امور خارجه ایالات متحده نمی توانست ساختگی بودن آشکار آن را نادیده بگیرد، لیکن بیشترین تلاش خود را در جهت فراموشی آن به عمل آورد.

وزارت امورخارجه در این تحلیل اظهار داشت: «نشانه‌های مشخصی از دورهٔ استعمار کهنه باقیست». این «نشانه‌ها» شامل کنترل تامّه فرانسه بر روی

«رویدادهای خارجی و نظامی، مبادلات و روابط تجاری خارجی، و امنیت داخلی کشورها می شود. فرانسه هنوز می خواهد از نزدیک زندگی اقتصادی ویتنام را تحت انحصار خود درآورد.» وزارت امور خارجه به آیزنهاور گفت که کنترل فرانسه بر روی حاکمیتهای موجود در مستعمره های سابقش، «بر بسیاری از عناصر بومی این کشورها خوشایند نمی آید»، امّا این نکته را نیز متذکر شد که این عمل «موجه» است، زیرا فرانسه بیشترین فشار را در رابطه با «دفاع ازمنطقه» متحمل می شود. امّا تنها سربازان غیر بومی مستقر در ویتنام، فرانسوی ها بودند. وحتی وزارت امور خارجه تصدیق می کرد که اکثرجمعیت علاقه ای به حاکمیت فرانسه ندارند. سیاست امریکا، ترغیب خاتمه دادن به استعمار بود؛ اما باز هم علیرغم تمامی اینها، وزارت امور خارجه به خود اجازه می داد که به طور جدی تاکید کند که فرانسه «نشانه های مشخصی» از قدرت را حفظ کرده و «در حال دفاع از منطقه است». امّا سوال این بود که دفاع از منطقه در مقابل چه کسی، و با چه منظوری؟

در خلال مدتیکه آیزنهاور بعنوان فرمانده عالی در مقر ناتو در اروپا، وسپس در اولین سال اقامتش در کاخ سفید، انجام وظیفهٔ می کرد، مرتباً به فرانسه فشار می آورد که بطوروضوح مشخص کند که پس از به دست آوردن نتیجهٔ دلخواه از عملیات جنگی، به ویتنام استقلال کامل اعطا می کند. آیزنهاور اظهار داشت که «همه گونه پیشنهادی» به فرانسه کرد تا «جنگ را در قالب مناسبات بین المللی قرار دهد»، بدین معنی که روشن کند که جنگ فعلی، نبردی بین کمونیسم و آزادی است، و نه نفرت نسبت به استعمار. آیزنهاور دلیل می آورد که اگر فرانسه، استقلال ویتنام را تضمین کند، و هوشی مین به نبرد ادامه دهد، دیگر ویت مینه قادر نخواهند بود تظاهرکنند که آزادیخواهان ملی هستند، بلکه اینکار آنها را بعنوان عروسکهای مسکو جلوه گر خواهد کرد. در این نقطه از ماجرا، بریتانیا و ایالات متحده به بهانهٔ سرکوب تجاوز خارجی می توانستند وارد عمل شوند.

آیزنهاور شدیداً در رابطه با ماهیت جنگ گیج شده بود، امّا فرانسویان چنین حالتی نداشتند. آنها هم درست همانند «ری» فقط برای دریافت کمک آمریکا مایل به گفتگو پیرامون تهدید کمونیسم بودند، اما به هیچ وجه مایل نبودند ویتنام را رها کنند. آنها کاملاً آگاه بودند که دشمنانشان نه در پکن و مسکو، بلکه در داخل سرزمین ویتنام

هستند، ومصمم بودند که حکومت موجود و یتنام را حفظ کنند. از نظر فرانسویها، تمایل آمریکا به درگیری با کمونیستها چیز خوبی بود، اما آنها در اصل به دنبال ادامهٔ کنترل خود بر و یتنام بودند.

لیکن جنگ، برای فرانسویان بخوبی پیش نمی‌رفت. تا اواسط ۱۳۳۳/۱۹۵۴، ویت مینه بیش از نیمی از سرزمین و یتنام را تحت کنترل خود درآورده بود. فرانسویان بهترین سربازان خود را در پایگاهی منزوی در شمال هانوی، که «دین بین فو»[1] نامیده میشد، قرار دادند، و جرأت میخواست که و یت مینه به دنبال آنها روان شوند. آنها فکر می کردند در نبرد رودررو، آسیائیها را در هم خواهند شکست. بهر حال، نتایج امر خلاف آن را اثبات کرد، و با فرارسیدن ماه آوریل، این پایگاه فرانسویان در «دین بین فو» بود که دچار مشکل شده بود. جنگ در آن زمان، عدهٔ زیادی را خسته و ناراضی کرده بود، و از طرفی فرانسویان حیثیت فراوانی در رابطه با «دین بین فو» کسب کرده بودند، و از این رو واضح بود که سقوط پایگاه، به معنای اتمام نقش فرانسه در و یتنام تلقیٰ شود. آیزنهاور و دالس، به چنین نتیجه‌ای به عنوان پیروزی تهاجم کمونیستی، و شکست سیاست در برگیری نگاه می کردند.

در سوّم آوریل ۱۹۵۴، دالس و دریاسالار «رادفورد» با هشت تن از رهبران کنگره ملاقات کردند. دولت خواستار قطعنامه ای از جانب کنگره در جهت اجازه دادن به امریکا برای ورود به جنگ بود. رهبران کنگره، منجمله سناتور «لیندون. بی. جانسون»[2] از تگزاس، رهبر اکثریت سنا، بهت‌زده شدند. تمامی آنها بخوبی مشکلات جنگ کره را به‌خاطر می‌آوردند، و از این نکته که دالس، درمیان متحدان امریکا، کسی را نیافته بود که از دخالت در جنگ حمایت و پشتیبانی کند برآشفتند. مخالفت کنگره هنگامی بیشتر شد که دریافتند یکی از رؤسای سه ستاد دیگر، با عقیده رادفورد در مورد نجات «دین‌بین‌فو» از طریق حملات هوایی، مخالف است.

آیزنهاور، در مقابل متحدین، همانند رهبران کنگره سخت و تسلیم ناپذیر بود. او

---

1) Dien Bien Phu
2) Lyndon. B. Johnson

بسیار مایل بود که از فرانسویان حمایت کند، امّا این تنها در صورتی بود که فرانسویان استقلال کامل ویتنام را تضمین کرده، و نیز بریتانیاموافقت می کردکه در مداخله نظامی به ایالات متحده بپیوندند. در صورت عدم اجرای این شرایط، امریکا دست به هیچ حرکتی نمی زد، لیکن آیزنهاور شدیداً از اتفاقاتی که بدنبال شکست احتمالی فرانسه روی می‌داد، نگران بود. وی در هفتم آوریل در آن هنگام که در یك کنفرانس مطبوعاتی تشریح کرد که تمامی جنوب شرقی آسیا همانند یك‌ردیف «دومینو» هستند از یك لغت قدیمی یك استفاده سیاسی جدید نمود: اگر به اولی ضربه‌ای وارد شود، آنچه بر سر مهرهٔ آخری می آید «مطمئناً چیزی جز واژگونی نیست».

برای اطمینان از اینکه «دومینو»ها پابرجا باقی بمانند، آیزنهاور دست بسوی متحدین خود دراز کرد. او می خواست که کشورهای «ایالات متحده، فرانسه، بریتانیا، تایلند، استرالیا و نیوز یلند متحداً و در آن واحد در رابطه با طرح سرکوب کردن کمونیسم در جنوب شرقی آسیا با یکدیگر مذاکره کنند.» آیزنهاور پیشنهاد کرد که بدین منظور، از خیل عظیم سربازان فرانسوی حاضر در آنجا استفاده شود، و به علاوه نیروهای زمینی بیشتری متشکل از سربازان آسیایی و اروپایی به آنها ملحق شوند. امریکا فقط تجهیزات نظامی را تأمین می کرد. سیاست مذکور برای کشورهای بریتانیا، استرالیا و نیوزیلند جاذبهٔ چندانی نداشت، امّا با خط مشی هر دو سلف آیزنهاور مطابقت داشت. مسئله این بود که این سیاست هیچ شانس موفقیتی نداشت. متحدین مورد نظر عقیده داشتند همچنان که آمریکائیها در کره نجنگیدند، در ویتنام نیز درگیر نخواهند شد، و حتی هنگامیکه آیزنهاور برای چرچیل نامه نوشت و خطر ویتنام را با خطرات «هیروهیتو، موسولینی، و هیتلر» مقایسه کرد، هیچ تغییری در موضع بریتانیائیها ایجاد نشد.

در این موقع بود که ریچارد نیکسون که معاون رئیس جمهوری بود، روش دیگری را در پیش گرفت. وی در شانزدهم آوریل گفت که «برای جلوگیری از توسعه بیشتر کمونیستی در آسیا و هند و چین، باید در زمان کنونی خطر ورود سربازان خودی به معرکه را بپذیریم. به نظر من قوه مجریه باید تصمیمی مخالف خواست عمومی اتخاذ کند و آن رابه اجرا گذارد.» طوفانی که پس از این سخنان برخاست چنان شدید بود که

«امکان دخالت نیروهای خودی» در ویتنام، به سرعت از متن پیشنهاد حذف شد. آیزنهاور در هر حال ممکن نبود از چنین پیشنهادی حمایت کند و رئیس ستاد مشترک ارتش وی، «ماتیو ریجوی»[1] قویاً مخالف هر گونه ورود آمریکا به جنگ زمینی دیگری در آسیا بود.

در این حال چه باید کرد؟ این سئوال قاطع بود، زیرا در تاریخ بیست و ششم آوریل، کنفرانسی پیرامون اوضاع ویتنام در ژنو در شرف تشکیل بود. دولت آیزنهاور هم مانند دولت ترومن در مورد کره، با هرگونه صلحی که از طریق مذاکرهٔ ژنو به دست آید مخالف بود. زیرا این صلح نتیجه‌ای جزاعطای بخشی از خاک ویتنام به هوشی مین بدنبال نداشت. ایالات‌متحده ۷۵٪ هزینهٔ جنگ را می‌پرداخت، و این سرمایه گذاری به اندازه‌ای بزرگ بود که نمی شد نادیده گرفته شود. امّا موقعیت فرانسه در «دین بین فو» به سرعت رو به‌وخامت می نهاد. رئیس ستاد نیروی هوایی، «ناتان توئینینگ»[2]، راه حلی برای این وضعیت داشت. راه‌حل وی این بود که سه بمب اتمی کوچک در اطراف دین بین فو بر سر ویت مینه فرو ریزد، و به بیان خود وی آنگاه «دسته موزیک خواهد توانست سرود ملی فرانسه را نواخته، و فرانسویان به بهترین وجهی از ویتنام خارج شوند.» آیزنهاور اعلام داشت که او بمب اتمی را برای دومین بار درظرف یکدهه، برای آسیائیها استفاده نخواهد کرد. خود وی به جای آن، یک حملهٔ هوایی منظم را مدّ نظر داشت. دالس، یکهفته قبل از تشکیل کنفرانس ژنو، به لندن پرواز کرد تا موافقت چرچیل را برای این حملهٔ هوائی کسب کند. چرچیل موافقت نکرد و آیزنهاور نتوانست نظر خود را عمل کند. سیاست «پایمردی تاآستانهٔ جنگ» با شکست مواجه شده بود.

در هفتم مه سال ۱۳۳۳/۱۹۵٤، «دین بین فو» سقوط کرد. تا آن زمان هنوز هیچ پیشرفتی در ژنو حاصل نشده بود، و امریکا از کنفرانس خارج شد. آیزنهاور تحت فشار متحدین ناتو، بالاخره دوست صمیمی اش، «والتر بی. اسمیت»[1] را به عنوان ناظر به کنفرانس اعزام کرد. دالس خود، حاضر نشد به ژنو بازگردد و کنفرانس با مانع مواجه

---

1) Matthew Ridgway
2) Nathan Twining
3) Walter B. Smith

شد. شکست مذاکرات هنگامی ظاهر شد که دولت فرانسه سقوط کرد، و سوسیالیست رادیکال، «پیرمندس فرانس»[1] پست وزارت امورخارجه رادرکنار پست نخست وزیری به دست گرفت. وی توسط تضمینی مبنی بر اینکه تا بیستم ژوئیه، یا جنگ را خاتمه داده و یا استعفا خواهد داد، توانست رأی اعتمادی با ٤١٩ موافق در برابر ٤٧ مخالف به دست آورد. مندس فرانس بسرعت با نخست وزیر چین چوئن لای بطور خصوصی در «برن»[2] ملاقاتی کرد که امریکائیان را بخشم آورد، و پیشرفت به سمت دستیابی به صلح آغاز شد. آیزنهاور، دالس و اسمیت، تماشاچیانی بی یاور و عاجز بودند. در بیستم و بیست و یکم ژوئیه دو پیمان به امضا رسید که عبارت بودند از «موافقتنامه ژنو»[3] و «موافقت‌نامهٔ متارکهٔ جنگ ژنو»[4]

دو طرف، با متارکه جنگ و تقسیم موقت ویتنام، از مدار هفده درجه، که فرانسویان قرار بود از قسمت شمالی آن خارج شوند موافقت کردند. فرانسویان در جنوب ویتنام، و هوشی مین در شمال آن هیچیک نمی‌توانستند به یک پیمان نظامی ملحق شوند، و یا اجازه دهند درقلمروهایشان پایگاه نظامی ایجاد شود. قرار بود در آن منطقه ظرف دوسال، انتخاباتی توسط هیئت مشترکی متشکل ازکشورهای هند، کانادا، ولهستان، برای وحدت کشورانجام شود، وفرانسه برای انجام انتخابات درجنوب باقی بماند. نه امریکا و نه هیچ دولتی در ویتنام جنوبی پیمانها را امضا نکردند. امریکائیان قول دادند که از یک «انتخابات آزاد، تحت نظارت سازمان ملل» حمایت کرده، و در جهت برهم زدن موافقت‌نامه‌ها نیروئی را به کار نگیرند. هوشی مین در آستانهٔ تسلط بر کلّ ویتنام بود، امّا تنها قسمت شمالی را پذیرفت، زیرا برای ترمیم ضایعات جنگ به زمان نیاز داشت، و مطمئن بود در انتخابات با پیروزی چشمگیری پیروز خواهد شد. همهٔ ناظران غربی با پیش‌بینی او در زمینهٔ نتیجهٔ انتخابات موافق بودند.

دالس، رادفورد و توئینینگ در کنار دیگران از پنتاگون، با دست یازیدن به هر حیله‌ای برای مخدوش کردن این شکست آشکار، در ژوئیه ١٩٥٤/١٣٣٣، یک طرح تهاجمی را برنامه‌ریزی کردند. بر طبق این طرح ابتدا در «هایفونگ»، نیرو پیاده

---

1) Pierre Mendes France
2) Bern
3) Geneva Accords
4) Geneva Armistice Agreement

ی شد و سپس سر بازان آمر یکا هانوی را آزاد می کردند. ژنرال ر یجوی، مجدداً با طرح
خالفت کرد، و این مسئله را مورد بحث قرار داد که حتیٰ اگر چینی ها هم مداخله
کنند، برای پیاده کردن طرح حداقل به شش لشگر نیاز است، و آیزنهاور نیز مجدداً با
ملیات مخالفت کرد.

«دیدگاه جدید»، دستان دالس را در و یتنام بسته بود. باین دلیل، وز یرامورخارجه
. از کنفرانس ژنو، برای بازگرداندن انعطاف به سیاست خارجی امر یکا، در دو جهت
ام کرد. یکی از مسائل مهم، کمبود متحدینی مورد نیاز برای انجام تهاجم بود. دالس
ی کرد این مشکل را از پیش، و قبل از بروز بحران بعدی، از طر یق یافتن متحدینی
ی کند. وی در سپتامبر ۱۹۵٤/۱۳۳۳، کشورهای بر یتانیا، فرانسه، استرالیا،
ر یلند، تایلند، پاکستان و فیلیپین را تشو یق به پیوستن به پیمان جنوب شرقی آسیا
یتو) کرد. در این پیمان، طرفهای قرار داد موافقت میکردند در صورت تهدید هر یک
اعضا، به هماهنگی بپردازند. آنها در صورت اتفاق آراء برای مقابله با تهاجم، و در
رتیکه کشور تهدید شده موافقت می کرد که مابقی کشورها در خاک او دست
ملیات بزنند، همگی بر علیه مهاجم وارد عمل می شدند. حفاظت از کامبوج، لائوس و
نام جنوبی، در یک پروتکل جداگانه تامین شده بود. بنابر این ایالات متحده با
انیدن و یتنام جنوبی به یک سیستم پیمانی، موافقتنامه ژنو را بسرعت ز یر پا
اشت. غیبت هند، برمه، و اندونزی همانند حضور بسیاری از سفیدپوستان موجب
شانی بود. بطور وضوح، این پیمان، به مثابهٔ «ناتو»ی جنوب شرقی آسیا نبود، بلکه
تر کوششی بود غر بی ـــ بخصوص امر یکایی ـــ برای تنظیم وقایع آسیا از خارج. این
یکبار دیگر نشان میداد که دکتر ین کهنه و قدیمی «مونرو»، مورد عمل قرار گرفته و
عه یافته است. از این رو ایالات متحده بنابه گفتهٔ دالس «اعلام کرده بود که هر
وزی به جنوب شرقی آسیا، برای امنیت و صلح ما خطرناک خواهد بود،» و آمر یکا
ای جلوگیری از آن به مقابله برخواهد خاست. اما نه با پیاده
ام. دالس، سنای مردد و شکاك را مطمئن کرد که سیاستهای «دیدگاه
دید» ادامه خواهد یافت، و اینکه آمر یکا هرگونه تهاجمی را نه با
ی انسانی که با بمب پاسخ خواهد داد. این پاسخ، یک مشکل را حل کرد، امّا

مشکلی دیگری برجای گذاشت. مشکل این بود که اگر این تهاجم، در شکل مبارزا داخلی کمونیستی باشد که از خارج حمایت و هدایت می‌شوند، آنگاه چه خواهد شا زیرا آنگاه وادار کردن اعضای «سیتو» به انجام هرگونه عملی بسیار مشکل خواهد بو دالس از خطر آگاه بود، و به کابینه اطمینان داد که در آن صورت آماده است شخ اقدام کند. او در کمیتهٔ روابط خارجی سنا، برای رفع مشکل تاکتیک دیگری به کار بر در آنجا اظهار داشت که: «اگر در ویتنام یا تایلند جنبشی انقلابی وجود داشته باشد، درباهٔ آن با یکدیگر مشورت خواهیم کرد، امّا هیچ تعهدی در قبال سرکوب آن ندار بلکه تنها متعهد می‌شویم که در آن باب مشورت کنیم.» با این تضمین مجدد، سن هشتادو دو رأی موافق در مقابل یک رأی مخالف پیمان را از تصویب گذراند.

اقدام دیگر دالس بعد از کنفرانس ژنو، حمایت یکجانبه از دولت ویتنام جنو بود. وی برای چنین منظوری مسائل بسیاری را در مورد دیدگاههای امریکا در رابط انقلابات جهان سوم فاش کرد. تفکر در مورد مردم «رنگین پوست» جهان، اعض دالس را مختل می کرد. زیرا وی تشخیص داده بود که میدان آیندهٔ جنگ سرد ص مبارزه برای کسب وفاداری آنان خواهد بود. وی همچنین می دانست که دخالت نظا امریکا در این مبارزه، غالباً بی ربط و بی مورد است. روسیه از یک امتیاز بسیار ع اساسی برخوردار بود. زیرا کشورهای جهان سوم، روسها را به عنوان مکتشفی استعمارگران سفیدپوست تلقی نمی کردند. علاوه بر این، کشورهای در حال رشد م روسیه را به عنوان کشوری که می تواند به جای انتظار برای انباشت تدریجی سرمای طریق سود تجارت آزاد، اقتصاد خود را از طریق کنترل تولید و مصرف بنا کرده و بس می پذیرفتند. موضوع آخر این بود که مردم مستضعف جهان به دنبال این نبودند رؤسای سفیدپوست خود را سرنگون کنند و به جای آن بدون آنکه تغییری درسیاست ای شود یک حاکم بومی را جایگزین کنند. بلکه حرف وارادهٔ انقلابیون دقیقاً یکی ا اینان مردمانی مصمم بودند که می خواستند تمامی امور و روابط اجتماعی، سیا واقتصادی دگرگون شود.

امریکا، نه بلحاظ روانی و نه اقتصادی قادر به قبول یا تطبیق خود افراطی گری نبود. دالس، شوروی را متهم می کرد که امپریالیست واقعی دنیای ج است. امّا روسها هیچگاه با یک حرکت رادیکال در جهان سوم مواجه، و در واقع -

مشغول نشده بودند. ولی کافی بود کشورهای جهان سوم نگاهی به آمریکای لاتین بیاندازند تا نقش واقعی آمریکا را در کشورهای در حال رشد مشاهده کنند. زیرا در آمریکای لاتین، شرکتهای تحت تملک غرب موقعیّت خود را تثبیت کرده بودند. اقتصاد در این کشورها استثماری بود، و حکام آنها در کمال شکوه‌وجلال به سر می بردند، اما در همان حال توده های مردم، بافقرومشقت روزگارمی گذراندند.

بر طبق عادت آمریکا، در تعریف تحولات اجتماعی بعنوان تهدید و تجاوز کمونیستی، و با توجه به نیاز تجارت امریکا در فراهم آوردن یک اقتصاد استثماری در جهان سوم، و همچنین با توجه به تمایل نظامی برای تثبیت پایگاههایی‌دراطراف روسیه‌و چین، ایالات متحده ناچار بود که درمقابل هر انقلابی موضع بگیرد. «نورمن گر ینبر»[1]، چنین می نویسد: «سیاست امریکا به وجود آوردن حداکثر تغییر ممکن در پشت پرده های آهنین، و جلوگیری از ایجاد تغییرات در نقاط دیگر است. در رابطه با هر دوی این محاسبات، این کشور خود را در رو یارو یی و مخالفت با اساسیترین واقعیت های سیاسی و نظامی عصر حاضر قرار داده است.» در سال ۱۹۶۰/۱۳۳۹، «و. ک. کریشنای»[2] هندی، هئیت نمایندگی امریکا در سازمان ملل را برای قرائت بیانیهٔ استقلال، دعوت کرد. وی در این بیانیه اظهار داشته بود که «سلطنت طلبی دیگر قابل دفاع نیست، و مخالفت با دولتهای انقلابی، وضوحاً به عنوان به مخالفت برخاستن با کلّ ترقی است.» لیکن امریکا در برابر انقلاب به مخالفت برخاست. سناتور فولبرایت در سال ۱۹۵۸/ ۱۳۳۷، روشها و برداشتهای ترومن و آیزنهاور را با بیان این مطلب جمع‌بندی کرد که، ایالات متحده «با شاهزادگان، پادشاهان مقتدر، مشاغل بزرگ، و نمایندگان متعدی و غالباً فاسد زمان گذشته، وارد معامله شده است.»

فولبرایت، دقیقاً سیاستی را که دالس بعد از کنفرانس ژنو در مورد و یتنام جنوبی اتخاذ کرده بود تشریح کرد. دالس درسپتامبر ۱۹۵٤/۱۳۳۳ اعلام کرد که از آن پس کمک آمریکا، نه از طریق فرانسویان، بلکه مستقیماً به و یتنام جنوبی خواهد بود. در نوامبر، مستشاران امریکا تعلیم ارتش و یتنام جنوبی را آغاز کردند.

---

1) Norman Graebner

2)V.K.Krishna

امریکائیان، قدرت را در ویتنام جنوبی به «نگودین دیم»[1]، که توسط ملاکین حمایت می‌شد، و روابط حسنه‌ای نیز با مالکین فرانسوی کشتزارها داشت واگذار کردند، و آیزنهاور کمک اقتصادی امریکا به دیم را تضمین کرد. رئیس جمهور این دفاع و پشتیبانی را در ازای درخواست اصلاحات اقتصادی و اجتماعی از دیم انجام می‌داد. امّا از ابتدا این مسئله روشن شده بود که دیم فقط تا آنجا که ضد کمونیست باقی بماند، مختار است دست به هر کاری بزند.

با فرارسیدن ژوئیه ۱۹۵۵/ ۱۳۳٤، فرانسویان از ویتنام خارج شده بودند، در حالیکه طبق تعهد ژنو باید برای نظارت بر انتخابات در این کشور باقی می‌ماندند. و دیم با برخورداری از حمایت امریکائیان اعلام کرد که انتخاباتی برگزار نخواهد شد. دیم و دالس هر دو می‌دانستند که پیش‌بینی آیزنهاور مبنی بر اینکه اگر انتخابات صورت گیرد، هوشی‌مین با هشتاد درصد آراء به پیروزی خواهد رسید، به وقوع خواهد پیوست. دالس در ماه مه ۱۹۵۵/ ۱۳۳٤، به خبرنگاران گفت که ایالات متحده تنها درصورتی یک دولت ضد دیم را در ویتنام جنوبی به رسمیت خواهد شناخت، که آن دولت «بیانگر خواست واقعی مردم و نماینده واقعی آنان باشد.» چون خود رئیس جمهور اعتراف کرده بود که اکثریت قابل توجهی از مردم طالب هوشی مین هستند، دالس ناچار بود که‌بابحث پیرامون این مطلب موضع خود را مخفی نگاهدارد. بدین طریق مردم ویتنام جنوبی که شق دیگری به جای هوشی‌مین نمی‌شناختند، و نمی‌توانستند تشخیص دهند که آیا او عامل کمونیسم بین‌الملل هست یانه، قادر به انتخاب صحیحی نبودند. دالس اظهار داشت که مشتاق است از نتایج انتخابات پیروی کند، لکن این امر موکول به زمانی بود که ویتنامیهابرنامه‌های عظیم دیم را درآینده ببینند. روسها، استدلال مشابهی را در رابطه با توجیه عدم انتخابات در اروپای شرقی ارائه داده بودند.

از آن پس بود که کمکهای امریکا به سوی دیم سرازیر شد تا از این طریق ویتنام جنوبی را به عنوان الگوی پیشرفت در جهان سوم به نمایش گذارد. سیاست «پایمردی تا آستانهٔ جنگ» در ممانعت از خروج ویتنام از حیطهٔ قدرت امریکا موفقیتی نداشت، و نمی‌توانست کوچکترین کمکی در امر رویارویی با مسائل کشورهای

---

1) Ngo Dinh Diem

توسعه‌نیافته انجام دهد. بنابراین، دالس دیم را به‌عنوان نمونهٔ روشی برای حل آنچه به‌نظر وی بزرگترین مشکل قرن می‌آمد، ارائه کرد. البته اینکه نمونهٔ مزبور نمونهٔ قابل قبولی بود و یا امکان پایگرفتن و رسیدن به مرحلهٔ شکوفائی را داشت یا نه، برای دالس مطرح نبود.

اگر چه سیاست «پایمردی تا آستانهٔ جنگ» در جلوگیری و یا حتی شکل دادن به امکان به وجود آمدن انتظارات بیشتر دچار شکست شد، اما توانست از مایملک مخصوص آمریکا حفاظت کند. در اینجا بود که دالس با سومین درگیری خود مواجه شد، و سیاست «پایمردی تا آستانهٔ جنگ» را این بار برای فرمز به کاربرد، و توانست به اهداف خود دست یابد.

آیزنهاور در ژانویه ۱۹۵۳/ ۱۳۳۱، قلادهٔ چیانگ را باز کرد. پس از آن، ناسیونالیستهای چینی یک رشته بمباران را توسط هواپیماهای ساخت امریکا، علیه کشتی ها و بنادر سرزمین اصلی آغاز کردند. جنگ ایزایی، تنها در حد خشمگین کردن چینی ها، بدون آنکه صدمات جدی‌ای به آنان وارد کند، کافی بود. چینی ها در ژانویه ۱۹۵۵، آمادهٔ حملهٔ متقابل شدند. آنها عملیات خود را با بمباران جزایر «تاچن»[1] در دویست و سی مایلی شمال فرمز که در اختیار یک لشگر از سربازان چیانگ بود، آغاز کردند. چینی ها همچنین نیروهای خود را تقویت کرده، و توپهای خود را در برابر «کویی موی»[2] و «ماتسو»[3]، جزایر کوچکی که در دهانه دو بندرگاه چینی ها قرار داشت و توسط ارتش ناسیونالیستها محافظت می‌شد، مستقر کردند. آیزنهاور بر خلاف برخی از مشاوران خود مایل بود جزایر تاچن را، همان‌طور که سریعاً هم تخلیه شدند مستثنی کند. لکن وی مصمم بود کویی موی و ماتسو را که به اعتقاد او برای دفاع از فرمز حیاتی بودند حفظ کند. استدلال او، آنچنان که در خلال بحرانی که در سال ۱۹۵۸/ ۱۳۳۷ برسر مسئلهٔ مشابهی به وجود آمد به توضیح آن پرداخت، این بود که اگر کویی موی و ماتسو سقوط می‌کردند، فرمز هم بدنبال آن سقوط می‌کرد، و این «بطور جدی حصار ضد کمونیستی متشکل از مواضع

---

1) Tachen
2) Quemoy
3) Matsu

جزیره‌ای و شبه جزیره‌ای در پاسیفیک غربی، مثل ژاپن، جمهوری کره، جمهوری چین، جمهوری فیلیپین، تایلند و ویتنام، را به مخاطره می‌انداخت». اندونزی، مالایا، کامبوج، لائوس و برمه، «احتمالاً به طور کامل تحت نفوذ کمونیستی در می‌آمدند.»

آیزنهاور برای پیشگیری از نتایج وخامت بار و بحرانی از دست دادن کویی موی و ماتسو، در بیست و چهارم ژانویه ۱۹۵۵ به کنگره رفت، «تا اجازه بکارگیری نیروهای مسلح ایالات متحده را کسب کند». زیرا طبق گفتهٔ خودش این کار برای مقاصد خاص در جهت حفاظت از فرمز، و پسکادورز،[1] در مقابل حملات نظامی ضروری است». این حفاظت شامل مواضع مربوطه، یعنی کویی موی، و ماتسو نیز می‌شد. آیزنهاور نگران بود که اگر کسب اجازه از کنگره برای انجام عملیات را به بعد از حملهٔ چینی ها موکول کند، آنگاه دیر خواهد بود. وی بدین علت تقاضای امضاء چک سفیدی را کرد تا بتواند آن را در فرصت دلخواه صادر کند. بر طبق اظهارات مشاور حقوقی وزارت امور خارجه که در تدوین طرح قطعنامه مزبور کمک کرد، این عمل یک اقدام «تاریخی» بود، که «تاکنون در تاریخ ما سابقه نداشته است». معهذا، بحث و جدلی در این باب به‌وجود نیامد. مجلس قطعنامه را با ۴۰۹ رأی موافق در مقابل ۳ رأی مخالف، به‌تصویب رسانید، درحالیکه سنا آن را با رأی ۸۵ به ۳ تصویب کرد.

این کار در پیامد خود وحشت وسیعی را از جنگ دردل مردم ایجاد کرد. مقارن آغاز بمباران کویی موی و ماتسو توسط چینیها، دولت آیزنهاور، پرتاب سلاحهای هسته‌ای به سرزمین اصلی را به طور جدی مد نظر قرار داد. در هیچ زمانی در طول جنگ سرد، ایالات متحده اینچنین در آستانه یک جنگ بازدارنده قرار نگرفته بود. اینکه آیا واقعاً در صورت بوقوع پیوستن تهاجم چینیها به جزایر مزبور، ایالات متحده دست به چنین کاری می‌زد یا نه، ناممکن و حتی غیر محتمل نبود. دالس، در سخنان بیستم مارس خود، چینیها را همان گونه که غالباً کشورهای طرف جنگ را نام می‌برد، مورد خطاب قرار داد. او در سخنانش گفت، چینیها، یک «تهدید حاد و قریب الوقوع،... و مست

---

(۱) pescadores یا «پنگ هو- لی- تائو» مجمع الجزایرآتشفشانی ومرجانی در دماغهٔ فرمز، که کانال «پنگ هو» یا «پسکادورز» به عرض تقریبی ۴۸ مایل در حد فاصل آن و تایوان قرار گرفته است. (م).

پیروزی هستند.» دالس «تعصب تجاوزکارانهٔ» آنها را قابل قیاس با هیتلر دانست و گفت آنها «خطرناکتر و جنگ‌افروزتر» از هیتلر هستند. او تهدید کرد که برای متوقف کردن آنها، از سلاحهای جدید و نیرومند دقیق، که قادرانـد بـدون صـدمه زدن به مراکز غیر نظامی، اهداف نظامی را تماماً نابود سازند استفاده خواهد کرد، و این به معنای بمب های هسته‌ای تاکتیکی بود. آیزنهار هم در پیامد آن از او پشتیبانی کرد.

در بیست و پنجم مارس، رئیس عملیات دریایی، دریاسالار «آر. بی. کارنی»[1]، موضوع را برای خبرنگاران در یک شام خصوصی به طور خلاصه جمع‌بندی کرد. او گفت که رئیس جمهوری عملیات نظامی تمام عیاری را «برای نابود کردن توان نظامی چین سرخ، و خاتمه‌دادن به تمایلات توسعه طلبانه‌اش»، مدّ نظر دارد. دالس به رئیس جمهور گفته بود که قبل از آنکه مسئله حل شود، «فکر می کردم که آمریکا به احتمال پنجاه درصد الزاماً درگیر جنگ خواهد شد» . او فکر می کرد که یک حمله هوایی در مقیاس محدود سریعاًو با حداقل ضایعات، وی را به اهداف مورد نظر خواهد رساند، «و این تغییر ناگهانی بدرازا نخواهد کشید.» اما آیزنهاور، در مورد محدودیت زمانی و مقیاسی عملیات دچار تردید شد، و در برابر انجام یک جنگ بازدارنده موضع‌گیری کرد. وی در یک کنفرانس مطبوعاتی در تاریخ بیست و هشتم آوریل اعلام کرد که «حس ششم» به ما می گوید که چشم‌انداز صلح درخشان شده است، و فاش کرد که با دوست قدیمی زمان جنگ خود، مارشال «جی. کی. ژوکوف»[2]، یکی از رهبران حاضر شوروی در تماس بوده است. به دنبال آن، فشارچینیها بر کویی موی و ماتسو تخفیف پیدا کرد و بحران کاهش یافت. بنابراین سیاست «پایمردی تا آستانهٔ جنگ» خط خود را حفظ کرده بود.

اما این مسئله، در خلال مدت مزبور، افکار جهانیان و شاید حتی اعضای دولت آیزنهار را پریشان کرده بود. سلاحهای هسته‌ای سال ۱۹۵۵/ ۱۳۳٤، هزاران بار از سلاحهای اتمی دههٔ چهل مخرب‌تر بودند، زیرا تنها یک بمب افکن آمریکایی از مجموع مواد منفجرهٔ مورد استفاده در طول تاریخ، نیروی مخرّب بیشتری را حمل می کرد. بـدین

---

1) R. B. Carney

2) G.K.Zhukov

ترتیب همه به وحشت افتاده بودند. بمبهای اتمی کوچک و تاکتیکی که دالس قصد استفاده از آنها را داشت، به مراتب از آن بمبهایی که برفراز ژاپن فرو ریخته شدند، عظیمتر بودند. از زمان اولین آزمایشات امریکائیان بر روی بمب اتمی که انرژی خود را از شکست اتمها به دست می‌آورد (فیزیون)، وینستون چرچیل، ایالات متحده و شوروی را تشویق میکرد که بر سر میز مذاکره نشسته، و برای حل اختلاف نظرهای خود تلاش کنند. امریکائیها پیوسته در خواستهای او را رد می کردند. اما در اواسط سال ۱۹۵۵/ ۱۳۳٤ مقارن زمانی که روسها اقدام به افزایش قدرت بمبها و بالا تر بردن توان حمل و پرتاب آنها کردند، و نیز مقارن بحران فرمز، ، که طی آن ایالات متحده مستقیماً با امکان مبادله اتمی مواجه شد، آیزنهاور و دالس تمایل بیشتری به انجام مذاکره نشان دادند.

تصمیم آیزنهاور مبنی بر رفتن به پای میز مذاکره، به معنای پایان همهٔ آرزوهای امریکا برای به‌دست‌آوردن پیروزی در جنگ سرد از طُرق نظامی بود. پیشرفتهای هسته‌ای روسها بدان اندازه بود که آیزنهاور، خود به مردم هشدار داد که یک جنگ اتمی دنیا را نابود خواهد ساخت. وی گفت در صورت درگرفتن چنین جنگی «هیچ امکان پیروزی یا شکستی» وجود ندارد، تنها مسئله را که می توان تعیین کرد افزایش یا کاهش میزان تخریب خواهد بود. همان‌طور که «جیمز رستون»[1]، در نیو یورک تایمز نوشت، «شاید مهمترین واقعیت برجسته در سیاستهای جهان در حال حاضر همین باشد که آقای آیزنهاور از اختیارات وسیع ریاست جمهوری امریکا در مقابل خطر راه حل نظامی برای جنگ سرد، صرفنظر کرده است.» چون آیزنهاور نمی‌خواست کشور را به یک جنگ هسته‌ای بکشاند، و بدلیل آنکه برای انجام یک جنگ محدود سرباز کافی در اختیار نداشت، و از متحدینش نیز نمی‌توانست کمك بگیرد، و چون جمهوریخواهان به جای حمایت از ماشین جنگی، بیشتر بر آن بودند که بودجه متوازنی داشته باشند و از ثمرات سرمایه‌داری بهره جویند، بنابراین تنها راهی که باقی می‌ماند، صلح با روسها بود.

حوادثی که سریعاً در اواخر بهار ۱۹۵۵/ ۱۳۳٤، اتفاق افتاد به آیزنهاور و

1) James Reston

روسها کمک کرد تا بر سر میز مذاکره بنشینند. در تاریخ نهم ماه مه، آلمان غربی بعنوان یکی از اعضای رسمی ناتو درآمد. در چهاردهم همان ماه، اتحاد شوروی و کشورهای ارو پای شرقی، پیمان ورشو را امضا کردند، و این پیمان نظامی ای بود که در مقابل ناتو تشکیل شد. روز بعد، روسها و آمریکائیها بالاخره مشکلات درازمدت جنگ جهانی دوم را با امضای پیمان اطریش حل کردند. این پیمان به اطریش استقلال اعطا کرده، اتحادش را با آلمان ممنوع کرد، و آن را به صورت یک کشور همیشه بیطرف درآورد. هر دو طرف امضای پیمان را به دفعات به تأخیر انداخته بودند. روسها قرار داد را باین دلیل امضا کردند که خواستار کاهش تشنّجات و پیشرفت بسوی مذاکره بودند، حال آنکه امریکائیها آنرا به عنوان یک راه حل منطقی برای مشکل اطریش پذیرفتند. دالس از امضای آن چندان راضی به نظر نمی رسید. همان طور که آیزنهاور بعدها گفت، «خوب، ناگهان در یکروز همه چیز امضاء شد، و دالس در حالیکه لبخندی تلخ بر لب داشت وارد شد و گفت، بله فکر میکنم که کارمان تمام است». دالس می ترسید که از امضاء این پیمان برداشت نادرستی به عمل آید. این نگرانی موجه بود، زیرا روزنامه‌نگاران و صاحب نظران، در مورد آلمان هم راه حل مشابهی را پیشنهاد می کردند. در واقع، پیمان اطریش، قبل از آنکه قدمی در جهت وحدت و بیطرفی آلمان باشد، دقیقاً عملی بود در جهت تداوم همیشگی تجزیهٔ آلمان. دراین رابطه، روسیه و آمریکا موافقت کردند که هیچیک از دو آلمان، به سرنوشت اطریش دچار نخواهند شد.

روسها در یک نمایشگاه هوائی که در نوزدهم ماه مه تشکیل شد مقادیر قابل توجهی از آخرین بمب افکن های استراتژیک خود را به نمایش گذاشتند. یکهفته بعد، رهبران بلند پایه جدید شوروی، «نیکیتا خروشچف»[1] و «نیکولای بولگانین»[2]، به یوگوسلاوی رفتند، تا از رفتار استالین در مقابل تیتو عذرخواهی کرده، و از او طلب بخشش کنند. شوروی همچنین یک برنامه کمک اقتصادی را برای دست چینی از کشورهای جهان سوم تدارک دیده بود. بوضوح مشخص بود که روسیه از سردرگمی ای

1) Nikita Khrushchev
2)Nikolai Bulganin

که پس از مرگ استالین ایجاد شده بود رهایی یافته، و موضع تهاجمی اتخاذ کرده است.

در این زمان جنگ سرد نیاز به قواعدی اساسی داشت، که اگر چه این قوانین صورت عینی نداشتند، اما وجود آنها مسلماً از لحاظ روانی لازم بود. متحدین آمریکا در ناتو در این مورد که چنین قواعدی باید وجود داشته باشد عقیدهٔ راسخی داشتند، بخصوص بعد از آنکه مانورهای جنگی ناتو در ژوئن ۱۹۵۵/۱۳۳۴، نشان داد که در صورت آغاز درگیری در اروپا (و در صورتی که نقشهٔ مانور جنگی مزبور دقیق بود) ۱۷۱ بمب اتمی در اروپای غربی ریخته خواهد شد. برای امریکا، ادامه موضع خصومتی مهار گسیخته در مقابل روسیه، غیر قابل تحمل بود. این احساس ضعف عمیق در اروپا، بهمراه تمایل شخصی آیزنهاور به صلح، دو عامل اساسی در جهت امکان تشکیل اجلاس ژنو بودند.

اجلاس ژنو، نتیجه هیچ توافق سیاسی‌ای نبود. هیچیک از طرفین مایل به عقب‌نشینی از مواضع گذشته خود نبودند. دالس به هنگام طرح تقاضاهای امریکا در مورد مسئله آلمان، این نکته را کاملاً روشن کرد. بنابه گفتهٔ خود وی اولین هدف او، وحدت آلمان بود، «به شرط آنکه نه به بیطرفی آلمان انجامد، نه به خلع سلاح این کشور، و نه به جدایی آلمان متحد از ناتو.» کوچکترین شانسی برای قبول این پیشنهاد از سوی روسها وجود نداشت. همچنین، هیچ شانسی هم وجود نداشت که روسیه پیشنهاد جدید امریکا، یعنی درخواست آیزنهاور در مورد موافقتنامه‌های «آسمانهای باز»[1] را بپذیرد. روسها این پیشنهاد را به مثابهٔ یک اقدام دست بالای امریکایی به منظور جاسوسی از شوروی، قلمداد می کردند.* بولگانین، که نمایندگی خروشچف را در ژنو به عهده داشت، آماده نبود که بیشتر از آمریکائیها ولخرجی کند. موضع او در رابطه با آلمان، این بود که بگذارد وضعیت به حال خود باقی بماند.

---

1) Open Skies Agreements.

*روسها پیشنهاد «آسمانهای باز» را با اکراه رد کردند، زیرا خود مایل به پذیرفتن آن‌بودند، اما حریف آنها از لحاظ تکنولوژی هوائی دارای برتری بود. در هر حال، ایالات متحده از طریق هواپیماهای «یو-۲»ی سیا، به جاسوسی از فضای تحت تسلط روسها اقدام کرد، ودرظرف چندسال، ماهواره‌های هر دو طرف مرتباً مشغول جاسوسی بر روی مواضع یکدیگرشدند.

در هیجدم ژوئیه ۱۹۵۵/ ۱۳۴٤ ، اجلاس ژنو آغاز شد. این اجلاس در پاسخ به مسابقه تسلیحاتی تشکیل شده بود، وجای‌تعجبی نداشت که هیچ پیشرفتی در رابطه با توافقنامه های سیاسی حاصل نشد. اما، حادثه‌ای که دالس وحشت فراوانی از آن داشت به وقوع پیوست، و آن این بودکه‌چیزی بنام «روحیه تفاهم در ژنو»، به وجود آمد. دالس قبل ازاجلاس، به آیزنهاور هشدار داده بود که بهنگام گرفتن عکس در کنار بولگانین، «قیافه‌ای گرفته وعصبانی» بخود بگیرد. او خاطر نشان کرد که هرعکس خندانی که از دو رهبر گرفته شود، «در سرتاسر کشورهای اقماری شوروی پخش خواهد شد»، و نشاندهندهٔ این مسئله خواهد بود «که دیگر امیدی به آزادی نباید داشت و از آن پس کلیه مقاومتها در برابر حاکمیت کمونیستی نومیدانه خواهد بود.» لکن عکسها گرفته شد، و آیزنهاور نتوانست جلوی لبخندهای معروفش را بگیرد، و این عکسها منتشرشدند.

لبخندهای آیزنهاور سمبلی بود برای اعتراف به این مطلب که جمهور یخواهان در تضمینی که برای آزادسازی اقمار کمونیستی داده بودند شکست خورده‌اند، و دالس نتوانست از بروز این اعترافات جلوگیری کند.

اجلاس ژنو، به معنای پایان جنگ سرد نبود، امّا آن را بر مبانی متفاوت با بنیانهای قبلی قرار می‌داد.

غرب ،در ژنو، اعتراف کرده بود که نمی‌تواند در جنگ سرد پیروز شود، و به‌علاوه اعتراف کرده بود که یک بن‌بست اتمی هم به ماجرا افزوده شده است، و همچنین پذیرفته بود که موقعیت فعلی اروپا و چین (که تشنجات آن دیار بسرعت کاهش یافت) را باید به‌طور اساسی بپذیرد.

دالس از این وقایع تلخ کام و ناامید شده بود. او بالاخص خشمگین از این نکته بود که از آن پس زمینه درگیری دو ابرقدرت به مناطق تحت نفوذ اقتصادی وسیاسی در جهان سوم منتقل می‌شد، و این زمینه‌ای بود که روسیه در آن از امتیازات عظیمی برخوردار بود. دالس، در دسامبر ۱۹۵۵/ ۱۳۳٤، به وزرای امور خارجه ناتو هشدار داد که شوروی از این پس تهدیدهای «غیرمستقیمی» را به کار خواهد بست، «که در قدم اول در رابطه با خاور نزدیک و میانه و آسیای جنوبی انتظار آن را باید داشت». دالس برای مقابله با روسیه به دو چیز نیاز داشت— پول و تمایل امر یکائیان دائر بر اینکه

رادیکالیزم را در کشورهای در حال رشد بپذیرند. وی هیچکدام را در اختیار نداشت. جمهوریخواهانی که مخالف کمک مالی به اروپای غربی از طریق طرح مارشال بودند، مشکل بود تخصیص مبالغ هنگفتی به انقلابیون غیرسفیدپوست را بپذیرند.

ایالات متحده طی زمامداری دولت آیزنهاور، گذشته از فشارهای سیاسی و هشدارهائی که در مورد جنگ تمام عیار و یا قتل عام هسته‌ای می داد، روش دیگری را برای دست‌یابی به اهداف سیاست خارجی اش، بخصوص در جهان سوم به کار گرفت. همان‌طور که قبل از این نیز ذکر شد، «سیا» در دوران ریاست جمهوری ترومن متولد شد، لکن آغاز عملیات وسیع این سازمان بعد از سال ۱۹۵۳ /۱۳۳۲، آغاز شد. این زمانی بود که «آلن دالس» برادر جوانتر وزیر امور خارجه، مدیر امور اطلاعات مرکزی شد. آلن دالس یکی از عوامل اداره خدمات استراتژیک در طول جنگ بود. وی برای تکمیل اهدافی مشابه هدفهای برادرش که در انظار عمومی تلاش می کرد، درحال فعالیت پشت‌پرده درعملیات مخفی بود. بر طبق اظهارات کمیتهٔ «چرچ» سنا که درسال ۱۹۷۶ تحقیقات دقیقی را بر روی سیا انجام داد، آلن دالس که خود ایده‌آلیست بود، ایده‌آلیستهای دیگری را به سازمان سیا جذب کرد. بر طبق این اظهارات، سیا «درخلال دهه پنجاه، برخی از تواناترین وکلا، آکادمیسین ها، و جوانان متعهد فعال را درسطح کشور، به خود جذب کرد». از این رو واقعاً به‌نظر می رسید که سیا یک «نهاد آزادمنش... است که آزاد و مستقل فکر کردن را تشویق و ترویج می کند». برای آنانی که به سیا می پیوستند، این همکاری برخلاف «راه بد» سناتور مک کارتی، «راه خوبی» برای مقابله با کمونیزم بود.

دههٔ پنجاه، سالهای عزّت و افتخار برای سیا بود. کسی از این سازمان سئوالی نمی کرد، و حتی تعداد پاسخهائی که به‌سئوالات مربوطه داده‌می شد ازآن هم کمتر بود. کمیته های سگهای نگهبان کنگره، شخصاً به آلن‌دالس گفته بودند که مایل نیستند راجع به عملیات مخفیانه‌ای که او درگیر آنهاست چیزی بدانند. برای رئیس جمهور، و افکار عامه، بدیهی بود که تنها راه مقابله با روسها و کا‌ـ‌گ‌ـ‌ب آنها، استفاده از حیله های زشتی است که هرچه راجع به آنها کمتر بدانی بهتر است. همچنین در مورد هزینهٔ عملیات نیز سئوالی نمی‌شد، زیرا چه کسی میتوانست مثلاً اطلاعات مربوط به

عملیات روسها در مورد جمع‌آوری نیرو در آلمان شرقی به منظور عبور از رود «الب»[1] را ارزش گذاری کند؟ این نسل از رهبران امریکا، «پرل هاربر» را از سر گذرانیده، و مصمم بودند که دیگر غافلگیر نشوند. نتیجتاً، برلین غربی مملو از عوامل سیا شده بود که خود، با جاسوسانی در سرتاسر اروپای شرقی در ارتباط بودند، تا هرگونه عملیات و حرکات ارتش سرخ را گزارش دهند.

اما این عوامل، از عهدهٔ انجام عملیات مهم مخفی در پشت پرده‌های آهنین، از قبیل سرنگونی دولتهای لهستان یا آلمان شرقی برنمی‌آمدند، زیرا پلیس مخفی دولتهای اقمار شوروی به نحو بسیار خوبی سازمان داده شده و بسیار فعال بودند.

در این ضمن، بکارگیری مقدار ناچیزی نیرو و یا پول در جهان سوم، میتوانست نتایج سرنوشت‌سازی داشته باشد. اولین پیروزی آلن دالس، در ایران ظاهر شد. از دیدگاه برادران دالس، دکتر محمدمصدق، نخست‌وزیر وقت ایران، بیش از اندازه به حزب کمونیست تودهٔ ایران نزدیک شده، و بناچار باید قبل از ورود به معامله با روسها، سرنگون می شد. مصدق تاآن‌زمان، درمیان بهت و حیرت انگلیس، میدانهای نفتی ایران را که قبل از آن در انحصار این کشور قرار داشت، ملی اعلام کرده بود. همچنین به‌نظر می رسید که مصدق، تهدیدی برای حفظ تاج و تخت محمدرضا شاه پهلوی باشد.

آلن دالس تصمیم گرفت تا با اعزام بهترین عامل خود، «کیم روزولت»[2] (نوهٔ تئودور روزولت) به تهران بهمراه ژنرال «نورمن شوارتسکوف»[3]، امریکایی ای که پس از جنگ جهانی دوم پلیس مخفی شاه را سازماندهی کرده بود، ایران را نجات دهد. (سازماندهی وتجهیز نیروی پلیس و ارتش کشورهای کوچک، روش دیگر کنترل این کشورها بود، که غالباً آمریکا آن را طی جنگ سرد بکار می‌برد). روزولت و شوارتسکوف پولهای واقعاً بی‌حسابی را صرف این کار کردند، و از این طریق تظاهراتی را درخیابانهای تهران سازماندهی کردند که باعث سقوط مصدق شده، او را به زندان افکند، و شاه جوان را از تبعید بازگردانید.

---

1) Elbe
2) Kim Roosevelt
3) H. Norman Schwarzkopf

نخست وزیر جدید، سپس به تقسیم نفت ایران مطابق با خواست سیا پرداخت: بریتانیا چهل درصد، کمپانیهای امریکایی چهل درصد، فرانسویان شش درصد، و هلند چهارده درصد را به خود اختصاص دادند. بدین ترتیب سالیان درازی به طول می انجامید تا ایرانیان دوباره برای به‌دست گرفتن کنترل منابع طبیعی خود تلاش کنند. و درطی این سالها، شاهی که سیا نجات دهندهٔ او بود وظیفهٔ آمریکائیها را انجام می داد، و بهرحال در این ضمن موج کمونیستی هم متوقف می شد.

در دنیای جدید نیز، سیا صاحب یک پیروزی شد. درسال ۱۹۵۰/۱۳۳۰، «جاکوب آربنز گازمن»[1] رئیس جمهور گواتمالا شده بود. او با حزب کمونیست رابطهٔ نزدیکی داشت. آربنز تا اندازه‌ای اصلاحات ارضی انجام داده و دویست و بیست و پنج هزار هکتار از مایملک کمپانی یونایتد فروت[2] را مصادره کرده بود. این خود به اندازه کافی ناخوشایند بود، و بدتر از آن تهدیدی بود که از جانب آربنز، متوجه کانال پاناما بود. آلن دالس به آیزنهاور پیشنهاد کرد که آربنز را سرنگون کنند. آیزنهاور پس از آنکه سخنان له و علیه را به تفصیل شنید، به دالس اجازه داد کارش را شروع کند. عوامل سیا در گواتمالا، کلنل «کارلوس کاستیلو آرماس»[3] را برای رهبری کودتا انتخاب کردند. او پایگاه خود را در هندوراس بنا کرده و تجهیزات دریافت کرد. آیزنهاور به هیچوجه مایل نبود که ایالات متحده به طور مستقیم درگیرهیچگونه حمایت نظامی ای شود، لکن به برادران دالس گفت: «من آماده هستم تا هر اقدام لازمی را (به غیر از اعزام سرباز) برای موفقیت این طرح انجام دهم».

امّا هنگامی که تهاجم با ناکامی مواجه‌شد، آیزنهاور موافقت کرد که آلن دالس تعدادی از بمب افکنهای قدیمی جنگ جهانی دوم را برای کاستیلو آرماس ارسال کند. سپس این هواپیماهای بمب افکن، ماموریتهایی را بر فراز گواتمالا سیتی انجام دادند. آربنز که کنترل اعصاب خود را از دست داده بود استعفا کرد، و پا به فرار گذاشت، و گواتمالا نجات پیدا کرد. از دیدگاه منتقدین سیا، این عملیات منجر به نجات کمپانی «یونایتد فروت» شد؛ از نظر مدافعانش، سیا بدین‌طریق قاطعانه از پا

---

1)Jacob Arbenz Guzman
2) United Fruit Companies.
3) Carlos Castillo Armas.

گرفتن کمونیسم در دنیای جدید جلوگیری کرده بود.

راندن کمونیستهای امریکای لاتین از مسند قدرت، به مراتب سهل‌تر از بیرون کردن روسها ازاروپای شرقی بود. دالس وزیر امور خارجه، سیاست دربرگیری را درارو پای شرقی خاتمه یافته اعلام کرده بود، امّا نمی‌توانست فراتر از سیاستهای ترومن گام بردارد. او آزادی را تضمین کرده، لکن شکست خورده بود. سیاست «پایداری تا آستانهٔ جنگ»،واقناع اخلاقی هیچیک نتوانسته بودند، حتی یک برده را برهانند، و یا از لغزیدن و یتنام شمالی به دستان کمونیستها جلوگیری کنند. امّا علی‌رغم اجلاس ژنو و واقعیتهائی که جدیداً پدیدار شده بود، دالس نمی‌توانست بدون ایجاد یک درگیری، فارغ و آسوده بنشینند. در روز کریسمس سال ۱۹۵۵ /۱۳۳۳، کاخ سفید پیام همیشگی اش را برای مردم اروپای شرقی فرستاد:«مازندانهایی راکه شما در آن رنج می‌برید می‌شناسیم، و در ایمان ووفاداری شما بر این مطلب که حق بالاخره شما را به میان ملل آزاد جهان بازخواهد گردانید با شما شریک هستیم». هنگامی که خروشچف اعتراض کرد که این «دخالت آشکار»، با روح حاکم بر اجلاس ژنوسازگار نیست، کاخ سفید متذکر شد که آزادسازی از دیدگاه آنهایک هدف ابدی است. این بیانیه اعلام کرد «آزادسازی صلح‌آمیز مردم دربند، یکی از اهداف مهم سیاست خارجی ایالات متحده است، و همواره تا دستیابی به نتیجه نهائی نیز چنین خواهد بود.»

سال انتخاب ریاست جمهوری تازه آغاز شده بود. بیانات حمایت از ملل دربند هنوز هم مانند سال ۱۹۵۲/۱۳۳۱موضوع خوبی برای تبلیغات ریاست جمهوری بود. اما متأسفانه برخی از ملل دربند، نمی‌دانستند چگونه میان گزافه‌گوئیهای مبالغه‌آمیز انتخاباتی، و سیاست واقعی تمیز دهند. آنها درشرف این بودند که از آمریکائیها بخواهند که بتدریج به قولهای خود در مورد آزادسازی ملل دربند جامهٔ عمل بپوشانند.

فصل نهم

ازمجارستان وسوئزتا کوبا

ما باید در شورای دولت، بر علیه کسب نفوذ نامشروع عمدی یا غیرعمدی، مجموعهٔ نظامی ـ صنعتی، موضع گیری کنیم.

دوایت. د. آیزنهاور،

اولین تصویر کاملاً مشخص از سیاست خارجی آمریکا از ۱۳۳۵/۱۹۵۶ تا ۱۳۴۰/۱۹۶۱ یک شکست همه جانبه است. آمریکا با عجز خود در کمک به شورشیان مجارستان، نداهای آزادیخواهی جمهوریخواهان را به مسخره کشید.

آیزنهاور و دالس، روسها را که برای چندین قرن خواب استقرار در مدیترانه و خاورمیانه را می‌دیدند و اکنون این خواب به واقعیت پیوسته بود را نتوانستند کنترل کنند. همچنین موفقیتهای چشمگیر شوروی در صنایع موشکی که با اسپوتنیک شروع می‌شد، آمریکا را به احساس افسردگی عمیقی فرو برد. به نظر می‌رسید که روسها مسابقهٔ تسلیحاتی را برده‌اند. و در ۱۹۵۵ این خروشچف بود که در محدودهٔ ایمنی از موضع قوی برخورد می‌کرد. فرانسه، بریتانیا و آمریکا در پی‌آمد بحران سوئز هرگز نتوانستند به طور کامل به یکدیگر اعتماد کنند. در منطقهٔ جنوب شرقی آسیا، در ویتنام و لائوس چریکهای کمونیست موازنهٔ ظریف قدرت را به نفع کمونیستها بهم ریخته بودند. دولت آیزنهاور، در آمریکای لاتین در مقابله با انقلاب کوبا ناتوان بود. این ناتوانی به روسها اجازه داد تا نفوذ خود را تا ۹۰ مایلی ایالات متحده گسترش دهند. روسها فقط در

آفریقا بود که نتوانستند طرفداران جدیدی بیابند. اگر چه در آنجا نیز علت این امر بستگی به آمریکا نداشت و بیشتر علت آن این بود که روسها نیز مانند آمریکائیها شناخت درستی از آنچه در آفریقای سیاه می گذشت نداشتند. معذالک ظواهرسطحی، تنها حقایق سطحی را آشکار می کنند. آیزنهاور پس از بازنشستگی گفت که بزرگترین ناامیدی وی این بوده که نتوانسته صلح برای جهان به ارمغان آورد. دست آورد چشمگیر آیزنهاور عبارت از دستاورد منفی خودداری از جنگ بود.

علیرغم تمایلات احساساتی و غیر مسئولانهٔ جمهوریخواهان به رأی ضد کمونیستی و باوجودتبدیل شدن سیاست روسها به یک سیاست تهاجمی در جنگ سرد، آیزنهاور ازدرگیر کردن سربازان آمریکائی درمنازعات مسلحانه خودداری کرد. اواز هیچیک ازمواردسیاست مداخله، درگیری لفظی، آزمایشات اتمی، و مسابقهٔ تسلیحاتی (در یک چارچوب محدود) مصون نماند. امابه جنگ تن در نداد. نوبت به دموکراتها رسید تا شکایت کنند که ایالات متحده «پیشروی نمی کند»، «به اندازهٔ کافی کاری انجام نمی دهد» و اینکه آمریکا «درحال باختن جنگ سرد است».

اما علیرغم شکایتهای دموکراتها، و هر چند تغییرات موعظه‌آمیز و اخلاق گرایانه و مغشوش موجود در موضع دالس متحدان آمریکا را به نابودی کشاند، ایالات متحده از سالهای زمامداری آیزنهاور با موضعی قوی بیرون آمد. تولید خالص ملی، بدون تورم بالا رفت، و اقتصاد اروپای غربی به شکوفائی خود ادامه داد. ناتو همچنان دست‌نخورده بر جای خود باقی بود. منافع نفتی آمریکا و انگلیس در خاورمیانه، امن و امان بودند. اقتصاد آمریکای لاتین تحت سلطهٔ آمریکا باقی ماند. پایگاههای نظامی آمریکا در اقیانوس آرام در امنیت بودند. چیانکایچك کنترل قرمز را دردست داشت، و هرچند که آیك تنها درحدود دوسوم مقداری که دموکراتها می‌خواستند بر روی دفاع خرج می کرد، لیکن آمریکا از لحاظ نظامی برتر از شوروی بود.

آیزنهاور نتوانسته بود کمونیستها را محدود کند، از آن کمتر اینکه نتوانسته بود اروپای شرقی را آزاد کند، و به چهارچوبهای جنگ سرد وفادار ماند، اما وی مردی میانه‌رو و هشیار بود و به وضوح از غرامت مقاومت ایالات متحده درصورتی که بخواهد به

طور همه جائی در برابر پیشروی کمونیستها مقاومت کند باخبر بود. وی معتقد بود که ایالات متحده نمی‌تواند چنین هزینه‌ای را بپردازد، و همین مطلب فرق اساسی بین آیک و دموکراتها جانشین وی است.

به‌علت میانه‌روی مالی آیک بود که دستهای دالس بسته بود. وزیر امور خارجه تبدیل به طبل توخالی‌ای شده بود که احساسات را راضی می‌کرد. اما بودجه رامتعادل نگه می‌داشت.

آیزنهاور مقاومت خود در برابر عمل خشونت‌بار را به وضوح در عکس‌العمل نسبت به حوادث قبل از مبارزهٔ انتخاباتی ۱۹۵۶ و طی آن، نشان داد. به همین دلیل کاندیدای دموکراتها یعنی ادلای استیونسون[1]، آیک را متهم می‌کرد که اقدام مؤثری برای متوقف کردن کمونیستها انجام نمی‌دهد. وی اظهار داشت که نیمی از هند و چین «قَمَر جدید کمونیستها شده و ایالات متحده پس از این افتضاح به صورت یک ببر کاغذی درآمده است». و آیک را متهم می‌کرد که امکان بهره‌برداری از موقعیتهای بسیار مناسبی که در اثر ضعف در جبههٔ کمونیستها به دست آمده را از دست داده است. وی از آنچه که بقول خودش انحطاط ناتو می‌نامید ناراحت بود وخواستار رقابت با برنامه‌های کمونیستها در مورد کمک به منطقه بود.

دالس درسال ۱۳۳٤/۱۹۵۵ هنگامی که از مذاکرهٔ مصر باچکسلواکی در مورد خرید اسلحه آگاهی یافت دچار حملهٔ عصبی شد، و عکس‌العمل ابتدائی وی این بود که به سرهنگ جمال عبدالناصر پیشنهاد کمک برای ساختن سد آسوان جهت استفادهٔ عملی از آب رود نیل را بکند. سپس طرح مزبور را متخصصین، مطالعه و عملی بودن آن را اعلام کردند.

در فوریهٔ سال ۱۳۳٤/۱۹۵٦ سرهنگ جمال عبدالناصر آماده برای منعقد کردن قرارداد شد لیکن دالس درفروش قراردادسددرآمریکادچاراشکال شد. سیاستمداران حامی اسرائیل آن را رد کردند. سناتورهای جنوب در تعجب بودند که چرا آمریکا می‌خواهد سدی بسازد که مصری‌ها را قادر به تولید پنبهٔ بیشتری سازد. سران جمهوریخواهان در

---

1) Adlai Stevenson

دولت می‌ترسیدند که هزینهٔ سدّ باعث نامتعادل شدن بودجه شود. تمام مخالفان معتقد بودند که مصر به هیچ‌وجه قادر به فراهم کردن تکنیسین و تکنولوژی لازم برای بهره‌برداری صحیح از سد نیست. دالس هم هنگامیکه مصر در آوریل ۱۹۵٦ با عربستان سعودی و سوریه و یمن اتحادنظامی تشکیل دادوازفسخ قرارداداسلحه با چکسلواکی هاسرباززد شروع به عقب گرد کرد. استدلال وزیر امور خارجه براساس این فرض غریب بود که روسها به علت ضعف صنعتی نمی‌توانند در حمایت از ساختن سد جانشین آمریکائیها شوند. هنگامی که در ماه مه ناصربجای چیانکایچك، چین کمونیست را به رسمیت شناخت، دالس کاملاً مطمئن شد که پایان ماجرا فرا رسیده است. وی تصمیم گرفت از پروژهٔ سد دست بکشد ولی تصمیم خود را علناً اعلام نکرد. سپس در ۱۹ ژوئیه ۱۹۵٦ درست هنگامیکه وزیر امور خارجه مصر به واشنگتن وارد می‌شد تا دربارهٔ پروژهٔ مزبور مذاکره کند،آمریکا اعلام کرد که حمایت خود از طرح سداسوان را پس می‌گیرد. عکس‌العمل سریع ناصر اشغال کانال سوئز بود که به یکباره حیثیتِ از دست رفتهٔ او را بازگرداند و از گرداندن کانال،سالانه ۲۵ میلیون دلار به او نفع رساند. اکنون نوبت خشمگین شدن فرانسویها وانگلیسی ها بود. آنها به خاطر موضوع نفت، وابسته به کانال بودند. اکنون انگلیسی ها و فرانسویها که مطمئن بودند مصریها کارآیی لازم برای ادارهٔ صحیح کانال را ندارند، از بسته شدن کانال بر روی کشتیهایشان توسط ناصرمی‌ترسیدند و به حیثیت آنها در منطقهٔ ضربهٔ جدی‌ای وارد شده بود.

بدنبال آن، مذاکرات پیچیده و طولانی شروع شد ولی هیچ نتیجه‌ای نداشت. همّ و غم اصلی دالس تنها حفظ منافع نفتی آمریکا درخاورمیانه بود، امّا فرانسویها و انگلیسها به چیزی کمتر از کنترل کانال توسط خودشان راضی نبودند. دالس بعلت ترس از عکس‌العمل اعراب خواستار حفظ قدرتهای استعماری نبود، و به هرحال مانند آیک شدیداً مخالف روشهای قدیمی استعمار نوع اروپائی بود. سناتورفول‌برایت در بررسی بعدی این مطالب، اتهاماتی علیه دولت مطرح کرد، بدین‌ترتیب که اولاً پروژه سد آسوان پروژهٔ خوبی بوده و فسخ آن یک تصمیم شخصی از طرف دالس است و نیز آنکه دالس در مورد نظر ناصر نسبت به شوروی و نیز اهمیت سد مزبور برای مصربد قضاوت کرده است. ثانیاً دالس نتوانسته، ناسیونالیسم عربی و بی‌طرفی مصر رااز

طرفداری از کمونیسم تمیز دهد. وی همچنین اظهار می داشت که دالس هیچگاه سعی نکرده مخالفان کنگره‌ایِ طرح را مجاب و راضی کند، و تنها کاری که انجام داده به موقعیت آمریکا، فرانسه، انگلیس و ناتو صدمه زده و شانس وصل کردن ناصر به غرب را از دست داده، و همچنین به شوروی فرصتی داده که برای به دست آوردن یک پایگاه دریایی در مدیترانه خود را مهیا کند، و از طرف دیگر اسرائیل و حامیانش را به گمراهی کشانده و در جلب دوستان و حامیان بیشتری در میان اعراب شکست خورده است. عصبانیت منتقدان، موجه بود لیکن شامل همهٔ حقایق نبود. در آن زمان خاورمیانه ٦٤ درصد ذخیرهٔ نفت شناخته شدهٔ آن زمان نفت جهان را شامل می شد. تولید کننده های اصلی عبارت بودند از: کویت، عربستان سعودی، و عراق. طی جنگ جهانی دوم و پس از آن کمپانیهای نفت آمریکایی به کمک دولتشان بزور از انگلیسی ها و اعراب امتیازاتی گرفته بودند و اکنون منفعت بزرگی در نفت خاورمیانه داشتند. ولی علیرغم عملکرد ناموزون دالس، این منافع همچنان برجای خود محفوظ ماندند.

سوئز برای جریان یافتن نفت همچنان ضروری بود. دالس یک رشته مذاکرات پیچیده را برای کمک به ناصر در براه اندازی کانال بدون انگلیس و فرانسه شروع کرده بود. از آنرو انگلیسیها و فرانسویها تصمیم گرفتند خود، مسئله را حل کنند. آنها نیز بضمیمهٔ اسرائیل، بدون اطلاع ایالات متحده برای تسخیر نظامی مصر شروع به طرح ریزی کردند.

اتفاق جدیدی در اروپای شرقی اوضاع را پیچیده‌تر کرد. خروشچف در فوریه ١٩٥٦ در بیستمین کنگره حزب، استالین را برای جنایاتش تقبیح کرد. وی اظهار داشت که راههای مختلفی برای رسیدن به کمونیسم می تواند وجود داشته باشد و خاطرنشان کرد که محدودیتهای استالینی از بین خواهند رفت. دو ماه بعد روسها کامینفورم[1] (مرکز اطلاعات کمونیستی تأسیس ١٩٤٧/١٣٢٦ برای رد و بدل و همگام کردن اطلاعات بین ٩ حزب کمونیست اروپائی) را منحل کردند. سیا یک نسخه از سخنرانی محرمانه خروشچف را بدست آورد، و آن را درتمام اروپای شرقی وجهان، پخش کرد. اروپای

---

1) Comintorm.

شرقی را یک مرتبه جوش و خروش فرا گرفت. تظاهرات درلهستان خروشچف‌را مجبور به انحلال کمیتهٔ مرکزی استالینیستی حزب کمونیست کرد واجازهٔ داد یک کمونیست مستقل بنام ولادیسلاوگومولکا[1] در ۲۰ اکتبر سال ۱۳۳۵/۱۹۵۶ قدرت را به‌دست کرد. لهستان همچنان یک کشور کمونیست وعضو پیمان ورشو باقی ماند لیکن به میزان زیادی به استقلال دست یافته و سمبلی برای دیگراقمار شوروی گردید.

موج خروش به مجارستان نیز رسید، کشوری که قبل از جنگ فاشیست‌ترین کشور اروپای شرقی بوده و مردم آن با کمونیسم استالینی کاملاً بیگانه بودند. در ۲۳ اکتبر دانشجویان مجارستانی به خیابان‌ها ریختند تا خواستار تعویض عروسکها استالینیستی با ایمرناجی[2] شوند. کارگران هم به دانشجویان پیوستند و تظاهرات گسترش یافت. خروشچف با بر سر کارآمدن ناجی موافقت کرد لیکن این کافی نبود و مجارستانی ها خواستار بیرون رفتن ارتش سرخ و بوجود آمدن یک حزب سیاسی ضد کمونیستی بودند. تا ۲۸ اکتبر، روسها تسلیم شده و شروع به بیرون بردن تانکهاشان ازاطراف بوداپست کردند. آزادی به‌دست آمده‌بود. آیزنهاورسعی داشت درسخنرانیهای انتخاباتیش، تنها بطور بسیار تلویحی به مسئله مجارستان بپردازد. اما «صدای آمریکا» و «رادیو آزاد اروپا» تظاهرکنندگان را ترغیب می کردند، همچنین دالس با وعدهٔ کمک اقتصادی به کسانی که با کرملین قطع رابطه کنند، آنان را تشویق می کرد. لیکن در لحظهٔ بسیار حساس یعنی همان موقع که به‌نظر می رسید تعادل قدرت اروپا در حال تغییر جدی‌است،ارتش اسرائیل به مصر حمله کرد وطی چند ساعت تقریباً ارتش ناصر را نابود کرد ونیمی از شبه جزیره سینا را گرفت. انگلیس و فرانسه طبق توافق قبلی با اسرائیل، اولیماتومی صادر کرده و طی آن اخطار کردند که یهودیان و مصری‌ها باید از کانال سوئز برحذر باشند. هنگامی که ناصر وقعی به این اولیماتوم نگذاشت، اروپایی ها به بهانهٔ دور نگهداشتن مصری‌ها و اسرائیلی ها از یکدیگر (جلوگیری از جنگ)، پایگاههای نظامی مصر را بمباران کردند وآماده برای وارد کردن نیرو به سوئز شدند.

---

1) Vladyslaw Gomulca.

2) Imre Nagy

در ۳۱ اکتبر، یکروز پس از شروع بمباران مصر توسط اسرائیل و کمتر از یک هفته قبل از انتخابات آمریکا (ریاست جمهوری)، ناجی اعلام کرد که مجارستان از پیمان ورشو خارج می‌شود. روسها که امیدوار بودند که وقایع مصر وانتخابات ریاست جمهوری آمریکا این کشور (آمریکا) را عاجز خواهند کرد، و در هر صورت نمی‌خواستند پیمان ورشو نابود شود، تصمیم به مداخله گرفتند و تانکهای خود را وارد خیابانهای مجارستان کردند. جنگ سخت خیابانی درحالیکه مجارستانی‌ها با کوکتل مولوتوف می‌جنگیدند درگرفت. هفت هزار سرباز روسی وسی هزار انسان مجارستانی کشته شدند. درخواستهای رادیویی از مجارستان، فاجعه را دردناکتر می‌کرد: «خبری از کمک هست؟ زود، زود، سریع!» و آخرین فریاد ملتمسانه به صورت تلگرافی به آسوشیتدپرس رسید: «کمک!— کمک!— کمک اس.او.اس— اس.او.اس— اس. اواس! هم‌اکنون شایعه‌ای به ما رسیده که سربازان آمریکا ظرف یکی دو ساعت آینده به اینجا خواهند رسید. ما خوبیم و داریم می‌جنگیم».

اصولاً بنا نبود سربازی از آمریکا بیاید. آیزنهاور حتی حمایت نظامی از مجارستان را هم در نظر نگرفت و حتی اگر بحران‌خاورمیانه هم در بین نبود باز هم چنین کاری را نمی‌کرد. وی تحت هیچ شرایطی، امکان به وجود آمدن جنگ جهانی سوم به خاطر اروپای شَرقی، را به جان نمی‌خرید. آزادی، یك ریاکاری است، و همواره نیز چنین بوده است. کاری که مجارستان کرد تنها این بود که این واقعیت را به جهان نشان دهد. وی گرچه از کمونیسم شدیداً متنفر بود لیکن از جنگ هسته‌ای بیشتر می‌ترسید. گذشته از آن، سربازان آمریکایی توان بیرون راندن ارتش سرخ ازمجارستان را غیر از طریق یك قتل‌عام هسته‌ای که تمام مجارستان و بیشتر اروپا را به ویرانه تبدیل می‌کرد نداشتند. مجارستانی‌ها و دیگر مردم اروپای شرقی آموختند که دیگر آزادی وجود نخواهد داشت و نمی‌توانند امیدوار به وصل کردن خود به غرب باشند و سیاست سنتی بازی دادنِ شرق در برابر غرب پایان یافته و باید به فکر انجام بهترین معاملهٔ ممکن با روسها باشند. دستگیری و تیرباران ناجی توسط روسها این موضوع را به تلخی برای آنها روشن کرد.

در این اثناء در مصر، انگلیسها و فرانسویها نیز بعلت ندانم کاریهایشان خود را

افشا نموده و پیشروی‌شان آنچنان سریع بود که دیگر نمی توانستند وانمود کنند که بعنوان عامل سومی که می خواهد مصرواسرائیل راازهم دورنگه داردودرماجرا ذینفع نیست به اشغال نظامی پرداخته‌اند. آیک بخاطر تاکتیک استعماری قرن نوزدهمی‌شان و همچنین بعلت آنکه او را قبلاً از منظورشان آگاه نگردانیده بودند بشدت ناراحت بود. آمریکایی ها از مصوبهٔ شورای امنیت سازمان ملل متحد دایر بر ایجاد صلح موقت حمایت کردند و اولین بار در تاریخ دیپلماسی بین‌المللی از نفت بعنوان حربهٔ سیاسی به صورت تحریم نفت برای انگلیس و فرانسه استفاده کردند. در ضمن خروشچف در پنجم نوامبر با به رخ کشیدن موشکهایش به فرانسه و انگلیس اخطار کرد که قبل از آنکه نابودشان کنند عقب‌نشینی کنند. بدنبال آن گرچه تنها چندساعت بیشتر به تسخیر کانال سوئز باقی نمانده بود، دولتین انگلیس و فرانسه با آتش‌بس و عقب‌نشینی موافقت کردند. در این هفته درسهای زیادی آموخته شد. از این واقعه سیاستمداران آمریکایی آموختند که از صحبت بچه‌گانه و تعلل بی‌مسئولیت دربارهٔ آزادی دست‌بردارند و روسها آموختند که ملیت تا چه اندازه در اروپای شرقی قوی است، درحالیکه اسرائیلیها آموختند که دربرخورد با اعراب باید به خود متکی باشند. فشار ایالات متحده و سازمان ملل بزودی اسرائیل را مجبور به رها کردن سرزمینهای اشغالی درسینا کرد. همچنین مصری ها فهمیدند که برای گرفتن کمک باید بسوی روسها متمایل شوند و به ترغیب ناصر ایمان پیدا کردند که اعمال آمریکا و سازمان ملل و تحریم نفتی آمریکا بر فرانسه و انگلیس نبود که نجاتشان داد، بلکه اولتیماتوم روسها باعث نجات آنها شده بود. انگلیسی ها و فرانسویها نیز آموختند که دیگر در مرکز صحنهٔ سیاست جهانی نیستند بلکه نیروهای درجه دومی هستند که به‌طور مستقل نمی توانند عمل کنند.

بنظر می رسید که دالس درحال از دست دادن جهان سوم است لیکن از دیدگاه خود او اوضاع خیلی بد نبود. مطمئناً روسها در حال جانشین شدن در پایگاه بزرگ غربی در مصر بودند لیکن کشورهای غنی نفتی، در حیطهٔ مدار آمریکا— انگلیس باقی می ماندند. برای آنکه این استقرار همچنان پابرجا باقی بماند، در ژانویه ۱۹۵۷/۱۳۳۶ آیزنهاور ودالس دکترین آیزنهاوررا ازکنگره گذراندند.«برطبق این دکترین درصورتیکه یک دولت قانونی در خاورمیانه اظهارمی کرد که تحت خطر کمونیسم قرار گرفته وتقاضای کمک

می کرد رئیس جمهور حق داشت به دخالت نظامی در آن کشور دست بزند». آیک همزمان با آن تمام محدودیتهای دیپلماتیک را از بین برده و به پیشباز ملک سعود پادشاه عربستان‌سعودی به‌فرودگاه رفت (شهردار نیویورک در آن هنگام از پذیرفتن پادشاه که شدیداً ضد اسرائیل بود خودداری کرده‌بود) ،ودر مذاکراتی که بدنبال آن انجام شد در مقابل واگذاری یک پایگاه هوائی در ظهران، کمک نظامی وسیعی به‌وی داد. آیک حتی تا آنجا پیش رفت که به پادشاه قول داد که در این پایگاه نظامی هیچ سرباز یهودی کار نخواهد کرد.

در آوریل ۱۹۵۷ هنگامی که افسران طرفدار ناصر سعی در براندازی حکومت شاه‌حسین در اردن نمودند، آیک ناوگان ششم را از جزایر ریویرای تحت نفوذ فرانسه، به مدیترانهٔ شرقی ارسال کرد و بیست میلیون دلار به شاه‌حسین کمک نظامی کرد. در آن هنگام در انگلستان سخنان کنایه‌آمیزی در بارهٔ عمل یکجانبه و دیپلماسی قایقهای توپدار گفته می شد، لیکن این سیاست هرچه بود کارگر افتاد وسه پادشاهی فئودال عرب یعنی اردن، عربستان سعودی وعراق را به عقد آمریکا درآورد. در ۱٤ ژوئیه ۱۳۳۷/۱۹۵۸ هنگامی که روسها به سوریه سرازیر شدند و عراق نیز به ناصر متمایل شد و بدین‌وسیله همسایه‌اش لبنان مورد تهدید قرار گرفت، آیک سربازان خود را به سوی لبنان سرازیر کرد.

دخالت نظامی در لبنان متدهای آیک را به نمایش گذاشت. اینکار عمل یک‌جانبه‌ای بود که بخاطر کشور نه‌چندان دموکراتیکی که از طرف کشورهای طرفدار ناصر تهدید می‌شد، امکان جنگ عمومی را بجان می‌خرید. آیزنهاور سعی کرد عمل خود را با استمداد از یونان و دکترین ۱۹٤۷ ترومن، به حوادث مهم تاریخی ماقبل خود مرتبط سازد. وی خطر را با تذکر دربارهٔ تحت سلطهٔ کمونیستها درآمدن چکسلواکی و چین تأکید کرد و توضیح داد که ایالات متحده «قصد آنکه وظایف اصلی سازمان ملل متحد در حفظ صلح و امنیت جهانی را به جای آن سازمان بعهده گیرد ندارد». بلکه ایالات متحده تنها به این علت به طور یکجانبه عمل کرده است که «تنها راه چاره، انجام یک عمل سریع بوده است».

تبلیغاتی که دربارهٔ مداخلهٔ مزبور صورت می گرفت بسیار وسیع بود، اما خود

عمل چیز چشمگیری نبود. ستاد مشترک معتقد بود که سربازان آمریکائی باید تمام لبنان را در نوردند و آنرا کاملاً تحت کنترل بگیرند لیکن آیزنهاور دستور داد که ارتش تنها باید فرودگاه و پایتخت را تحت اشغال داشته باشد. آیک گفت که اگر دولت حتی بعد از آنکه ارتش پایتخت را گرفت هم نتواند سر پای خود باقی بماند، درآن صورت «ما از دولتی حمایت کرده‌ایم که از چنان حمایت ضعیف مردمی برخوردار است که شاید بهتر بود آنجا نباشیم». انگلیسی ها از این موقعیت استفاده کردندو ارتش خود را به اردن فرستادند تا شاه‌حسین را سر پا نگهداشته و مطمئن شوند که منافع نفتی‌شان در عراق صدمه نبینند. سپس انگلیسی ها از آمریکایی ها خواستند تا در اشغال نظامی اردن به آنان ملحق شوند. هرچند که تعداد زیادی از مقامات رسمی دولت آمریکا مایل بودند این عمل انجام شود لیکن آیک بدون مصالحه با آن مخالفت کرد. وی مثل همیشه می‌خواست ریسک ها و تعهدات آمریکا را محدود کند.

روسها هم راضی نبودند چندان نقش مؤثری در ماجرا داشته باشند. ناصر برای خواهش کمک به مسکو پرواز کرد ولی خروشچف خواهش وی را نپذیرفت (خروشچف می‌دانست که آیزنهاور فقط برای حفظ منابع نفتی تحت‌کنترل غرب به این عمل دست زده است وی همچنین می‌دانست که این منابع تا چه حدی برای غرب ارزش دارند). خروشچف تا موقعی که آیک حاضر بود قلمرو و مداخلهٔ نظامی را محدود نگاه دارد، دخالتی نمی کرد.

این احتیاطهای خروشچف ناظران زیادی را به تعجب واداشت زیرا در آن هنگام مردم فکر می کردند که شوروی از لحاظ نظامی از آمریکا جلوتر است. در چهارم اکتبر سال ۱۹۵۷ شوروی با موفقیت، اولین قمر مصنوعی جهان موسوم به اسپوتنیک را به مدار زمین فرستاد. آنها دو ماه قبل از آن اولین موشک قاره‌پیما را آزمایش کرده بودند. بدین‌ترتیب آمریکائیها را حساسیت، عصبانیت، خجالت و ترس فرا گرفت.

به زبان والتر لافبر[1]: «در تمام زمینه ها از تولید موشک تا تدریس حساب در مدرسه‌های ابتدائی عقب‌افتادگی پدیدار شده بود». آیزنهاور واحدهای (هواپیماهای) استراتژیکی نیروی هوایی را برداشته و به جای آن در ترکیه و ایتالیا موشکهای میان برد

1) Walter Lafeber.

را قرار داده بود، لیکن اینکار به آن اندازه نبود که ترس یکباره‌ای را که بر آمر یکائیها مستولی شده‌بودرااز‌میان بردارد. هنگامیکه روسها به لاف زدن در بارهٔ رشد تولید خالص ملی شان (که حدود ۷ درصد در سال و در حدود دو برابر میزان رشد آمر یکا بود) پرداختند دیگر تقر یباً نمی شددرمقابل فشاری که‌برروی آیزنهاور برای دوباره به حرکت درآوردن مملکت وجود داشت مقاومت کرد.

آیزنهاور حتی در زمانی هم که در اواخر ۱۹۵۷ روزنامه‌ها از یافته‌ها و توصیه‌های کمیته‌ای که به سر پرستی راوان گیتر جونیور[2] از بنیاد فورد تشکیل شده بود و آیندهٔ امنیت آمر یکا را بسیار تار یک ترسیم .کرده بود آگاهی یافته و آنها را منتشر کردند، دست‌پاچه نشد و عجله بخرج نداد. گزارش گیتر به زبان مخصوص آیزنهاور، «محتوی مشاهدات متینانه‌ای» بود. در آن گزارش محقق شده بود که رشد تولید ملی شوروی واقعاً درحال افزایش بسیار سر یعتری از آمر یکا است و همچنین روسها بر روی نیروهای مسلح و صنایع سنگین‌شان به اندازهٔ آمر یکائیها پول خرج می کردند و همچنین به اندازه ۱۵۰۰ بمب اتمی مادهٔ رادیواکتیو داشته و صاحب ۴۵۰۰ بمب افکن جت، سیصد زیردر یایی با برد زیاد، و سیستم دفاع هوایی گسترده‌ای، هستند و در حال ساختن موشکهایی با برد ۷۰۰ مایل‌اند و تا سال ۱۳۳۸/۱۹۵۹ شوروی ممکن است بتواند با یکصد موشک قاره‌پیما که قادر به حمل کلاهک‌های چند مگاتنی‌اند به آمر یکا حمله کند و در صورت چنین حمله‌ای مردم آمر یکا و بمب افکنهای آمر یکائی ضر به‌پذیر خواهند بود.

یافته‌های گزارش گیترمانند گزارش شورای امنیت ملی ۶۸ (NSSM- 68) بود و همانند آن،دستگاه دفاعی بسیار تکمیل‌تری را توصیه می کرد. این گزارش خواستار ساختن آشیانه‌های امنیتی به مقیاس عظیم، بهبود توان دفاع هوائی، افزایش بسیار شدید قدرت حمله خصوصاً توسعه موشکها، افزایش نیروهای غیر اتمی برای جنگ محدود و سازماندهی دوبارهٔ پنتاگون بود. گزارش گیتر (و مطالعهٔ مشابهی توسط بنیادراکفلر) بشدت خواستار افزایش بودجه دفاعی تا ۴۸ میلیارد دلار بود.

---

2) H. Rowan Gaither jr

آیزنهاور به گزارش گیتر جواب منفی داد و گفت «ما نمی توانیم ملت را به یک پادگان نظامی تبدیل کنیم» وی در یادداشت هایش که بعداً نوشته شده توضیح می دهد که آن گزارش «مفید بود، و مانند یک خرمگس عمل کرد...» (یعنی با سروصدای زیادِ خود، ما را به فکر واداشت). وی بدون سروصدا مسئلهٔ پناهگاهها و ازدیاد نیرو برای جنگهای غیراتمی را رد کرد و یک لشکر از نیروی زمینی را کاهش داد وتعدادی از هواپیماهای تاکتیکی را از خدمت فعال خارج کرد. وی برنامهٔ موشکهای اتمی را سرعت بخشید و بودجهٔ دفاعی را زیر ۴۰ میلیارد دلار نگهداشت. اما کنگرهٔ برای تسریع موضوع موشکهای قاره پیما و موشکهای پولاریس مجبور شد بودجهٔ بیشتری از آنچه دولت خواسته بود را فراهم آورد.

دموکراتها جمهوریخواهان را متهم می کردند که به خاطر دیدگاههای عقب افتادهٔ اقتصادی‌شان امنیت ملی را به‌خطر می اندازند لیکن آیک می دانست که چه کارمی کند (گوشش به این حرفها بدهکار نبود).

سیا در یکی از بزرگترین کارهای جاسوسی خود در سال ۱۹۵۶ رشته پروازهایی با هواپیمای مخصوص بلند پرواز U-۲ بر روی شوروی انجام داده بود. تصاویری که از نتایج این پروازها بر روی شوروی بدست آمد، آنطور که بعداً آیزنهاور اظهار داشت «دلیلی بود بر اینکه ترس ناشی از اختلاف قدرت هواپیماهای بمب افکن، و پس از آن اختلاف قدرت موشکی، چیزی بیش از نتایج ابداعات خیالی نامسئولانه نیست».

یکی از نکات مهم دربارهٔ پروازهای U—۲ این بود که خروشچف از آنها اطلاع داشت (هیچکدام از هواپیماهای جنگندهٔ روسی نمی‌توانستند درارتفاع U—۲ حرکت کنند و بنابراین آن را مورد هدف قرار دهند). بنابراین خروشچف می دانست که آیک از بی ارزشی لاف‌زدنهای روسها دربارهٔ برتری استراتژیک‌شان آگاه است. این واقعیت که طی‌جنجالی که در آمریکا دربارهٔ اختلاف قدرت موشکی وجود داشت، آیزنهاور حرف مشخصی دربارهٔ ضعف روسها نزده بود، باید روسها را قانع کرده باشد که وی واقعاً فرد میانه‌روی است که صمیمانه خواستار نوعی مصالحهٔ عملی به‌خاطر منافع طرفین است. وجودپروازها، اطلاعات حاصله از آنها، ومردود دانستن گزارش گیتر توسط

آیزنهاور تماماً به روسها نشان داده بود که آیزنهاور واقعاً سیاستمدار میانه‌روی بوده و این ایدهٔ بنیادی را که هیچکدام از طرفین در یک جنگ اتمی برنده نخواهند شد و هر دو درمسابقهٔ تسلیحاتی بازنده‌اند را پذیرفته است.

تأثیر اتفاقاتی که در سال بعد از پرواز اسپوتینک افتاد این بود که قواعد بنیادین جنگ سرد را بوجود آورد. روسها با عدم دخالت در موضوع لبنان نشان دادند که منافع حیاتی غرب را پذیرفته و با آن مقابله نخواهد کرد. آیک با عدم پذیرش راه‌حل سادهٔ برخورد با جدال اختلاف قدرت موشکی، نشان داد که بدنبال مسابقهٔ تسلیحاتی نیست و مشتاق دتانت است. هر دوطرف با علامتهای منفی نشان دادند که دامنهٔ اختلاف را پایین نگه می‌دارند. سالهای دومین دور ریاست جمهوری آیزنهاور نشان‌دهندهٔ اوج دوقطبی بودن است زیرا همانطور که انگلیسیها، فرانسویها، اسرائیلیها، و مصریها شهادت می‌دهند دوابرقدرت هرچه که خواستند بدست آوردند. اینکه آیا دو ابرقدرت می‌توانند متحدان خود خصوصاً فرانسویها و چینی‌ها[1] و از آن کمتر دنیای سوم را کنترل کنند کاملاً جای سؤال داشت. درحقیقت، اصولاً معلوم نبود که آیزنهاور و خروشچف بتوانند تندروهای درون کشور خود را نیز کنترل کنند.

بزودی آزمایش عمده‌ای در مورد برلین تقسیم شده پیش آمد. علاقهٔ آیک به دتانت بر پایهٔ ادامهٔ وضع موجود بود و این چیزی نبود که برای خروشچف، در همهٔ مکانها قابل قبول باشد و مطمئناً در مورد برلین قابل قبول نبود. برلن غربی خاری در گلوی وی بود. هر سال ۳۰۰۰۰۰ نفر که عموماً جوان، با استعداد، تحصیلکرده و متخصص بودند از برلن شرقی به برلن غربی فرارمی کردند. از ۱۳۲۸/۱۹۴۹ به بعد برلن شرقی سه میلیون نفررا از این طریق از دست داده بود. بعلاوه برلن غربی که باندازهٔ ۱۱۰ مایل در منطقهٔ نفوذ کمونیستها فرو رفته بود، شامل بزرگترین مجموعهٔ آژانسهای توطئه‌گر تاریخ بود و دارای ایستگاههای رادیویی بود که بطور دائم اروپای شرقی را تحت تبلیغات خود قرار

---

(۱) در این میان علیرغم میل آمریکا، فرانسه برای توسعهٔ سلاحهای هسته‌ای خود درحال کوشش بود؛ چینیهادراوت ۱۳۳۷/۱۹۵۸ دومین بحران کوی موی را ایجاد کردند.

می دادند.

عامل مهم دیگر، اقتصاد معجزه‌آسای برلن غربی بود. آمریکائیها ۶۰۰ میلیارد دلار سرمایه در این منطقه سرمایه‌گذاری کرده بودند که دولت‌بن هم بخوبی از آن استفاده کرده بود. برلن غربی سالانه ۲ میلیارد دلار کالا تولید می کرد. این شهر بزرگترین شهر صنعتی آلمان شده و رشد تولید ملی آن از رشد بیش از نیمی از کشورهای عضو سازمان ملل متحد بیشتر بود. موقعیت درخشان زندگی اجتماعی، روشنفکری، و اقتصادی برلن غربی بطور مستقیم درمقابل زندگی غمزدهٔ یکنواخت دربرلن شرقی خودنمایی می کرد.

آنچه که موقعیت را برای خروشچف غیر قابل قبول می کرد جریان مداوم تبلیغات آمریکا دربارهٔ برلن بود. آمریکائیها، موضوع مهاجران و اختلاف اقتصادی دو برلن را برای اثبات برتری سرمایه‌داری بر کمونیسم به کار می بردند. به هرحال این موقعیت متجاوز از ده سال ادامه داشت. چه چیزی باعث شد خروشچف دردوران نسبتاً آرام جنگ سرد، در اواخر ۱۳۳۷/۱۹۵۸، به مقابله بر علیه برلن غربی برخیزد؟ وی ممکن است استدلال کرده باشد که چون آیک نیروی غیر اتمی اش را افزایش نمی دهد وچون رئیس جمهور همهٔ توان خود را برای جلوگیری از درگیری اتمی بخرج می دهد، پس این زمان بهترین وقت برای حل دیپلماتیک مسئله است. از آن مهمتر، خروشچف از مسلح شدن سریع ودوبارهٔ برلن غربی می ترسید. آمریکائیها توپهای قادر به پرتاب بمبهای اتمی و هواپیماهای قادر به حمل بمب های اتمی به آلمان غربی فرستاده بودند. رهبر آلمان غربی کنراد آدناور[1] سرعت مسلح شدن مجدد را افزایش داده بود. از اینها گذشته دولت بن در حال پیوستن به فرانسه، ایتالیا و کشورهای بلژیک، هلند، لوکزامبوورگ در بازار مشترک بود که بدینوسیله این کشوررا مستحکم‌تر از همیشه به بلوک غرب می پیوست. به این علت خروشچف زیر فشار شدیدی قرار داشت تا کاری در مورد آلمان غربی انجام دهد.

خروشچف در دهم نوامبر ۱۳۳۷/۱۹۵۸ اعلام کرد که شوروی آماده است کنترل برلن را به آلمان شرقی واگذار کند. درآن صورت غرب مجبور بود اجازهٔ دسترسی

---

1)Konrad Adenauer

به برلن غربی را از دولت آلمان شرقی بگیرد و این چیزی بود که برای هیچکدام از کشورهای غرب قابل قبول نبود. غرب تنها بر پایهٔ موافقت های قبل از تسلیم آلمان، در برلن حضور داشت. درصورتیکه خروشچف قرار داد صلحی با آلمان شرقی می بست، اشغال نظامی باید بود پایان پذیرد. خروشچف اخطار کرد که هر نوع حمله‌ای به آلمان شرقی به عنوان حمله به اتحاد جماهیر شوروی قلمداد می شود. وی یک مهلت شش ماهه گذاشت و گفت در صورتی که در این مدت موافقت به‌عمل نیاید، غرب مجبور است با آلمان شرقی معامله کند. وی در سخنرانیهای بعدی‌اش خاطرنشان ساخت که تنها راه‌حل رضایت بخش در مورد مسئلهٔ برلن این است که برلن غربی به یک شهر آزاد تبدیل شود و انگلیسی ها و فرانسویها و آمریکائیها ارتش ده‌هزار نفره‌شان را بیرون ببرند. وی همچنین خواستار ادغام اقتصاد آلمان غربی در آلمان شرقی و شوروی شد. لیکن وی مشخص کرد که در صورت افراطی بودن این خواسته‌ها وی مشتاق به مذاکره است. در سی‌ام نوامبر وی گفت «ما دوست داریم با متفقین زمان جنگمان گیلاسی بزنیم. ما خواستار یک راه‌حل صلح‌جویانه ایم. ما دوست داریم موضوعات را دور یک میز بحث کنیم».

ایدهٔ یک شهر آزاد که امکان داشت پس از عقب‌نشینی تمام نیروهای خارجی، یک کنفدراسیون سست متشکل از دو آلمان را به دنبال داشته باشد یک نوع جذابیّتی برای غربی ها داشت.

یکسال قبل از آن جرج کنان1 یک سیاست عدم درگیری در آلمان را پیشنهاد کرده بود که خود باعث بحثهای طولانی در آمریکا شده بود. کنان و طرفدارانش می گفتند تنها راه‌حل واقع‌بینانه برای آزادی اروپای شرقی، در عدم درگیری نهفته است. اگر دو ابرقدرت می‌توانستند برروی تخلیهٔ آلمان به توافق برسند، امکان داشت که در منتها از تمام اروپا خارج شوند. آنگاه ممکن بود که به طور همزمان پیمانهای ناتو و ورشو برچیده شوند و سپس ادغام کل اقتصاد اروپا بر طبق خطوط بازار مشترک عملی شود. بهرحال اگر نوعی عدم درگیری وجود داشته باشد دیگر سربازان آمریکایی از اینطرف برلین به ارتش سرخ که در طرف مقابل قرار داشت خیره نمی شدند. ریسک و

---

1) George Kennan

کشمکشهای کمتری وجود می‌داشت و قدم عظیمی در راه‌حل مسئلهٔ آلمان برداشته می‌شد.

بر افروزندگان جنگ سرد در ایالات متحدهٔ نظریهٔ کنان را به عنوان این که ناامیدانه وایده‌آلیستی است رد می‌کردند. اچسون جواب متخصصانه‌ای داد که «بنظر من آقای کنان هیچگاه واقعیتهای روابط دو ابرقدرت را درک نکرده است بلکه دیدگاه صوفیانه‌ای نسبت به این مسئله دارد. به‌نظر آقای کنان چیزی بنام خطر نظامی شوروی در اروپا وجود ندارد». اچسون دلیلی برای تغییرسیاست نظامی دهه اخیر از لحاظ تسلیحاتی و آمادگی رزمی نمی‌دید.

آیزنهاور پیشنهاد «شهر آزاد» را رد کرد. لیکن همزمان از دنباله‌روی کسانی مانند اچسون و کسانی که اصولاً هیچ نوع تغییری را نمی‌خواستند سرباز زد. وی همچنین خواستهٔ آمریکائیهایی که به عنوان مقدمه‌ای براتخاذ موضعی سخت دربارهٔ برلین، خواستار افزایش شدید نیروهای مسلح بودند را رد کرد. مهلت خروشچف در مارس ۱۳۳۸/۱۹۵۹ فرا رسید و دمکراتها آیزنهاور را برای مجهز شدن ترغیب می‌کردند. آیك به کنگره گفت که وی برای توسعهٔ موشکها و نیروهای غیراتمی به منظور برخورد با بحران مزبور، احتیاج به پول ندارد. آیك دریك مصاحبهٔ مطبوعاتی که دریازدهم مارس انجام داد، درحالی که بشدت احساساتی شده بود تقاضای صرفنظر از اجرای طرح تحدید گسترش ارتش را رد کرد. سؤال وی این بود که اصولاً داشتن نیروی زمینی اضافی مستقر در اروپا چه کاری می‌تواند برای آمریکا انجام دهد؟ وی درحالیکه روی میز می‌کوبید اظهار داشت «مطمئناً ما در اروپا به جنگ زمینی نخواهیم پرداخت» وی همچنین این واقعیت بنیادین را خاطرنشان ساخت که افزایش سرباز و یا حتی افزایش چند لشکر در اروپا بر موازنهٔ نظامی درآنجا تأثیری نخواهد داشت. به نظر وی بزرگترین خطری که در بحران برلین وجود داشت این بودن که آمریکائیها از ترس روسها وارد یک مسابقهٔ تسلیحاتی شوند که در نتیجهٔ آن، کشور به ورشکستگی کشیده شود.

میان آنچه آیزنهاور انجام داد و آنچه که دموکراتها می‌خواستند (و چندین سال بعدازآن دربحرانی شبیه بحران برلین انجام دادند)مغایرتی بیشترازاین نمی‌توانست باشد.

خروشچف نیز که خواستار تقلیل نیروهای مسلح خود بود ،و همانند آیک راضی به تبادل ضربهٔ هسته‌ای نبود شروع به عقب گرد کرد. وی به کلی انکار کرد که محدودهٔ زمانی ای برای حل بحران برلین قرار داده است. وی موافقت کرد که درسپتامبر ۱۹۵۹ به ایالات متحده برود و در ماه مه ۱۹۶۰/۱۳۳۹ درژنو با آیزنهاور ملاقات کند.

آیزنهاور طی صحبتهای خصوصی که در پائیز ۱۹۵۹ در کمپ دیوید با خروشچف داشت، پذیرفت که وضعیت برلین غیرطبیعی است و اصلاحاتی باید صورت پذیرد. هر چند که وی به هیچ‌وجه حاضرنبود که پیشنهاد عدم درگیری کنان را اجراء کند، لیکن برای عادی کردن وضعیت، آماده بود امتیازاتی بدهد.

دالس به علت بیماری جانکاهی استعفا داده بود و آیک بطور کاملاً مشهودی درمقایسه با دیگر رهبران ایالات متحده،از۱۹٤۵ به‌بعد،نسبت به روسها دوستانه‌تر شده بود. آیزنهاور توانسته بود از ایجاد بحران دربرلین،تنها با انکار اصل وجود چنین‌بحرانی، جلوگیری کند. این کار به یک معنا نمایش پرهیبتی از به اجرا گذاردن قدرت رئیس جمهوری است، بدین معنی که «بحران» فقط در صورتی وجود دارد که رئیس جمهور بگوید چنین بحرانی وجود دارد.

آیزنهاور به‌طریقی محدود و ساکت لیکن واقعی، صلح را انتخاب کرده بود. آیزنهاور در تمام دوران دوم ریاست جمهوری‌اش در مورد خطر تبدیل کشور به یك پادگان نظامی ولزوم دریافت طریقهٔ همزیستی با کمونیستها هشدار می‌داد. وی به‌عنوان یك سرباز حرفه‌ای قدیمی همواره فکر می‌کرد که اولین مسئولیت وی حفظ امنیت کشور است، و به تشخیص وی در قرن اتم نمی‌توان سطح امنیت را با مسابقهٔ تسلیحاتی بالا برد. بصیرت بنیادین آیك این بود که هرچه بیشتر صرف اسلحه‌های اتمی کند، بالاجبار روسها نیز همین کار را دنبال کرده و درنتیجه امنیت کمتری خواهد داشت.

مذاکره با روسها راه مؤثرتری برای بالا بردن سطح امنیت ملی بود. دموکرات‌ها فکر می‌کردند که علت اصلی ناراحتی وی علاقه‌اش به حفظ یک بودجهٔ متعادل است، والبته درست است که وی به این نتیجه رسیده بود که هزینهٔ جنگ سرد خارج ازتحمل آمریکاست، اما مسئلهٔ دیگری نیز وجود داشت. در سال ۱۹۵۸ آیزنهاور تشخیص داده بود که تنها دو سال دیگر در صحنهٔ جهانی فرصت دارد، که اگر بخواهد هدیه‌ای پایدار به

جهان بدهد باید زودتر این کار را بکند. عمیق‌ترین خواستهٔ شخصی وی این بود که هدیهٔ صلح را برای جهانیان به ارمغان گذارد.

آیزنهاور و خروشچف مشتاق بودند که مفهوم همزیستی مسالمت آمیز یا، «دتانت»، را هرکدام به علل متفاوتی متبلور کنند. اما تا سال ۱۹۵۹ جنگ سرد آنقدر ادامه یافته بود که متوقف کردن آن کار آسانی نبود. هردو مجبور بودند افراطی های داخلی خود را دفع کنند، هر دو مشکلاتی بامتحدان خود داشتند و هر دو در مسائل جهان سوم که نه قدرت آنرا داشتند ونه می توانستند آنرا کنترل کنند، احاطه شده بودند. آیزنهاور مجبور بود با دموکراتها که دیدگاههای ارتدکس مالی نداشته و خواستار مسابقهٔ تسلیحاتی بودند دست و پنجه نرم کند. از دید آنها صرف هزینه از طرف دولت بجای آنکه به اقتصاد ضربه بزند، به آن کمك می کند. دموکراتها به رهبری سناتور جان‌اف. کندی، لیندن جانسون و هیوبرت همفری[1] از محافظه کاری آیزنهاور بی‌تاب بودند و خواستار یك رئیس جمهور پویا بودند. آنان همواره دربارهٔ اعتبار ازدست‌رفته آمریکا صحبت می کردند و خواستار آن بودند که آمریکا را دوباره به رهبری جهان برسانند و این به معنای گسترش، تعهدات و افزایش سلاحهای آمریکائی بود. از طرف دیگر، آیزنهاور از طرف جمهوریخواهانی احاطه شده بود که خواستار تکیهٔ بیشتر بر آزادی و برخورد سخت با کمونیستها بودند، و خود وی نیز بهیچوجه به‌طور کامل از جریانهای فکری جنگ سرد رها نشده بود.

خروشچف نیز از جریانهای جنگ سرد رها نشده بود. وی از طرف افراطیون داخلی به مرحلهٔ خطرناکی کشیده شده بود. از طرف دیگر مائو هم برای او به همان اندازهٔ چیانگ برای آیزنهاور، مسئلهٔ شده بود.

خروشچف با عدم پذیرش، دعوت مائو در مورد جنگ‌های آزادیبخش ملی، مائو رابه این نتیجه رساند که روسهابرعلیه ضعفابه قدرتمندان‌پیوسته اند. همچنین نشانه های دیگری نیز منجمله سفر خروشچف به ایالات متحده، علاقهٔ وی برای ازسرگرفتن مذاکرات ژنو و سرد شدن بحران برلین وجود داشت. از دیدگاه مائو، روسها داشتند هم کمونیسم و هم

1) Hubert Hamphrey

دنیای سوم را می‌فروختند. چینی‌ها خروشچف را متهم به تمکین در برابر آمریکا کردند. تبلیغات مائو، به طور روزافزونی در مورد وزش باد خطر از شرق به جای غرب وهمچنین شورش جهانی مردم روستانشین بر علیه شهرنشینان، که روسها را نیز چینی ها ازآن جمله می‌شمردند، اخطار می‌داد. افراطی گری مائو با تأکید وی بر نژادپرستی به اوج رسیده و بشدت در جهان سوم طرفدار پیدا کرده و پیشرفت شوروی در آفریقا و جنوب شرقی آسیا را برای شوروی به همان اندازه که برای آمریکا مشکل بود، دشوار کرده بود. مائو مستقیماً و با موفقیت، رهبری خروشچف در دنیای کمونیست را به رقابت طلبید. وی به‌طور غیرمستقیم جهان دوقطبی را به مبارزه طلبید. جهان با وجود آنهمه تنوع، خیلی بزرگتر از آن بود که دوابرقدرت هرچند هم که نزدیك به یکدیگر حرکت می‌کردند. بتوانند آن را کنترل کنند.

خروشچف و آیزنهاور به نظر حامیان جنگ سرد در کشورهای خودشان و در خارج (متحدانشان) بیش از حد متعارف به سمت همزیستی پیش رفته بودند. خروشچف در مملکت خودش نسبت به آیزنهاور در موضع ضعیف‌تری قرار داشت زیرا آیزنهاور خصوصاً در زمینهٔ نظامی از انتقاد مصون بود. به عنوان مثال، هنگامی که تعدادی از اعضاء کنگره و نیروی هوایی خواستارآن شدند که یک سوم از بمب افکنهای سنگین آمریکایی بطور تمام‌وقت آمادهٔ مأموریت باشند، آیزنهاور این پیشنهاد را به این دلیل که گران و غیر ضروری است رد کرد و بدنبال آن یکی از سناتورهای طرفدار نیروی هوایی گفت «چگونه امکان دارد من با آیک آیزنهاور در بارهٔ مسائل ارتش مجادله کنم؟». خروشچف چنین اعتباری نداشت و بتدریج درمی‌یافت که محجور کردن افرادی در کرملین که خواستار افزایش تسلیحات بودند و می‌خواستند که با مسئلهٔ برلین به‌طور قاطع برخورد شود، مشکل‌تر می‌شود. وی همچنین مجبور بود با مبارزه‌طلبی چین برای احراز رهبری کمونیستها مقابله کند.

خروشچف به دلایلی چند از جمله سیاست داخلی وهمچنین رقابت با چین به خاطر کسب رهبری فوق‌الذکر، شدیداً احتیاج به کسب یك پیروزی درجنگ سرد داشت. وی شاید احساس کرده بود که چون آیک بزودی دوره‌اش به‌پایان می‌رسد ممکن است به او اجازه پیروزی دهد. اما هر علتی که این موضوع داشته باشد، درپنجم ۱۹۶۰

شب قبل از گشایش مذاکرات ژنو، خروشچف اعلام کرد که یك موشك زمین به هوای سام، یك هواپیمای ۲—U آمریکایی را در روسیه سرنگون کرده است.

این حادثه مسئله را بسیار پیچیده‌تر از آنچه خروشچف انتظار داشت کرد، بدین‌ترتیب که نشان داد که منافع دقیقاً قطب‌بندی شدهٔ جنگ سرد، قادر است از کوچکترین قدمی که ممکن است در راه صلح برداشته شود جلوگیری کند. اکنون که بالاخره روسها موفق شده بودند قدرت سرنگون کردن هواپیماهای ۲—U را بدست آورند می‌توانستند تا قبل از نتیجه گیری از مذاکرات ژنو این کار را به عقب اندازند. لیکن از طرف دیگر، سیا نیز میتوانست پروازهای ۲—U را در زمان قبل از مذاکرات به حالت تعلیق درآورد. راه دومی که روسیه درپیش داشت این بود که تمام ماجرا را به امید اینکه سیا درسی گرفته باشد (پس از آن پروازها را قطع کند و از آنها دست بردارد)، مسکوت گذارد. در عوض، وی مخصوصاً رئیس‌جمهوری را شرم‌زده کرد. خروشچف برای شرمسار ساختن آیزنهاور به لاف زنی دربارهٔ قدرت عمل سام‌ها پرداخت و از طرف دیگر زنده بودن خلبان یعنی فرانسیس گری‌پاورز[1] را پنهان می کرد تا از آمریکا توضیحی بیرون کشد که در صورت نادرست بودن، با نشان دادن این خلبان دروغ آنها را آشکار کند. هنگامی که آیك به دام افتاد، خروشچف شروع به داد و قال دربارهٔ وضع ایجاد شده کرد وخواستار معذرت و یا انکار مسئولیت رئیس‌جمهوری شد (یعنی اینکه رئیس‌جمهور اعتراف کند که در این کار دست نداشته است). اما وی دربارهٔ آیزنهاور اشتباه کرده بود، به این ترتیب که آیك نه‌تنها معذرت نخواست و انکار نکرد بلکه اظهار داشت که ایالات متحده حق دارد بر روی شوروی جاسوسی کند وهمچنین وی مسئولیت کامل پروازها را بعهده گرفت. مذاکره کردن دیگر کاملاً بی‌معنی بود. بهترین امیدی که برای دست‌یابی به موافقت در مورد برلین وجود داشت، بی‌نتیجه مانده بود، لیکن خروشچف برای تغییر وضع موجود در برلین، دست از کوشش برداشت. وی اظهار داشت که تا انتخاب رئیس جمهور آینده موضوع را مسکوت خواهد گذاشت.

خروشچف موقعیت خویش را در داخل و همچنین روابطش را با چینی‌ها تا

---

1) Francis Gary Powers

اندازه‌ای بهبود بخشیده بود. آیزنهاور علیرغم کوشش‌هایش نتوانسته بود به جنگ سرد پایان دهد. علیرغم مسئلهٔ ۲— U و کنفرانس ژنو، وی روابط شوروی— آمریکا را بهبود بخشیده بود. او نه تنها در آزادسازی برده‌های کمونیستها موفقیتی بدست نیاورده بود، بلکه در حقیقت مجبور شده بود در مقابل ورود کمونیسم به هندوچین و ایجاد یك پایگاه روسی درمدیترانه ساکت بنشیند، لیکن وی از جنگ پرهیز کرده بود و مسابقهٔ تسلیحاتی را در سطح پایینی نگهداشته، و تا آنجا که قدرت داشت سیاست بحران دائمی که از ترومن به او به ارث رسیده بود را آرام و ملایم کرده بود.

ضعف اساسی آیزنهاور در این بود که وی مردی پیر و رهبر حزبی قدیمی بود و مشاورانی پیر او را دوره کرده بودند. وی با مسائل قدیمی سروکار داشت. تصویری که از او، مخصوصاً توسط جمهوریخواهان ارائه شده بود، تصویر یک پدربزرگ مهربان بود. وی نه می‌توانست مسائل جدید را بفهمد و نه می‌توانست خود را با جریان تغییراتی که مائو غالباً دربارهٔ آن داد سخن می‌داد و همواره در تمام جهان جاری بود، وفق دهد. بالا رفتن انتظارات چه در داخل و چه در خارج کم و بیش از نظر او دور می‌ماند و نمی‌توانست آنها را بفهمد.

مسئلهٔ کوبا به بهترین وجهی محدودیت بینش آیزنهاور را نشان داد. لیکن همین مسئله در عین حال، قیودی را که هر رئیس جمهوری آمریکایی در برخورد باانقلابات جهان سوم در محدودهٔ آنها باید عمل کند را نیز روشن کرد. ایالات متحده از انقلابات ضد استعماری موجود در آسیا و آفریقا در حول سالهای پس از جنگ جهانی دوم به طور لفظی پشتیبانی کرده بود، لیکن متوجه شده بود که برایش بسیار مشکل است که خود را با تغییرات بنیادین اجتماعی — اقتصادی انقلاباتی که بدنبال آمد، وفق دهد. هنگامی که آفریقایی‌ها و آسیایی‌ها به استقلال رسیدند خود را درهمان موقعیتی دیدند که آمریکای لاتین داشت. اقتصادشان همچنان مصرفی بود. منابع اصلی درآمدشان در تصاحب یا تحت کنترل غرب بود، و توده‌هایشان همچنان در فقر بسر می‌بردند. آنها مجبور بودند اقتصادشان را بطور ریشه‌ای تغییر دهند و برای این کار به پول احتیاج داشتند. چون آمریکا و شوروی هرگز به اندازهٔ نیازشان به آنها قرض نمی‌داند، بنابراین برای به دست آوردن پول مجبور بودند انحصارات بزرگ خارجی را ملی کنند،

و این همان کاری است که ناصر در مصر انجام داد. آنها همچنین مجبور بودند برنامه ریزی و کنترل دولتی داشته تا بتوانند از منابع خود بهترین استفاده ممکن را بکنند.

به طور خلاصه، کشورهای توسعه نیافته مجبور بودند کلاً روابطشان را با غرب تغییر دهند که این خود، باعث ایجاد مسئلهٔ کشداری برای آمریکا می شد. شرکت ها و افراد آمریکایی هنگامی که کارخانه ها، معادن یا کشتزارهای بزرگ ملی می شد متحمل ضررهای فراوانی می شدند. اغلب ملتهای انقلابی بعضاً بلحاظ اصولی خود را محق می دانستند که به خاطر سالهای طولانی که استثمار شده اند نه تنها چیزی نپردازند بلکه در مقابل، چیزی هم در یافت دارند، واز طرف دیگر آنها اصولاً پولی نداشتند که بپردازند. ازاین ضررها که بگذریم، آمریکایی ها امکان منافع بیشتر و همچنین محیطی را که مستعد برای سرمایه گذاری هر چه بیشتر بود رانیزازدست می دادند. در داخل آمریکا در صورت ملی شدن یک سرمایه گذاری، فریادهای دلتنگی و داد و بیدادهای کنگره برای مقابله با آن بلند می شد، که این خود، برخورد مؤثر با جهان سوم را برای رئیس جمهور بسیار مشکل می کرد.

مشکلات آمریکا در جهان توسعه نیافته، در کوبا به اوج خود رسید. در طول قرن نوزدهم همواره آمریکائیان، بی پروا چشم به این جزیره دوخته و آرزوی تصاحب آن را در سر می پروراندند. عاقبت در ۱۸۹۸/ ۱۲۷۷ اسپانیایی ها را از آن بیرون رانده و خود آن رااشغال کردند. پس از آنکه کوبایی ها قانون اساسی ای نوشتند و قبول کردند که هروقت واشنگتن احساس کند که این کشور بخطر افتاده است، می تواند مداخله کند، سربازان آمریکایی جزیره را ترك کردند. لیکن سرمایه داران باقی ماندند.پس از ۱۹۰۲/ ۱۲۸۱ تا قبل ازپایان جنگ جهانی دوم، آمریکا سه مرتبه برای حفظ منافع خود که در آن هنگام بسیار زیاد شده بود، اقدام به اشغال این جزیره کرد. آمریکائیها ۸۰ درصد از کارخانجات، چهل درصد از شکر و نود درصد ثروت معدنی را صاحب بودند و خلیج گوانتانامو نیز که کلید استراتژیک جزیزه بود را اشغال کرده بودند. زندگی کوبا از طریق واشنگتن کنترل می شد. زیرا تقریباً تنها ممرّ درآمد کوبا شکر بود و واشنگتن از طریق کنترل مقدار شکر وارداتی در ایالات متحده، اقتصاد آن را جهت می داد.

همانطور که سفیر ایالات متحده، ارل اسمیت[1]، بعداً اقرار کرد: «سناتور، بگذارید برایتان توضیح دهم که ایالات متحده آنچنان نفوذی در کوبا داشت که... سفیر ایالات متحده دومین شخصیت مهم در کوبا و در بعضی موارد حتی از رئیس جمهور نیز مهمتر بود».

فولگنشیو باتیستا[2] دیکتاتور کوبا بود. وی بعنوان یک انقلابی بقدرت رسیده بود. لیکن خود را با واقعیت های رهبری ملت کوچکی که در آن آمریکا سرمایه گذاری بزرگی داشت وفق داده بود. وی با به تعویق انداختن اصلاحات ارضی و دیگر وعده ها، تا سالهای دهۀ ۱۳۳۰/۱۹۵۰ به صورت یکی از حکمفرمایان کاملاً سنتی آمریکای لاتین درآمده بود. تنها پشتیبان وی ارتش کوبا بود که توسط ایالات متحده تجهیز میشد، و وی مجری سیاست های اختناق آمیز بود. درژانویه ۱۹۵۹/ ۱۳۳۷، فیدل کاسترو که پس از مبارزات طولانی خود رابه رهبری جنبشهای مختلف ضد باتیستا رسانده بود، باتیستا را از سر قدرت راند. در ابتدا عامه مردم ایالات متحده به کاسترو خوشامد گفتند و وی را به صورت شاعرانه مجسم کردند و اصلاحات دموکراتیک وی را ستودند. کاسترو نیز از طریق قرار دادن رهبران لیبرال کوبا بر سر مقامهای مهم درکابینه اش، کمک بزرگی به این مسئله کرد. طرفداران آمریکایی کاسترو از وی انتظار داشتند که آزادیهای مدنی را برقرار کند و اصلاحات ارضی تدریجی و موازنه شده‌ای را برقرار کند و برای رهبری به سوی آمریکا چشم دوزد، و در عین حال، هاوانا را به همان صورت سرزنده‌ترین شهر دنیای جدید باقی بگذارد(۱) و کاری به کار منبع اصلی فقر کوبا یعنی مالکیت آمریکایی معادن و کشتزارهای نیشکر نداشه باشد.

لیکن دولت آمریکا، چندان استقبالی از کاسترو نکرد آلن دالس به آیزنهاور گفت، «بنظر می رسد که کمونیستها ودیگر افراطیون در جنبش کاسترو رخته کرده اند». وی همچنین اخطار کرد که احتمالاً «کمونیستها در کابینه شرکت خواهندکرد».

---

1) Earl Smith
2) Fulgencio Batista

(۱) کنایه از اینکه کوبا محل عیش و عشرت آمریکائیها را همچنان و به‌طور دائمی برای آنها حفظ کند.(م)

آیزنهاور بعدها گفت: «هنگامی که چنین احتمالی را شنیدم تحریک شدم که چرا قبلاً چنین پیش‌بینی ای صورت نگرفته است». در این هنگام بود که محدودیتهای سیاست خارجی آمریکا مشخص می‌شدند. شخصی پیشنهاد کرد که ایالات متحده به باتیستا کمک کند تا دوباره بر سر قدرت آید. آیزنهاور این پیشنهاد را رد کرد زیرا باتیستا خیلی دیکتاتور بود. از طرف دیگر کاسترو هم به اندازه‌ای به کمونیست‌ها نزدیک شده بود که دیگر استحقاق کمک آمریکا را نداشت. درنتیجه دولت شروع به کار بر روی شق سوم کرد. آیزنهاور گفت: «تنها امید ما به یک نیروی غیر دیکتاتور است که نه کاسترویی ونه باتیستی باشد». این بیان، تمام سیاست آمریکا را دررابطه باجهان توسعه نیافته خلاصه می‌کند. این حرف آیزنهاور بدین معنی است که یك لیبرال را پیدا کنید که کاری به نظام اقتصادی موجود نداشته باشد، لیکن بطریق دموکراتیك حکومت کند. این برنامه، ماهیتاً محکوم به شکست بود. زیرا در کوبا و جاهای دیگر، اگر بنیاد نظام اقتصادی، که شروع آن با سلب مالکیت از سرمایه‌های خارجی است، دگرگون نمی‌شد، دیگر نیازی به انقلاب نبود.

در این اثنا، نیروهای موجود در جنبش کاسترو به همراه واقعیتهای دیگری که وی باآنها روبرو شد، مجموعاً باعث شدند که وی به سمت چپ کشانده شود. گرایش خود وی بهرحال به سوی افراطی گری بود، و در کوبا تا آن هنگام که منافع به سمت آمریکا در جریان بودند، هیچ امکانی برای بهبود اوضاع کوبا وجود نداشت. بنابراین کاسترو یك برنامه وسیع اصلاحات ارضی را شروع کرد و ملی کردن مالکیت‌های آمریکایی را بدون پرداخت غرامت آغاز کرد[1]. ایالات متحده خواهش کاسترو برای اعطای وام را رد کرد و روابط بتدریج تیره‌تر شد. لیبرالهای کوبایی شروع به فرار از مملکت کردند. کمونیستهای کوبایی تحت نظر کاسترو به قدرت رسیدند. خروشچف که خود مخالف وجود اندکی آزادی نبود، به

---

(۱) البته کاسترو ابتدا می‌خواست پول آن املاك را بپردازد. و این پرداخت برپایهٔ قیمتی بود که خود مالکین در ابتدای امر بر طبق مالیاتهائی که کاسترو برقرار کرده بود، مقرر کرده بودند. سرمایه گذاران آمریکائی این اقدام کاسترو را کلاهبرداری نامیدند و محدودیتهای کوبا را نپذیرفتند.

کاسترو به عنوان نیروی جدید در آمریکای لاتین خیر مقدم گفت، دکترین مانرو[1] را باطل اعلام کرد، و در فوریهٔ ۱۳۳۸/۱۹۶۰ قرارداد تجاری برای شکر کوبا در عوض نفت و وسائل مکانیکی روسی، امضاء کرد. چهارماه بعد ایالات متحده سهمیهٔ خرید شکر کوبا را قطع کرد، و در اولین روزهای ۱۳۴۰/۱۹۶۱، آیزنهاور بطور رسمی روابط دیپلماتیک خود با کوبا را لغو کرد.

جستجو برای یافتن یک شق لیبرال ادامه یافت. آیزنهاور به سیا اجازه داد تا برای تهاجم به کوبا طرح ریزی، و آموزش تبعیدیان کوبائی را آغاز کند. تعدادی از اعضاء لیبرال کابینهٔ اصلی کاسترو در طرح تهاجم کوبا شرکت داشتند. هنگامی که دورهٔ ریاست جمهوری آیزنهاور تمام شد اقدامات طرح هنوز کامل نبود. حل مسئلهٔ و تصمیم به ادامه دادن یا ندادن آن به جانشین وی واگذار شد. هنگامی که آیزنهاور کاخ سفید را ترك کرد میدانست که آمریکا بسختی در کوبا گرفتار است. وی همچنین جانشین خودرا ازمسائل برلین— فرمز— ناتو وخاورمیانه در مذاکرات پایان خدمتش آگاه کرد. لیکن وی در مذاکرات پایانی بهیچوجه صحبتی از ویتنام نکرد. و مطبوعات و دولت آمریکا همواره دیم[2] را بعنوان نمونه لیبرالی که جهان سوم می تواند انقلاب خود را بر طبق آن پایه گذاری کند، عرضه می کردند.

آیزنهاور در فقدان دوراندیشی، تنها نبود. دموکراتهای جوان که با نامزد کردن جان اف، کندی قدرت حزب را بدست گرفته بودند و خواستارپویایی در روابط خارجی وافزایش شدید نیروهای مسلح امریکا و همچنین خواستار مناسبات کاملاً جدیدی با جهان سوم بودند، نیز دربارهٔ ویتنام فکر اساسی نکردند. کندی ومشاورانش هم مانند آیزنهاور بیشتر به دنبال یافتن یك شق لیبرال به جای کاسترو بودند. کندی در طی مبارزات انتخاباتی گفت که سیاست وی «حمایت از نیروهای دموکراتیك ضد کاسترویی» خواهد بود. مهمترین مبحث کلیدی در موضوع سیاست خارجی طی

1) Monro Doctrine
2) Diem

مبارزات انتخاباتی نیکسون— کندی در سال ۱۹۶۰ مسئله کوموی و ماتسو[1] بود. کندی مطمئن نبود که این جزایر آنقدر ارزش دارندکه بشود از آنها دفاع کردیا نه. اگرچه کندی پیشنهادی که از آن بوی «تغییر موضع سیاست آمریکا در رابط با چین» بیاید را ارائه نداد، لیکن وی در اهمیت جزیره‌های مزبور و بنابراین امکان دفاع از آنها دچار تردید بود. اما نیکسون اصرا داشت که جزائرمزبور را باید نگهداشت. کندی همچنین در مورد خلاء موشکی تأکید می کرد، درحالیکه نیکسون وجود چنین خلائی را رد می کرد. بین این دو رقیب، اختلافات مهم دیگری در مسائل سیاست خارجی وجود نداشت. اما نهایتاً کندی در انتخابات با کمی اختلاف در آراء، پیروز شد.

آیزنهاور در ژانویه ۱۳۳۹/۱۹۶۱ نطق خداحافظی خود را ایراد کرد. او نگران هزینه‌های داخلی جنگ سرد بود. ایده‌آلهای او، آمریکائی با شهرهای کوچك بود. او نگران این بود که دولت بزرگ و تحت سیستم کنترل درآوردن زندگی خصوصی، ارزش‌های قدیمی امریکا را تهدید کند. وی هیچگونه ایدهٔ مشخصی دربارهٔ از بین بردن این خطرات نداشت چون می‌دانست که هردو برای ادامهٔ جنگ سرد ضروری بودند، لیکن نمی‌خواست مردم کشورش را بترساند. وی خاطرنشان کرد که «ترکیب تأسیسات وسیع نظامی و صنعت بزرگ تسلیحاتی... که در تجربه آمریکا جدید است... نفوذ همه‌جانبه‌ای را اعمال کرده... که در هر شهری و هر خانه‌ای، تمام ادارات دولت فدرال احساس می‌شود... ما باید در شورای دولت بر علیه کسب نفوذ نامشروع عمومی یا غیرعمومی مجموعهٔ نظامی— صنعتی موضع گیری کنیم».

دموکراتها به مطالب بالا توجهی نداشتند. کندی طی مبارزات انتخاباتی و در اولین نطق ریاست جمهوری‌اش تأکید کرد که نسل جدیدی در آمریکا در حال به قدرت رسیدن است، که به خاطر آبدیده شدن در اثر جنگ سرد، آمادگی دارد تا با غامض‌ترین مسائل روبرو شود. وی قول داد که رهبری خسته و میانه‌رو آیزنهاور را با ایده‌ها و شیوه‌های جدیدی جایگزین کند. لیکن این کلی گویی ها با پیشنهادات و نظرات خاصی همراه نبودند و نمی‌شد جهت گیری جدید را پیش‌بینی کرد. امامسلم بود که یک روح مشتاق و مهاجم به آمریکا آمده است. و تحرك، جایگزین سکون

---

1)Quemoy — Matsu.

خواهد شد. کندی قول داد که کشور را دوباره به حرکت آورد. اما به کدام سو؟ هیچکس بدرستی نمی‌دانست.

پایان فصل ۹

فصل ۱۰

کندی:

«بگذارید هر ملتی، چه خوشبختی و یا بدبختی ما را بخواهد، بداند که ما هر قیمتی را می‌پردازیم، هر سختی ای را تحمل می کنیم، هر باری را حمل می کنیم، هر دوستی را حمایت و با هر دشمنی مقابله خواهیم کرد تا بقاء و پیروزی آزادی را تأمین کنیم. این است میزان ضمانت ما وحتی از این نیز بیشتر».

جان ــ اف ــ کندی (در نطق افتتاحیه ریاست جمهوری)

جان کندی رؤیائی داشت. وی فکر می کرد که ایالات متحده آخرین وبهترین امید انسانهاست. وی خوشبختی و خوشحالی را برای تمام جهانیان می خواست واعتقاد داشت که ایالات متحده قادر به فراهم کردن رهبری لازم برای رسیدن به آن هدفها است. وی اطراف خود را از بهترین مغزهایی که آمریکا در اختیار داشت پر کرد و کسانی را انتخاب کرده بود که هم تکنیک و هم کارآیی دماغی کافی داشتند تا دولت جدید را قادر به حل هر مسئله ای بکنند و در واقع حتی بدنبال یافتن و حل مسائل جدید باشند.

کندی و اطرافیانش از رهبری آیزنهاور به تنگ آمده بودند. آیزنهاور به اندازهٔ کافی تهاجمی نبود، تمایل به مصالحه داشت و نمی توانست مردم آمریکا را وادار به کارهای عظیم کند. آیزنهاور اساساً ایدهٔ امکان وجود راه‌حل نظامی برای مسائل جنگ سرد، یا امکان اینکه آمریکا بتواند سرنوشت جهان را شکل بدهد را طرد کرده بود. وی پذیرای

محدودیتهائی در مورد نقش آمریکا شده بود. ولی کندی اینها را نفی می کرد. آنجا که آیزنهاور منفعل و محتاط بود، کندی می توانست فعال و بی باک باشد.علی الخصوص، کندی و یارانش به حفظ حیثیت و حاکمیت ریاست جمهوری، که فکر می کردند تحت رهبری آیزنهاور از دست رفته است، علاقمند بودند. انرژی کندی تقریباً بینهایت بود. وی در مورد تمامی نقاط جهان اشتیاق داشت و مشتاق بود که‌منافع تجزیه و تحلیل قیمتها و برنامه‌ریزی حساب شده را به همه برساند. وی پرتحرک، خوش‌قیافه، جوان و مالامال از اعتماد به نفس بود. وی با روشنفکران که از هر طرف به واشنگتن می آمدند تا به دولت جدید کمک کنند براحتی برخورد می کرد. وی بسیار پیچیده‌تر از تمام رؤسای جمهوری‌ای بود که آمریکا پس از جنگ سرد به خود دیده بود. به‌نظر می رسید که هوش و فریبندگی وی، بین او و رئیس جمهور قبلی چندین سال نوری فاصله انداخته باشد[۱]. لفاظی جمهوریخواهان بر علیه کمونیسم شامل خصومت آشتی ناپذیر آنان نسبت به شوروی بود و بر جنگ دائمی با کمونیست تأکید داشت. این لفاظی ها پر از واژه‌های مشخص جنگ سرد بودند. اما جمهوریخواهان در عمل، محتاط و محدود بودند. دموکراتها طی زمامداری کندی ترجیح می دادند که از لفظ همزیستی استفاده کنند. کندی الفاظ جنگ‌سرد را خصوصاً در رابطه با جهان سوم که ادعا می کرد بی‌طرفی و حتی سوسیالیسم را در آن پذیرفته است رها کرده بود. وی معتقد بود که از هرگونه گرایش نژادپرستانه عاری است، و نسبت به آفریقای سیاه علاقمندی نشان می داد که این خود در مقایسه با دیگر سیاستمداران آمریکایی امری بی نظیر بود ودر کل صحبت از یک رابطهٔ جدید میان آمریکا و جهان سوم می کرد. در عوض، اعمال دموکراتها نشانگر جنگجوئی پیگیری بود که طرفداران سنتی جنگ سرد همانند اچسون و ترومن مشوق آن بودند.

کندی در جبههٔ داخلی به عنوان یک سیاستمدار حسابگر، خونسرد و بی‌رحم معروف بود. احتمالاً او عنوان منطقی و سختگیر را به جای آن برمی گزید، لیکن وی در کل بیشتر با این تحلیل از شخصیت خود، موافق بود که؛ «کندی فردی است که می تواند

---

(۱) البته سال نوری با سال معمولی از لحاظ زمانی فرقی ندارد بلکه بیشتر برای نشان دادن اختلاف فاصله به کار می رود. (م).

در مواقع بحرانی و هنگامی که دیگران توانائی تعقل ندارند، به طور منطقی بیاندیشد».
وی هنگامی که دست بگریبان مسئلهٔ مشکلی نبود، تقریباً افسرده و دلزده به نظر می رسید. او خیلی پیچیده‌تر از آن بود که دربارهٔ آزادی یا سیاست ادامهٔ بحران تا آستانهٔ جنگ[1] و یا دربارهٔ غیراخلاقی بودن بی طرفی، خطابه های پرطمطراق ایراد کند. لیکن این به آن معنی نیست که اهداف وی و اهداف دالس فرقی با یکدیگر داشتند. تفاوت اصلی آن بود که مواقعی که جمهوریخواهان محتاطانه حرکت می کردند وی با حداکثر سرعت می راند.

رئیس جمهور جدید عمیقاً معتقد بود که ایالات متحده در جنگ سرد نقش خود را بخوبی بازی نکرده است. وی می گفت که، «من به عنوان یک آمریکائی از پیشرفتمان راضی نیستم». کندی می خواست که مردم آمریکای لاتین و آفریقا و آسیا «متوجه آمریکا و آنچه که رئیس جمهوری آن انجام می دهد شوند...» وتوجهی به خروشچف و کمونیستهای چینی نداشته باشند. وی می گفت: «آزادی تحت شدیدترین حمله هایی که تاکنون شناخته شده، قرار گرفته است». تنها آمریکا است که می تواند آن را نجات دهد. و اگر آمریکا شکست بخورد «در آن صورت آزادی شکست می خورد». بنابراین، موضوعی که همواره تکرار می شد این بود که: «من فکر می کنم که وقت آن رسیده است که آمریکا دوباره شروع به حرکت کند».

برای آنکه کسی فکر نکند که حرفهای کندی تنها افراط در لفاظی انتخاباتی است وی به سرعت آن ایده را برطرف کرد. در اولین نطق اتحادیه ای اش (برای کنگره) در ۳۰ ژانویه ۱۹۶۱ اخطار کرد که «هر روز بحرانها چندین برابر می شود... هر روز به زمان حداکثر خطر نزدیکتر می شویم». وی احساس می کرد که باید حقیقت را به کنگره بگوید: «جزر و مدّ حوادث در حال اتمام است و در این میان نفعی از ماجراها نبرده‌ایم»، و پیش بینی نهائی وی این بود که: «قبل از اینکه جزر و مدّ حوادث از تکاپو افتد شکست های بیشتری وجود خواهد داشت».

کندی می خواست که ایالات متحده ابتکار عمل را به دست گیرد. این حرف به طور سؤظن برانگیزی نظیر صحبت دالس در مورد آزادسازی بود. لیکن کندی تأکید می کرد که «درعصر اتم به دست آوردن یک راه‌حل کامل، غیر ممکن است». وی

۱—پایمردی تا آستانهٔ جنگ

بـهیچ وجـه بـه مـعـنـای سنتی و رایج کلمه، انتظار «پیروزی» نداشت. از یک طرف واقعیتهای نظامی مانع پیروزی بود، و از طرفی نظر امریکا در بارهٔ ماهیت تغییر، و کمونیسم، مانع صلح بود. این امور باعث شدندکه ملت، در بند «سیاست در برگیری» محدود شود. این بن بست برای کندی هم مانند دالس چندان خوشایند نبود. بهرحال کندی باید به این خیالات بلندپروازانه‌ای دل می بست. وی می گفت «بدون آنکه جنگ اتمی داشته باشیم می‌خواهیم اجازه دهیم آنچه را که توماس جفرسون «مرض آزادی‌خواهی» می‌نامید در مناطقی که اکنون تحت کنترل کمونیستهاست شیوع پیدا کند». پس دیر یا زود آزادی به‌دست خواهد آمد. اما چگونه؟ بخشی از طریق انتظار و بخشی از طریق سرمشق قرار دادن ظرفیت، و کارآئی آمریکائیها. کندی به مردم آمریکا می گفت که در انتظار یک روند طولانی و آهستهٔ تامل «بدور از کمونیزم و در جهت استقلال ملی وآزادی باشند».

جهان سوم کلید حل این مسائل را فراهم آورد. کندی می گفت «امروز بزرگترین صحنهٔ جنگ برای دفاع و بسط آزادی،تمامی نیمکرهٔ جنوبی کرهٔ‌زمین است یعنی سرزمینهای مردمی که در حال قیام اند». کندی همانند کمونیستها به پیروزی اجتناب ناپذیرسیستم خود،درطولانی مدت،اعتقاد داشت. لیکن او هماننددشمنانش ازتسریع جریان رویگردان نبود. اولین فرصت بسیار جالب برای وی ونیز اولین بحرانی که وی باآن روبرو شد،درست به‌موقع، در یک ملت انقلابی جهان‌سوم به‌دست آمد.وی باهمهٔ سخنرانی هائی که در بارهٔ آمادگی پذیرش اختلافات درجهان می کرد، امانمی توانست بیش ازآیزنهاور قدرت تحمل یک رژیم کمونیستی را در دماغهٔ فلوریدا، داشته باشد.دراواخرسال ۱۹۶۰،سیاباموافقت آیزنهاورشروع به‌تعلیم روش های کماندوئی به فراریان کوبایی ضد کاسترو کرده بود. نقشه آنها این بود که توسط همدستی غیرعلنی آمریکا ضد انقلابیون را دریک منطقهٔ دورافتادهٔ کوبا، پیاده کنند تا آنکه آنها بتوانند برای عملیات‌سرنگونی کاسترو پایگاهی بر پا کنند. حتی تعدادی از اعضاء سیا، خواب یک نهضت عظیم ضد کاسترویی را می دیدند. چنان نهضتی که هنگامی که‌به گوش‌مردم برسد که «آزادی آوران» وارد شده‌اند، به پا خواهند خاست. لیکن ثابت شد که همهٔ اینها رؤیائی بیش نبوده است. اشغال نظامی در نیمهٔ آوریل

سال ۱۹۶۱ شروع شد. فراریان کوبایی سوار بر کشتی های آمریکایی با پشتیبانی هواپیماهای آمریکایی، از خلیج خوکها وارد ساحل کوبا شدند. کاسترو آنها را کاملاً نابود کرد. وی نشان داد از آنچه امریکائیها فکر می کردند خیلی قوی‌تر است. مردم کوبا هیچ تمایلی به شورش بر علیه کاسترو نشان ندادند و فراریان نتوانستند در کوههای کوبا حمایتی به دست آورند. کندی بازی ظریفی را انجام داده بود بدین ترتیب که تنها به آن اندازه نیرو برای اشغال فراهم آورده بود که در اشغال نظامی پیروز شود و از طرف دیگر به آن اندازه نیرو نداده بود تا دخالت آمریکا در این عمل آشکار شود. اما وی در هر دو مورد شکست خورده بود.

وی بعدها در تحلیل آن شکست با غرولند اظهار داشت که «در تمام زندگی ام یاد گرفته‌ام که نباید به متخصصین تکیه کنم. چگونه می توانستم اینقدر احمق باشم که به آنها اجازهٔ انجام چنین کاری را بدهم؟» انداختن گناه به گردن سیا و رؤسای مشترک توجیهی بیش نبود. آنها نیز به این نتیجه رسیده بودند که رئیس جمهور جوان و بی تجربه بر تخصص آنها تکیه کرده و آنها او را با انجام این کار مأیوس کرده‌اند. این امر پس از این تجربه‌ای برای وی خواهد بود. و می داند که از این به بعد چه کند.

چنین توضیحی کاملاً بیهوده بود. زیرا عملیات خلیج خوکها اصلاً چیزی نبود که برخلاف میل رئیس جمهور انجام شده باشد و یا در مقابله با سیاست وی باشد. این چنین فعالیتی توسط نیروهای فراری را خود وی هنگام مبارزات انتخاباتی اش در ۱۹۶۰ حمایت و تجویز کرده بود و حقیقت این بود که آن عملیات دقیقاً با برخورد کلی وی هماهنگی داشت. پیش‌بینی سیا در مورد شورش مردم بر علیه کاسترو اشتباه بود لیکن این دقیقاً همان چیزی بود که خود کندی بدنبال شنیدن آن بود. کندی هم اعتقاد داشت که کاسترو به انقلاب کوبا خیانت کرده است و مردم کوبا در زیر چکمه‌های او ناله می کنند و یک حد واسط لیبرالی بین کاسترو و باتیستا وجود دارد که گروه فراری ضد انقلابی رهبری آنرا به‌دست خواهند گرفت و مردم کوبا حول آن جمع خواهند شد.

موضوع خلیج مسئله ای نبود که متخصصین باعث کشیده شدن کندی به آن شده باشند، بلکه دیدگاههای خود کندی از مسائل جهانی بود که چنین مسئله‌ای را ببار

آورده بود*.

کندی قبل از آنکه آخرین دستور را برای انجام مأموریت بدهد با سناتور فولبرایت مشاوره کرد. در ۲۹ مارس سناتور فولبرایت یادداشتی برای پرزیدنت بدین مضمون فرستاد که «حتی اگر آمریکا حمایت غیر علنی هم از این عمل کند درست همانند ریاکاری و بدبینی ای است که ایالات متحده همواره روسیه را به آن خاطر تقبیح می کند». سناتورفولبرایت گفت خلیج خوکها موقعیت روحی آمریکارادرجهان تضعیف می کند و به مصالحه می کشاند واعتراض به کمونیستها در مورد نقض قراردادها را برای کندی غیرممکن می کند. کندی نصیحت فولبرایت را بعضاً چون احساس می کرد که پیروزی عملیات، خود باعث توجیه آن می شود، و بیشتر به خاطر آنکه عدم حمایت از اشغال نظامی باعث به مصالحه کشاندن روحیهٔ آمریکا خواهد شد، نادیده گرفت. وی همانطور که بعداً توضیح داد معتقد بود که: «مخالفت او با طرح مزبور، نشانگر ضعف خواهد بود، و این با چهرهٔ عمومی وی متضاد است».

یکی از مسائلی که کندی بشدت از آن می ترسید این بود که ضعیف نمایانده شود. وی مانند بیشترطرفداران جنگ سرد، فکر می کرد که تنها راه معامله با روسها و حامیان آنها، برخورد از موضع قدرت است. حال این قدرت چه اندازه باشد خود مسئلهٔ مهمی شد. کسی را که کندی انتخاب کرد تا این سؤال را جواب بدهد رابرت مک نامارا وزیر دفاع بود. وی بر این عقیده پافشاری می کرد که، «کافی» یعنی «برتری بسیار زیاد». وی برای فراهم کردن این برتری برای آمریکا، دست به کار شد. مک نامارا که توان وهوشمندی وی در استفاده از وسائل و تکنولوژی جدید برای حل مسائل قدیمی نشان دهندهٔ ماهیت دولت کندی بود، نتایج کار خود را در نطق ۱۹۴٦/۱۹٦۷ به هیئت تحریریهٔ یونایتدپرس اینترنشنال طی توضیحات تقریباً مفصلی بیان داشت. مک نامارا متذکر شد هنگامی که وی به این شغل برگزیده شد «روسها دارای تعداد بسیار کمی

---

*ـ کندی که دید کاسترو باعث سرشکستگی کامل او شده است، دستور داد وی را ترور کنند. سیا سعی کرد اوامر او را اجراء کند اما در انجام آن با شکست روبرو شد.

سکوهای پرتاب زیرزمینی (سیلو) قابل استفاده برای موشکهای قاره‌پیما بودند»، لیکن امکان آن بود که بخواهند «آن سیلوها را به میزان بسیار زیادی افزایش دهند».

آمریکائیها هیچ شاهدی دال بر آنکه روسها قصد استفادهٔ کامل از این نیرو را داشته‌اند را در دست نداشتند، لیکن این امکان وجود داشت که آنها میل به توسعهٔ چنین نیرویی داشته باشند. مک‌نامارا و کندی اظهار می‌داشتند «ما باید خود را در مقابل انبارسازی روسها، از طریق بالا بردن سریع قدرت آمریکا، بیمه کنیم». کندی پس از دو سال ریاست جمهوری، بودجه را به ۵۶ میلیارد دلار رساند، که با بروز جنگ در ویتنام این رقم به چندین برابر می‌رسید. ارقام تجهیزات آمریکا در دوران ریاست جمهوری کندی عبارت بودند از: تعداد ۴۱ زیردریایی پولاریس که رویهم ۶۵۶ سکوی پرتاب را حمل می‌کردند و ۶۰۰ بمب‌افکن دورپرواز که چهل درصد آنها همواره درسطح آمادگی جنگی بودند. در مهمترین بخش یعنی موشکهای قاره‌پیما، کندی و آیزنهاور سطح توان آمریکارا پنج برابر کرده بودند. ۲۰۰ عدد از این موشکها از زمان آیزنهاور به ارث رسیده بود؛ و تا سال ۱۹۶۷ تعداد آنها به ۱۰۰۰ عدد رسید و گزارش امنیت ملی ۶۸ بالاخره به عنوان سیاست ملی انتخاب شد.

تیم کندی— مک‌نامارا، بزرگترین مسابقهٔ تسلیحاتی تاریخ بشر را شروع کرده بود. این مسابقه از سطح اسلحه های حامل کلاهک هسته‌ای بسیار فراتر رفته بود. در این راه، کاخ سفید و پنتاگون در افزایش شدید قدرت آمریکا در جنگ های کلاسیک و همچنین نیروی جنگهای چریکی که یکی از موضوعات مورد علاقهٔ کندی بود، با یکدیگر همکاری کردند. آیزنهاور از درگیری در دین بین فو احتراز کرده بود. زیرا برای روشی غیر از دست زدن به یک جنگ هسته‌ای، نیروی لازم را دراختیار نداشت. کندی تأکید داشت که هیچگاه نباید دستهایش به این صورت بسته باشد. وی می خواست قدرت دخالت در هر منطقه‌ای را به دست آورد. و آن‌رابه‌دست نیزآورد. استراتژی جدید را «واکنش انعطاف پذیر» نام نهادند.

روسها به عنوان یک عکس العمل درقابل انبارسازی سرسام‌آور تسلیحاتی آمریکا، نیروهای موشکی قاره‌پیمای خود را افزایش دادند. همان‌طور که مک‌نامارا در ۱۹۶۷ اعتراف کرد، روسها اصلاً قصد درگیری در یک مسابقه تسلیحاتی را نداشتند و

ممکن بود راضی به قبول وضع موجود سال ۱۹۶۰ باشند. وضع موجود سال ۱۹۶۰ طوری بود که آمریکا دارای برتری نظامی نسبت به شوروی بود، اما از لحاظ نظامی طوری نبود که بتواند آنها را غافلگیر کند و ضربهٔ ناگهانی بزند. برنامهٔ کندی— مک نامارا، ظاهراً کرملین را قانع کرد که آمریکا سعی در به دست آوردن توان غافلگیری آنها را دارد. بدین‌ترتیب راه دیگری برای روسها باقی نماند بجز مقابله. آنان نیز نیروی موشکی خود را افزایش دادند و این خود باعث شد آمریکائیها دوباره اقدام به گسترش نیروهای خود کنند. اما همانگونه که مک نامارا اعتراف کرد، کل این جریان یک اشتباه مخوف بود. آمریکا نمی‌خواست ریسک کند و به روسها قدرت دستیابی به موازنه در زمینهٔ سیستم موشکهای حامل کلاهکهای اتمی را بدهد. لیکن آمریکائیها با افزایش تولید موشک فقط خطر بیشتری را برای خود خریدند. با دانستن مقابلهٔ بی چون و چرای روسها، هرچه آمریکا موشکهای بیشتری بسازد امنیت او درنتیجه کمتر می‌شود. مک نامارا خود به این نکته واقف بود چنانچه خودش اعتراف کرد که: «واقعیت بی پرده این است که اگر ما اطلاعات دقیقتری دربارهٔ نیروهای استراتژیک تحت برنامهٔ روسها در ۱۹۶۱ داشتیم، دیگر اصلاً احتیاجی به ایجاد زرادخانه‌ای به عظمت امروزی آن نداشتیم». جوهر مسئله این بود که احتمالاً کندی و مک نامارا هدفشان به‌دست آوردن قدرت غافلگیری و ضربهٔ ناگهانی نبود و اگر در ابتدا چنین هدفی داشتند بزودی تشخیص دادند که چنین چیزی غیرممکن است. بنابراین همان‌طور که مک نامارا نتیجه‌گیری کرد، برتری آمریکا در زمینه موشکهای قاره‌پیما در سال ۱۹۶۷ «هم بیشتر از آن چیزی است که ما در ابتدا طرح‌ریزی کرده بودیم، و هم بیشتر از نیاز ما است».

پاسخ سیاسی به انبارسازی تسلیحاتی کندی، حتی از پاسخ نظامی به آن، سختتر بود. برخلاف جمهوری‌خواهان که به این قانع بودند که بگویند ژنرال آیزنهاور از هرکسی در این زمینه بیشتر می‌داند و سیاست نظامی خود را بر این پایه بنا نهند و اظهارات کلی و غیرمشخصی مبنی بر عدم اختلاف توان موشکی بیان می‌داشتند، دموکراتها به‌طور محکم و مشخص دربارهٔ برتری آمریکا داد سخن می‌دادند.

سیاست جدید نظامی آمریکا که با موضوع خلیج خوکها به‌هم پیوسته بود، به‌طور قطع به روسها نشان داد که آنها با یك دولت خشن و برون‌نگر سروکار

دارند. در کرملین «افراطی ها» می دیدند که شومترین پیش بینی شان بوقوع پیوسته و خروشچف را متهم به سهل انگاری در مورد امنیت نظامی می کردند. حتی خروشچف و پیروانش که معتقد به امکان دتانت بودند، مجبور شدند دیدگاه خود را تغییر دهند. زیرا به این نتیجه رسیده بودند که آمریکا سعی دارد قبل از رسیدن به یك موافقتنامهٔ همه‌جانبهٔ جهانی، موازنهٔ نظامی را به نفع خود تغییر دهد، که قسمتی از این توافق عبارت بود از موافقت در مورد محدود کردن نیروهای نظامی در سطوح فعلی. جان ـ اف ـ کندی همواره در بارهٔ مذاکرات محدودیت تسلیحاتی سخن می راند. در پایان سال اول ریاست جمهوری اش گفت که بزرگترین ناامیدی وی شکست در تأمین قرارداد تحریم آزمایشات هسته ای است.

روسها اظهار علاقهٔ کندی درمورد محدودیت تسلیحاتی را یک دروغ عمدی تبلیغاتی می دیدند که انبارسازی نظامی آمریکا در سراسر جهان خصوصاً در برلین، ویتنام، کره و چین ملی نشانگر آن است.

روسها، کندی را متهم می کردند که از سلاحهای پیشرفتهٔ آمریکایی استفاده می کند تا از هرگونه تغییری در اوضاع جهان جلوگیری کند. کندی هم درست همین موضوع را هنگامی که در تابستان ۱۹۶۱ خروشچف را در وین ملاقات کرد بیان نمود.

وی به کرات خروشچف را به حفظ تعادل فعلی قدرت، که مسلماً به نفع آمریکا هم از لحاظ تسلیحات و هم از لحاظ جغرافیایی بود، ترغیب کرد. کندی تأکید می کرد که آمدن ملتهای جدید به اردوی کمونیستها، یا از دست رفتن چین ملی یا برلین، باعث جرح و تعدیل توازن می شود و ایالات متحده را مجبور خواهد کرد که عکس العمل نشان دهد.

خروشچف چنین مفهومی را رد می کرد. وی گفت، حتی اگر منهم بخواهم نمی توانم مانع از تغییر شوم، و به هر صورت نمی توان انتظار داشت که روسیه در تحکیم ثبات جهانی که عمدتاً استعماری وسرمایه‌داری است، تشریک مساعی کند. خروشچف شکایت داشت که کندی مسئلهٔ واقعی را «نادیده» می گیرد. وی اظهار می داشت: «ما در روسیه احساس می کنیم که جریان انقلابی باید حق موجودیت داشته باشد» و مسئلهٔ «حق شورش کردن و حق روسیه به کمک برای مبارزه با دولتهای

ارتجاعی... از اهم مسائل است» و وی گفت، «این مسئله در قلب و جوهر روابط ما با ایالات متحدهٔ نهفته است». وی از اینکه «کندی نمی‌تواند این موضوع را بفهمد» اظهار تأسف می کرد.

چون کندی به تازگی سعی در به هم زدن تعادل در خلیج خوکها نموده بود، خروشچف باید به طریقی از پافشاری وی بر این مطلب که کمونیستها نمی‌توانند چنین عملی را در نقاط دیگر جهان اجام دهند، هراسان شده باشد.

خروشچف برای آنکه در بارهٔ موضوع آگاهی بیشتری به دست آورده باشد، نظر وی را در بارهٔ چین ملی سئوال کرد. کندی در جواب گفت که بیرون کشیدن نیروهای آمریکا ازفرمز موقعیت استراتژیک آمریکا را در آسیا متزلزل می کند و بنابراین چنین چیزی با مقاومت رو برو خواهد شد. خروشچف سر خود را تکان داد. منظور وی آن بود که کمونیستهای چینی مجبور خواهند شد برای به‌دست آوردن فرمز بجنگند، و این موضوع «باعث تأسف» است. این موضوع باعث شد که خروشچف در بارهٔ صداقت آمریکا در مورد «همزیستی مسالمت‌آمیز» شک کند. وی اضافه کرد که «اگر من بجای چینی ها بودم، تا حالا برای گرفتن فرمز جنگیده بودم». کندی با اصرار از وی می خواست که پکن را مهار کند. زیرا درغیر این صورت آمریکا به مقابله خواهد پرداخت. و با اینکه موقعیت فرمز غیرعادی بود لیکن کندی نیز همانند ترومن و آیزنهاور بر حمایت از چیانک (چیانکایچک) و پایگاههای نظامی آمریکا در این جزیره پافشاری می کرد.

وی می خواست که کشمکش برای جهان سوم بدون خشونت، یعنی بدون تغییر دولتها و بدون تغییر روابط میان جهان سوم و غرب، انجام پذیرد. ازدیدگاه او، در جنگ سرد آن طرفی که بتواند بیشترین پول و اسلحه را به مستعمرات قبلی سرازیر کند و بنابراین بیشترین حمایت را به دست آورد، پیروز خواهد شد. آنچه که کندی تشخیص نمی‌داد این بود که این سیاست، بطور کامل امیدها و احتیاجات توده‌های جهان سوم را نادیده گرفته است. به عنوان مثال «اتحاد برای پیشرفت» را که کندی با هیاهوی زیاد به عنوان شق دیگری در مقابل کاسترو در آمریکای لاتین عَلَم کرده بود، تنها ملبس شده‌ای از اصل چهار طرح ترومن بود. لیکن در اثر اجرای این طرح اکثر مالکیتهای سودآور در آمریکای لاتین در دست شرکتهای آمریکایی باقی ماندند و این

خود بدان معنی بود که سودهای حاصل، به آمریکا بازمی گشتند. بعلاوه، وامهای «اتحاد برای پیشرفت» شامل تعهداتی بودند که مهمترین آنها عبارت بود از اینکه پولی که به عنوان قرض داده شده فقط صرف کالاهای ساخت آمریکا می شد، که همواره از نوع ژاپنی یا اروپایی اش گرانتر بود. «مسئلة المسائل» دقیقاً همان بود که خروشچف گفت، یعنی «جوهر تغییر». آمریکا، همانند اروپای قرن نوزدهم و چهل سال اول قرن بیستم، به هیچ‌وجه نمی خواست تغییری در روابط استعماری که با آسیا، آفریقا و خصوصاً آمریکای لاتین داشت، ایجاد شود.

انبارسازی نظامی آمریکا نشان می داد که آمریکا برای متوقف ساختن حرکت نقلابی در جهان سوم و همچنین، برای حفظ وضع موجود در اروپا، دست به هر کاری زجمله اعمال زور خواهد زد. اما خروشچف نیز درست همان‌طور که نمی توانست از حق وسیه در کمک به انقلابات چشم پوشی کند، به همان ترتیب هم نمی توانست وضع رلین را به عنوان یک امر دائمی بپذیرد. این خار همچنان گلوی وی را می آزرد. اما الاخره در تابستان ۱۹۶۱ مجبورشد قبل از آنکه برنامهٔ کندی—مک‌نامارا به ایالات تحده قدرت مقابله با ارتش سرخ در جنگ های کلاسیک را بدهد، برای مسئلهٔ برلین چاره‌ای بیاندیشد.

به‌نظر می رسید که کندی به سهم خود حاضر به مصالحهٔ منطقی است.

کندی از ستیزه جوئیهای رهبران جهان سوم بر سر مسائلی که به‌نظروی غیرمنطقی ی آمد به تنگ آمده بود. وی پاکستان و هندوستان را تشویق می کرد که برای حل سائل آسیا با یکدیگر اشتراک مساعی کنند،فکر می کرد که اعراب و اسرائیلی ها باید ختلافات خود را حل کنند و موضوع اعتبار و آبرو و مسائل غیرمنطقی دیگر را فراموش کنند. او می خواست که همه دارای فکر باز باشند و آماده باشند که شق های دیگررا یشنهاد و قبول کنند و برای پیشبرد انگیزهٔ صلح و خوشبختی نیز آمادگی داشته باشند. یکن خودش در موضوع برلین نشان داد که درست مانند افراطی‌ترین عرب یا اسیونالیست آسیایی تا چه اندازه می‌تواند لجوج، حامی مواضع قدیمی و مخالف با حتمال هرگونه مصالحه باشد. هنگامی که خروشچف بحران دیگری را در برلین آغاز کرد. کندی بازهم به عملی دست زد که طرز تفکر وی را دقیقاً متشخص کرد، و آن این

بود که برای نظرخواهی به دین اچسون توسل جست. اچسون مانند همیشه تجویز کرد که در حال آماده باش نظامی باشد و با قدرت جلو خروشچف بایستد. اچسون مخالف هرگونه مذاکره‌ای بود.

کندی باپیشنهاداچسون موافقت کرد. درسراسرتابستان ۱۳۴۰/۱۹۶۱ خروشچف اصرار داشت که تا قبل از پایان آن سال نوعی موافقت در مورد برلین باید حاصل شود. لیکن جواب کندی سرد وقاطع بود: هیچگونه تغییری امکان‌پذیر نیست. وی منطق خویش را برای رئیس جمهوری فنلاند چنین توضیح داد: «سیاست روسیه طوری طرح شده تا به عنوان اولین قدم، در راه بی‌طرف سازی اروپای غربی، آلمان‌غربی را بی‌طرف نماید. اینست آنچه که موقعیت فعلی را اینقدر خطرناک می کند. آلمان غربی کلید این سئوال که آیا اروپای غربی آزاد می ماند یا نه، است». به‌طور خلاصه، بر طبق تعریف کندی، یک اروپای بی‌طرف نمی‌توانست آزاد باشد. کندی برای آنکه نظریهٔ خویش را مشخص‌تر و قابل فهم‌تر بیان کند، اضافه کرد: «اگر ما به خواسته هایمان در برلین نرسیم، این به معنی نابودی ناتو (پیمان آتلانتیک شمالی) و موقعیت خطرناکی برای تمام جهان است. تمام اروپا در گرو برلن غربی است».

خروشچف موضوع برلین را به دلائل متعددی علم کرده بود. یکی از مهمترین دلائل عبارت از ذخیره سازی نظامی آمریکا بود. روسها می‌خواستند قبل ازآنکه اثرات سیاستهای کندی به نتیجهٔ کامل برسد، به یک توافق رضایتبخش در آلمان دست یابند. در این اثنا کندی سریعاً به پیش می‌راند. وی ۳/۲ میلیارد دلار بودجهٔ نظامی دیگررا هم از کنگره گذراند، تعداد مشمولان را سه برابر کرد، سربازگیری را گسترش داد و ۱۵۸۰۰۰ نیروی احتیاط و گارد ملی را بسیج کرد. کلاً وی تعداد افراد نیروهای مسلح را به ۳۰۰۰۰۰ نفر افزایش داد، که ۴۰۰۰۰ نفر از آنها را به اروپا فرستاد و از نیروی احتیاط، شش لشگر بوجود آورد که در صورت لزوم سریعاً آماده شوند.

اکنون دو طرف شاخ در شاخ قرار داشتند. خروشچف نمی‌توانست اجازه دهد برلن غربی به صورت یک روزنهٔ فرار درآید؛ و از طرف دیگر، کندی نیز نمی‌توانست هیچ گونه تغییری را در وضعیت آن بپذیرد. والتر اولبرایشت[1] از آلمان شرقی

1) Walter olbricht

اعلام داشت که وی پس ازامضاء قرارداد صلح باروسها، راه برلین غربی به‌جهان غرب را خواهد بست. و در اینجا رئیس جمهور، مردم آمریکا را برای بدترین موقعیت ممکن آماده کرد. کندی دریک مصاحبهٔ تلویزیونی در ۲۵ ژوئیه ۱۹۶۱با تهییج قهرمانی های گذشته (جنگ جهانی) نشان داد که تا چه اندازه مصمم به ماندن در برلین است. وی با این جمله شروع کرد: «من می‌شنوم که می‌گویند برلن غربی از لحاظ نظامی غیر قابل تصرف است، باستونی[1] هم‌چنین بود. و در حقیقت استالینگراد هم چنین بود. اما به هر نقطهٔ خطرناکی می‌توان دست یافت. اما دستیابی به آن نیاز به مرد، آنهم مرد متهور دارد». وی دوباره گفت که اگر برلین از دست برود، بدنبال آن آلمان می‌رود، و سپس تمام اروپای غربی از دست خواهد رفت. برلین برای «تمام جهان آزاد» یک مسئلهٔ حیاتی بود.

خروشچف این نطق را جنگ‌برانگیز قلمداد کرد، و سیاست تسلیحاتی کندی را هیجان نظامی نامید. کندی هیچ پیشنهاد جدیدی نکرد؛ در حقیقت وی برای موازنهٔ وضعیت برلین هیچ پیشنهادی نکرده بود. فرار مردم آلمان شرقی از طریق برلین به خارج همچنان ادامه داشت. تبلیغات غربی، با آب وتاب باعث برآشفتگی کمونیستها می‌شد. این تبلیغات ادعا می‌کردند که جریان پناهندگان، برتری سرمایه‌داری بر کمونیسم را اثبات می‌کند. طی این جریان تا اوائل اوت، دو رهبر چنان خود را متعهد ساخته بودند، که هیچ راه‌حلی به‌نظر نمی‌رسید. و به‌نظر می‌رسید که این بحران به جنگ می‌انجامد.

نکتهٔ اصلی، مسئلهٔ پناهندگان بود. خروشچف و آلمان شرقی‌ها می‌توانستند دستگاه جاسوسی غربی و حتی تبلیغاتی را که از آن شهر برمی‌خاست تحمل کنند. لیکن قادر به تحمل از دست دادن بهترین نیروهای انسانی خود به غرب نبودند و همچنین حاضرنبودند چنان برتری تبلیغاتی ایده‌آلی به غرب بدهند. در خصوص این موضوع نمی‌شد از کندی انتظار داشت که درها را به برلن غربی ببندد یا از مسئلهٔ پناهندگان بهره‌برداری نکند.

خروشچف در ۱۳ اوت ۱۹۶۱/۱۳۴۰ بطور ناگهانی و غیرمترقبه مسئلهٔ برلین را حل کرد. وی دیوار برلین را ساخت و امریکا و غرب را با عمل انجام

---

1) Bastogne

شده‌ای روبرو ساخت و به طور دائمی برلین را تقسیم کرد. جریان پناهندگان به یکباره قطع شد و پس از یک عکس‌العمل شدید اولیه، کشمکش به طور مشهودی آرام شد. ساختن دیوار توسط روسها و نهایتاً قبول آن توسط غربی‌ها، نشانگر پایان تمام کوشش‌های جدید برای بازگرداندن وحدت به آلمان بود. بدین ترتیب، ابرقدرتها تشخیص داده بودند که نه برلین و نه حتی آلمان ارزش رد و بدل هسته‌ای را ندارند. این مسئله باعث از بین رفتن حیثیت خروشچف در جهان و همچنین از دست دادن پناهندگان برای غرب گردید. لیکن هردو طرف توانستند نتیجهٔ مزبور را قبول کنند زیرا هیچ مسئلهٔ حیاتی ای قربانی نشده بود. خروشچف می‌خواست برلن غربی تاحدی باقی بماند که ایزوله باشد وآلمان شرقی را در کام خود نکشد. کندی نیز آماده بود که دیوار برلن را تا باقی ماندن برلن غربی در دایرهٔ غرب تحمل کند. دیوارخروشچف یک ضربهٔ بسیار عالی بود. مسئله‌ای که باقی می‌ماند این بود که آیا مردم دو آلمان نیز این راه‌حل را می‌پذیرد یا نه. طی سالهای دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۳۵۰/۱۹۷۰ آلمانها نیز این راه‌حل را پذیرفتند.

این راه‌حل مصالحه در برلین، منجر به ختم دائمی کشمکش نشد، و نمی‌توانست هم باشد، زیرا برلین تنها یکی از موضوعات حل نشدهٔ باقی مانده ازجنگ جهانی دوم بود، و همچنین عامل دیگری نیز وجود داشت وآن اینکه ذخیره سازی نظامی آمریکا پس از وسعت آن درطی دورهٔ بحران برلن، بازهم ادامه پیدا کرد.

کندی از نظر بسیاری از طرفداران جنگ سرد درآمریکا، به علت آنکه دیواررا خراب نکرده بود، ضعیف جلوه کرد. واز طرف دیگر خروشچف نیز از نظر طرفداران جنگ سرد در جهان کمونیست بخاطر ساختن دیوار مزبور، ضعیف می نمود. بهرحال خروشچف در تنگنای شدیدتری بود زیرا دولت کندی بر لاف‌زدن دربارهٔ تفوق نظامی آمریکا اصرار می‌ورزید. برنامه‌ریزان دولت کندی و روشنفکران استراتژیکی آمریکایی، به‌طور علنی سناریوهائی ترسیم می کردند که برطبق آن ایالات متحده ضربهٔ اول را وارد می‌ساخت. آنها این سناریو را با مطرح ساختن شکاکی خود نسبت به قابلیت موشکی شوروی، توجیه می کردند.

خروشچف مجبور بود عکس‌العمل نشان دهد. خروشچف می‌توانست برتری

استراتژیکی هسته‌ای ایالات متحده را بپذیرد و به هرحال اصولاً کار چندانی در بارهٔ آن انجام ندهد زیرا ایالات متحده نسبت به شوروی بسیار برتر بود، لیکن نمی‌توانست به ایالات متحده اجازه دهد که هم برتری داشته باشد و هم در بارهٔ این برتری لاف بزند و به خود بنازد. وی احتیاج به یک پیروزی‌استراتژیکی ناگهانی داشت. پیروزی‌ای که حواس جهانیان را متوجهٔ قدرتِ نظامی روسیه کند وهمچنین نیروهای نظامی خود او را هم ارضاء کند. وی جواب این مسئله را در افزایش قدرت تخریب اتمی یافت.

وی در ۳۰ اوت ۱۹٦۱ اعلام کرد که تأخیر سه‌سالهٔ آزمایشات هسته‌ای آمریکا — شوروی با یک سری آزمایشات که در حد اعلای خود شامل انفجار یک اسلحهٔ ۵۸ مگاتنی است که سه‌هزار مرتبه قوی‌تر از بمب هیروشیما و چندین بار بزرگتر از اسلحه‌های آمریکائی است، شکسته خواهد شد. آن بمب ۵۸ مگاتنی، از لحاظ تبلیغاتی خوب بود، لیکن اگر نگوئیم هیچ استفاده‌ای نداشت، می‌توانیم بگوئیم که استفادهٔ نظامی بسیار کمی داشت. زیرا هردو طرف قبل از آن زمان بمب‌هایی داشتند که بزرگتر از حد مورد لزوم برای نابودی هرشهری در دنیا بودند.

به هرحال تأثیر مسلّمی که سری آزمایشات خروشچف داشت این بود که منجر به تقاضای جنجال‌برانگیزی شد که طی آن از کندی می‌خواستند تا رشتهٔ آزمایشات هسته‌ای خویش را از سر گیرد. کندی رسیدن به یک موافقت در مورد تحریم آزمایشات هسته‌ای را اولویت داده بود و هنگامی که نتوانست آن را به دست آورد دلسردشد. وی از خروشچف بخاطر شکست تأخیر آزمایشات هسته‌ای جداً عصبانی بود، لیکن، با این وجود از کشیده شدن به رشتهٔ آزمایشات هسته‌ای سر باز زد. جان — اف کندی شدیداً در بارهٔ مسئلهٔ پخش مواد رادیواکتیو حاصل از انفجارات نگران بود و از طرفی هم می فهمید که هر چند بمبهای روسی بزرگتر بشوند بازهم ایالات متحده به علت قابلیت موشکی آمریکا دارای برتری استراتژیکی است. کندی سعی کرد با یک رشته آزمایشات اتمی زیرزمینی که در سپتامبر ۱۹٦۱ آغاز شد به مصالحه دست بزند، لیکن این عمل برای مجاب کردن منتقدان داخلی کافی نبود، و در آوریل ۱۹٦۲/۱۳٤۱، دستور یک رشته آزمایشات (جمعاً ۳۰ انفجار) در جو زمین را داد.

خروشچف در زمینهٔ اتمی ناامید شده بود، و در زمینهٔ موشکهای قاره‌پیما هم

قدرت مقابله با ایالات متحده را نداشت و از طرفی هم نمی‌توانست غرب را از برلن خارج کند. از طرف دیگر هم به‌طور روزافزونی به خاطر تک مضراب چینی ها در بارهٔ ضعف روسها، تحت آزار قرار داشت. بعد از مسئله خلیج خوکها، وی برای تغییر دادن توازن استراتژیک، کمک خود به کاسترو را افزایش داد، و همچنین کمکهای نظامی منجمله کمکهای خود به کوبا را افزایش داد. کندی به روس ها اخطار کرده بود که به کوبایی ها اسلحه های تهاجمی ندهند، و خروشچف به کندی اطمینان داده بود که وی تصمیم به انجام چنین عملی ندارد. اما در اوت ۱۳۳۴/۱۹۶۲ روسیه در کوبا شروع به ساختن سکوهای پرتاب موشکهای میان‌برد کرد.

خروشچف با این کار به چه چیزی می خواست دست یابد؟ خروشچف نمی‌توانست انتظار داشته باشد که به قدرت برتر در مورد ضربهٔ موشکی دست یابد، زیرا سیستم موشکی آمریکا بسیار وسیع‌تر از آن بود که روسها بتوانند آنرا نابود کنند. همچنین خروشچف نمی‌توانست خواستار توسعهٔ مسابقهٔ تسلیحاتی شود زیرا روسها قادر به مقابله با ظرفیت تولیدی آمریکا نبودند. گذاشتن موشکها در کوبا نمی‌توانست کاسترو را کمونیست‌تر کند، لیکن ممکن است خروشچف فکر کرده باشد که قراردادن موشکها باعث جلوگیری از اشغال کوبا می شود. زیرا در آن زمان، سنای آمریکا، ارتش و مطبوعات همگی بطور واضح از اشغال دوباره کوبا صحبت می کردند، و روسها پس از ختم این غائله تأکید می کردند که موشکها را برای مقابله با اشغال نظامی مستقر کرده بودند. اگر محرک وی این موضوع باشد، به هرحال، خروشچف محاسبهٔ کاملاً غلطی کرده بود، زیرا موشکها عملاً آمریکا را دعوت به اشغال نظامی کرد.

خروشچف در این مورد هم، درست مثل مورد بمب ۵۸ مگاتنی، ممکن است خواسته باشد با صرف هزینه کم به توازن نظامی دست یابد، بدین ترتیب که موشکهای میان‌برد وی در کوبا با موشکهای قاره‌پیمای آمریکا مقابله کنند. اما این نیز هرچند محتمل‌ترین توضیح است، لیکن کار خروشچف در این زمینه موجه نمی‌نماید. دولت کندی به محض آگاهی از حضور موشکهای روسی قاطعانه تصمیم گرفت به هر طریق ممکن، حتی اگر ریسک یک جنگ اتمی هم درمیان باشد، بازهم آنها را از کوبا بیرون کند این برخورد به نظر می رسد نشانگر این باشد که بر طبق بهترین قضاوتهای پنتاگون و سیا، وجود موشکها در کوبا مسلماً باعث اختلاف استراتژیکی می شد. اما

همان مقامات، قبلاً نتیجه گیری کرده بودند که وجودموشکهای میان برد آمریکا در ترکیه بیهوده است، و از آن مهمتر معتقد بودند که اگرهم جنگ تمام‌عیاری شروع شود ایالات متحده ممکن است قبل از استفاده از سکوهای مزبور، خود نابود شود. پس سکوهای کوبائی چه اهمیتی داشتند؟

از همان ابتدا موضوع کلیدی در کوبا همان مسئلهٔ اعتبار یا حیثیّت بود، چون کندی حربهٔ تخیلی اختلاف موشکی را از دست خروشچف گرفته بود. از طرفی بمب پنجاه و هشت مگاتنی هم به اندازهٔ کافی جلب توجه نکرده بود. از طرف دیگر در روسیه و چین، تندروها به فشار خود به خروشچف ادامه می‌دادند تا در مقابل ایالات متحده بایستد و دولت کندی نیز دربارهٔ برتری نظامی آمریکا همواره لاف می‌زد. چنانچه تئودور سورنسن[1]، نویسندهٔ اصلی نطق‌های کندی بعداً اظهار داشت: «مطمئناً این موشکهای کوبایی به‌تنهایی، با درنظر داشتن تمام نیروی هسته‌ای که روسها قادراند بر سر ما بر یزند، توان استراتژیکی را در واقع چندان تغییر نمی‌دادند،... اما آن موازنه از لحاظ ظواهر بود که به‌طور قابل ملاحظه‌ای تغییر می‌یافت؛ و این ظواهر در زمینه‌های ارادهٔ ملی ورهبری جهانی... در واقعیت مؤثراند». جدی‌ترین بحران بشری به‌طور خلاصه بر حول مسئلهٔ ظواهر و نمایشها می گشت. جهان برسر موضوع اعتبار و حیثیّت نزدیک بود به نابودی کامل کشیده شود.

در۱٤ اکتبر ۱۹٦۲ هواپیماهای U-۲ آمریکایی از سکوی پرتاب‌موشکی که در حال ساخته شدن در کوبا بود عکس گرفتند. چنین سکویی قادر بود در صورت تکمیل شدن، موشکهایی با برد هزار مایل پرتاب کند.

کندی از طرف جمهوریخواهان،به رهبری سناتوری از نیویورک بنام کنت کیتینگ[1]، به این اتهام که نتوانسته جلوی انبارسازی نظامی شوروی در کوبا را بگیرد، تحت فشار قرار داشت. کمتر از سه هفته به شروع انتخابات کنگره باقی مانده بود و فشار شدیدی برکندی وارد می‌شد تا عکس‌العملی نشان دهد. هنگامی که یکی از مقامات بلندپایهٔ پنتاگون، پیشنهاد کرد که کندی مسئله موشکها را به علت آنکه خطر جدیدی

---

1) Theodore Sorensen

1) Kenneth keating

برای ایالات متحده بشمار نمی روند رها کند، وی اظهار داشت که مجبور است در این زمینه اقدام کند. چرا که اگر چنین کاری را نکند، توبیخ و سرزنش خواهد شد.

مهمترین سئوال این بود که چگونه باید عکس العمل نشان داد. کندی اهداف عمده را به این ترتیب بیان می نمود که: ۱ــ بیرون راندن موشکها از کوبا. ۲ــ پرهیز از رد و بدل هسته ای. ۳ــ آمادگی در مقابل حرکت روسها در نقاط دیگر جهان، همانند مسئلهٔ برلین ۴ــ از میدان بدر نرفتن. کندی کمیتهٔ مخصوصی را که در حدود ۱۲ نفر عضو داشت، بنام کمیتهٔ اجرایی[2] برگزیده بود، تا به وی در این زمینه یاری فکری دهند. عضو متشخص این کمیته عبارت از برادر کوچکتر رئیس جمهور یعنی رابرت اف ــ کندی، دادستان کل بود. این کمیته در بارهٔ شق های مختلف موجود در این زمینه به بحث و گفتگو پرداخت که به سرعت به مسایل زیر نقصان یافت که اهم آنها عبارت بودند از: حملهٔ موشکی هسته ای به مناطق استقرار موشکهای کوبایی؛ حملهٔ هوایی که اشغال نظامی را بدنبال داشت و شروع یک محاصرهٔ دریایی که از فرستادن مواد بیشتر توسط شوروی به کوبا جلوگیری کند. بزودی به علت ترس از انتقام روسیه، صحبت در بارهٔ حمله موشکی هسته ای قطع شد، و در همان حال حمایت از حملهٔ معمولی هوایی واشغال نظامی بدنبال آن، قوت گرفت. موضوع موشکها همان چیزی بود که آمریکائیها برای خلاص شدن از دست کاسترو دنبال آن بودند. نیروهای اشغالی در فلوریدا مجتمع شدند و کندی، وزارت امور خارجه را مأمور کرد تا برنامهٔ فشرده ای برای تأسیس یک دولت غیرنظامی برای کوبا، آماده کند.

لیکن رابرت کندی همواره اصرارداشت که درابتدابایدنرمتر برخورد کرد. وی از انجام هرگونه حملهٔ ناگهانی سر باز می زد و همواره تکرار می کرد که برادر من توجوی (رهبر دیکتاتور سیاسی نظامی ژاپنی که عاقبت در سال ۱۳۲۳/۱۹۴٤ اعدام شد) دههٔ ۱۹۶۰ نخواهد بود.» وی می خواست که عکس العمل مزبور را با یک محاصرهٔ دریایی شروع کند به‌طوری که باعث قطع ارسال وسائل نظامی، از روسیه به کوبا شود ولی طوری نباشد که خروشچف را مجبور کند که عکس العمل ناگهانی نشان دهد. از نظر او، برتری محاصرهٔ دریائی این بود که در صورتی که مؤثر واقع نشود، می توان فشار آن را

---

2) Ex comm

فزایش داد. دین اچسون و رؤسای دوائر کاخ سفید، با شدت با حصر دریایی مخالفت کردند و رأی بحمله هوائی دادند، لیکن عاقبت کندی حصر دریائی را به عنوان عکس العمل اولیه برگزید.

کندی به محض تصمیم گیری درمورداین عکس العمل، اچسون را به اروپا فرستاد تا هم پیمانان خود را در ناتو مطلع کند. هرچند که اروپائیها دربارهٔ عکس العمل افراطی آمریکا تا اندازه‌ای تعجب زده شده بودند لیکن چون برای سالهای متمادی در سایهٔ ترس ازموشکهای‌میان‌برد روسها زندگی کرده بودند، دوگل، آدناور و دیگران از طرح کندی حمایت کردند. به همین ترتیب سازمان کشورهای آمریکائی هم از وی حمایت کردند. سپس کندی درساعت ۷ شب ۲۲ اکتبر ۱۹۶۲ برای اعلام خبری که کاملاً سری نگهداری شده بود، درصحنهٔ تلویزیون ظاهرشد. ابتداموقعیت را توضیح داد، سپس اعلام کرد ایالات متحده تمام وسائل تهاجمی نظامی که توسط کشتی به کوبا فرستاده می شود را قاطعانه قرنطینه خواهد کرد. وی که نیروهای نظامی آمریکا را به حال آماده‌باش کامل درآورده بود، قاطعانه به خروشچف اخطار کرد که از دیدگاه ایالات متحده هر موشک هسته‌ای که از کوبا بر علیه هر ملتی در نیمکرهٔ غربی آتش شود، به عنوان حمله روسیه به ایالات متحده خواهد بود. وی از خروشچف خواست که اسلحه های تهاجمی را تحت نظر سازمان ملل متحد از کوبا خارج کند.

کندی ابتکار عمل را دردست گرفته بود. اکنون دیگر بستگی به خروشچف داشت تا جواب دهد. اولین عکس العمل وی جنگجویانه بود. درنامه‌ای که واشنگتن در ۲۳ اکتبر از خروشچف دریافت داشت، گفته شده بود که اتحاد جماهیر شوروی حصر غیرقانونی را به هیچ‌وجه مراعات نمی کند. و «اعمال آمریکا در رابطه با کوبا بطور واضح قافله‌زنی یا، بهتر بگوئیم، عمل احمقانهٔ امپریالیسم درحال زوال است».

خروشچف، کندی را متهم کرد که «انسانیت را به پرتگاه یک جنگ جهانی هسته‌ای» سوق می دهد، و تأکید کرد که ناخداهای روسی که به مقصد کوبا در حرکتند از دستورات نیروهای دریایی آمریکا اطاعت نخواهند کرد. در این اثناء نیروی دریایی ایالات متحده در طول پانصد کیلومتر از ساحل کوبا به صف درآمده بود. دو ناوشکن، یک کشتی پانامائی که کالاهای روسی را به کوبا حمل می کرد را متوقف و

آن را بازرسی کردند. آن کشتی حامل اسلحه یا وسائل نظامی نبود و اجازه یافت تا به راه خود ادامه دهد. کشتیهای روسی به راه خود به کوبا ادامه دادند، اما کشتی های حامل موشک بازگشتند. به هرحال، کار بر روی سکوهای پرتاب موشک در کوبا بدون وقفه ادامه یافت و بزودی این سکوها قابل بهره‌برداری می شدند.

خطر نابودی دو طرف هنوز به قوت خود باقی بود. کندی در موضع خود قاطعانه ایستاده بود. عاقبت در ساعت ۶ بعدازظهر ۲۶ اکتبر، خروشچف از کندی خواست تشخیص دهد که «اگر در حقیقت جنگ شروع شود، دیگر خاتمه دادن به آن در ید قدرت ما نیست». وی همچنین اضافه کرد که موشکهای کوبایی فقط به خاطر مقاصد دفاعی است که در کوبا قرار دارند: «ما عقل سلیمی داریم و کاملاً خوب می فهمیم که اگر به شما حمله کنیم شما هم به همان ترتیب به ما جواب خواهید داد. اما شما هم بدانید که به همان قدری که به ما ضربه بزنید، ضربه دریافت خواهید کرد... تنها دیوانه‌ها یا آنها که می خواهند هم خود و هم جهان قبل از آنها نابود شود، می توانند چنین عملی را انجام دهند. ما خواستار مسابقهٔ تسلیحاتی نیستیم. تسلیحات تنها مصیبت ببار می آورند وهنگامی که کسی آنها را به کار اندازد آنگاه افراد دو طرف را نابود خواهند کرد. بنابراین تنها یک دیوانه می تواند اعتقاد داشته باشد که تسلیحات، وسایل اصولی ای در حیات جامعه اند».

سپس نوبت به پیشنهاد مشخص رسید. خروشچف گفت که وی دیگر به کوبا اسلحه نخواهد فرستاد و درصورتی که کندی حصر دریایی را پایان دهد و قول دهد که کوبا را اشغال نظامی نکند، موشکهایی که در کوبا هستند را یا برمی دارد و یا نابود می کند. وی کندی را ترغیب کرد که بجای ایجاد گره، سعی کند آن را باز کند.

صبح روز بعد، در ۲۷ اکتبر، کمیتهٔ اجرایی برای بررسی پیشنهاد خروشچف تشکیل جلسه داد. قبل از اینکه آنها تصمیمی در مورد پیشنهاد خروشچف بگیرند، نامهٔ دیگری از خروشچف رسید که رسمی تر از نامهٔ قبلی بود، وسر کیسه را شل تر کرده بود. در این نامه، خروشچف، شاید تحت فشار ارتش خود، گفته بود که روسیه در صورتی موشکهای خود را از کوبا برخواهد داشت که آمریکا نیز موشکهایشرا از ترکیه بردارد. خروشچف نوشته بود «شما نگران کوبائید». «شما می گوئید که برای وجود موشکهای

کوبایی که در ۹۰ مایلی ساحل ایالات متحده مستقرند نگران هستید. ترکیه در همسایگی ما قرار دارد... شما موشکهای مخرب خود را در آنجا درست درجوار ما مستقر کرده‌اید».

کمیتهٔ اجرایی بهت‌زده شده بود، هرچند، همان‌طور که بعدها رابرت کندی اظهار داشت، «واقعیت این بود که پیشنهاد روسها، غیر منطقی و ناعادلانه نبود، و ضرری برای ایالات متحده و همدستان ناتو در برنداشت». در حقیقت کندی از قبل دستور خروج موشکها را از ترکیه داده بود، لیکن به علت اشکالات کاغذبازی و مقاومت ترکیه، آنها هنوز درآنجا باقی مانده بودند. اما برداشتن آنها در چنین حالتی، تحت فشار روسیه برای کندی قابل قبول نبود. ضربه‌ای که به اعتبار آمریکا وارد می‌آمد، بسیار زیاد بود وامکان یک تبادل هسته‌ای همچنان وجود داشت.

ستاد مشترک پیشنهاد کردند که فردای همان روز، یک حملهٔ هوائی به کوبا شود. سرکردگان نظامی اظهار داشتند که همواره مخالف طرح حصر دریایی بوده‌اند. زیرا آنرا کاری کوچک می‌شمرده‌اند، و اکنون خواستار یک عملیات سریع بودند. موضع آنها هنگامی قوی‌تر شد که یک موشک سام روسی، یک هواپیمای U-۲ ی آمریکایی را بر فراز خاک کوبا سرنگون کرد. در این مرحله، اکثریت افراد کمیته اجرایی بر لزوم حملهٔ هوایی در فردای آنروز توافق کردند. لیکن، رئیس جمهوری مخالفت کرد. وی می‌خواست که حداقل یک روز دیگر منتظر بماند. وزارت امور خارجه نامه‌ای را از طرف کندی به خروشچف فرستاد و او را آگاه ساخت که ایالات متحده نمی‌تواند موشکهایش را از ترکیه بردارد، وهیچ معامله‌ای نیز نخواهد کرد. سپس رابرت کندی قدم به پیش گذاشت. وی پیشنهاد کرد کمیتهٔ اجرایی نامهٔ دوم خروشچف را نادیده بگیرد و به اولی پاسخ دهد، یعنی همان نامه‌ای که برطبق آن، برداشتن موشکها از کوبا، درمقابل عدم اشغال نظامی کوبا انجام می‌گرفت.

بحثهای بسیار شدیدی بدنبال این تصمیم صورت گفت، لیکن رئیس جمهور در نهایت پیشنهاد برادرش را پذیرفت و نامه‌ای موافق با این نظر، برای خروشچف فرستاد.

لیکن واقعه‌ای بسیار مهمترازاین، عبارت بود از قولی که رابرت کندی به‌طور شفاهی به‌سفیرشوروی، آناتولی دوبرینین[1]، داد. هرچند که رئیس جمهوردر معرض عموم

---

1) Anatoly Dobrynin

نمی‌توانست از موضع خودش در مورد استقرار موشکها در ترکیه پایین بیاید، لیکن بیهودگی این کار را متوجه شده بود. بدین معنی که ایالات متحده در آستانه بمباران کردن ملت کوچکی بود که با او سرجنگ نداشت، و در این جریان ریسک یک تبادل هسته‌ای با اتحاد جماهیر شوروی،تنها بخاطر استقرار موشکهای بیهودهٔ موجود در ترکیه که خود وی قبلاً دستور خروج آنها را از ترکیه صادر کرده بود، به‌وجود آمده بود.
کندی با برادرش دربارهٔ این موضوعات به بحث نشست و از وی خواست تا با دوبرینین صحبت کند. شنبه شب ۲۷ اکتبر دوبرینین به محل کار رابرت کندی آمد. دادستان ابتدا التیماتومی به سفیر روسیه داد، مبنی بر اینکه اگر به ایالات متحده تا فردا قولی دربارهٔ خروج موشکها داده نشود، «ما (ایالات متحده) خود، آنها را خارج خواهیم ساخت». دوبرینین آنگاه پرسید که ایالات متحده حاضر به انجام چه نوع معامله‌ای است. کندی در جواب وی نامه‌ای را که همان موقع برای خروشچف فرستاده شده بود بدین ترتیب جمعبندی کرد که در صورت خروج موشکها ایالات متحده قول می‌دهد که کوبا را اشغال نکند. دوبرینین به نکتهٔ حساس بازگشت پرسید: «موشکهای آمریکایی در ترکیه چه میشوند؟».
جواب رابرت کندی برطبق گزارش خودش دربارهٔ بحران مزبور این بود: «من گفتم تحت این نوع تهدید یا فشار هیچ نوع عوض و بدل یا قرار و مداری نمی‌تواند بسته شود، و در تحلیل نهایی چنین تصمیمی باید توسط ناتو گرفته شود. لیکن پرزیدنت کندی مدت مدیدی است که مشتاق برداشتن این موشکها از ترکیه و ایتالیا بوده است. وی دستور خروج آنها را مدتها قبل داده بود و قضاوت ما این است که مدتی پس از خاتمه این بحران، موشکهای مزبور برداشته می‌شوند».
همین توضیح کافی بود. روسها قول خود را گرفته بودند. روز بعد دوبرینین به رابرت کندی اطلاع داد که موشکها از کوبا بیرون برده خواهند شد.
جهان به تحلیل درسهای این بحران نشست. برای مثال، چینی‌ها به جهان سوم می‌گفتند که بحران کوبا اثبات کرد که به روسها نمی‌توان اعتماد کرد. از طرف دیگر، اروپا به رهبری دوگل آموخت که ایالات متحده در مواقع اضطراری که نه‌تنها در امنیت ایالات متحده بلکه در تمام جهان تأثیر دارد، بدون مشورت ناتو و سرخود عمل خواهد کرد. همچنین روسها آموختند که نمی‌توانند با ایالات متحده توازن اتمی داشته باشد یا

حتی به آن تظاهر کنند. کندی نیز که بحران را تا آستانهٔ جنگ کشیده بود و به پرتگاه قتل‌عام جهانی نظرافکنده بود،آموخت که دراظهار عقیده های رسمی اش باید کمی نرم‌تر ودرنتیجه گیر یهایش آرامتر باشد. دولت وی از آن پس لااقل دررابطه با شوروی لحن نرمتری به خود گرفت، و لاف زدن در بارهٔ قدرت نظامی آمر یکا جای خودرابه اصطلاحاتی ازقبیل لزوم صلح وکاهش تسلیحات،دادند. این حرف برای خروشچف به این معنی بود که دوابرقدرت بایدازنمایش قدرت اتمی و آزمایش کردن بمبهای هر چه بزرگتر دست بردارند و به اقتصاد داخلی شان بپردازند. خروشچف از تحلیل این بحران آموخت که کندی مانع تغییر در جهان سوم نخواهدشد. هر چند که تا آنجا که بتواند بر روی آن اثر خواهد گذاشت. لیکن وی مطمئناً نمی‌توانست اجازه دهد درحالی که کندی مشغول گسترش مرزهای خو یش است، شوروی به مسایل داخلی خودش بپردازد. اما او در عین حال می‌توانست تحر یم جزئی آزمایشات هسته ای راپذیرد.

کندی در دهم ژوئن ۱۹۶۳/ ۱۳۴۲ در دانشگاه آمر یکایی[1] بطور مهیجی خواستار صلح شد و بدین ترتیب به مذاکرات قرارداد تحر یم سلاحهای هسته‌ای، سرعت بخشد. وی خواستهٔ خود را به این ترتیب بیان داشت که صلح، «نهایت خردمندانه ای است که انسان خردمند ملزم به قبول آن است» . قرارداد تحر یم جزئی آزمایشات، چندین هفته بعد منعقد شد و بر طبق آن، آزمایشات هسته ای در جو زمین تحر یم شد. همان گونه که هر برت. اس، دینراستاین[2] خاطرنشان می کند، «این قرارداد به طور سمبلیك قائل به این بود که سازش، میان آمر یکا و روسیه، بر پایهٔ برتری آمر یکا است که برقرار می‌شود» . لیکن این تنها سمبلیك بود ز یرا واقعیتِ درجهٔ دوم بودنِ شوروی ازمدتها قبل برای نظامیان دوطرف، موضوع شناخته شده‌ای بود.

با اینهمه، چینی ها عصبانی بودند. آنها خروشچف را برای قراردادن موشکها در کوبا، احمق، و برای برداشتنشان، ترسو، می خواندند. در کرملین مخالفت با خروشچف افزایش یافت. وی با همه کارهای هیجان‌انگیزش نتوانسته بود پیروز یهای کافی وقابل ذکری در جنگ سرد به دست آورد، و این در حالی است که‌مشی سیاسی وی تقر یباً

1) American university
2)Herbert, s, Dinerstein.

همه را ترسانده بود. وی در ظرف یکسال پس از آن از مسند قدرت به کنار رفت.

آرامشی که پس از خاتمهٔ بحران کوبا به‌وجود آمد به دوگل و دیگر ارو پائیها اجازه داد که به‌طور جدی در بارهٔ مرور روابطشان با ایالات متحده فکر کنند. دوگل خواستار تجدید برتری ارو پا بود؛ برای وی روشن بود که ایالات متحده قبل از انجام عمل با شرکاء خود مشورت نخواهد کرد. به علاوه برای وی مسلم شده بود که ایالات متحده موجودیت خود را در ازاء حمایت از ارو پا به‌خطر نخواهد افکند. وی فکر نمی کرد که شیطان قدیمی یعنی ارتش سرخ بار دیگر بتوا ند از آلپ[1] بگذرد. وی معتقد بود زمان آن رسیده که ارو پا از جنگ سرد بیرون آید وخود را نشان دهد. بنابراین یک قرارداد دوستی بین فرانسه و آلمان فراهم کرد. همچنین نسبت به ایجاد روابط بهتر با کشورهای پیمان ورشو اقداماتی صورت داد. جر یان توسعهٔ نیروی اتمی فرانسه را سر یعتر کرد، و تصمیم گرفت انگلستان را به بازار مشترک ارو پا راه ندهد.

دوگل در ۱٤ ژانو یه ۱۳٤۱/۱۹٦۳ طرح خود را اعلام کرد. وی شرکت انگلستان در بازار مشترک را وتو کرد ز یرا معتقد بود ورود انگلستان باعث تغییر کاراکتر (مشخصهٔ) جامعهٔ اقتصادی ارو پا می شود «ونهایتاً آن را به صورت یک جامعهٔ غول پیکر آتلانتیک که ز یر سلطه و جهت‌دهی آمر یکاست درخواهد آورد».

کندی برای ایجاد نیروی چند جانبهٔ اتمی در داخل ناتو فشار می آورد. که این نیرواحتمالاً به ارو پایی ها در موضوع استفاده از تسلیحات اتمی، اجازهٔ اظهارنظر میداد، امادرعین‌حال هر نوع حرکت آلمان غربی برای ایجاد بمبهای اتمی را ممنوع می کرد. مشکل طرح دوگل آن بود که آمر یکا تحت هیچ شرایطی حاضر نبود حق ساختن بمب اتمی را به آلمانیها بدهد. بنابراین دوگل از طرح خو یش صرفنظر کرد. وی اظهار داشت که «فرانسه مصمم است شخصاً درمورد دفاع ملی خو یش اقدام کند». وی همچنین اضافه کرد «از دید ما... ادغام، چیزی غیرقابل تصور است». وی در مورد نیروی هسته‌ای فرانسه چنین نتیجه گیری کرد: «کاملاً قابل فهم است که این سرمایه گذاری و اقدام فرانسه به نظر جناحهای مشخصی در آمر یکا کاملاً رضایتبخش نباشد. انحصار در سیاست و استراتژی نیز همانند اقتصاد، از دیدگاه کسی که آن را دراختیار دارد واز منافع

1) Elbe

آن بهره می برد، بهترین نظام ممکن به نظرمی آید».

دو گل سپس به استخلاص نیروی دریایی فرانسه از ناتو پرداخت و بزودی از ستاد ناتو خواست که فرانسه را ترک گوید. پیشنهاد سرسختانهٔ وی در مورد استقلال اروپا، چیزی نبود که به یکباره مورد قبول واقع شود، چنانکه آلمان غربی تصمیم گرفت تا روابط نزدیکش با آمریکا را حفظ کند، لیکن مسلماً اهداف کلی دوگل جاذبهٔ بسیار فراوانی داشت. ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی از یالتا در ۱۳۲٤/۱۹٤۵ تاوین در ۱۳٤۰/۱۹۶۱ تصمیم داشتند مسائل اروپا را بدون حضور رهبران اروپا در سر میز کنفرانس حل کنند.

آن روزها به سرعت به پایان می رسیدند. اروپا دیگر نمی خواست به خاطر اختلاف شوروی و آمریکا بر سر جزیره‌ای در خلیج مکزیکو، خاکستر شود، یا اینکه همواره به عنوان حیطهٔ سرمایه گذاری و بازار برای شرکت های بزرگ آمریکایی یا مدیران روسی درآید. امکان بیرون رفتن اروپا از جنگ سرد، به علتِ بحران موشکی کوبا و همچنین به خاطرروی آوری هرچه بیشتر ابرقدرتها به جهان سوم، بشدت افزایش می یافت.

بزرگترین درسی که ازموضوع کوبا آموخته شد،خطرات اعمال سیاست ادامهٔ بحران تاآستانهٔ جنگ بود. بنابراین شوروی وآمریکا سعی داشتند که به نوعی برروی مشاجراتشان سرپوش بگذارند تا از اعمالی که باعث بالا گرفتن مشاجرات می شود جلوگیری کنند، و میزان تعهداتشان را محدود سازند تا بتوانند عکس العمل طرف مقابل را تعدیل کنند. کشمکش، خصوصاً در جهان سوم ادامه یافت، اما مرحجاً در سطه پایین‌تری بود. هدفهای آمریکا همچنان پابرجابودند و کندی برای پیشبرد آنها با انرژی تمام کارمی کرد. لیکن وی سعی داشت که این کاررا با نیروی نظامی کمتری در محدودهٔ این شناخت که جهان سوم، امیدها و برنامه های مخصوص به خود را دارد انجام دهد. اینکه آیا وی می تواند از طریق وسایل محدود به اهدافی که هنوز نیز نسبتاً نامحدود بودند، دست یابد یا نه چیزی بود که آینده باید نشان می داد.

وی درسهایی گرفته بود. قدرت رشد، مهمترین خصیصهٔ وی بود و مطمئناً او فارغ التحصیل درجه اول کلاس بحران موشکی کوبا بود. وی در نطق دانشگاه آمریکایی اش، گفت که« درتحلیل آخر،بنیادی ترین پیوند مشترک ما این واقعیت است که

همگی دراین سیاره سکنی گزیده‌ایم. ما همگی هوای یکسانی را تنفس می کنیم، همگی آینده فرزندانمان را گرامی می داریم، و همگی فناپذیریم».

فصل یازدهم

غرامتِ در برگیری

(مک جورج) باندی[1] گفت که آنچه دین آچسون به وی آموخته است را قبول دارد، بدین معنی که در تحلیل نهایی، ایالات متحده لکوموتیوی است پیشاپیش انسانها، و بقیهٔ جهان اطاق کارگران آن قطاراند.

هنری. اف. گراف.

در مصاحبه‌ای با باندی

در سالهای اوج ملی گرائی زمامداری کندی، از کشور خود پرسیدیم که «چه کاری برای کشور میتوانیم انجام دهیم»، و کشور ما جواب داد «ویتکنگها را بکشید».

فیلیپ کاپوتو[2]

کتاب شایعه جنگ[3]

کندی، خروشچف را مجبور کرد تا از کوبا عقب‌نشینی کند. این امر به خاطر تفوق آمریکا در زمینهٔ سلاحهای اتمی، سیستمهای حمل و نقل، و برتری در یائی وی بود. متعاقب این بحران، روسها قسم خوردند که دیگر هرگز این چنین مورد تحقیر قرار نگیرند. آنها برنامهٔ فشرده‌ای را برای نوسازی و تقویب ناوگانها و ساختن سلاحهای

---

1)-Mc George Bundy.

2)-Philip Caputo

3)-A Rumor of War

اتمی حمل شونده توسط موشکهای بالستیک بین قاره‌ای، آغاز کردند. کندی ومک نامارا با افزایش سرعت تولید آمریکا به مقابله پرداختند، واین سرعت به حدی بود که ایالات متحده هر روز سلاح اتمی جدید می‌ساخت. روسها آنگاه به برنامه‌های خویش سرعت بیشتری بخشیدند، و مسابقهٔ تسلیحاتی به شکل وحشتناکتری ظاهر شد.

کندی در زمان نامزدی ریاست جمهوری خود، به شدت از سیاست دفاعی آیزنهاور انتقاد می کرد،زیرا عقیده داشت که آیزنهاور بیش از حد متکی به بمبهای بزرگ است. وی می‌خواست که در تمام سطوح به قدرت مقابله با هجوم کمونیستی دست یابد. از این رو، چون بزرگترین نیروی دریایی، هوائی، و ناوگانهای موشک‌انداز و ذخیرهٔ هسته‌ای وی را ارضا نمی کرد، دست به کار شد تا یک نیروی ضد شورش را برای خنثی کردن شورش یا انقلاب در جنگلهای آسیا یا کوههای آمریکای جنوبی، ایجاد کند. کندی با نیروی ضد شورش خود می‌خواست به جهان ثابت کند که جنگهای به اصطلاح آزادی‌بخش ملی کاری از پیش نخواهند برد. به نظر وی کلاه‌سبزها، نامی که اکنون به این نیروی ضد شورش داده شده بود، برندهٔ تخاصم بر سر جهان سوم خواهند بود.

کندی برای جبران کمبود نیروی انسانی موجود، به میزان بسیار زیادی بر صنعت تکیه داشت، و بدین ترتیب برای کلاه سبزها در جهت دریافت جدیدترین سلاحها، اولویت قائل شد. نیروئی بنام کلاه‌سبزها از دیدگاه نخبه‌گرایانه وی،بسیار جالب می نمود. زیرا این نیرو شامل بهترین افسران جوان و سربازانی می‌شد که تمرینات اضافی وتجهیزات بهتری داشتند و از حقوق ویژه‌ای برخوردار بودند. کلاه‌سبزها که معادل نظامی سپاه صلح بودند، تکنیکها و روشهای بخصوص را درجنگهای پارتیزانی اعمال میکردند، و قادر بودند مسائلی را که فرانسویها را گیج کرده بود حل کنند. همانگونه که کندی در یک جشن فارغ‌التحصیلی در وست‌پوینت[۱] بیان داشت، وی می‌خواست یک استراتژی کاملاً جدید را به کار برد. و یکی از جاذبه‌های ضد شورش (کلاه سبزها) خصوصاً پس از بحران کوبا، این بود که از درگیری مستقیم با روسیه برحذر بود، و بدین ترتیب احتمال جنگ هسته‌ای کمتر شده، و چنین موقعیتی به

1)West Point

آمریکا اجازه می‌داد که قدرت نظامی عظیمش را برای به‌دست آوردن پیشرفتهای سیاسی مورد استفاده قرار دهد.

از نظر کندی و مشاورانش و از دیدگاه میلیونها آمریکائی، ایالات متحده قادر بود آنچه را که سفیدپوستان دیگر نتوانسته بودند انجام دهند، بانجام رساند. زیرا آمریکا نه‌تنها خالصانه در این راه گام برمیداشت، بلکه به فنون جنگ چریکی نیز کاملاً آشنایی داشت. ایالات متحده سعی نمی کرد همانند فرانسویها در ویتنام، با تکیه بر تعداد نفرات و یا جنگ کلاسیک بر دشمن غلبه کند، بلکه از طریق کلاه‌سبزها به نیروهای محلی تعلیم می‌داد، و در عین حال آژانسهای خصوصی آمریکائی به دولتهای جوان کمک میکردند تا با ایجاد اصلاحات سیاسی، بین مردم و چریک‌ها جدائی اندازند.

نیروی ضد شورش کندی قرار بود به مردم نشان دهد که بین استعمار فئودالی وکمونیسم استبدادی یک حد واسط لیبرال وجود دارد. کندی نیز مانند دالس هیچ شکی نداشت که هنگامی که آسیائی‌ها، یا آفریقائی‌ها یا امریکایی‌جنوبی‌ها، تشخیص بدهند که یک شق لیبرال وجود دارد، شخصاً کمونیسم را طرد خواهند کرد.

کندی، آثار مائوتسه‌تونگ و چه‌گوارا را دربارهٔ جنگهای پارتیزانی خواند و به ژنرالهای ارتش نیز دستور داد آنها را بخوانند. وی تمام‌کوشش خویش را در ایجاد یک گروه گوش به فرمان و با کیفیت عالی از متخصصینی که قادر به آموزش نیروهای محلی برای جنگهای پارتیزانی، که دارای تجهیزات کافی باشند تا بتوانند برای انجام عملیات نظامی و نیز غیرنظامی گسترده‌ای در جنگل‌ها و در پشت خطوط دشمن زندگی کنند، به کار برد. کندی شخصاً بر انتخاب اسلحه‌های جدید، نظارت داشت. وی به کلاه‌سبزها رادیوهای عملیاتی سبکتر و هلیکوپترهای بیشتر داد. هنگامی که همه‌چیز آماده شد، آنها را رها کرد تا جهان را نجات دهند.

موقعیت بسیار مناسبی در ویتنام جنوبی به‌دست آمده بود که مزایای متعددی در برداشت. ژنرال دیم بیشتر به یک سلطان مستبد دست دوم شبیه بود تا یک دیکتاتور بیرحم. وی آدم نسبتاً باشرف و ملی گرای صادقی بود، و اصلاحات ارضی وی که حداقل برروی کاغذ ارائه کرده بود، الگویی بود برای دیگران که از آن پیروی کنند.

آمریکائیها از قبل به همراه مستشاران نظامی واقتصادی‌شان در ویتنام حضور

داشتند. و بالاخره ویتنام، منطقهٔ جنگی ایده‌آلی برای کلاه‌سبزها بود. آنها تصور می کردند که استیلا بر قلبها و افکار مردم باید از طریق رساندن کمکهای درمانی و فنی انجام شود. عملیات واحدهای کوچک در جنگل ها و شالیزارها نیز دقیقاً با ساخت آنها هماهنگ بود و این طریقه نبرد رابرای آنها تجویز کرده بودند.

از دیدگاه جان. اف. کندی، ویتنام مکان تقریباً کاملی برای درگیری بود. در آنجا وی میتوانست علاقهٔ خود را به جهان سوم نشان دهد، و هم چنین به‌طور قطعی به جهانیان اثبات کند که آمریکا بر سر تعهداتش می ایستد، (قرارداد سیتو در سال ۱۳۳۳/۱۹۵۴، حمایت آمریکا را به ویتنام جنوبی، در صورت تهاجم خارجی به آن، نیز گسترش داده بود) و بازی هیجان انگیز جدید ضد شورش را به مرحلهٔ اجرا درمی آورد.

اشکال اصلی، وجود قوانین پیچیدهٔ موجود بود. ویتنام جنوبی تنها به علت ادعای دیم دایر بر اینکه این کشور مستقل است، به عنوان یک کشور مستقل به حساب می آمد. تحت مقررات قرارداد ۱۳۳۳/۱۹۵۴ ژنو که آمریکا آنرا امضاء نکرده بود، لیکن قول داده بود که آن را با توسل به زور نقض نکند، ویتنام جنوبی نه یک ملت بلکه یک قلمرو بود که باید تا شروع انتخابات، بوسیلهٔ فرانسه اداره شود. قرارداد ۱۳۳۳/۱۹۵۴، همچنین تصریح داشت که هوشی مین در ویتنام شمالی و ژنرال دیم در ویتنام جنوبی، هیچیک نباید اجازه دهند که نیروهای خارجی به قلمرو آنان وارد شوند. ایالات متحده تعریف دوباره‌ای از موافقت‌نامهٔ ژنو کرد، و از روی عمد این افسانه را خلق کرد که موافقتنامهٔ ژنو دو ویتنام ایجاد کرده است که یکی شمالی ودیگری جنوبی است. وزیر امور خارجهٔ وقت، دین‌راسک[1] در ۱۳۴۲/۱۹۶۲ این تفسیر آمریکا را با این ادعا کامل کرد که «در ادامهٔ قرارداد ژنو، طرف مقابل به تمام مقرراتی که برای ویتنام جنوبی به عنوان یک موجودیت مستقل فراهم شده بود، کاملاً متعهد شده است».

مسئله اساسی دیگر، ماهیت کشمکش موجود بود. پس از آنکه دالس موافقتنامهٔ اتحادیهٔ جنوب شرقی آسیا (سیتو) را نوشت و حمایت خود را به ویتنام جنوبی هم تعمیم داد، به سنای آمریکا اطمینان داد که ایالات متحده تحت هیچ شرایطی لازم نیست دست به سرکوب شورش داخلی بزند و یا درگیر یک جنگ خانگی شود. اکنون با این

1)Dean Rusk.

فرض که ویتنام جنوبی یک ملت مستقل است، سئوال این می‌شد که مخالفت با دولت از خارج اعمال میشود یا از داخل. جواب دادن به این سئوال تقریباً غیرممکن بود.

پس از ۱۳۳۵/۱۹۵٦ و یتنام شمالی ها نیروی خود را در قلمروشان بر روی بازسازی مناطق، و ایجاد سوسیالیزم متمرکز کرده بودند. دیم ازانجام انتخابات در سال ۱۳۳۵/۱۹۵٦ سر باز زد، و در همین اثناء ویت‌مینه در جنوب سرکشی خود را افزایش دادند. آنها عملیات حساب شدهٔ خود را از ۱۳۳٦/۱۹۵۷ با ترور سران دهات و بنابراین نابودی سلطهٔ دیم در مناطق روستائی، شروع کردند. آنان همانند دیگر مخالفان دیم تحت اتهام بودند، زیرا دیم قادر به تشخیص بین کمونیستها و ضد کمونیستهای مخالف دولت خود نبود.

در اوائل سال ۱۳۳۹/۱۹٦۰ هیجده تن از چهره‌های ملی، منجمله ده وزیر اسبق در دولت دیم، طی یک بیانیهٔ عمومی با قوم و خویشگرایی و «دستگیری‌های ممتد که زندانها را مالامال از انسان می کند»، مخالفت کردند و خواستار انتخابات آزاد شدند. لیکن دیم همهٔ آنها را به زندان افکند.

در ماه مارس ۱۳۳۹/۱۹٦۰ شورش همه‌جانبه‌ای آغاز شد. دیم به مخالفانش بر چسب «ویت کنگ»، یا «کمونیستهای ویتنامی» زد. ویت کنگ جناح سیاسی اش را بنام «جبههٔ آزادیبخش ملی»[1] تأسیس کرد. گرچه ویتنام شمالی حمایت زیادی از ویت کنگها نمی کرد، لیکن منازعه بالا گرفت. هرچند حدود دوهزار نفر در سال ۱۳۳۹/۱۹٦۰ از شمال به جنوب رفتند، لیکن تقریباً همهٔ آنها ویت‌مینه‌هایی بودند که قبل از ۱۳۳۹/۱۹٥٤ در آنجا زندگی می کردند. بیشتر افراد ویت کنگ از ویتنام جنوبی عضوگیری شده بودند، و بیشتر اسلحه ها و وسائلشان را از ارتش دیم بدست آورده بودند.

در سپتامبر ۱۳۳۹/۱۹٦۰ حزب کمونیست ویتنام شمالی بالاخره جبههٔ آزادیبخش ملی را به رسمیت شناخت، و خواستار رهائی ویتنام جنوبی از سلطهٔ امپریالیسم آمریکا شد.

---

1)National Liberation Front (N.L.F.)

تحت آن شرایط بینهایت مشکل بود بتوان اثبات کرد که ویتنام جنوبی قربانی تهاجم «خارجی» شده است. با اینهمه وزیر امور خارجهٔ آمریکا، هیچ شکی نداشت که ویتنام شمالی به تهاجم پرداخته است. وی همچنین هیچ شکی دربارهٔ اینکه چه چیزی در معرض خطر قرار گرفته است، نداشت. دیدگاه راسک به هیچ‌وجه از ۱۳۲۹/۱۹۵۰ تا این زمان تغییری نکرده بود. در آن زمان، وی تأکید داشت که کمونیستهای چینی، «چینی نیستند».

از دیدگاه او، هزینهٔ جنگ در ویتنام از هانوی، که به نوبهٔ خود به عنوان عامل پکن عمل می کرد، تقبل می شد. وی بدین ترتیب دلیل می‌آورد که اگر ایالات متحده اجازه بدهد که ویت کنگها در جنوب پیروز شوند، چینی ها به سرعت بقیهٔ آسیا را خواهند بلعید. دین راسک بارها به مردم کشورش در مورد مونیخ خاور دور هشدار میداد، و بدین وسیله هوشی مین را معادل هیتلر قرار میداد، و از این طریق با ارضاء خواسته های مردم ترس عظیمی از مسایل آینده در دل آنها می انداخت. امّا راسک آنقدر دربارهٔ مونیخ خاور دور اخطار داد، و معادل قراردادن هوشی مین با هیتلر چنان احمقانه بود که وزیر امور خارجه تقریباً بصورت عامل سرافکندگی دولت کندی درآمده بود. با اینهمه، وی بر روی این افکار پافشاری می کرد.

اطرافیان کندی در خاطراتشان همیشه جوک های زیادی دربارهٔ راسک داشتند که همگی دال بر کندذهنی و کوته‌بینی وی، و همچنین خودخواهی شخصی و عدم انعطاف دیدگاههای وی بودند. آرتور شلزینگر[1] و تئودورسورنسن[2]،راسک را به عنوان شخصیتی متعلق به گذشته، و کسی که هنوز در افکار اواخر سالهای دههٔ ۱۹۴۰/۱۳۲۰ غوطه‌ور است قلمداد می کردند. آنها عقیده داشتند که وی وزیر امور خارجه‌ای است که به عنوان هدف اصلی خود می خواهد، چین را به همان ترتیبی احاطه کند که آچسون روسیه را احاطه کرده بود. آنها از تأکید وی بر نیروی نظامی در شگفت بودند، و بحث میکردند که راسک هیچگاه پیچیدگی جدید سیاست خارجی کندی را درک نکرده است. آنچه را که شلزینگر و سورنسن فراموش کرده بودند این بود که کندی، راسک را پس از آنکه آچسون او را قویاً معرفی کرده بود، برای وزارت امور خارجه

---

1)Arthur Schlesinger 2)Theodore Sorenson.

برگزیده بود، و نیز آنکه راسک هیچگاه عقایدش را از کسی مخفی نگاه نداشته بود.

به هر ترتیب، تنها راسک نبود که خواستار درگیری آمریکا در ویتنام بود؛ و تصمیم به نجات دیم، خطای دید و یا توطئه و خیانت کسی به کندی نبود. اصولاً روند سیاستمداری کندی به حمایت روزافزون ازدیم می انجامید، و تقریباً تمام افراد دولت کندی از این تصمیم وی حمایت می کردند. رؤسای دوایر کاخ سفید هم با این تصمیم همگام بودند، و طرفداران «طرح اولویت در برگیری آسیا» در حزب جمهوریخواه نبودند که کندی را به ویتنام کشاندند.

ژنرال ویلیام وستمورلند[1] رهبر عملیات نظامی آمریکا در ویتنام جنوبی از ۱۳۴۳/۱۹۶٤ تا ۱۳۴۷/۱۹۶۸، بعداً اظهار داشت که قبل از رفتن به ویتنام همگی موافق بودند که آمریکا باید جلوی مهاجمین شمالی را با هر وسیلهٔ لازم بگیرد. او به خاطر نمی آورد که حتی یک نفر هم با این افکار مخالفت کرده باشد. همچنین تمام مقامات رسمی براین عقیده بودند که باید به چینی ها اثبات کرد که جنگ های آزادیبخش ملی عملی نیستند، و به جهان سوم نیز باید اثبات کرد که آمریکا به تعهدات خود در مقابل آنها پایبند است.

این دیدگاهها، در مشاوران شخصی کندی که درصدر آنها والت راستو[2] و مک جورج باندی قرار داشتند، از همه قویتر بود. وستمورلند تأکید داشت که رفتن آمریکا به ویتنام، یا ماندنش در آنجا در اثر توطئهٔ جناح نظامی، یا توطئه جناح صنعتی – نظامی؛ یا هر توطئه دیگری نبود. بلکه جنگیدن آمریکا در ویتنام نتیجهٔ مستقیم جهان بینی ای بود که هیأت حاکمه بهیچوجه از آن تخطی نمی کرد و همچنین نتیجهٔ منطقی اتخاذ سیاست در برگیری بود. ویتنام جنگ لیبرال ها بود. این جنگ بر پایهٔ همان اصولی که ترومن و آچسون مورد استفاده قرار داده بودند، بنیان گذاری شده بود. همان گونه که سورنسون اظهار داشت، ایالات متحده میتوانست با استفاده از تکنولوژی

1)William Westmoreland
2)-Walt Rostow

آمریکائی و سربازان ویتنامی، وسایل آموزش، حمایت و راهنمایی، ارتباطات، حمل و نقل و جاسوسی، تسلیحات، وسایل و پشتیبانی بهتری را برای سد کردن تهاجم کمونیستی، فراهم آورد. با مهارتهای آمریکائی و سربازان ویتنامی آزادی سایه می‌گسترد. (جان. اف. کندی گفته بود «ویتنام جنوبی نیروی انسانی لازم را فراهم خواهد کرد»).

کندی در اوائل سال ۱۳۳۹/۱۹۶۱ شروع به فرستادن مستشارانش به ویتنام کرد، تا اولاً نیازها را به او گزارش دهند، و از طرف دیگر، به دیم نیز یاد بدهند که چگونه وظیفه‌اش را انجام دهد. اولین کسی که به عنوان سرپرست گروه با این وظیفه به ویتنام رفت، سیاستمدار فعال تگزاس لیندن بینز جانسون[1] بود که در آن زمان معاونت ریاست جمهوری را به‌عهده داشت. وی در ماه مه ۱۳۴۰/۱۹۶۱ با عزم نجات آلامو[2] از محاصرهٔ دشمن، به ایالات متحده بازگشت. وی اظهار داشت «تصمیم بنیادی در آسیای جنوب شرقی این است که باید مشخص کنیم که آیا می‌خواهیم تا سرحد توان خود به این کشور کمک کنیم یا قصد آن داریم که منطقه را تسلیم حریف کنیم و نیروهای دفاعی‌مان را به سانفرانسیسکو بیاوریم و خود را در یک دژ نظامی محفوظ بداریم؟» لیندن جانسون هیچگاه توضیح نداد که چگونه سرنگونی دیم می‌تواند باعث رانده شدن ایالات متحده از پایگاههای اصلی‌اش در فیلیپین، فرمز، اوکیناوا، ژاپن، گوام، میدوی و هاوایی شود.

تیم کندی، همانند ترومن و آچسون، احساس می‌کردند که از هیچ کجا نباید عقب‌نشینی کنند. همانگونه که جانسون در گزارش خود نوشت، اگر آمریکا از دیم پشتیبانی نکنند، «مثل این است که به جهان بگوئیم ما بر سر قراردادهای خود نمی‌ایستیم و دوستانمان را حمایت نمی‌کنیم.» این جملات تقریباً همانهائی بودند که کندی در همان زمان در رابطه با بحران جاری برلین بیان می‌کرد. دولت کندی همچنین فرض را بر این قرار داده بود که اگر تمام فکر خود را بر روی این موضوع متمرکز کند، اصولاً توان ملت هیچ محدودیتی ندارد. درنتیجه جانسون بی چون و چرا به

---

1)-Lyndon Baines Johnson.
2)-Alamo

این استدلال می‌رسید که «پیشنهاد می کنم برای اینکه به این کشورها کمک کنیم تا از خودشان دفاع کنند، سریعاً به پیش برویم». وی می گفت که هیچ احتیاجی به نیروهای آمریکائی نیست و در حقیقت فرستادن آنها اشتباه است چون باعث برانگیخته شدن احساسات ضد استعماری در سرتاسر آسیا خواهد شد.

جانسون فکر می کرد که ویتنام جنوبی ها، خود می‌توانند به کمک آموزش و وسائل آمریکائی نبرد را ادامه دهند.

کمی پس از سفر جانسون، پروفسور یوجین استیلی[1] اقتصاددانی از دانشگاه استانفورد برای راهنمائی دیم به سایگون رفت. استیلی چندین پیشنهاد به دیم کرد. مهمترین آنها این بود که دیم «برنامه دهکدهٔ استراتژیک» را اجرا کند. معنی این حرف آن بود که باگرد آوردن دهقانان ومحافظت از آنها در برابر ویتکنگها وجلوگیری از عضوگیری آنها توسط ویت کنگها، افزایش مالیاتها، یا جلوگیری از پنهان شدن ویتکنگها در دهکده ها در میان این افراد، ساده‌تر است. امّا در عمل «دهکده های استراتژیک» تبدیل به بازداشتگاه تبعیدیان شدند. سربازان دیم روستائیان را مجبور کردند که از سرزمین های اباء و اجدادی‌شان بیرون بروند و درنتیجه هزاران ویتنامی را با دولت دشمن کردند. جنگ با شدت به پیش می‌رفت. گرچه ویت کنگها در کم‌جمعیت‌ترین نواحی متمرکز شده بودند لیکن تقریباً نیمی از حومهٔ شهرها راتحت کنترل داشتند.

در اکتبر سال ۱۳۴۰/۱۹۶۱ جان. اف. کندی، رئیس جمهور آمریکا گروه دیگری را به سرپرستی راستو و ماکسول تیلور[2] به سایگون فرستاد. راستو یکی از پروفسورهای دانشگاه ام‌آی‌تی آمریکا بود. وی همچنین در سطح جهانی به عنوان استاد تاریخ اقتصاد معروف بود. تیلور یکی از قهرمانان دوران جنگ، سرپرست قبلی آکادمی نظامی آمریکا (دانشگاه جنگ) و یکی از سردمداران معروف مخالفت با طرح تکیه بر قدرت تخریب عظیم (اتمی) آیزنهاور بود. این دو یعنی پرفسور وسرباز،تیمی ساختند که نمایندهٔ بهترین و باهوش‌ترین های ایالات متحده بود. کندی مجبور بود قضاوت و

---

1)-Eugene Staley. 2)-Maxwell Taylor

پیشنهاد آنهارا هرچه که بود، به عنوان نظر تخصصی بپذیرد.

گزارش مأموریت راستو—تیلور این بود که ویتنام جنوبی آن اندازه حیاتی است که جادارد آمریکا نیروی زیادی را صرف آن کند. تیلور گفت که اشکال اصلی این است که ویتنام جنوبی ها در بارهٔ کمک آمریکاشک دارند،و براین اساس پیشنهاد کردکه آمریکا مداخلهٔ خود را افزایش دهد. وی خواستار آن بود که ارتش ویتنام جنوبی کار تهاجم و سربازان آمریکا کار حمل و نقل هوایی و شناسائی دشمن را به عهده گیرند. تیلور همچنین کندی را تشویق کرد که یک نیروی کوچک رزمی ده‌هزار نفری، به ویتنام جنوبی اعزام کند. این نیرو باید توان هدایت عملیات رزمی رادارامی بود. راستو فکر می کرد که دیم در صورتی که فشار ایالات متحده (دایر بر ایجاد اصلاحات) را احساس کند، بخوبی از عهدهٔ کار برخواهد آمد.

راستو و تیلور هر دو در اینکه کلید پیروزی در جلوگیری از نفوذ شمالی ها به جنوب است توافق داشتند، و می گفتند درصورتی که این کارادامه یابد، جنگ هرگز پایان نخواهد یافت. راستو شدیداً طرفدار اعمال سیاست تلافی جویانه بر علیه شمال بود بدین طریق که ویتنام شمالی را درازاء حمایت این کشوراز ویتکنگهابمباران کنند.کندی با نتایج اصلی آن گزارش موافق بود، اگرچه نپذیرفت که ویتنام شمالی رابمباران کنند . وی ارسال سربازوتجهیزات به دیم راافزایش داد.هنگامی که آیزنهاور کاخ سفید را ترک گفت چندصد مستشار آمریکائی در ویتنام جنوبی بودند. در زمان مأموریت راستو—تیلور تعداد آنها ۱۳٦٤ نفر، در آخر سال ۱۳٤۱/۱۹٦۲ حدود ۱۰۰۰۰ نفر و تا نوامبر ۱۳٤۲/۱۹٦۳ تعداد مستشاران آمریکایی در ویتنام جنوبی به ۱۵۰۰۰ نفر رسیده بود. تجهیزات خصوصاً هلیکوپترها با آهنگ تندتری به ویتنام سرازیر شدند.

تعهد آمریکا نسبت به دیم آنقدر شدید بود که به قول دیوید هالبرستام[1] در نیویورک تایمز، سایگون «بیش از هر زمانی مطمئن شده بود که هر کاری که بخواهد می تواند انجام دهد، و نیز آنکه این حمایت مداوم به دو علت تضمین شده است یکی تهدید کمونیستها و دیگر اینکه ایالات متحده نمی تواند به یکباره ادعا کند که اشتباه بزرگی مرتکب شده است».

---

1)-David Halberstam.

تمام تأکید گزارش راستو– تیلور بر روی عکس‌العمل نظامی بود، و کندی تمرکز خود را بر روی فرستادن تجهیزات نظامی به سایگون قرار داد. سفیر آمریکا نیز دیم را برای ایجاد اصلاحات سیاسی واقتصادی تحت فشار قرار می‌داد، لیکن دیم اعتنایی به‌وی نمی کرد. هنگامی که ویت‌کنگها دهکده‌ای را آزاد می کردند، همان موقع به زارعین می گفتند که زمین مال شماست. لیکن هنگامی که ارتش ویتنام جنوبی دهکده‌ای را می گرفت، ملاکین را با خود می‌آورد و مالکین نیز اجاره‌ها را پس می گرفتند، و این مبلغ در بعضی اوقات شامل کل اجارهٔ پنج سال گذشته می‌شد.

با اینهمه به نظر می‌رسید که جنگ بخوبی پیش می‌رود. در ژوئن ۱۳٤۱/۱۹۶۲ مک‌نامارا به ویتنام رفت و گزارش داد که «تمام آمار و ارقام ما نشان می‌دهد که ما در حال پیروز شدن در این جنگ هستیم».

در ماه مارس ۱۳٤۲/۱۹۶۳ دین راسک اظهار داشت که تلاش بر علیه ویت‌کنگها به «مرحلهٔ مهمّی» رسیده و تقریباً در حال اتمام است. یک ماه بعد وی گفت «در ویتنام جنوبی حرکتی یکنواخت به سمت یک نظام قانونی بر پایهٔ رأی مردم در حال انجام است». ژنرالهای آمریکایی هم که در آن منطقه بودند حرفهایی شبیه این می زدند. شورشهای بودائیان بر علیه دیم در ماه مه ۱۳٤۲/۱۹۶۳ که به‌واسطهٔ تحت تعقیب قرار گرفتن مذهبیون ایجاد شده بود، خوش‌بینی رسمی را فرونشاند. لیکن حتی نشان نارضایتی بودائیها از دیم هم باعث ارزیابی دوبارهٔ سیاست خارجی نشد. بلکه تنها باعث خجالت میشد.

کندی به افزایش گسیل سربازان و وسایل خود به ویتنام ادامه داد و در یکی از آخرین کنفرانسهای مطبوعاتی اش اظهار داشت که «هدف، ایجاد یک دولت پایدار در آنجاست تا بتواند مبارزه‌ای را برای حفظ استقلال ملی خود ادامه دهد. ما قویاً به این موضوع معتقدیم... به عقیدهٔ من، دست کشیدن از این تلاش برای ما، نه‌تنها به معنی فروپاشی ویتنام جنوبی بلکه جنوب شرقی آسیا است، و بنابراین در آنجا خواهیم ماند».

بیان کندی خلاصهٔ جامعی از تداوم همان سیاست بود. مسئلهٔ ویتنام تکرار جریان یونان و کرهٔ جنوبی بود. بزودی سیا در برنامه‌ریزی برای سرنگونی دیم و بر سر کار آوردن یک دولت کارآمد و درستکار در سایگون، دست به کار شد. موضوع به‌طور

خلاصه، مانند کوبا بود. و این عبارت بود از پیدا کردن یک شق لیبرال به جای دیکتاتوریِ سرکوبگر و کمونیسم. دیم نمی‌توانست این نقش را داشته باشد. وی کاتولیکی از خانوادهٔ خان و خان‌زاده بود که در ارتش خودش حامیان کمی داشت و روابط چندانی هم با اکثریت مردم غیر کاتولیک نداشت. اختناقی که دیم به‌وجود آورده بود کاملاً واضح بود و دهکده‌های استراتژیک و برنامهٔ اصلاحات ارضی اش هم به وضوح شکست خورده بودند. وی باید برکنار می‌شد.

در نوامبر ۱۹۶۳/۱۳۴۲ ارتش ویتنام جنوبی با آگاهی و موافقت سیا، هرچند که لزوماً با وقت گذاری دقیق سیا انجام نگرفته باشد، ابتدا دیم را سرنگون کرد، و سپس او و برادرش را کشت. یک رژیم نظامی که می‌توانست امید داشته باشد که به‌طور مؤثرتری بجنگد، لیکن نه برنامه‌ای داشت و نه سیاستی، بر سرکار آمد.

حال که دیم از بین رفته بود، جبههٔ آزادی‌بخش ملی با سران ارتش در سایگون تماس گرفت و پیشنهاد کرد «برای رسیدن به آتش‌بس و حل مسائل مهم کشور... به‌منظور انجام انتخابات عمومی آزاد... برای تشکیل یک دولت ائتلافی ملی متشکل از نمایندگان تمام نیروها، احزاب، تمایلات، و طبقات مردم ویتنام جنوبی» مذاکره صورت گیرد. عناصر مهمی از افسران ارتش ویتنام جنوبی مشتاق بودند ایدهٔ تشکیل دولت ائتلاف ملی را در ویتنام جنوبی بپذیرند. لیکن آمریکائیهائی که در سایگون و واشنگتن بودند، اصلاً مایل نبودند وقعی به این خواسته بنهند. سه هفته پس از مرگ دیم، خود کندی هم ترور شد ولیندن.ب. جانسون عهده‌دار ریاست جمهوری شد.

جانسون سیاست کندی را در همه نقاط منجمله ویتنام به همان ترتیب ادامه داد. جانسون با پیامی که در اولین روز سال ۱۹۶٤/۱۳٤۳ به ویتنام جنوبی فرستاد، طرفداران سرسخت جنگ را در این کشور قدرت بخشید. وی اظهار داشت «بی‌طرفی ویتنام جنوبی، اسم دیگری برای بر سر قدرت آمدن کمونیستها است. ایالات متحده در این جنگ تلخ از شما و مردم شما با حداکثر توان خود حمایت خواهد کرد. ما افراد و وسائل آمریکائی موردنیاز شما را تا دست‌یافتن به پیروزی در ویتنام به قوت خود نگه می‌داریم».

در ژوئیه ۱۳۴۳/۱۹۶٤، مسکو، هانوی و پاریس گردهم آمدند و برای بررسی جنگ و یتنام و شروع آن درلائوس بیانیه‌ای صادر کردند، که بر طبق آن یک کنفرانس بین‌المللی در ژنو تشکیل شود.

چین، جبههٔ آزادی‌بخش ملی، و کامبوج از این بیانیه حمایت کردند. علاوه بر این دبیرکل سازمان ملل متحد یعنی ژنرال اوتانت برمه‌ای نیز حمایت خود را اعلام داشت. لیکن پاسخ جانسون این بود که «ما به کنفرانس هایی که به منظور صحه گذاشتن بر وحشت فراخوانده شده‌اند اعتقادی نداریم». و روز بعد اعلام کرد که تعداد مستشاران نظامی آمریکا در ویتنام جنوبی به اندازهٔ ۳۰ درصد افزایش می‌یابند یعنی از شانزده هزار به بیست و یکهزارنفرمی‌رسد. دولت ایالات متحده بر این اعتقاد بود که می‌تواند مقدمتاً با به کاربردن نیروی محدودی از طریق ارتش ویتنام جنوبی، در جنگ به پیروزی دست یابد. مقامات آمریکائی طی تابستان ۱۳۴۳/۱۹۶٤ به صدور بیانیه‌های خوشبینانهٔ خود ادامه می‌دادند. اعتقاد به برنامهٔ عکس‌العمل انعطاف پذیر کندی—مک‌نامارا، روشهای ضد شورشی، و نظریه‌های جدید در مورد جنگ محدود، همچنان پابرجا بود. بدین ترتیب سالها بعد هنگامیکه تقریباًدیگر همه از جنگ خسته و ناراضی شده بودند، ارتش آمریکا و طرفدارنش می‌گفتند که شکست ویتنام به علت این است که نیرو به اندازهٔ مورد لزوم به کار برده نشده است. بعضی ژنرالها و دریاسالارها ادعا کردند که آمریکا درصورتیکه زودتر اقدام به وارد کردن نیروی انسانی در ویتنام کرده بود، در جنگ پیروز می‌شد.

این حقیقت که ویتنام شمالی توانست پابپای افزایش‌نظامی آمریکا پیش بیاید، منطق آنان را زیر سئوال می‌کشد.بهرحال این ادعا نشان داد که این‌منتقدان دچار همان نزدیک‌بینی ای شده‌اند که باعث درگیری آمریکا از همان اول شد. و این نزدیک‌بینی دقیقاً ناشی از این بود که آنها فکر می‌کردند که تخاصم موجود در ویتنام از نوع تخاصم نظامی است. نکتهٔ واقعی این بود که در هر یک از مقاطع خط‌سیری که آمریکا در جنگ ویتنام پیمود، کاخ سفید، وزارت امورخارجه،ارتش آمریکا،و مجتمع جاسوسی، همگی اعتقاد داشتند که آنچه باید انجام شود، در حال انجام شدن است. آنها معتقد بودند ده‌هزار یا صدهزار سرباز بیشتر یا پانصد هلیکوپتر بیشتر، یا بمباران سه‌منطقهٔ دیگر، کاررا تمام خواهد کرد. موانعی که بر سر راه فعالیتهای آمریکا در ویتنام

وجود داشت را خودآمریکا اعمال میکرد، ودراین میان عواملی از قبیل نارضایتی مردم از پرداخت هزینهٔ سنگین جنگ یا ترس از دخالت نظامی چین، در این محدودیت ذی نقش بودند. امّاآنچه نقش بسیار تعیین کننده‌ای در تدریجی شدن جنگ داشت عقیدهٔ راسخ دولت های کندی و جانسون بر این موضوع بود که هر آنچه انجام شدنی است صورت گرفته است. تمام اسطوره های قدیمی از قبیل این ایده که کمونیسم هیچگاه نمی تواند حمایت واقعی مردم را بدست آورد، یا این که آسیایی ها در مقابل فنون نظامی آمریکائی نمی توانند ایستادگی کنند، دست به دست هم دادند تا منجر به این شوند که به دشمن بهای کمی داده شود.

بری گلدواتر[1] نامزد انتخاباتی جمهوریخواهان در سال ۱۹٦٤ یکی از قلیل سیاستمداران مخالف با این برداشت بود. وی عقیده داشت که هرچه زودتر باید اقدامات بسیار بیشتری در این راه صورت داد. گلدواتر می گفت آماده است به نزد رؤسای ستاد مشترک برود و بگوید که باید به هر وسیلهٔ ممکن، منجمله استفاده از سلاحهای اتمی در جنگ پیروز شوند. وی همچنین خواستار کشیده شدن جنگ به ویتنام شمالی بود و اعتقاد داشت که این کار باید با عملیات بمباران شمال شروع شود.

جانسون با خوشحالی این مبارزه را قبول کرد. در مبارزات انتخاباتی ۱۹٦٤ موضع جانسون عبارت بود از انجام اصلاحات اجتماعی اساسی در داخل و برقراری صلح در خارج. وی خود را بصورت انسان منطقی و با تدبیری جلوه گر ساخت که می توان به وی اطمینان کرد که جنگ ویتنام را در حد محدود نگهداشته و به پیروزی برساند. جانسون پیشنهادات جنگجویانهٔ گلدواتر را با حالت تحقیرآمیزی رد کرد. رئیس جمهور گفت، بمباران ویتنام شمالی جنگ را وسیعتر می کند و منجر به وارد کردن سربازان آمریکائی به جنگ ویتنام می شود. وی خصوصاً دربارهٔ نکتهٔ آخر تأکید داشت که: «ما نمی خواهیم سربازان آمریکائی را تا ده هزار مایل دور از کشورشان بفرستیم تا وظیفهٔ سربازان ویتنامی را انجام دهند».

گلدواتر بر طبق طرح مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری طی جنگ سرد که اکنون دیگر شکل مشخصی به خود گرفته بود، جانسون رامتهم می کرد که نسبت به

---

1) Barry Goldwater

کمونیستها به اندازهٔ کافی سختگیری نکرده است. جانسون هم برای اینکه نشان دهد که هم قاطع و صبور، هم سخت گیر و هم منطقی است، پس از در یافت گزارشاتی در مورد حملهٔ اژدرافکنهای ویتنام شمالی به ناوشکنهای آمریکائی در روز دوم و سوم اوت ۱۳۴۳/۱۹۶۴ در خلیج تونکن موقع را مغتنم شمرد.

اگر چه روزنامهٔ نیویورک تایمز و دیگران اظهار می کردند که نیروی دریایی آمریکا با تحت پوشش قرار دادن حمله های کماندویی به داخل ویتنام شمالی باعث برانگیختن این حملات شده است، اما در همان زمان فقط عدهٔ معدودی در واقعیت آن شک می کردند. بعداً در جلسات رسیدگی سنا در سال ۱۳۴۷/۱۹۶۸ سناتور فولبرایت میلیونها نفررا متقاعد کرد که تمام موضوع خلیج تونکن یک فریب بوده است. بهر ترتیب جانسون بدون پیگیری امر، ویتنام شمالی را متهم به «تهاجم آشکار در آبهای آزاد بین المللی» کرد. این امر منجر به مصوبهٔ خلیج تونکن شد. همان‌طور که آیزنهاور در مورد خاورمیانه خواستار این بود که به هر ترتیبی که صلاح می‌داند، جنگ را بدون اجازهٔ کنگرهٔ توسعه دهد؛ جانسون هم همین امر را در مورد ویتنام می خواست و بدان هم دست یافت. رئیس جمهور از کنگره خواست تا اجازهٔ استفاده از «تمام امکانات لازم» برای «دفع هر نوع حملهٔ مسلحانه» بر علیه نیروهای آمریکائی را صادر کند. سنای آمریکا علاوه بر این اجازه داد که وی از «تهاجم بیشتر جلوگیری کرده» و «هر نوع اقدام لازم» برای حفاظت از تمام کشورهای زیر چتر سیتو (پیمان جنوب شرقی آسیا) که «برای دفاع از آزادی‌شان» خواستار کمک باشند را انجام دهد.

این تصمیم در هفتم اوت ۱۳۴۲/۱۹۶۴ سریعاً با ٤١٦ رأی موافق و بدون رأی مخالف به تصویب رسید. فولبرایت این تصمیم گیری را با استادی تمام ازسنا گذراند. وی پافشاری می کرد که کنگره باید به پرزیدنت اطمینان داشته باشد. وی همچنین اصلاحیه‌ای که رئیس جمهوررا در مورد توسعهٔ جنگ محدود می‌ساخت بازگرداند، و نگذاشت که بر روی آن رأی گیری به‌عمل آید. تنها سه ماه به انتخابات مانده بود و فولبرایت نمی خواست جانسون را سرافکنده یا دست پاچه کند. کنگره سپس با ۸۸ رأی موافق و دو رأی مخالف، به واگذاری قدرت مذکور به جانسون رأی داد(وین مورس[1] و

---

1)Wayne Morse

ارنست گرونینگ [1] مخالف بودند).

در این میان، هانوی پیشاهنگهای صلح را به خارج فرستاده بود. هوشی مین شاید به علت اینکه جانسون گلدواتر را متهم به خشونت کرده بود، و شاید از ترس مصوبهٔ خلیج تونکن، مخفیانه پیشنهاد مذاکره داد. جانسون و مشاورانش و ژنرال های ارتش و یتنام جنوبی در سایگون، هیچکدام کوچکترین رضایتی به حل مسالمت آمیز مسئله و یتنام نداشتند. زیرا آنها نمی خواستند یک دولت ائتلافی در و یتنام جنوبی تشکیل شود که روابط بسیار نزدیکی با هانوی داشته باشد. مسلم بود که دراین انتخابات همهٔ ژنرالهای ارتش و یتنام جنوبی حذف می شدند. علاوه بر این، دولت جدید سایگون با شمال متحده شده و دستور می داد نیروهای آمریکائی از و یتنام خارج شوند. درک چنین نتایجی بسیار دردناک بود وجانسون مسلماً نمی خواست که بگذارد گلدواتر او را متهم به خاموش کردن آتش جنگ یاازدست دادن و یتنام کند. جانسون از مذاکره امتناع کرد، جنگ ادامه یافت، رأی دهندگان آمریکائی با رأی قاطعی جانسون را در مقابل گلدواتر برگزیدند.

کلید پیروزی همچنان مخفی مانده بود. در واقع هرچه جنگ بیشتر به ضررسایگون اوج می گرفت، سئوال اصلی بیشترمطرح می شد که آیا دولت و یتنام جنوبی می تواند پابرجا بماند یا نه؟

مشاوران نظامی آمریکا سربازان و یتنامی رادرسالهای پیش از ۱۹۶۰/۱۳۳۹ برای یک جنگ تمام‌عیار و با این نظریه تربیت کرده بودند که اگرهانوی خواست دست به عملی بر علیه سایگون بزند، و یتنام جنوبی به تهاجمی از نوع تهاجم کرهٔ جنوبی بپردازد.

همین موضوع را بعداً به عنوان یکی از اشکالات عمدهٔ ارتش و یتنام جنوبی ذکر کردند. امّا عنوان کردن‌این موضوع فقط برای پوشاندن یک مرض ریشه‌ای دیگر بود. افسران ارشد در واقع هیچ ارتباطی با سربازان نداشتند. نیمی از آنان کاتولیک بوده و تعداد زیادی از آنان اهل و یتنام شمالی بودند. فساد به حد سرسام‌آوری رسیده بود. تعداد سربازان فراری از همه‌جای دنیا بیشتر بودند. واقعیت این بود که ارتش و یتنام

---

1) Ernest Gruening

جنوبی در صورت روبرو شدن با یک تهاجم تمام‌عیار– در مقایسه با حمله‌های چریکی که به آن میشد– زودتر پراکنده‌می‌شد.

ارتش کرهٔ جنوبی هم در سال ۱۳۳۹/۱۹۵۰ با شروع جنگ کره به کشتارگاهی تبدیل شده بود، لیکن با کمک آمریکا توانسته بود فساد موجود در بین افسران ارشد را از بین برده و یک نیروی جنگی آبرومند را ایجاد کند. ارتش و یتنام جنوبی نسبت‌به کره از حمایت بیشتری از جانب آمریکا برخوردار بود و برای خودسازی زمان بیشتری دراختیار داشت، لیکن هیچگاه به پای ارتش کرهٔ جنوبی نرسید. بطور خلاصه باید گفت که در ارتش و یتنام جنوبی اصلاً ایمانی برای جنگیدن وجود نداشت، زیرا چیزی نداشت که به خاطرش بجنگد.

شکست ارتش و یتنام، مسئله جانسون رامشکل کرد. وی یا باید به مذاکره‌تن می‌داد و یا اینکه برای بهبود وضع، سربازان آمریکائی را وارد جنگ می‌کرد. اگر وی سیاست کندی دائر بر حمایت کامل از طریق ارسال وسائل و استفاده از مستشاران کلاه‌سبز را پیش می‌گرفت، دولت سایگون سقوط می‌کرد، و ویتکنگها کنترل تمام‌و یتنام را در دست می‌گرفتند.

بحث اصلی در واشنگتن پس از خلیج تونکن و انتخابات، این بود که آیا درگیری آمریکا در و یتنام را افزایش دهند یا وارد مذاکره شوند. آمریکا هردوراه را می‌توانست انتخاب کند. هانوی به طرق متعددی تمایل خود را برای مذاکره نشان داده بود، لیکن تنها تعداد کمی از سران آمریکایی موافق مذاکره بودند. دستیاران لیندن جانسون، دین راسک و دستیاران کندی که با جانسون مانده بودند همگی مخالف مذاکره بودند.

به‌زبان‌دیوید کرازلو[1] و استوارت لوری[2]، دیدگاه حاکم در ۱۳۴۳/۱۹٦٤ در مجامع رسمی واشنگتن این بود که «ایالات متحده نمی‌تواندفکرانجام‌صحبت یامذاکره را تا بعد از اینکه فشار نظامی بیشتری بر دشمن وارد آورد، بپذیرد. به قول یکی از کارشناسان کاخ سفید، جوّ دولت در آن دوران طوری بود که نفس کلمهٔ «مذاکرات»

---

1)David Kraslow 2)-Stuart Loory.

چیز تنفرآمیزی شده بود». راستو، تیلور و دیگران براین عقیده بودند که قبل از بحث دربارهٔ شروع مذاکرات، عدم توازن نظامی باید جبران شود. این بدان معنی بود که آنها خواستار پیروزی بودند. صحت این موضوع از یکی از اظهارات راستو که تقریباً زبان حال بقیه هم بود، روشن می‌شود. وی سیاست موجود را چنین توضیح داد، «ما در این نقطه باید تلاش آزادی‌ازنوع چینی را متلاشی بکنیم. اگر آن را در اینجا متلاشی نکنیم دوباره در تایلند، و ونزوئلا و جاهای دیگر مجبور خواهیم بود که با آن روبرو شویم. ویتنام زمینه‌ای است که درآنجا سیاست جهانی ما مورد آزمایش قرار می گیرد».

چون آمریکایی‌ها از دیدگاه جهانی به این مسئله می نگریستند، بنظرشان می‌رسید که بقیه هم به همین ترتیب فکر می کنند. بنابراین آنان تصور می کردند که مائو درحال ریختن‌طرحی است تاپس از پیروزی در ویتنام، جنگ را در ونزوئلا شروع کند. چین باید احاطه می‌شد و در جهان سوم هم خط کشی صورت می گرفت، همان‌طور که ترومن در اروپا این کاررا انجام داده بود. ویتنام جنوبی، هم به خاطر اینکه اولاً زمینه‌ای برای آزمایش بود، و هم از طرف دیگر موقعیت استراتژیک آن برای ادامهٔ حضور آمریکا درآسیای جنوب شرقی حیاتی بود، برای ایالات متحده اهمیت داشت.

مشکل بزرگ جانسون پس از آنکه مذاکره را رد کرد، این بود که به چه ترتیبی بدون وارد کردن نیروی زمینی آمریکا، درجنگ پیروز شود. نیروی هوایی جواب را دردست داشت. طرفداران توان استراتژیک نیروی هوایی که ازشکست آمریکا به علت تحریم نیروی هوایی از شرکت در کرهٔ شمالی موقعیّتی بدست آورده و بی‌باک شده بودند به رئیس جمهور گفتند که می‌توانند تهاجم هانوی را در عرض یکماه قطع کنند. هنگامیکه یکی از مشاوران غیرنظامی رئیس‌جمهور پرسید که اگر هانوی در عرض یک ماه دست برنداشت چه می‌شود، آنها به وی جواب دادند که دوهفته بعد از آن بیشتر طول نخواهد کشید.

مشخص‌تر از آن، این بود که مک‌نامارا، وزیر دفاع که خود یکی از طرفداران کشاندن‌جنگ هوایی به ویتنام شمالی بود، اعتقاد داشت که چنین کاری باعث بالا رفتن نیروهای ویتنام جنوبی شده و در نتیجه سرعت سرازیر شدن اسلحه و افراد را به ویتنام جنوبی کاهش می‌دهد و درمقابل، هزینهٔ آن را افزایش داده، و روحیهٔ ویتنام شمالی‌ها را تضعیف خواهد کرد. به عقیدهٔ او، نتیجهٔ این کار آن می‌بود که

«اعتقاد این نیروها به طریقی تحت تأثیر قرار خواهد گرفت که هانوی را به سمت یک موافقت مورد قبول می کشاند». نکتهٔ سوم را بعضاً «جنگ آخ» می نامیدند. بدین معنی که دیر یا زود هوشی مین به این نتیجه می رسید که آنچه را می خواهد بالقوه به دست آورد، اینقدر ارزش ندارد، درنتیجه «آخی» گفته و ازمعرکه بیرون می رفت. مزیت دیگری که بمباران داشت، مزّه آمریکایی آن بود، بدین معنی که آمریکا در جنگ با صرف پول وتجهیزاتی که به حد وفور دراختیار داشت، بدون از دست دادن نیروی انسانی پیروز می شود.

اینکه چگونه بمباران ویتنام شمالی مسئله تروریسم و جنگ چریکی را در جنوب حل خواهد کرد، روشن نبود. لیکن بمباران این برتری را داشت که جان آمریکائیان را حفظ میکرد. علاوه بر این، بمب، شخصی نبود که کینه‌ای بر علیه خود ایجاد کند.

بر طبق این استدلال، آمریکائیها فقط ماشینها و تولیدات صنعتی و نه سربازان جوانشان را در مقابل دشمن آسیایی از دست می دادند. بنابراین دولت جانسون خود را متقاعد کرد که آمریکائی ها در جنگ سفیدپوستان بر علیه آسیائی ها شرکت ندارند.

در اواخر سال ۱۹۶٤ یا اوائل سال ۱۹۶۵ بود که لیندون جانسون رئیس — جمهور آمریکا تصمیم گرفت بمباران ویتنام شمالی را شروع کند. نیروی هوایی ونیروی دریایی مقدمات لازم را فراهم آوردند. امّا بمباران کشوری که آمریکا در حال جنگ با آن نبود، وهیچ نوع تهاجمی بر علیه ایالات متحده انجام نداده بود، و همچنین کشوری که هیچکس در واشنگتن نمی خواست بر علیه آن اعلام جنگ کند، قدمی جدی بود. جانسون تصمیم گرفت آخرین حرکت را برای مطمئن شدن از لزوم تهاجم هوایی برای نجات موقعیت جنوب انجام دهد. وی در اواخر ژانویه یک هیأت نمایندگی به سرپرستی مک جورج باندی، دستیار مخصوص خود در مسائل امنیت ملی و کسی که مورد اعتماد کندی بود را برای تحقیق به سایگون فرستاد.

درهفتم ژانویه ۱۹۶۵/۱۳٤۳، ویتکنگها به محیط حفاظتی یک پایگاه عظیم نیروی هوایی آمریکا در پلی کو[1] رخنه کردند و باند فرودگاه و چند سربازخانه

1)-Pleiku.

آمریکائی را به خمپاره بستند. در این جریان هشت سرباز آمریکائی کشته، و شش هلیکوپتر و یک هواپیمای حمل و نقل نابود شدند. باندی برای آگاهی از میزان تخریب به محل رفت. همان‌طور که یکی از کارکنان رسمی کاخ سفید بعداً می گفت، «مردی از دنیایی دیگر (برج عاج) یکمرتبه با وحشتناکی واقعیت دردناک روبرو شد. مک دیوانه شد وفوراً دستور ضربهٔ متقابل را داد». ماکسول تیلور سفیر آمریکا در ویتنام جنوبی و فرماندهٔ نظامی آمریکا ژنرال وستمورلند، در این تصمیم اخیر با وی همصدا شدند. در عرض دوازده ساعت، آنچه موسوم به حملهٔ متقابل بود، شروع شد. این آغاز اولین تحرک عظیم بود.

باندی دربازگشت به واشنگتن یک نامه غیررسمی برای تسریع برنامهٔ تداوم بمباران شمال آماده کرد. وی استدلال می کرد که پس از سه ماه بمباران، هانوی تسلیم و خواستار صلح خواهد شد. وی تصریح کرد که تنها راه اجتناب از اتخاذ تصمیم نامطلوب اعزام سربازبه ویتنام، این است که ویتنام شمالی رابمباران کنیم. در واشنگتن برنامه‌ریزی بمباران ویتنام شمالی کار خود را شروع کرده و پیشرفت کرد. دراین بین، وزارت امور خارجه توجیه سیاسی آن را فراهم می‌آورد. یک گزارش دولتی تهیه شد تا اثبات کند که رهبری جنبش آزادی‌بخش ملی و ویت کنگ دردست ویتنام شمالی است. این گزارش در۲۷ فوریه صادر شد. تم این گزارش ٦٤ صفحه‌ای بر این اساس دور می زد که: «مهمترازهمه این است که جنگ در ویتنام تنها یک شورش لحظه‌ای و محلی بر علیه یک دولت قانونی نیست...درویتنام یک کشور کمونیست عمداً تصمیم گرفته است که قلمرو یک کشورمستقل همسایه را تسخیر کند... ارادهٔ ویتنام شمالی برای دردست گرفتن کنترل جنوب کمتر از خواستهٔ کره شمالی در سال ۱۳۳۹/۱۹۵۰، نیست». دلیلی که برای اثبات قضیه ارائه شده بود، قانع کننده نبود. برای مثال درگزارش ذکرشده بود که ۱۷۹ اسلحه ساخت کشورهای کمونیستی از ویت کنگها کشف شده است. لیکن آی. اف. استون[1] نشان داد که این رقم تنها ۲/۵ درصد کل سلاحهایی بود که در همان زمان از ویت کنگها به دست آمده بود. بقیهٔ این

1)-I.F. Stone.

سلاحها، عبارت بودند از سلاحهای آمریکائی که و یت کنگها از سربازان روحیه باختهٔ دیم به دست آورده بودند.

در دوم مارس ۱۳۴۳/۱۹۶۵ ،سه روز پس از انتشار گزارش مذکور، بمب افکنهای آمریکائی یک انبار اسلحه واقع درده کیلومتری درون خاک ویتنام شمالی و همچنین بندری را در ۵۵ مایلی شمال منطقه‌ای که غیرنظامی اعلام شده بود مورد هدف قرار دادند. اینها از اولین حملاتی بودند که بدون دردست داشتن هیچ علتی که دال بر تحریک از طرف ویتنام شمالی باشد، انجام گرفت. حملات بعدی به سرعت ادامه یافتند. جانسون در ملاقاتهایی که روزهای سه‌شنبه با مک‌مانارا، راسک، وراستو داشت مناطقی که قرار بود بمباران شود رابا توجه به چهارموضوع انتخاب می کردند:

۱– مزیت نظامی بمباران هدف پشنهادی ۲– میزان احتمال خطر برای هواپیماهای آمریکایی، ۳– خطر توسعهٔ جنگ در اثر مجبور کردن کشورهای دیگر به ورود به جنگ ٤– خطر تلفات انبوه غیرنظامیان.

نکتهٔ سوم از همهٔ مهمتر بود. زیرا ضروری بود که روسیه از کشمکش دور نگه داشته شود. کشتی های روسی معمولاً در بندر های فونگ پهلو گرفته بودند، بنابراین آن منطقه مورد حمله قرار نگرفت. آخرین محدودیت درمورد تلفات غیرنظامیان به موازات ادامهٔ جنگ اهمیت کمتری می یافت.

آمریکا فعالیت خود را همزمان با بمباران شمال، در جنوب هم به‌طور بی‌سابقه‌ای گسترش داد. در واقع بر طبق گفتهٔ برنارد فال[1] «آنچه ویژگی جنگ ویتنام را تغییر داد، تصمیم به بمباران ویتنام شمالی و یا استفاده از نیروی زمینی آمریکا در ویتنام جنوبی نبود، بلکه تصمیم به جنگ‌افروزی از طریق تهاجمات هوائی در داخل ویتنام جنوبی به قیمت نابودی منطقه بود که ویژگی آن راتغییرداد». عظمت نیروئی را که آمریکا بر سر این موضوع گذاشته بود، باورکردنی نبود. آمار تلفات حاصله در این جنگ نابرابر، خشم هر انسانی را برمی انگیخت. در ابتدا سرمقاله های روزنامه ها حاکی از این بودند که‌میزان بمب های ریخته شده در این کشور

1)-Bernard Fall.

کوچک از تمام بمبهائی که امریکا در جنگ جهانی دوم در اقیانونس اطلس فرو ریخته بود، بیشتر بود. بالاخره تا سال ۱۳۴۹/۱۹۷۰ تعداد بمبهایی که بر روی ویتنام ریخته شده بود از همه بمبهایی که در تاریخ بشری بر روی کلیهٔ هدفها ریخته شده بودند، بیشتر شده بود. در حالی که مواد شیمیایی که در اصل برای از بین بردن علف های هرز ساخته شده بودند، مزارع را از بین می بردند، و برگهای درختان را نابود می کردند، بمبهای ناپالم بر سر دهکده ها فرو ریخته می شدند. **هیچگاه ملتی برای جنگ افروزی تا این حد بر روی تولیدات صنعتی و برتری مادی تکیه نکرده بود. با اینهمه آمریکائیها کاری از پیش نبردند.** هانوی نه دست از جنگ برداشت و نه روحیه اش را از دست داد، و نفوذ نفرات و تدارکات به جنوب ادامه یافت (و در واقع افزایش یافت). ویت کنگها هنوز می جنگیدند، و موقعیت سیاسی در سایگون بدتر شده بود. جانسون مذاکره را رد کرده و به نیروی هوایی فرصت دلخواه را داده بود. امّا نیروی هوایی شکست خورد و بنابراین تصمیمات جدیدی باید اتخاذ می شد.

علیرغم تهاجم آمریکا از طریق بمباران کردن ویتنام شمالی، هنوز امکان مذاکره وجود داشت. جانسون از طرف متحدانش در ناتو و همچنین کشورهای بیطرف، برای مذاکره با هانوی تحت فشار قرار داشت. جانسون در هفتم آوریل ۱۹۵۰ در دانشگاه جانزهاپکینز پاسخ خود را اعلام کرد. وی قول داد به محض خاتمهٔ تخاصم، یک برنامهٔ عظیم بازسازی را در جنوب شرقی آسیا، پیاده خواهد کرد. این به نوعی همان طرح مارشال در منطقه بود. وی همچنین ادعا کرد که برای بحث دربارهٔ صلح به هرجائی خواهد رفت، تا با هرکسی مذاکره کند. امّا بسیار مهمتر از شاخه های زیتونی که رئیس جمهور به تموج درآورد،مسئله شمشیری بود که به نمایش گذاشت. وی رسماً بیان داشت که درس اصلی قرن بیستم این است که «اشتهای تهاجم هرگز سیری نمی پذیرد»، وتا هنگامی که وی رئیس جمهور است، هیچگاه در ویتنام تن به مصالحه نخواهد داد تا این خواسته ها ارضاء شوند. وی همچنین اظهار داشت، «ما شکست نخواهیم خورد و خسته نخواهیم شد. ما دست برنخواهیم داشت. چه آشکارا و چه زیر اسم یک موافقت بی معنی دست از کار نخواهیم کشید». وی در آنچه می گفت کاملاً جدی بود. روز بعد هواپیماهای بمب افکن آمریکائی یک سری حمله های سنگین هوایی بر روی ویتنام شمالی انجام دادن، و اعزام پانزده هزار سرباز آمریکائی دیگر به

و یتنام جنوبی شروع شد.

نیروی هوایی بدون موفقیت، عملیات خود را بر علیه و یتنام شمالی ادامه داد و دو ماه بعد در هشتم ژوئن ۱۳۴۴/۱۹۶۵ جانسون اعلام کرد که وی به سربازان آمریکایی که قبلاً مشغول حفاظت از مناطق بوده‌اند دستور داده است که بدنبال دشمن بروند و با آنها درگیر جنگ شوند. سه روز بعد، آخرین دولت نظامی سایگون سقوط کرد ومارشال نیروی هوایی نگوین کائوکی[1] که در زمان فرانسوی‌ها بر علیه و یت‌مینه‌ها جنگیده بود و بعدها به خاطرتجلیل از هیتلر معروف شده بود، نخست‌وزیر شد. کائوکی بزودی اعلام کرد که «دفاع از بیطرفی دارای مجازات اعدام خواهد بود». لیکن علیرغم سختگیری در واشنگتن وسایگون، جنگ به‌شدت به‌ضرر آمریکا به‌پیش می‌رفت. و یت‌کنگها سیستم راه‌آهن و یتنام جنوبی را نابود کرده بودند. عملیات تروریستی در شهرها افزایش یافت و نقاط بیشتری به دست کمونیستها افتاد. در این حین هانوی که از موضع برتری قدرت کار می‌کرد، دوباره سعی بر شروع مذاکرات داشت، به این ترتیب که صریحاً اظهار داشت که تنها شرط لازم برای شروع مذاکرات پذیرش اصولی خروج از و یتنام است و نه خروج واقعی از و یتنام.

جانسون در سخنرانی مهم ۲۸ ژوئیه در بارهٔ سیاست خود بر طبق ادعای واهی و همیشگی خود اعلام کرد که «طرف مقابل، هیچ جوابی به صلح‌طلبیهای آمریکا نداده است.» بنابراین سخن مسلم شد که پنجاه هزار نفر سرباز دیگررا به و یتنام جنوبی می‌فرستد و بدین ترتیب کل نیروی آمریکا در و یتنام به صدوبیست هزار نفر رسید. مسلم بود که نیروهای آمریکایی در جنگ زمینی درگیر خواهند شد. آمریکا تصمیم گرفته بود که مقاومت دشمن را با نیروی تعداد نفرات و تجهیزات بیشتر درهم شکند. جانسون قبلاً در دهم ژوئیه گفته بود که حدی برای تعداد سربازانی که برای وستمورلند فرستاده می‌شود وجود ندارد.

از زمان مک آرتور به بعد، همهٔ سران مسئول نظامی که در این مورد اظهار نظر کرده بودند، آمریکا را از درگیر شدن در جنگ زمینی در آسیا برحذر داشته بودند، لیکن اکنون کشور آمریکا درگیر چنین جنگی شده بود. لیندن جانسون بارها در مبارزات

---

1) Nguyen Cao Ky.

انتخاباتی سال ۱۳۴۳/۱۹۶٤ تکرار کرده بود که نمی‌خواهد سربازان آمریکائی در ویتنام جنوبی بمیرند، و وظیفه سربازان آسیایی را به عهده گیرند. لیکن اکنون سربازان آمریکائی دقیقاً همین وظیفه را انجام می‌دادند. وزارت امورخارجه بارها تکرار کرده بود که ایالات متحده هیچگاه نباید به کمونیستها اجازه دهد ادعا کنند که آمریکائیها جنگ سفیدپوستان بر علیه آسیایی‌ها را براه انداخته‌اند، لیکن این موضوع دقیقاً به وقوع پیوسته بود. کندی و دستیارانش بارها خاطرنشان کرده بودند که «ضد شورش» اساساً وظیفهٔ سیاسی است، و در هیچ جنگ چریکی نمی‌توان بدون مقابلهٔ سیاسی هماهنگ با آن پیروز شد، لیکن نوددرصد یا بیشتر از وسائلی را که آمریکا به ویتنام جنوبی می‌فرستاد، وسائل نظامی بودند، و نیروی نظامی آمریکا تنها عاملی بود که دیکتاتوری ارتجاعی را از اضمحلال کامل حفظ می‌کرد.

عامل اصلی اینکه آمریکائیها به اخطارهای خودشان هم توجهی نداشتند همان روحیهٔ جنگ‌طلبی و اطمینان بیش از حد از این بود که در جنگ با هزینهٔ قابل تحمّلی پیروز خواهند برد، و اینکه در این جریان موج کمونیستی را در آسیا عقب خواهند راند. آنها انتظار داشتند که به‌طور خلاصه در ویتنام همان کاری را صورت دهند که جانسون توانسته بود در جمهوری دومینکن به انجام برساند.

از ۱۲۹۵/۱۹۱۶ تا ۱۳۱۹/۱۹٤۰ تفنگداران آمریکا، جمهوری دومینکن را تحت کنترل خود گرفته بودند. در دومینکن شرکت‌های بزرگ آمریکایی در مزارعی که میوه‌های تازه و سبزیجات به بازارهای آمریکا در زمستان عرضه می‌داشت، سرمایه‌گذاری‌های عظیمی کرده بودند.

روزولت در ۱۳۱۹/۱۹٤۰ حضور نظامی آمریکا را هنگامی که رافائل تروجیلو[1] در انتخابات ریاست جمهوری دومینکن با تقلب پیروز شد و دیکتاتوری بی‌رحم و کارآمدی را بنیان گذارد، تقلیل داد. توصیف روزولت از تروجیلو این بود که «وی حرامزاده است، امّا حرامزادهٔ خودمان است». تروجیلو درماه‌مه ۱۹۶۱/ ۱۳٤۰ ترور شد.

با رفتن تروجیلو، کندی سه امکان را پیش‌رو می‌دید که به قول خود وی به ترتیب اهمیت عبارت بودند از: یک رژیم دمکراتیک آبرومندانه، رژیمی مانند رژیم

1)-Rafael Trojillo

تروجیلو، یا رژیمی شبیه رژیم کاسترو. وی معتقد بود، «ما باید هدفمان آلترناتیو اول باشد لیکن نمی‌توانیم تا مطمئن شدن از اینکه گرفتار سومی نخواهیم شد، راه‌حل دوم را نفی کنیم». این نگرش، دیدگاه کندی و آمریکا را نسبت جهان سوم کاملاً نشان می داد. کندی می‌خواست دموکراسی وجود داشته باشد. لیکن اگر دولت انقلابی درخود عناصر سوسیالیستی می داشت، یا اینکه ترسی از این وجود می داشت که کشور کمونیستی شود، وی دیکتاتوری را می پذیرفت تا ببیند بعدها برای ایجاد آزادیهای عمومی چه می توان کرد. از همه مهمتر وی مصمم بود که روسها را بیرون براند و نفوذ اقتصادی و سیاسی آمریکا را حفظ کند.

کندی احتیاجی به انتخاب شق بین کاسترو و تروجیلو پیدا نکرد. زیرا در ۲۰ دسامبر ۱۹۶۲/۱۳۴۱ به دنبال یک سری حکومتهای موقتی، مردم دومینکن خوان بوش [1] را به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب کردند. بوش نویسنده‌ای چپ‌گرا با دیدگاههای غیر کمونیستی بود که در زمان تروجیلو سالها در تبعید گذرانده بود، و به نظر می رسید که نمایندهٔ همان شق لیبرالی باشد که کندی به دنبال آن می گشت. امّا بوش، حریف ارتشیان دومینکن و شرکاء میانه‌روشان نبود. ارتش پس از دو ماه وی را طی یک کودتا از کار برکنار کرد. دونالد رید کابرال [2] زمام امور را بدست گرفت. گرچه وی عنصری از الیگارشی دومینکن بود، ولی با این وجود نمی‌توانست رهبری کامل ارتشی ها را بدست گیرد، و در بین مردم نیز تقریباً هیچ حامی نداشت. گرچه ایالات متحده پنج میلیون دلار کمک مالی برای کابرال فرستاده بود لیکن جمهوری دومینکن در اوائل آوریل ۱۹۶۵/۱۳۴۴ دوبار آمادهٔ انفجار بود.

در ۲۴ آوریل جوانان ارتشی طرفدار بوش کودتایی کردند که باعث براندازی رید کابرال شد، لیکن آنها نتوانستند اوضاع را در دست بگیرند. مردم خشمگین به خیابانهای سانتودومینگو [3] ریختند.

یک گروه از ارتشی های کادر که در واشنگتن طرفدار دولت بودند، تصمیم

---

1)-Juan Bosch
2)-Donald Reid Cabral.
3)-Santo Domingo

گرفتند که خود قدرت را دردست بگیرند. شورشیان هزاران نفر از مردم را مسلح کردند و جنگ شروع شد. سفیر آمریکا، تیپلی بنت[1] اخطار کرد که یکی از نتایج احتمالی جنگ داخلی، بر سر کارآمدن یک دولت کمونیستی خواهد بود.

جانسون سریعاً تصمیم گرفت که این اغتشاش بخشی از یک توطئه بزرگتر است که احتمالاً کاسترو آن را طرح ریزی کرده است، و مقابله با منافع آمریکا در دومینکن خطری برای منافع آمریکا در سراسر آمریکای لاتین است. وی تصمیم به مداخله گرفت. جانسون در ۲۸ آوریل، با نقض صریح منشور سازمان کشورهای آمریکایی[2] (که مداخلهٔ مستقیم یا غیر مستقیم، به هر دلیل، در امور داخلی یا خارجی هر یک از کشورها را قدغن کرده بود) تفنگداران آمریکائی را که بدنبال خود لشگر ۸۲ هوابرد را داشتند وارد این کشور کرد. منطق اولیهٔ وی این بود که آنها را برای حفاظت از جان اتباع آمریکائی در سانتو دومینگو فرستاده است. لیکن وی در ۳۰ آوریل دلیل کاملاً متفاوتی را اعلام داشت. وی اظهار داشت: «کسانی که خارج از جمهوری دومینکن تربیت شده‌اند درصدد به‌دست گرفتن قدرت هستند». سفارت آمریکا در سانتو دومینگو فهرست مستندی شامل نام ۵۸ نفر از «رهبران متشخص کمونیست و طرفدار کاسترو» را که در نیروهای شورشی بودند صادر کرد. این لیست آشکارا و به‌نحو وقیحانه‌ای تقلبی بود، زیرا سالها قبل توسط خود تروجیلو تهیه شده بود. تحلیل بوش از این ماجرا مورد قبول قریب به اتفاق افراد بود. وی چنین گفت: «این، یک انقلاب دموکراتیکی بود که توسط سردمدار دموکراسی جهان (آمریکا) نابود شد».

جانسون به‌طور یکجانبه‌ای عمل کرده بود: زیرا از یک طرف لازم می‌دید سرعت به خرج دهد، و از طرف دیگر به خاطر اعتقادی که دربارهٔ شرکاء خود در سازمان «اتحاد برای پیشرفت»[3] داشت. وی اظهار داشت: «سازمان کشورهای آمریکائی به قدری بی کفایت‌اند که پوتین کثیفشان را حتی اگر شیوهٔ تمیز کردن آن بر روی پاشنه‌اش نوشته شده باشد نمی‌توانند تمیز کنند». جانسون پس از آنکه تفنگداران

---

1)-Tapely Bennett.

2)-Organization of American States (O.A.S.).

3)-Alliance for progress.

نیروی دریایی اوضاع را تاحدودی سروسامان داده واز روی کار آمدن بوش جلوگیری کردند، لازم دید به سازمان کشورهای آمریکائی نیز رسیدگی کند. جانسون توانست آمریکای لاتینیها را متقاعد کند که در موضوع جمهوری دومینکن به وی بپیوندند، و تا ۲۸ ماه مه یک نیروی حافظ صلح از سازمان آمریکائی تشکیل شد و کار را از سربازان آمریکائی تحویل گرفت. جستجو برای یافتن یک زمینهٔ میانه در دولت موجود ادامه یافت. بالاخره در سپتامبر دولتی تشکیل شد و در ژوئیه ۱۹۶۶/ ۱۳۴۵ یک راست میانه‌رو به نام ژاکوئین بالاگوئر[1]، بوش را در انتخابات ریاست جمهوری شکست داد.

جانسون پیروز شده بود. زیرا زمان و بهای مداخله، تعداد سربازانی که در این مداخله شرکت داشتند و همچنین تعداد کشته‌ها محدود بودند. تفنگداران دریائی و چتربازان آمریکائی از ایجاد رژیمی شبیه کاسترو یا تروجیلو در جمهوری دومینکن، جلوگیری کرده بودند؛ شرکت‌های بزرگ آمریکائی مزارع خود را حفظ کرده بودند؛ کارگران دومینکن همانطوربه چیدن گرمک با دستمزد ساعتی ۲۵ سنت (حدود حداکثر ۲تومان) برای فرستادن به بازارهای نیویورک، مشغول بودند؛ و سازمان کشورهای آمریکائی نیز اندکی آرامتر شده بودند.

در مراحل بحرانی مسئله، جانسون از طرف منتقدان لیبرال محاصره شده بود. نیویورک تایمز اینگونه مقاله‌ای نوشت: «ایالات متحده به هیچ‌وجه اطلاعی ندارد که این مردم دومینکن هستند، و نه فقط عدهٔ انگشت‌شماری از کمونیستها، که به خاطر عدالت اجتماعی و قانون اساسی می جنگند وکشته می شوند». حتی رابرت کندی هم به این موضوع اعتراض کرد، هرچند که اعتراض وی فقط بخاطر این مسئله بود که جانسون به منتقدان توجهی نداشت، و پیروزی نهایی، عمل وی را توجیه می کرد. از این رو شاید جانسون نتیجه گیری کرده بود که می تواند همین کاررا در مورد ویتنام نیز انجام دهد و بازهم پیروزی در این منطقه باعث ساکت کردن منتقدان می شد.

ویتنام زمینهٔ عذاب را برای جانسون و در حقیقت کل یک کشور فراهم کرد. از ۱۳۴۴/۱۹۶۵ به بعد سئوالات قدیمی دربارهٔ موقعیت آمریکا در جهان دوباره مطرح

---

1)Joaquin Balaguer.

شدند. اینگونه سئوالات بعد از اینکه سناتور تافت[1] برای اولین بار آنها را در مقابله با دکترین ترومن مطرح کرده بود، به فراموشی سپرده شده بودند. برطبق این دکترین، آمریکا فراخوانده شده بود تا هزینه بیمه‌نامه‌ای را که در سال ۱۳۲۶/۱۹۴۷ در رابطهٔ با آمریکا نوشته شده بود واز ۱۳۲۹/۱۹۵۰ تا ۱۳۳۳/۱۹۵۴ به آسیا هم گسترش پیدا کرده بود، بپردازد. زمان اثبات کرد که هزینهٔ مذکور بسیار گزافتر از حد انتظار است. عاقبت تعهد جهانی آمریکا به سیاست دربرگیری نتوانست تا آخرین مراحل به قوت خود باقی بماند وشروع به اضمحلال کرد. سناتورها، تحصیل کرده‌ها، سوداگران و میلیونها شهرنشین آمریکائی حملات پردامنه‌ای را علیه مفروضات بنیادین سیاست خارجی آمریکا در طی جنگ سرد، خصوصاً تعریف منافع حیاتی و نظریهٔ دومینو، شروع کردند.

طبق تعریف، مناطق حیاتی عبارت بودند ازهرمنطقه ای که ایالات متحده درآن دارای نفوذ سیاسی، اقتصادی و نظامی می‌بود، و این به معنی آن بود که منافع حیاتی آمریکا همواره در جهت گسترش بودند.

با اینهمه، تا قبل از جنگ ویتنام، مخالفت جدی و قابل ملاحظه‌ای با این دیدگاه صورت نگرفته بود. سرانجام در سال ۱۳۴۷/۱۹۶۸ برای اولین بار پس از سالهای دههٔ ۱۹۴۰ وزارت امور خارجه مجبور شد از تعریف «منافع حیاتی» دفاع کند.

در ویتنام بود که مردم آمریکا مجبور شدند با هزینهٔ حقیقی دربرگیری روبرو شوند. در سال ۱۳۴۴/۱۹۶۵ بیشتر آمریکائیان به وجود منافع حیاتی آمریکا در اروپای شرقی، ژاپن، امریکای لاتین و قسمتهای مشخصی از خاورمیانه، اعتراف داشته و معتقد بودند که ایالات متحده باید برای جلوگیری از کمونیست شدن هریک از این مناطق هر کاری را که می‌تواند، انجام دهد. به این معنی که از مناطق اطراف نیز حمایت کرده و در صورت لزوم با روسیه و چین به صورت نظامی برخورد کند. این همان شروع بسط محدودهٔ آمریکا بود، واین یعنی بسط محدودهٔ آنچه که آمریکا به عنوان منافع حیاتی خود قلمداد می‌کرد. فرض دیگر این بود که برای حفظ منافع حیاتی آمریکا، باید ثبات و

---

1)-Taft.

نظم در سرتاسر جهان برقرار شود. این موضوع، در عمل به معنی حفظ وضع موجود بود. مسائل مذکور جزء اهداف کلی همهٔ رئیس جمهوران دوران جنگ سرد بود، واگر چه از لحاظ درجهٔ اهمیت، این موارد ازنظر رئیس جمهورهای مختلف تفاوتهائی وجود داشت لیکن ترومن، آیزنهاور وکندی هر سه حاضر بودند خطرات احتمالی را به جان خریده و هزینهٔ موردنیاز را برای حفظ این مفروضیات بپردازند. لیکن تنها شانس بد جانسون بود که وی در ویتنام گیر افتاد. در نهایت، فرق مداخله در ویتنام با مداخله در جمهوری دومینکن تنها در هزینهٔ آن بود.

از دیدگاه جانسون مداخله در ویتنام، نتیجهٔ کاربردغلط سیاست در برگیری نبود، بلکه برعکس احتمال به وقوع پیوستن چنین احتمالی همواره در خود سیاست مزبور نهفته بود. رئیس جمهور در هر فرصتی تأکید می کرد که وی تنها قدمهای ترومن، آیزنهاور و کندی را دنبال می کند، و دلیلی برای زیر سئوال قرار دادن مفروضیات اساسی سیاست مزبور نمی بیند.

امّا این سیاست از دیدگاه دیگران زیرسئوال بود. هرچه تعهد آمریکا در ویتنام بیشتر می شد،وهزینه از ۱۰ میلیارد به ۲۰ میلیارد در سال، و تعداد سربازان از ۱۵۰۰۰۰ به ۵۰۰۰۰۰ وحتی بیشتر می رسید،وهرچه تعداد ومیزان باران بمب برروی زنها و بچه های ویتنام شمالی و جنوبی افزایش می یافت، منتقدان جانسون نه‌تنها دربارهٔ ویتنام، بلکه دربارهٔ خود سیاست دربرگیری تردید پیدا می کردند. تظاهرات در شهرهای آمریکا، آلودگی هوا و آب، وجود نژادپرستی شدید وتظاهرات جوانان بر علیه سربازی اجباری— همگی به زیرسئوال کشیدن سیاست دربرگیری افزودند. دانشجویان سالهای دههٔ ۱۳۳۰/۱۹۵۰ به علل گوناگون، سیاست دربرگیری را زیرسئوال نکشیده بودند. امّا مهمترین این علل احتمالاً این بود که این سیاست، به جز در مورد کره، کشتار هزاران غیرنظامی، نابودی هزاران آمریکائی جوان و برباد دادن میلیاردها دلار پول را به دنبال نداشت. با افزایش خسارات ناشی از جنگ در سالهای اواخر دههٔ ۱۹۶۰/۱۳۴۰، برای دانشجویان و دیگران نه‌تنها جنگ ویتنام، بلکه مهمتر اینکه چه نوع جامعه‌ای می تواند چنین جنگی را متحمل بشود، نیز بصورت سئوال درآمد. همین موضوع باعث شد که تمام جنبه های زندگی آمریکایی زیرسئوال برود. درنتیجه، برخی از دانشجویان به این نتیجه رسیدند که در جامعه‌ای شیطانی و استبدادی زندگی می کنند که نه‌تنها خارجیان بلکه

آمریکائیان را هم استثمار می کند.

امّا مخالفت دانشگاهی، در مقایسه با سئوالات گسترده‌تر مسن ترهائی که منافعی در جامعه داشته و متعهد به حفظ آنها بودند، در آن لحظه از اهمیت کمتری برخوردار بود.

بسیاری به این باور رسیدند که «دربرگیری»، وطریقهٔ مخصوص اعمال آن در ویتنام، نه‌تنها به نجات آمریکا نمی انجامد، بلکه آن را نابود می کند.

آنها به آرزوهای قدیمی آمریکا بازگشت می کردند. این آرزوها را لینکلن به بهترین وجهی در گتیسبرگ[1] بیان کرده بود. وی رسالت آمریکا را این میدانست که برای جهان نمونه باشد. والترلیپمن[2] از قول وی می نویسد: «امریکا با نشان دادن این نکته در داخل کشورش که بزرگترین و پیچیده‌ترین جامعهٔ جدید می تواند مسئله تجدد را حل کند می‌تواند بیشترین تأثیر خود را در جهان خارج بگذارد». از این‌رو سناتور فولبرایت گفت: «آنگاه می‌توان نشان داد که آنچه همهٔ جهان در تلاش آن هستند، موضوعی قابل حل است. همواره نمونه بودن، و نه مداخله وتکیه بر قدرت آتش، ابزار تاریخی تأثیر ایالات متحده بر بشریت بوده است، وهرگز تشخیص دگر بارهٔ این حقیقت به الزام و فوریت کنونی نبودهاست». وی سپس چنین اضافه می کند: «در این عصر ملیت‌گرائی و سلاحهای اتمی، جهان احتیاجی به یک قطب قدرت ندارد امّا شدیداً محتاج هدایت اخلاقی است، ومنظورم از رهبری اخلاقی، رهبری به عنوان یک نمونهٔ شایسته است». امّا از نظر جانسون و تودهٔ مردم آمریکا، به نفع خود آمریکا، و نیز وظیفهٔ وی بود که از گسترش کمونیسم جلوگیری کند، خواه این در جمهوری دومینکن باشد یا در ویتنام.

مشاوران سیاست خارجی لیندن جانسون، که تقریباً همگی همان برگزیدگان کندی بودند، با این موضوع موافقت کامل داشتند. سردستهٔ آنها، وزیر امور خارجه یعنی دین راسک بود. وی همواره در محافل خصوصی و عمومی، مطرح می کرد که چین بطور فعالانه‌ای به جنگ در ویتنام دامن می‌زند واز آن حمایت می کند، که از نظر وی تفاوت زیادی بین این موضوع و تهاجم هیتلر در اروپا نداشت. همانگونه که معاون

---

1)Gettysburg 2)Walter Lippmann.

نیروی هوایی یعنی تا ونزندهو پز[1] اظهار کرد، دین راسک «در فرمول‌بندی های همواره معلوم وگاهی سلیس و پرقدرت خود» طوری صحبت می کرد مثل اینکه «آسیا به جای اروپاست؛ چین به جای روسیهٔ استالینی و یا آلمان هیتلری است؛ وسیتو یا ناتو و یا اتحاد بزرگ جنگ دوم است». حرفهای جانسون هم عین حرفهای راسک بود. بر طبق گفتهٔ فیلیپ گیلین[2] «جانسون به وضوح در جواب یکی از اعضای کمیتهٔ امور خارجه سنای آمریکا گفت که اگر جلوی سرخ ها را در ویتنام نگیریم، فردا در هاوایی و هفتهٔ بعد در سانفرانسیسکو خواهند بود».

اشکال مسلمی در این نوع برخورد وجود داشت که مستقیماً از ماهیت سیاست دربرگیری برمی‌خاست. اگر خطری که جانسون و راسک در باره‌اش صحبت می کردند آنقدر نفوذی و سرایت کننده بود، و اگر منافعی که مطرح می‌شد به آن عظمتی بود که آنها ادعا می کردند، عاقلانه بنظر نمی‌رسید که بادم مار درگیر شوند و سر آن را آزاد بگذارند. تنها توجیه ممکنی که برای مرگ پنجاه هزار سرباز آمریکایی و بیست برابر یا بیشتر از آن ویتنامی، وجود داشت دست یافتن به پیروزی بود، و اگر این‌طور بود پیروزی نیز تنها با قطع کردن سر مار در پکن به‌دست می‌آمد. امّا کسی جرأت نمی کرد خطر کشاندن جنگ را به پکن یا حتی به هانوی (غیر از جنگ هوایی) تقبّل کند. جنگ ویتنام از بسیاری جنبه‌ها با جنگ کره اختلاف داشت. ولی یکی از مهمترین این تفاوتها این بود که دولت آمریکا هیچگاه سعی در آزادسازی ویتنام شمالی نکرد. با اینهمه تا موقعی که هانوی را نیروهای آمریکایی اشغال نمی کردند، ویتنام شمالیها و ویت کنگها قادر بودند برای مدت زمان بسیار طولانی به جنگ ادامه دهند. بمباران هم نمی‌توانست آسیبی به منبع مواد استراتژیک آنها (اسلحه و غیره) برساند، زیرا منبع آن در چین و از آن بیشتر در روسیه بود، و نیروی هوایی آمریکا نمی‌توانست به طور جدی، خط ارتباطی عمدتاً متکی به کوره راههای جنگلی و آدمهای دوچرخه‌سوار را مختل کند. همچنین ایالات متحده نمی‌توانست به نیروی انسانی یا منابع مادی دشمن در جبهه‌های جنگ، تلفات غیرقابل قبولی وارد آورد. زیرا هرگاه که ویتکنگها می‌خواستند از تلفاتشان بکاهند، یا به جنگل پناه می‌بردند یا به سمت مرزهای کامبوج و

---

1)-Townsend Hoopes 2)-Philip Geyelin

لائوس می رفتند و از درگیری خودداری می کردند.

پیروزی در این جنگ غیر ممکن بود. آهنگ ورود نیروهای رزمی آمریکا به این معنی بود که نباید در آن شکست خورد. هانوی تا قطع بمباران و تعهد آمریکا نسبت به خروج سربازانش، حاضر به مذاکره نبود. ویتنام شمالی ها، حتی انتخاباتی را که تحت نظارت و توجهات دولت سایگون باشد نیز، قبول نداشتند. از طرف دیگر، آمریکا تا «قطع تهاجم» هانوی، و بیرون بردن نیروهایش از ویتنام جنوبی، و قطع حمایت مادی از ویت کنگها، و اطمینان از بر سر قدرت ماندن دولت سایگون، حاضر به مذاکره نبود. آمریکا در شرق متعهد به جنگی شده بود که بنظر دائمی می آمد.

در این اثناء لیبرالهای کندی به ضدیت با جانسون پرداختند. البته این ضدیت بیشتر به خاطر ناراحتی آنها از طریقهٔ عمل وی بود، نه مخالفت‌شان با سیاست وی. در سنا، مخالفان جنگ سلسله جلساتی را برای شکایت بر علیه رئیس جمهور شروع کردند. آنها چه در جلسات‌شان و چه در اظهارات عمومی‌شان تمایل زیادی به شخصی کردن موضوعات داشتند. در یکی از جلسات خصوصی، سناتور یوجین مک کارتی[1] از ایالت مینه‌سوتا گفت: «ما یک آدم وحشی در کاخ سفید داریم و به همان نحو هم با او رفتار خواهیم کرد». و سناتور آلبرت گور[2] از ایالت تنسی، گفت که جانسون «فردی مستأصل است که امکان دارد ما را به جنگ با چین بکشاند، و ما باید وی را از این کار بازداریم».

بیشتر انتقادات ربطی به موضوع اصلی نداشتند. جانسون فردی ظاهر فریب و نمایشی بود که در برخورد با حوادث، عکس العمل شدیدی از خود نشان می داد، و گناه او و سناتورهای مخالف جنگ ویتنام که جنگ را به گردن وی می انداختند، به لحاظ شخصی کردن مسائل یکسان بود. زیرا سیاست وی تنها پیامد منطقی همان سیاستهای رئیس جمهورهای قبل از وی بود. و این موضوع را خود وی در هر فرصتی که دست می داد خاطرنشان می کرد.

با اینهمه تا سال ۱۳۴٦/۱۹٦۷ چنین به‌نظر می‌رسید که تنها مسئله مورد

---

1)-Eugene Mc Carthy.
2)-Albert Gore.

مجادله، طریقهٔ برخورد با مسئله و یتنام است. مخالفن جنگ جانسون را «هیولا» می‌نامیدند و وی آنها را «ترسوی غایط»[1] می‌نامید.

وی علاقمند بود بگوید «من تنها رئیس جمهوری هستم که شما دارید»، و منظورش این بود که انتقاد از وی کاری غیر وطن پرستانه است. وی از قلیل منتقدانی که اجازه می‌یافتند برای دیدن او به کاخ سفید بروند چنین مطالبه می‌کرد: «چرا شما به دولت نمی‌پیوندید». در نوامبر ۱۹۶۶/۱۳۴۵ وی در کلوب افسران در خلیج کمران[2] در انجمنی از افسران گفت، «درحالیکه هر کدامتان پوست راکون[3] برای آویزان کردن به دیوارخانه‌تان دارید، از جبهه بازگردید».

دین راسک همچنان دربارهٔ مونیخ و ایجاد آرامش از طریق ارضاء خواسته‌ها صحبت می‌کرد. جانسون این حرف را از او یاد گرفته و بدین وسیله می‌خواست مخالفان جنگ را به چمبرلن[4] و دولت را با چرچیل مقایسه کند. جواب تند و خصوصی فولبرایت این بود که «ما این کشور کوچک را چنان می‌انگاریم که گویی شوروی و چین هستند که باهم در مقابل ما ایستاده‌اند».

مخالفت با جانسون بالا گرفت، ولی شاید جانسون درست می‌گفت که مخالفتها بزرگ جلوه داده می‌شدند. آمریکا هیچگاه جنگی را بدون مقداری مخالفت داخلی نگذرانده بود، و غیر ممکن است بتوان اثبات کرد نارضایتی مخالفان جنگ و یتنام عمیق‌تر یا پرسروصداتر از مخالفت حامیان جنگ استقلال آمریکا در زمانی که آمریکا زیر سلطهٔ انگلیس بود، یا جنگ مکزیک، یا مخالفت آمریکائیان طرفدار جنوب در زمان جنگ داخلی آمریکا با لینکلن، یا حتی مخالفتی که قبل از پرل هاربر با روزولت وجود داشت باشد. در هر صورت، مخالفان جنگ، موضعی دقیق ومشخص نداشتند. تمام منتقدان چپ‌گرای جانسون در ضرورت قطع بمباران شمال یکصدا بودند. لیکن از آن به بعد دیگر نمی‌توانستند بر روی طرحی اتفاق نظر داشته باشند. بعضی

---

1)-Chicken Shit. 2)-Camranh.

۳— حیوانی است شبیه خرس که در جنگلها و بر روی درختها زندگی می‌کند، و در آسیای شرقی احتمالاً و یتنام و در آمریکای شمالی پیدا می‌شود و پوست آن قیمتی است.

4)-chamberlain.

میخواستند آمریکا بطور کامل از ویتنام دست کشیده و به شکست اقرار کند، اما سیاست کلی‌دربرگیری‌را ادامه دهد. آنها به تاکتیک آمریکا انتقاد می کردند، بدین ترتیب که می گفتند آمریکا از حد توانایی خود، پافراتر نهاده است. دیگر مخالفان جنگ خواستار ادامهٔ کشمکش آمریکا در ویتنام ودربرگیری همه‌جانبه بودند. آنها تنها به بمباران ویتنام شمالی انتقاد می کردند. تعداد فزاینده‌ای نه‌تنها خواستار بیرون رفتن از ویتنام بودند، بلکه میخواستند از آنهم فراتر رفته و کل سیاست‌دربرگیری‌رازیرسؤال‌قرار دهند. اختلافات عمیقی که درمیان مخالفان جانسون وجود داشت، به وی اجازه داد که همچنان به سیاست خود ادامه دهد.

با افزایش انتقاد عامهٔ مردم، جانسون با این پیش‌بینی که پیروزی در دوقدمی است و راه چندانی به رسیدن به آن باقی نمانده‌است،به‌مقابله باآنهابرخاست،وراستو نگهبان و پاسدار این کوشش وی بود. وی مطبوعات را با ارقام دقیق و انتخاب شده از کامپیوترهای آمریکائی در ویتنام که اثبات می کردند دولت در شاهراه پیروزی قرار دارد، تغذیه می کرد. به عنوان مثال این اخبار بدین صورت بودند: «درصد اسلحهٔ نابود شدهٔ دشمن برابر با ٤/٧ به ۱ به نفع آمریکایی هاست که درمقابل کسر ۱ به ۲ به ضرر آمریکا در ۱۹٦۳ است. سربازان فراری دشمن از ۲۰۰۰۰ در ۱۹٦٦ به ۳۵۰۰۰ در ۱۹٦۷ رسیده است. تعداد سربازان فراری ارتش ویتنام جنوبی از ١٦٠٠٠٠ به ۷۵۰۰۰ رسیده، و ویت‌کنگها قادر نیستند حملهٔ گسترده‌ای انجام دهند، وتعداد افراد تحت کنترل سایگون از هشت به دوازده میلیون افزایش داشته که این تقریباً ۷۵ درصد از کل جمعیت جنوب را در بر می گیرد».

دولت جانسون بر این موضوع اصرار داشت که اعمال شدید و همه جانبهٔ قدرت آمریکا چنان تأثیری دارد که بالاخره در وقت خود، هانوی و ویت‌کنگها را به زانو درخواهد آورد. تلفات دشمن در جنوب به مراحل بحرانی رسیده بود. لیکن هانوی برای جبران این تلفات سعی در اعزام سرباز به جنوب نداشت، زیرا جبران خسارات ناشی از بمباران شمال منجر به اشتغال کارگران و سربازان فراوانی شده بود. مدارک جنگی بدست آمده نشان می‌داد که روحیهٔ ویت‌کنگها تضعیف شده است. درآنسوی تونل تاریک، شعله‌ای به چشم می‌خورد. آمریکا درحال پیروزی در جنگ فرسایشی بود.

هنگامی که تحلیل شجاعانهٔ راستو در ساکت کردن منتقدان به شکست

انجامید، جانسون حیلهٔ جدیدی را به کار برد. وی ژنرال وستمورلند را به آمریکا بازگرداند تا برای مردم توضیح دهد که چگونه و چه هنگام پیروزی به دست خواهد آمد. وستمورلند در کلوب مطبوعات ملی[1] اظهار داشت، «من کاملاً یقین دارم که برخلاف سال ۱۳۴۴/۱۹۶۵ که دشمن در حال پیروزی بود، امروز به طور یقین در حال شکست است». ژنرال وستمورلند در نطق تلویزیونی خود پیش‌بینی کرد که در طی دو سال آینده، پیروزی به‌دست خواهد آمد. در این اثنا جانسون با گسترش بمباران ویتنام شمالی، خواست که آخرین فشار لازم را بر روی هوشی مین وارد کند تا بالاخره وی مجبور به تسلیم شود. در نیمهٔ نوامبر ۱۹۶۷/ ۱۳۴۶ سهمگین‌ترین حمله‌ها به هانوی—هایفونگ[2] شروع شد.

در کل این ماجرا یک نخ دو یده بود، و آن امکان و ضرورت دست‌یابی به پیروزی نظامی بود. اگر چه دولت چنین وانمود می کرد که جنگ و اهداف آن کاملاً محدوداند، لیکن در حقیقت، تنها نتیجهٔ مطلوب برای آمریکا بر سر قدرت ماندن رژیم سایگون بود، که این به معنی از پای درآوردن کامل هانوی و ویت کنگها بود. همانگونه که تاونزندهوپز بعدها اظهار داشت: «آمریکا متعهد به حفظ و یدک کشی دولتی بی‌پایه در جنوب شده بود که بی حضور همه‌جانبهٔ نظامی آمریکا قادر به سر پا ماندن نبود، و قانون اساسی آن هر نوع مشارکت سیاسی رقیب اصلی خود را نفی می کرد، و با جدیت تمام حتی آن افراد غیر کمونیستی را هم که صحبت از شروع گفتگو با جبههٔ آزادی‌بخش ملی می کردند، به زندان می‌فرستاد».

چارهٔ دیگری نمی‌توانست وجود داشته باشد، زیرا منظور ازدربرگیری چیزی جز دربرگیری‌کامل نبود. هرنوع راه حل سازش پذیری منجر به پیروزی جبههٔ آزادی‌بخش ملی در سیاست ویتنام جنوبی می‌شد که با ریسک بسیار بزرگ پیروزی کمونیستها همراه بود، و این بدان معنی بود که کمونیستها محاط نشده‌اند و در واقع تمام فداکاریها و قربانیها بیهوده بوده است. هوپز با ظرافت خاصی این مطلب را جمع‌بندی می کند: «بطور خلاصه، پرزیدنت جانسون و مشاوران وی به ترتیبی مقاصد ملی‌مان را جمع بندی

---

1)-National Press Club.

2)-Hanoi - Haiphong.

و تعریف کرده بودند و به ترتیبی جنگ را پیش میبردند که ایجاد یک موافقت سیاسی سازشی، در حکم شکست سیاست و آبروی ایالات متحده بود و بنابراین چنین چیزی را نمی شد قبول کرد. بدین ترتیب، پیروزی نظامی تنها راه خلاصی از مخمصه بود».

در طول سال ۱۳٤٦/۱۹٦۷ واوائل ۱۳٤۷/۱۹٦۸، دولت پافشاری می کرد که پیروزی امکان پذیر است. لیکن، تهاجم کمونیستها در فوریهٔ ۱۳٤۷/۱۹٦۸ که با کمال خشونت و غیر مترقبه در تعطیلات مذهبی تت انجام شد، به طریقی مستقین و دردناک نشان داد که گفته های وستمورلند و راستو و گزارشات کامپیوترها همگی بی معنی بوده اند. و یت کنگها، آمریکائیان و ارتش و یتنام جنوبی را از مناطق روستایی به شهرها راندند و فاتحهٔ برنامهٔ جداسازی روستائیان از و یت کنگها را خواندند، و حتی تعدادی از شهرها را هم تصرف کردند. در سایگون، بطور موقتی، یک جوخهٔ پیشمرگان و یت کنگها محوطهٔ سفارت آمریکا را به تصرف خود درآورد. ثابت شد که کنترل در دست آمریکائیان نیست و آنها در حال پیروز شدن نیستند، و از طرف دیگر دشمن دارای قدرت عظیم و موقعیت عالی است.

جواب آمریکا به حادثهٔ تت به میزان زیادی دیدگاه آمریکا دربارهٔ جنگ و برخورد آنها با مردم و یتنام را روشن کرد. به عنوان مثال، و یت کنگها کنترل پایتخت فرهنگی قدیمی هیو[1] را دردست گرفته بودند. عکاس جنگی مشهوری بنام دیو ید داگلاس دونکن[2] که تجربهٔ زیادی از جنگها داشت، از طریقهٔ آزادسازی هیو، حیرت‌زده شد و اظهار داشت: «آمریکائیها مرکز و حومهٔ شهر را با حملات هوایی، بمبهای ناپالم، توپخانهٔ زمینی و دریایی و شلیک مستقیم تانکها و تفنگهای سنگین با خاک یکسان کردند، واین کوششی همه‌جانبه برای ریشه کن کردن کلیهٔ سربازان دشمن بود. آدمی از مواجهه با اینهمه خونریزی، هزینه، و بی‌رحمی دچار سرگیجه می شود».

نابودی هیو، دیدگاههای نژادپرستانهٔ آمریکائیها در و یتنام را خصوصاً هنگامی که با برخورد آمریکا با جنگ جهانی دوم در اروپا مقایسه شود به وضوح نشان داد.

---

1)-Hue
2)-David Douglas Duncan.

آیزنهاوردر سال ۱۳۲۳/۱۹۴٤ و شب قبل از حملهٔ نیروهای متفقین در اروپا به فرماندهان هوائی خود[1] اخطار کرده بود به یاد داشته باشند که جنگی که در پیش دارند، در منطقهٔ خودی انجام می شود. وی به خلبانان دستور داد که از هدر رفتن جان فرانسویان غیر نظامی به هر قیمتی که شده جلوگیری کنند، و نظر خود را معطوف به هدفهای صرفاً نظامی کنند. آیزنهاور در قسمت زمینی از این هم پافراتر گذاشت. وی به برادلی، پاتن و دیگر ژنرالها گفت: «در مسیر پیشروی برنامه‌ای که در پیش داریم، به بناهای تاریخی ومراکز فرهنگی برخواهیم خورد که سمبل هرآنچه که برای حفظش می جنگیم خواهند بود». وی مسئولیت «حفاظت و احترام به این سمبلها» را به فرماندهان سپرد، و دستورات وی به مورد اجرا گذاشته شدند. سالها بعد در ویتنام، نیروهای آمریکائی در موقع خراب کردن دوست داشتنی ترین مراکز فرهنگی ویتنامی اصولاً نیازی به فکر کردن در بارهٔ اعالشان اساس نمی کردند. **علت اصلی اختلاف، این بود که برخلاف مراکز فرهنگی اروپایی که آمریکائیها برای آنها احترام قائل بودند، آمریکائیها درآسیا نه فهمی از این مراکز داشتند و نه احترامی برای آنها قائل بودند.**

آیزنهاور گفت که بناهای تاریخی در اروپا سمبل مبارزه متفقین است. هیو اصلاً چنین نقشی در ویتنام نداشت. آزادی برای مردم ویتنام معنی دیگری به جز «آزادی از دست هوشی مین نداشت». آمریکا برای تضمین چنین آزادی‌ای حاضر به نابودی تمام ویتنام و کلیهٔ مردم آن بود. قتل‌عام یکمرتبهٔ صدها زن و بچهٔ ویتنامی در مای‌لای[1] توسط ستوان ویلیام کالی[2] و سربازانش، کمی پس از تت، این نکته را روشن کرد.

دولت سعی کرد وانمود کند که واقعهٔ تت آخرین تلاش مذبوحانهٔ دشمن است. لیکن این تفسیرکسی را به خود جلب نکرد.

در این اثنا، سناتور مک کارتی در مراحل اولیهٔ انتخابات ریاست جمهوری در نیوهمشایر به رقابت با رئیس جمهور پرداخت و نزدیک بود او را شکست دهد. سپس سناتور جوانی بنام رابرت کندی از ایالت نیویورک اعلام کرد که به مبارزات انتخاباتی

1)-My Lai
2)-William Calley.

می پیوندند مک نامارا پس از آنکه نتوانست جانسون را راضی به خاتمهٔ بمباران و یتنام کند، از کابینه استعفا کرد. امّا برخلاف انتظار جانسون، وزیر دفاع جدید یعنی کلارک کلیفورد[1] که همه او را به عنوان یکی از طرفداران جنگ می شناختند هم خواستار پایان بمباران و یتنام بود.

اکنون، جانسون مواجه با بحران عدم اعتماد در کابینه بود. همچنین از آمار بدست آمده معلوم بود که در انتخابات دورهٔ اول ایالت وسیکونسین بازنده است. بعلاوه همهٔ اطرافیانش به جز عدهٔ معدودی از افراطی ترین افراد طرفدار جنگ در کابینه اش، او را رها کرده بودند. درحالیکه از خواستهٔ وستمورلند در مورد فرستادن ۲۰۰/۰۰۰ سرباز اضافی به و یتنام شوکه شده بود (این کار به معنی فراخواندن سربازان احتیاطی وتوسعهٔ فراخواندن سربازان جدید بود)، بالاخره تصمیم به تغییر سیاست نظامی خود گرفت. جانسون در عصر روز یکشنبه ۳۱ مارس ۱۳۴۷/۱۹۶۸ در تلویزیون ملی اعلام کرد که غیر از منطقه ای که درست در شمال منطقهٔ غیرنظامی قرار دارد، بمباران دیگر نقاط و یتنام شمالی را قطع می کند. سپس برخلاف انتظار همه، از انتخابات ریاست جمهوری کنار کشید.

این یك پایان تحقیرآمیز بود. مطمئناً لیندن جانسون قدرتمندترین مرد جهان بود، و به احتمال زیاد بزرگترین اراده را داشت، با اینهمه تعداد نسبتاً قلیلی و یت کنگ دربرابرش مقاومت کردند و توانستند بر قدرت وی فائق آیند و ارادهٔ وی را بشکنند. مردی که از هر رئیس جمهور دیگری غیر از لینکلن، برای سیاهان آمریکایی کار کرده بود[2]، خود را متهم به راه انداختن یک جنگ نژادپرستانه با روشهای نژادپرستانه می دید. لیندن جانسون شخصیتی واقعاً غم انگیز، از حد خود فراتر رفته و به نابودی رسیده بود. وی خواسته بود به آسیای جنوب شرقی، دموکراسی و خوشبختی اعطا کند. لیکن تنها مرگ و نابودی آورده بود. وی در ۱۳۴۷/۱۹۶۸ دیگر این درسهای دردناک را آموخته بود که

1)-Clark Clifford.

(۲) مطمئناً اینکار برای کشاندن آنان به جنگ و یتنام و سرپوش گذاشتن بر مسئلهٔ نژادی درون جامعهٔ آمریکا بوده است وگرنه وی علاقه ای به مردم سیاه پوست آمریکا نداشت. (مترجم).

قدرت نابود کردن، قدرت کنترل کردن نیست، و وی از حد قدرت خود فراتر رفته است.

هنگامی که وی به منطقهٔ کوهستانی روستایی مورد علاقه‌اش در تگزاس مرکزی رفت، دو سئوال همچنان باقی ماند، چه مدتی طول می کشید تا کشورش هم تشخیص بدهد که پا از حد خود فراتر گذاشته است؟ چه مدت طول می کشید تا ایالات متحده از جنوب شرقی آسیا بیرون برود؟

فصل دوازدهم

نیکسون و شکست فاجعه‌آمیز

شش ماه به ما مهلت بدهید، در صورتیکه تا آنموقع جنگ را پایان نداده باشیم، می توانید برگردید و حصار کاخ سفید را خراب کنید.

سخن هنری کیسینجر در مارس ۱۹۶۹/ ۱۳۴۸
به گروهی از کویکرها[۱]

بگذارید با شمارک، و بی ریا صحبت کنم، شما یک دروغگو هستید.

«لودوک تو»[۲] به هنری کیسینجر در سال ۱۹۷۲/۱۳۵۱

من نمی خواهم اولین رئیس جمهوری باشم که جنگی را می بازد.
لیندن جانسون در ۱۹۶۷/۱۳۴۶
ریچارد میل هاوس نیکسون[۳] در ۱۹۷۲/۱۳۵۱

۱ــ کویکرها: انجمن دوستان که در قرن هفدهم، (در حدود ۱۶۵۰/۱۰۲۹) توسط هنری فاکس بنیان گذاری شد. این گروه بخشی از مسیحیت است که به اشراق درونی معتقد است و آداب سنتی کلیسایی از قبیل وعظ و خطابه را قبول ندارد و در دوره‌هایشان هر یک از اعضاء می تواند صحبت کند و نظرات خود را بگوید و خطابه داشته باشد، این گروه بخصوص درایجاد اصلاحات اجتماعی کوششهای زیادی کرده است. شاید نزدیکتر ین معادل این اصطلاح همان واژهٔ ترسا باشد. (مترجم)

2)-LE Duc THO

3)-Richard Milhous Nixon.

جمهوریخواهان در تابستان ۱۳٤۷/۱۹٦۸، نیکسون را کاندید ریاست جمهوری کردند. دموکراتها نیز هیوبرت همفری[1]، معاون جانسون را کاندید کرده و موضع التزام به ادامهٔ سیاستهای جانسون را اتخاذ کردند. نیکسون که یکی از طرفداران اصیل جنگ سرد و از درنده‌خوترین آنها بود، را بهیچوجه نمی‌شد به عنوان آلترناتیو سناتورهای مخالف جنگ قلمداد کرد. بنابراین در مبارزات انتخاباتی ۱۳٤۷/۱۹٦۸، فرصت رأی مثبت یا منفی دادن به جنگ ویتنام وجود نداشت، و همین حقیقت سهم بسیار مهمی در ناخوشایندی شدید آن مبارزهٔ انتخاباتی داشت.

سومین فرد در آن مبارزهٔ انتخاباتی که درحقیقت آلترناتیو بقیه به حساب می‌آمد، جرج والاس[2] بود. سیاست خارجی وی این طور ارائه شده بود که «ویتنام شمالی را باید آنقدر بمباران کرد تا مثل عصر حجر شود».

بنابراین سناتورهای مخالف جنگ که نمایندهٔ نیمی از جمعیت ایالات متحده بودند در انتخابات ۱۹٦۸ کاندیدی نداشتند. لیکن دقیقاً به علت زیاد بودن تعداد مخالفان جنگ، نیکسون و همفری مجبور شدند که برای جمع‌آوری آرأ به آنها متوسل شوند. نیکسون این کار را با اعلام اینکه «یك طرح مخفی برای پایان دادن به جنگ» دارد، انجام داد. هنگامی که خبرنگاران از وی خواستار توضیحات بیشتری شدند، وی بدون ارائه هیچ گونه دلیلی اظهار داشت که نمی‌تواند طرح خود را فاش کند و عجیب است که هیچگاه مصرانه از وی خواسته نشد تا مجبور شود جوابی بدهد. در این اثنا همفری اشاراتی کرد به این مضمون که او هم به طور مخفیانه از مخالفان جنگ است ولی نمی‌تواند قبل از انتخاب شدن، طرح خود را فاش کند، و دلیل می‌آورد که چون معاون جانسون است باید با وی یکزبان باشد. جانسون هم مجبور شد که از مخالفان جنگ دلجوئی کند، زیرا آمار و ارقام به وضوح نشان می‌دادند که همفری تاکنون اعتبار خوبی به دست نیاورده، و اگر می‌خواهند امیدی برای پیروزی وی داشته باشند ضروری است که از خود حرکتی به سوی صلح ویتنام نشان دهد.

قبل از آن در ماه مه ۱۳٤۷/۱۹٦۸، مذاکرات ابتدایی صلح در پاریس بین

---

1)- Hubert Humphrey. 2)-George Wallace.

ایالات متحده و ویتنام شمالی شروع شده بود. لیکن بر سر نحوهٔ مذاکره اختلافاتی وجود داشت. موضوع اصلی این بود که آیا و یت کنگها و حکومت سایگون در این مذاکرات نماینده‌ای داشته باشند یا خیر؟

لیندن جانسون و هوشی‌مین اقلاً تا قبل از اعلام نتیجهٔ انتخابات، بیشتر به تبلیغات می‌پرداختند تا حرکت به سمت صلح. در طول مبارزهٔ انتخاباتی هیچ پیشرفتی در مورد صلح، در پاریس، صورت نگرفت. بنابراین جانسون باید برای جمع کردن رأی سناتورهای مخالف (که تعدادشان در حزب دمکرات از حزب جمهوریخواه بیشتر بود) راه دیگری پیدا می کرد. وی این کار را به این طریق انجام داد که در ۳۱ اکتبر یعنی پنج روز قبل از پایان انتخابات، قطع «کلیه بمبارانهای هوایی، و توپخانهٔ دریایی و زمینی بر روی ویتنام شمالی» را اعلام کرد.

قطع بمباران، به مبارزهٔ انتخاباتی همفری قدرت زیادی بخشید. میزان رأی موافق با وی در سپتامبر، یعنی ابتدای کار وی، ۲۰٪ پائین‌تر از رأی موافق با نیکسون بود. وی قبل از قطع بمباران ویتنام با سرعت یکنواختی به نیکسون نزدیك می شد. پس از ۳۱ اکتبر، سیل رأی به سوی او سرازیر شد. نتیجهٔ انتخابات نشاندهندهٔ یکی از نزدیکترین رقابتهای ریاست جمهوری آمریکا بود: نیکسون با ۴۳/۴٪ رأی بر همفری با ۴۲/۷٪ رأی پیروز شد (والاس ۱۳/۵٪ رأی آورد). بسیاری از ناظران معتقد بودند که اگر انتخابات یك هفتهٔ دیگر ادامه پیدا کرده بود، یا اگر لیندن جانسون بمباران را یك هفته زودتر قطع کرده بود، همفری برنده شده بود.

ریچارد نیکسون با پیروزی ضعیفی که به دست آورد، حق تصمیم گیری در مورد سیاست آمریکا در ویتنام را کسب کرد. نیکسون راههای متعددی را می‌توانست انتخاب کند. وی مطمئناً به خاطر می‌آورد که آیزنهاور چگونه با پایان دادن به جنگ کره، شش ماه پس از ورودش به کاخ سفید، محبوبیت خود را بالا برد. وی می‌توانست همین کار را با برگرداندن سربازان آمریکایی انجام دهد. راه دیگری که وجود داشت، دست برداشتن از ویتنام شمالی و ادامه سیاست لیندن جانسون در جنگ همه‌جانبه در جنوب، بود. علاوه بر این وی می‌توانست جنگ را به ویتنامیها واگذار کند، و بگذارد که خود آنها جنگ کنند و آمریکا مسئول تأمین تسلیحات آن باشد.

از طرف دیگر وی می‌توانست بمباران را به ویتنام شمالی بکشاند، هانوی را نابود کند و با مین گذاری بندر هایفونگ و استفاده از نیروی زمینی، آن منطقه را اشغال کند. وی بالاخره به عنوان آخرین راه، می‌توانست از سلاحهای هسته‌ای استفاده کند. با توجه به ماهیت مبارزهٔ انتخاباتی، نیکسون می‌توانست- هر یك از این راهها را و یا ترکیبی از آنها را انتخاب کند و به این ترتیب توجیه کند که «این همان طرح سری وی برای پایان‌دادن به جنگ بوده است». و غیر از راه آخری، می‌توانست حمایت اکثریت را در مورد هر یك از آنها به دست آورد.

مشکلی که در مورد راه حل اول، یعنی پایان یکمرتبهٔ جنگ وجود داشت این بود که هانوی تن به چیزی نمی‌داد. در مورد کره در سال ۱۹۵۳/۱۳۳۲، آیزنهاور چینی‌ها را به این صورت مجبور به توافق کرد که اگر به آن تن ندهند، وی بمب اتمی را به کار خواهد برد. لیکن در ۱۳۴۸/۱۹۶۹، سروکار نیکسون با چینی‌ها نبود، وی مجبور بود با هوشی‌مین سروکار داشته باشد، که از جانسون سرسخت‌تر بود و مثل چینی‌ها در کره،* برای دست‌یابی به صلح حاضر نبود تن به مصالحه دهد. هوشی‌مین همهٔ ویتنام را می‌خواست. از نظر وی (درست مثل جانسون و نیکسون) مسئله این بود که: چه کسی در سایگون حکومت خواهد کرد؟ افسران ارتش ویتنام جنوبی که وابسته به ایالات متحده بودند، یا هوشی‌مین و کمونیستها؟ وی در مورد این مسئله، به هیچ وجه مصالحه نمی‌کرد. این موضوع نمی‌توانست مانع بیرون رفتن نیکسون (آمریکا) از ویتنام باشد، لیکن به معنی آن بود که بیرون رفتن کامل آمریکا از ویتنام پیروزی کمونیستها را به دنبال خواهد داشت.

راه دوم یعنی ادامهٔ سیاستهای جانسون، دیگر نمی‌توانست کارساز باشد، زیرا اثبات شده بود که کلیهٔ مفروضات کندی و جانسون در مورد ویتنام و ماهیت جنگ آن،

---

* دلیل دیگری که چینی ها در ۱۹۵۳ راضی شدند ماجرا پایان یابد، چیزی که ویتنام شمالی ها در ۱۹۶۳ مجبور به انجام آن نبودند، آن بود که کرهٔ جنوبی ها ارتشی ایجاد کرده بودند که می توانست از خود دفاع کند، در حالیکه ارتش موجود در ویتنام جنوبی اگر چه مقدار اسلحه‌ای که آمریکا در ویتنام وارد می کرد تقریباً چهار برابر مقداری بود که در کره وارد می کرد، در مقابله با ویتنام شمالی پیشرفت خیلی کمی حاصل کرده بود.

غلط و پرخرج بوده و باید راه جدیدی را انتخاب کرد.

امکان سوم، یعنی سپردن جنگ به دست ویتنامی ها، از همه جالبتر به نظر می رسید. این راه از شکست خوردن جلوگیری می کرد و امیدی برای پیروزی نهائی باقی می گذاشت، و از طرف دیگر، از فشار گروههای صلح در ایالات متحده میکاست و بسیاری از سناتورهای مخالف جنگ را نرم می کرد. بدین ترتیب، طریق دیگر عبارت بود از راه چهارم، یعنی فعالیت نظامی بر علیه هانوی که فقط بر شدت جنگ می افزود.

امکان آخر، یعنی استفاده از سلاحهای هسته‌ای، با وجود اینکه گاه و بیگاه به طور جدی در میان مقامات بلند پایهٔ نظامی و غیر نظامی مورد بحث قرار می گرفت، هیچگاه آنچنان کششی نداشت. زیرا گذشته از ننگ و رسوایی اخلاقی که برای ایالات متحده بر پا می کرد، از لحاظ نظامی استفاده از بمب بزرگ کار چندان معقولانه‌ای نبود. اگر آمریکا یکی از آن بمبها را بر هانوی پرتاب می کرد، احتمال فراوانی وجود داشت که چینی ها یا روس‌ها یا هردو، در مقابل بمبی بر سایگون فرو اندازند. بعد از این دیگر معلوم نبود که قضیه چه خواهد شد، لیکن هیچکس منجمله نیکسون نمی خواست در این باره فکر کند.

نیکسون از میان این موارد تصمیم به راه‌حلی گرفت که آن را «ویتنامی کـــردنِ جنگ» نامید. نیکسون ده ماه پس از شروع کار در کاخ سفید اعلام کرد که طرح سری وی در مورد پایان جنگ ویتنام، در حقیقت این بود که آن را ادامه دهد، لیکن با تلفات آمریکائی کمتری. وی مطرح کرد که سربازان آمریکائی را واحد به واحد از ویتنام خارج خواهد کرد و این در حالی خواهد بود که حمایت هوایی و دریایی خود از ارتش ویتنام جنوبی را ادامه داده و ارتش ویتنام جنوبی را با بهترین سلاحهایی که آمریکا در اختیار دارد، مجهز خواهد کرد.

سیــاســت آمــریــکــا یك دور کــامــل زده بــود. ســی ســال قــبــل، روزولــت هنگامی که برای سومین بار رئیس جمهور آمریکا شد، اظهار داشت که ایالات متحده به عنوان زرادخانهٔ عظیم دموکراسی (آزادیخواهی) خدمت خواهد کرد. وی گفت که سربازان آمریکائی نباید در اروپا به جای سربازان اروپائی بجنگند. (جانسون همین حرف را در بارهٔ سربازان آمریکائی و آسیائی زده بود). در عوض، آمریکائی ها وسایل جنگ را فراهم می کنند تا دیگران بتوانند مهاجمین محور را در برگیرند. در

۱۳۴۸/۱۹۶۹ نیکسون مطرح کرد که از طریق بسط سیاست وام ــ اجاره به ویتنام، مهاجمین کمونیست را در تنگنا خواهد گذاشت.

اثبات شد که این روش، یک روش مصیبت‌آور و یکی از بدترین تصمیماتی است که تا آن موقع توسط یک رئیس جمهور طرفدار جنگ سرد اتخاذ شده است. برخی از نتایج مستقیم آن عبارت بودند از: اضافه شدن پنج سال به مدت جنگ به قیمت به هدر رفتن سرسام آور جان افراد و بودجه، تورم از ده درصد به بالا که قبل ازآن درایالات‌متحده اصولاً چنین چیزی ناشناخته بود، تلخکامی، اختلاف و نارضایتی بیشتر در میان مردم آمریکا، اهانت به قانون اساسی (نیکسون بطور سّری جنگ را به لائوس و کامبوج کشانده و نتایج شومی برای هر دو کشور ببار آورد) و در پایان، شکست در جنگ.

بهترین چیزی که در مورد ویتنامی کردن جنگ ویتنام می شد گفت این است که این کار باعث شد نیکسون فرصتی دوباره یافته و در مبارزهٔ انتخاباتی دو باره‌اش در ۱۳۵۱/۱۹۷۲ از جواب دادن به سئوال «چه کسی ویتنام را باخت؟» اجتناب کند.

البته نیکسون هنگامی که شروع به کار کرد، امید بسیار زیادی به سیاست خود داشت. مشاور امنیت ملی برجسته وی دکتر کیسینجر استاد دانشگاه هاروارد، وی را متقاعد کرده بود که راهی بسوی صلح آبرومندانه در ویتنام وجود دارد و آن از طریق مسکو و پکن است. کیسینجر بحث می کرد که تنها اگر دو ابر قدرت کمونیست از فرستادن اسلحه به ویتنامی ها دست بردارند، هانوی مجبور به صلحی مسالمت‌آمیز خواهد شد. کیسینجر که یک متخصص بی همتا در روابط عمومی بود،طرح خود را به صورت یک شاهکار دیپلماسی ظریف جلوه داده و توانست روزنامه نگاران و گویندگان رادیویی و تلویزیونی (و نیکسون) را متقاعد کند که وی یک تاکتیک سیاست خارجی کاملاً جدیدی را اختراع کرده است و آنرا «اتصال»[1] نامید. آمریکا بر طبق این طرح، کمکهای خود را به شوروی تا زمانی که روس‌ها ادب بشوند و جریان اسلحه به هانوی را قطع کنند، دریغ می داشت و این کار منجر به صلح می‌شد.

از جمله مسائل عدیده‌ای که این طرح داشت، اوّل این بود که طرح مزبور چیز جدیدی نبوده و در واقع همان سیاستی بود که از روزولت تا آن موقع کلیهٔ دولتهای

1)-Linkage.

موجود، آنرا بدون موفقیت انجام داده بودند (ترومن در ۱۳۲۴/۱۹۴۵ قرضی را که قرار بود به استالین بدهد، نگه داشت. به این امید که روسها در ارو پای شرقی ادب شوند) بدون آنکه موفقیتی کسب کنند. دین راسك هم قبلاً در مورد و یتنام آن را به مرحلهٔ آزمایش گذاشته بود. «اتصال» این واقعیت روشن که جنگ و یتنام با عدم ارسال اسلحه از سوی ایالات متحده به سایگون هم به صلح می انجامد را نادیده می گرفت، و اینکه، بهر حال مقدار اسلحه‌ای که روسها و چینی ها به و یتنام شمالی می فرستادند تنها کسری از وسائل نظامی بود که آمر یکا به جنوب سرازیر می کرد.

تئوری «اتصال» بر این فرض بنا بود که سیاست جهانی حول تضاد دائمی میان ابر قدرتها بر سر کسب قدرت برتر، دور می زند. کیسینجر هم مانند دالس و اچسون و راسک، و یتنام جنوبی، و یتنام شمالی، کامبوج و لائوس را مانند پیاده‌های شطرنج قلمدادمی کرد که حرکت آنهادرصحنه به دست قدرتهای بزرگ است. وی اصرارداشت که جنگ را به صورت بازی بسیار پیچیده‌ای جلوه دهد که حرکتهای آن به دست واشنگتن، مسکو و پکن اداره می شوند. وی نمی توانست باور کند که هانوی، خود اهداف ومقصودهایی داشته باشد که کم و بیش با اهداف ومقاصدروسیه وچین مرتبط نباشند.

«اتصال» دقیقاً، عقدهٔ خود بزرگ بینی کیسینجر را ارضأ می کرد. تقر یباً همه وز یران امور خارجهٔ آمر یکا خود بینی عجیبی داشتند. (شاید این شغل را نمی توان بدون داشتن چنین خود بزرگ بینی ای انجام داد.) اما هیچیک از آنان از این نظر به کیسینجر نمی رسیدند. اعتماد به نفس وی هیچ حد و مرزی نمی شناخت. بنا بر این، نه تنها برای دورهٔ خود یا نسل پس از آن، بلکه می خواست برای نسلهای آینده نیز، صلح برقرار کند. این خیال خام، کیسینجر را مجبور کرد که برای رسیدن به گسترده‌تر ین قرار داد ممکن با روسها، تلاش کند. کیسینجر می خواست کلیهٔ مسائل را در ارتباط با هم قرار دهد و از آن جمله بود، کمبود نفتی کشورهای صنعتی، جنگ و یتنام، فروش گندم به شوروی، ظرفیت نظامی چین و غیره. کیسینجر به چیزی کمتر از یک موافقت همه جانبه که بتواند یک صلح جهانی[1] دائمی را فراهم آورد، قانع نبود. کیسینجر با طرح «اتصال»،

---

(۱) خواننده تا این مرحله کاملاً روشن شده است ک «صلح جهانی» اصطلاح جدیدی برای اصطلاح قدیمیِ «حفظ وضع موجود» است. (م).

دست مترنیخ[1] را هم از پشت بسته بود.

اولین قدم عبارت بود از توافق با روسیه در مورد کنترل تسلیحات. در پس این توافق مسائل دیگری جریان می یافت که، عبارت بودند از یک دیانت کلی تر، تجارت با روسیه، کاهش کشمکش در خاورمیانه، صلح در ویتنام و باقی ماندن نگوین وان تیو بر سر کار. به خاطر این دلائل و به علت آنکه «مذاکرات محدود کردن سلاحهای استراتژیک» (سالت) ماهیتاً مهمترین مسئله منفردی بود که شوروی و آمریکا هردوبا آن دست به گریبان بودند، که جمعاً هزینهٔ بی حسابی را برای ساختن تسلیحات هرچه مخرب‌تری صرف می کردند، کیسینجر کوشش عظیمی را صرف کنترل تسلیحات کرد. مذاکرات مربوطه را دولت جانسون شروع کرده بود، لیکن آنقدر به آن کم اهمیت داده بود که در واقع نیکسون و کیسینجر کار را از ابتدا شروع می کردند.

آنها به فهم حقایق هشدار دهنده‌ای رسیدند، که مهمترین آنها این بود که دورهٔ برتری غیر قابل تردید آمریکا، دیگر به سر رسیده است. ایالات متحده ۱۰۵٤ موشک قاره پیما، ۲۰۰ موشک حمل شونده توسط زیر دریایی و ۲۰۰ بمب‌افکن غول پیکر فراهم آورده بود. همان گونه که مورتن هالپیرین[2] یکی از مشاوران کیسینجر، در یک برنامهٔ مطالعاتی دولت اظهار می‌داشت « به هیچ وجه نمی‌توان این نتیجه‌گیری را نادیده گرفت که هیچ برنامهٔ استراتژیکی آمریکا نمی‌تواند آمریکا را به نوع برتری‌ای که در سالهای دههٔ ۱۹۵۰ داشت، برساند.»

برای آمریکایی ها قبول نتیجه گیری هالپرین، خیلی سخت بود و آنرا اصلا نپذیرفتند. البته نیکسون اعلام کرد که هدف استراتژیکی جدید آمریکا به جای «برتری» ،بر« کافی بودن» استوار است، و کیسینجر اظهار داشت که «کوشش برای به دست آوردن برتری یکجانبه در حیطهٔ استراتژیکی، ذاتاً محکوم به شکست است»، و

۱— Metternich. مترنیخ: دولتمرد اتریشی ۱۱۵۲/۱۷۷۳ تا ۱۲۳۸/۱۸۵۹. در ۱۱۹۹/۱۸۰۹ وزیر امور خارجه شد و سهم بزرگی در کنگرهٔ وین ۱۱۹٤/۱۸۱۵ داشت. از ۱۸۲۱/۱۲۰۰ تا ۱۲۲۷/۱۸٤۸ هر دو شغل وزارت امور خارجه و وزیر خزانه‌داری اتریش را به عهده داشت. وی به خاطر دفاع از استبداد معروف است. (مترجم)

2)-Morton alperin.

آمریکائیها «سالت» را بر هر چیزی ارجح دانستند. امّا با اینهمه، نیکسون هنوز هم امید داشت بتواند رهبری سلاحهای استراتژیکی را در دست آمریکا نگاه دارد و موفق هم شد.

یکی از اولین کارهای نیکسون طی دورهٔ ریاست جمهوری‌اش این بود که «قرار داد تعدیل تولید سلاحهای هسته‌ای» (که از به دست آوردن این سلاحها توسط کشورهایی که آنها را نداشتند، جلوگیری می کرد) که توسط دولت جانسون مورد مذاکره قرار گرفته بود را برای تصویب به سنای آمریکا فرستاد. روز بعد از تصویب آن قرار داد توسط سنا، که قرار بود راه را برای مذاکرات جدی سالت هموار سازد، نیکسون یک برنامهٔ جدید موشک ضد موشکی را اعلام کرد. هدف این بود که برای انجام مذاکرات «سالت» به یک معامله دست زند (که در عوض فلان کار از این کار صرفنظر کند و یا اگر طرف مقابل خواست که به او چیزی تحمیل کند او هم بتواند طرف مقابل را با این موضوع بترساند). به عبارت دیگر، همانگونه که برای برای تأمین صلح، ویتنام شمالی را بمباران می کردند، نیکسون همچنین طرح میرو[1] که می توانست بهریک از موشکهای قاره‌پیما از سه تاده کلاهک اتمی با هدفهای مستقل بدهد، را امضأ کرد. اغلب متخصصین نظامی، در مقایسه با تغییر از سیستم غیر اتمی به سیستم هسته‌ای، سیستم «میرو» را قدم بسیار کوچکی می دانستند. نیکسون علی‌رغم حرفهایی که در مورد «کافی بودن» می زد، قاطعانه مصمم بود که آمریکا را در صدر جدول تسلیحاتی قرار دهد. وی به مذاکره کنندگان امریکایی در مذاکرات سالت اجازه نمی داد که به مسئله «میرو» بپردازند. وی می خواست که ایالات متحده قبل از بحث در بارهٔ عدم تولید آنان، این سلاحها را ایجاد، تکمیل و مستقر کند.

در همان حالی که مذاکرات در جریان بود، کیسینجر از اعضاء شورای امنیت ملی‌اش خواست تا به بررسی موقعیت تسلیحاتی آمریکا و مقایسهٔ آن با موقعیت تسلیحاتی شوروی بپردازند. نتیجه‌ای که پس از کار بسیار پر رنج و زحمتشان به دست آمد آن بود که هیچ راهی برای ایجاد تغییر در مسابقهٔ تسلیحاتی وجود ندارد. کیسینجر با این بیان که «اصول بی‌معنی کلی» در بارهٔ خلع سلاح را نمی‌توان جانشین

---

1)-M.R.I.V.

«مطالعات سرسام‌آور» کرد، نتایج آنان را تائید کرد. مشکل این بود که هرگاه متخصصینی در این نظام کاغذبازی مطالعات عمیقی را شروع می کردند، همواره به حمایت از وضع موجود در مسابقهٔ تسلیحاتی یا به چیزی که دست کمی از آن نداشت می‌رسیدند. بنابراین بوروکراتهای آمریکایی و روسی با به کار بردن تحلیل و آمار اثبات می کردند که سیاست آنها درست است و تغییری هم نمی‌توان در آن ایجاد کرد.

موافقت‌نامهٔ سالت ۱ که در ۱۳۵۱/۱۹۷۲ امضاء شد، استقرار موشکهای قاره‌پیما را به حالت تعلیق درآورد ولی «میرو» را معلق نکرد. این عمل به همان اندازه معنی داشت که برچیدن سواره‌نظام ملتهای اروپایی در سال ۱۳۱۷/۱۹۳۸ و باقی گذاشتن تانکهای آنان. در طول زمامداری نیکسون، پنتاگون به ازاء هر روزی سه کلاهك اتمی به زرادخانهٔ «میرو» اضافه کرد. و این سیاست را جرالد فورد هم دقیقاً ادامه داد. تا سال ۱۳۵۲/۱۹۷۳ برطبق گزارشات وزارت امور خارجه، در برابر ۲۵۰۰ کلاهك اتمی که روسها داشتند، ایالات متحده ۶۰۰۰ کلاهك اتتمی داشت. و تا سال ۱۳۵۵/۱۹۷۷، آمریکا به ۱۰۰۰۰ و روسها به ۴۰۰۰ کلاهك اتمی رسیدند. این دیگر طریقهٔ عجیبی از کنترل تسلیحات بود. همانگونه که لارنس مارتین[1] مدیر مطالعات جنگی دانشگاه لندن، اظهار داشت، «تاکنون سالت بیشتر به فراهم آوردن سلاحهای استراتژیکی دو طرف (آمریکا و شوروی) شتاب بخشیده است تا اینکه آن را محدود کرده باشد».

با اینهمه، کیسینجر مجبور بود برای به تصویب رساندن توافق موقتی‌ای که سالت ۱ ایجاد کرده بود، بجنگد. هنگامی که دین‌اچسون در سالهای اواخر دههٔ ۱۳۲۰/۱۹۴۰ و اوائل دههٔ ۱۳۳۰/۱۹۵۰ در مقابل کمیتهٔ روابط خارجی سنا قرار گرفت، مجبور شد سؤالات بی‌معنی سناتورهای طرفدار جنگ سرد را دربارهٔ اینکه چرا برای مقابله با روسها کوشش بیشتری نکرده است را جواب بدهد. اکنون کیسینجر هم مقابل همان کمیته، درچنین وضعی قرار گرفته و مجبور بود به سؤالات واهی در مورد اینکه چرا دارد با امنیت آمریکا کجدار و مریض رفتار می کند، پاسخ دهد. کیسینجر

---

1)-Lawrence Martin.

بالاخره توانست موافقت موقتی را از سنا بگذراند و بدین‌وسیله اولین قدم «اتصال» را بردارد. حرکت بعدی عبارت بود از آوردن پکن به صحنهٔ بازی.

آمریکا از ۱۳۲۸/۱۹۴۹ تا این زمان هیچ رابطه‌ای با جمهوری خلق چین نداشت و در طول این مدت وانمود می‌کرد که چین ملی تایوان نمایندهٔ «واقعی» چین است، و نه کمونیستهای چینی. عدم به رسمیت شناختن، سیاستی نبود که بتوان روی آن حساب کرد (غیر از ارزش آن در سیاست داخلی آمریکا)؛ مطمئناً این سیاست باعث نشده بود که چین ذره‌ای دست از کمونیست بودنش بردارد. هنگامی که نیکسون و کیسینجر بر سر کار آمدند، چین مسئله‌ای نبود که رو در روی آنها قرار داشته باشد. دموکراتها این موضوع را مطرح نمی‌کردند زیرا واهمه داشتند. که به نرمش با کمونیستها متهم شوند، و جمهوریخواهان به رهبری شخص نیکسون ادعای وفاداری شدید نسبت به چین ملّی را داشتند. مردم، مطبوعات و کنگره نمی‌توانستند کوچکترین حدسی بزنند که رئیس‌جمهور جدید ممکن است سیاست قدیمی را که همواره در طول زندگی سیاسی‌اش با آن آشنا و همدم بوده، به زیر سؤال کشد.

نیکسون در ژوئیه ۱۳۵۰/۱۹۷۱، بطور ناگهانی اعلام کرد که می‌خواهد به دعوت رهبران چین به آن کشور برود. ترتیب سفر توسط یك سری ملاقاتهای محرمانه‌ای که هنری کیسینجر با مرد شمارهٔ دو چین، چوان‌لای داشت، داده شده بود. قرار بود که این مسافرت درفوریه ۱۳۵۱/۱۹۷۲ انجام شود. هیچ فشاری از داخل برای تغییر سیاست دولت در مورد چین وجود نداشته، و این مطلب برای سالهای متمادی مورد بحث واقع نشده بود. پس چرا اینکار (رفتن به چین) انجام می‌شد؟ چه کسی می‌خواست چه چیزی را از آن به دست آورد؟ کسانی که در دولت بودند احساس می‌کردند که این ایدهٔ کیسینجر است که آن را به نیکسون قبولانده است. کیسینجر احتمالاً احساس کرده بود که ایالات متحده نمی‌تواند تا ابد بزرگترین ملت دنیا را نادیده بگیرد و این ایدهٔ جدیدی بود که خاطر وی رسیده بود زیرا در گذشتهٔ وی چیزی نیست که نشان دهد وی با سیاست جنگ سرد آمریکا در مورد چین، مخالفتی داشته باشد. مفسران حدس می‌زدند که شاید کیسینجر می‌خواهد از گشودن روابط با چین به عنوان راهی برای تحت فشا

گذاشتن مسکو و هانوی، استفاده کند.

به نظر می‌رسید که کیسینجر در ایجاد شکافی میان چین و شوروی، امکانات عظیمی را برای آمریکا می‌بیند[1]. وی خصوصاً معتقد بود که می‌تواند بطوری از عهدهٔ این شکاف اندازی برآید که هر دو نیروی کمونیست را مجبور به رها کردن و یتنام کند؛ و به دنبال آن آمریکا این توان را به دست می‌آورد که به راحتی و امنیت از و یتنام خارج شود. کیسینجر استدلال می‌کرد که برای اینکه چین و شوروی را مجبور به همکاری کند، باید آنها را وادار کند که همواره دربارهٔ مقاصد واقعی آمریکا به حدس زدن بپردازند. پی گرد فعالانه کیسینجر برای رسیدن به «دتانت» غیر از این نبود که چین را در مورد امکان اتحاد میان آمریکا—شوروی بر علیه چین به ناراحتی وادارد. از هرچه بگذریم، اتفاقات عجیب‌تر از آن هم در این جهان بوقوع پیوسته است. در این میان بازگشایی روابط با چین توسط کیسینجر، در رهبران شوروی ترس اتحاد آمریکا—چین بر علیه شوروی را ایجاد کرد. البته بازی کیسینجر دارای اختلاف معانی فراوانی بود، اما همواره یك هدف ثابت داشت و آن این بود که مسکو و پکن را وادار کند تا هانوی را مجبور کنند اجازه دهد از سرنگونی وان‌تیو تا قبل از «یك فاصلهٔ زمان طولانی و شرافتمندانه» پس از بیرون رفتن آمریکا از و یتنام جلوگیری به عمل آید (احتمالاً دورهٔ طولانی و شرافتمندانه باید تا پایان زمامداری نیکسون در سال ۱۳۵۵/۱۹۷۷ طول بکشد).

نهایتاً، اثبات شد که استراتژی کیسینجر صددرصد غلط بوده است. پکن و مسکو، علیرغم هرتشویشی که ممکن بود داشته باشند، هیچکدام سیاست خود را درمورد و یتنام تغییر نداد. آنها همچنان به ارسال کمکهایشان به دوست کمونیست‌شان که تحت محاصره درآمده بود، خصوصاً در قسمت ارسال تسلیحات ضدهوایی، ادامه دادند و

۱— اکنون که سالیانی بر شروع این ماجرا گذشته و چین که با توجیه «همکاری تکنولوژیکی» و حلّ مسئلهٔ تایوان با آمریکا وارد گفتگو شده بود به راهی قدم گذاشته که هر چه بیشتر به دام شیطان بزرگ می‌افتد، باید درس عبرتی برای دیگران باشد. از طرفی نیز باید متذکر شد که اینگونه فردنگری به مسائل و همه چیز را در ید فردی بنام کیسینجر دیدن، در حالی که یک سیستم دست اندرکار سیاست گزاری است، چندان صحیح به نظر نمی‌رسد. (م).

هیچیك از این دو ملت ذره‌ای به کیسینجر در مورد جنگ و یتنام، کمکی نکردند.

کیسینجر با چین ارتباط برقرار کرد تا بازی دیپلماسی جهانی را اجرا کند، اما نیکسون چرا؟ خواسته‌ها و اهداف او چه بود؟ وی می‌خواست تاریخ‌ساز باشد، و به رسمیت شناختن چین خصوصاً توسط شخص نیکسون مسلماً تاریخ‌ساز می‌بود. وی اعتقاد داشت که این همان کاری است که باید انجام شود و او همان کسی است که باید آنرا انجام دهد و مورد مؤاخذه قرار نگیرد. این حرکت، عملی بسیار سیاستمدارانه بود. جناح راست ممکن بود مخالفت کنند (و تا اندازه‌ای هم این کار را کردند) ولی آنها به کس دیگری غیر از نیکسون نمی‌توانستند امیدوار باشند، جناح چپ هم غیر از خوشحالی کاری نمی‌توانست بکند. گستاخی و تهیّج این سیاست جدید، نشانهٔ بنیادین شعور به رسمیت شناختن چین، و پوشش پرزرق‌و برق تلویزیونی این مسافرت که در آن نیکسون همواره در وسط قرار داشت، خود میلیونها رأی برای او ببار آورد. همین عکس نیکسون که وی را در حال دست دادن با مائوتسه‌تونگ نشان می‌داد، به وی ابهت می‌بخشید.

پس همه می گفتند، نیکسون قدمی تاریخی و مهیج برداشته است. در ابلاغیهٔ مشترکی که از شانگهای صادر شد، دولتین چین و ایالات متحده موافقت کردند که قدمهای بیشتری را به سمت عادی کردن روابط فی‌مابین بردارند، و از آن گذشته، قبول کردند که فرمز بخشی از چین است. حرکت بعدی شش سال پس از آن انجام شد که در آن هنگام کارتر در دسامبر ۱۳۵۷/۱۹۷۸ اعلام کرد که ایالات متحده روابط دیپلماتیکی کامل را با چین برقرار کرده و همزمان به پیمان دفاعی دوطرفه با چین ملی در مورد فرمز خاتمه می‌دهد. همچنین اظهار امیدواری شده بود که دو کشور آمریکا و چین تا دههٔ ۱۹۸۰/ ۱۳۶۰ روابط تجارتی بسیار پیشرفته‌ای با هم برقرار کنند.

سیاست دتانت و «اتصال» نیکسون– کیسینجر در نقاط دیگر جهان، بعضاً به موفقیت‌هائی دست یافت. یك بخش اساسی دتانت عبارت از حل کردن بعضی از مسائل قدیمی باقیمانده از جنگ جهانی دوم بود. یکی از این مسائل عبارت بود از برلین تقسیم‌شده، شهری که آنهمه جریانات مهم جنگ سرد در آن صورت گرفته بود. در سپتامبر ۱۹۷۱/ ۱۳۵۰، کشورهای پیروز در جنگ جهانی دوّم، یعنی انگلیس، آمریکا، شوروی، و فرانسه موافقتنامهٔ برلین را که هر دو برلین هم امضا کردند را به امضا رساندند.

این قرارداد تسهیلاتی برای مردم این شهر منقسم فراهم آورده و خود بخشی شد از موافقتنامهٔ کامل برلین که در ژوئن ۱۹۷۲/ ۱۳۵۱ امضاء شد و طی آن آمریکا، آلمان شرقی را به رسمیت شناخت. در سال ۱۹۷٤/ ۱۳۵۳ میان آمریکا و آلمان شرقی روابط دیپلماتیك برقرار شد و این بدان معنی بود که آمریکا از سیاست سی سالهٔ خود درمورد به وحدت رساندن دو آلمان، دست برداشته است.

در این اثناء موافقتنامه هایی در هلسینکی فنلاند در سال ۱۹۷۲/ ۱۳۵۱ امضاء شد. امضاءکنندگان (منجمله روسیه) متعهد شدند که حافظ حقوق بشر باشند. (هیچ مکانیسم عملی برای این کار وجود نداشت). در واقع آمریکا با امضای موافقت نامهٔ هلسینکی، نتیجه جنگ جهانی دوم در اروپای شرقی را پذیرفت. سیاست قدیمی هاری ترومن که خواستار ۸۰ درصد بود، دیگر معنی نداشت. امریکا دیگر تفوق و استیلای روسیه بر این منطقه را زیر سؤال قرار نمی داد.

در اقیانوس آرام هم نیکسون توانست مسئله ای را که از زمان جنگ باقیمانده بود، حل کند، و آن عبارت از وضعیت قانونی اوکیناوا بود. آمریکا این جزیره را از ۱۹٤۵/۱۳۲٤ به بعد در دست داشت. در نوامبر ۱۹٦۹/۱۳٤۸ میان نیکسون و نخست وزیر ژاپن ایساکو ساتو[1] توافقی صورت گرفت که طبق مفاد آن در ۱۹۷۲/ ۱۳۵۱ اوکیناوا به قلمرو حاکمیت ژاپن بازگشت. البته ایالات متحده تسهیلات عظیم نظامی خود را در آنجا حفظ کرد، اما موافقت کرد که سلاحهای اتمی اش را از آن جزیره بردارد.

موافقتنامه های مختلف، آنچه را ژاپنی ها در اقیانوس آرام خواستار آن بودند و همچنین آنچه را که کمونیستها در برلن شرقی، آلمان شرقی و اروپای شرقی می خواستند، به آنها داد. امریکا از خواسته هایش درمورد دمکراسی و داد و ستد آزاد و مناطقی که تحت سلطهٔ ارتش سرخ بود، دست برداشت. این عقب نشینی به نوبهٔ خود بازتاب شروع دورهٔ جدیدی در تاریخ جهان بود، و آن اینکه برتری سرسام آور قدرت آمریکای سالهای ۱۹٤۵/ ۱۳۲٤ دیگر تمام شده بود. البته این دریك مقیاس نسبی است زیرا قدرت تخریبی آمریکا در ۱۹۷۵/ ۱۳۵٤ بسیار عظیم تر از ۱۹٤۵/ ۱۳۲٤ بود، لیکن در مقایسه با دیگر کشورهای جهان خیلی کمتر بود. در مورد اقتصاد آمریکا هم

---

1)-Eisaku Sato.

وضع به همین منوال بود. آمریکا در سالهای دهۀ ۱۹۷۰/۱۳۵۰ از هر زمان دیگری بیشتر ترقی داشت؛ لیکن با اینهمه، از هروقت دیگری به منابع خارجی وابسته‌تر بود. ایالات متحده در ۱۹۷۲/ ۱۳۵۱ برای اولین بار در قرن بیستم در مناسبات تجارت بین‌المللی اش دچار کسر بودجه شد. کشوری که یک موقع صادر کنندۀ بزرگ مواد خام بود، اکنون وارد کنندۀ مس، سرب، روی، و مهمتر از آن نفت بود. در این میان، آمریکا وسایل ساخته شده را با ارقام رکوردشکنی (که در ۱۹۷۰/۱۳۴۹، ۶۱ در صد مواد خام منجمله نفت و مواد غذایی بود) وارد می کرد. خوشبختانه، کشاورزی آمریکا، در جهان از لحاظ تولید در صدر باقی ماندو دوباره در ۱۹۷۳/۱۳۵۲ و ۱۹۷۹/۱۳۵۹ توانست در موقعیت تعادل پرداختهایش با فروش مقدار بسیار زیادی گندم به شوروی تغییر بسیار بزرگی ایجاد کند.[1] دولت صادرات را سوبسید کرد. معاملۀ گندم شاید سرراست‌ترین عوضی بود که کیسینجر در ازاء دتانت به دست آورد. تا این زمان، هنوز راهی برای خروج از ویتنام پیدا نشده بود. فرق اساسی میان دولتهای جانسون و نیکسون آن بود که جانسون به پیروزی نظامی معتقد بود، در حالیکه نیکسون تشخیص داد که به علل اقتصادی (جنگ خرج بسیار زیادی بر می داشت) و به خاطر صلح و آرامش داخلی، مجبور است از تعهداتش نسبت به ویتنام بکاهد، و این به آن معنی بود که باید امید پیروزی را به فراموشی بسپارد. بهترین چیزی را که نیکسون می‌توانست امید داشته باشد، و این همان هدف وی بود، عبارت بود از اینکه آمریکا به تدریج عقب‌نشینی کند، و در عین حال این جای خالی با پیشرفت عظیمی که در کیفیت جنگی ارتش ویتنام جنوبی ایجاد می‌شود، پر شود. سپس اگر همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، ویتنام جنوبی می‌توانست استقلال خود را حفظ کند، یعنی چیزی شبیه کره جنوبی؛ و اگر اوضاع بر وفق مراد نبود اقلاً زمان کافی و طولانی بین بیرون رفتن نیروهای آمریکایی و پیروزی کمونیستها وجود می‌داشت.

نیکسون برای آنکه زمان کافی برای ساختن ارتش ویتنام جنوبی داشته باشد،

۱ــ در اینجا نویسنده صحبتی از فروش اسلحه‌های آمریکایی نمی کند که عامل بسیار عظیمی در اقتصاد آمریکا است و بدون آن تصور آمریکا، به آن صورتی که هست اصلاً شاید غیر ممکن باشد. (مترجم)

مجبور بود که نارضایتی داخلی (آمریکائیان) از جنگ و یتنام را کمی تعدیل کند. کمتر از دو ماه پس از شروع دورهٔ ریاست جمهوری اش، ویتنام شمالی ها در ۲۳ فوریهٔ ۱۹۶۹/۱۳۴۸ با هجوم همه جانبه‌ای که تلفات سنگینی را بر ۵٤۱۵۰۰ سرباز امریکایی (حداکثر تعدادی که در ویتنام بودند) تحمیل کرد، به این نارضایتی دامن زدند. خبرنگاران تلویزیون اعلام کردند که تعداد کشته‌های آمریکا در ویتنام از مرز تعداد کشته های جنگ کره که در حدود ٤۰ هزار نفر بودند، گذشته است.

نیکسون به این تهاجم، همزمان از دو طرف جواب داد. از جنبه خشونت برای آنکه به ویتنام شمالی ها نشان بدهد که شوخی با او کار ساده‌ای نیست، جنگ مخفی خود را مخفیانه بر علیه خطوط تدارکاتی ویتنام شمالی ها در کامبوج، آغاز کرد. این چیز «مخفی» البته برای ویتنامی ها و کامبوجی ها کاملاً معلوم و مشهود بود لیکن نیکسون توانست آن را طی چهار سال بمباران شدید، از مردم امریکا (و کنگره) مخفی بدارد. این یک سیاست گستاخانه، پرمخاطره و رقت‌بار بود. هواپیماهای ب ــ ۵۲ امریکایی در حداکثر توانایی خود توانستند حرکت افراد و محموله های ویــتنام شمالی به ویتنام جنوبی از طریق کامبوج را تنها به میزان ده درصد تقلیل دهند. مانند جنگ کره، این جلوگیری امریکا نتوانست بر علیه دشمنی که وسایل خود را بر روی پشت انسانها در جاده‌های نفر رو یا دوچرخه‌رو حمل می کرد، کاری انجام دهد.

نیکسون به علاوهٔ بمباران کامبوج، میزان بمباران ویتنام شمالی را هم بالا برد. از طرف دیگر وی نرمی و ملاطفتی هم نشان داد. بدین معنی که در ۸ ژوئن ۱۹۶۹/۱۳٤۸، پس از ملاقات با پرزیدنت وان تیو رئیس جمهور ویتنام جنوبی، در جزیرهٔ میدوی، بازگشت اولین دستهٔ نظامیان امریکا از جنگ را اعلام کرد. وی گفت که تا اول اوت، ۲۵ هزار سرباز آمریکایی به امریکا باز خواهند گشت، و با بهبود کیفیت جنگی ارتش ویتنام جنوبی، تعداد سربازان امریکایی در ویتنام هم کاهش خواهد یافت.

این یک نقطهٔ عطف تاریخی بود. سیاست افزایش تعداد سربازانْ جانسون، عکس شده بود و این اولین عقب‌نشینی مهم استراتژیکی امریکا در آسیا پس از عقب‌نشینی مک آرتور در ۱۹۵۰/۱۳۲۹ از یالو[1] بود. این موضوع که فشار افکار عمومی ←

باعث بکار گیری چنین سیاستی شده بود، از اهمیت خود عمل نمی کاست. این کار برای خواباندن صدای مخالفان جنگ در کنگره هم وسیلهٔ خوبی بود. به همین ترتیب قول وی دایر بر اتمام ثبت نام و سربازگیری و ایجاد ارتشی تمام عیار از داوطلبان، وسیلهٔ خوبی بود. اولین گام در نوامبر ۱۳۴۸/۱۹۶۹ با ایجاد یک سیستم قرعه کشی که معلوم می کرد چه کسی باید به خدمت نظام برود، شروع شد و جریان سرباز گیری را برای تمام طبقات و گروهها منصفانه تر کرد. ۲ هر جوانی می دانست که وضع وی از لحاظ سربازی به چه قرار است.

تشکیل ارتش تمام عیار داوطلبین، یک سیاست بسیار عالی بود، زیرا جنبش ضد جنگ، به عنوان یک حادثهٔ سیاسی، در اصل یک جنبش دانشجویی بود و چنین ارتشی بطور جدی حربهٔ سیاسی مخالفان کنگره‌ای جنگ را با سلب حامیان اصلی شان یعنی دانشجویان مرد دانشگاهها، از دست آنها گرفت. بدین ترتیب نیکسون در همان حالی که به طور همیشگی در گوش مردم می خواند که نمی گذارد روند سیاست را در جریانات خیابانی به وی تحمیل کنند (به نظر می رسد که دقیقاً همان خواستهٔ نیکسون عملی شد) با اجرای سیاست جدید (پایان سربازگیری) مخالفت دانشجویان ضد جنگ به طوِر مشهودی تقلیل یافت. نیکسون اعتقاد داشت که به محض آنکه دانشجویان دانشگاه را دیگر خطر سربازی رفتن تهدید نکند، چیز زیادی در چنتهٔ جنبش ضد جنگ باقی نمی‌ماند، و البته صحیح هم فکر می کرد. زیرا به غیر از دوره کوتاهی پس از اشغال نظامی کامبوج در ماه مه ۱۳۴۹/۱۹۷۰ نیکسون بسیار کمتر از رئیس جمهور قبلی، با مسئله‌ای به نام تظاهرات خیابانی روبرو بود.*

←

۱ــ YALU جالوــ رودخانه‌ای در آسیای شرقی که از کرهٔ شمالی سرچشمه می گیرد و به سمت جنوب غربی به خلیج کره می پیوندد و قسمت بزرگی از مرز میان کره شمالی و شمال شرقی چین را تشکیل می دهد، طول آن ۸۰۶ کیلومتر است(مترجم)

۲ــ منصفانه از دیدگاه چه کسی؟ (مترجم)

* باید اضافه کرد که جان میچل John Mitchell. ، دادستان کل، با گروههای ضد جنگ با شدت هر چه تمامتر رفتار می کرد. وی اف. بی. آی را واداشت تا در گروههای مختلف

←

در این میان، نیکسون، ارتش و یتنام جنوبی را به مقیاس بسیار بی‌سابقه‌ای حمایت می‌کرد. به طوری که در ۱۹۷۵ که آنان بالاخره تسلیم شدند، ارتش و یتنام جنوبی از لحاظ تجهیزات نظامی، چهارمین قدرت نظامی جهان بود.[1] نیکسون به هانوی هشدار داد که سرعت خروج امریکا از و یتنام بستگی به پیشرفت مذاکرات پاریس و سطح فعالیت دشمن دارد، و آن حرف به معنی اتخاذ این موضع بیهوده بود، که در حالی که وی تسلیحات بیشتری به و یتنام جنوبی می‌فرستد، هانوی باید اسلحهٔ کمتری ارسال کند.

البته این حرفها به خاطر حفظ وجههٔ ظاهری دولت بود، ولی در پنهان، کیسینجر در اوت ۱۹۶۹، یک سری جلسات مذاکرهٔ محرمانه را با لـودوك تو، یکی از اعضا حزب کمونیست هانوی، شروع کرده بود. در این جلسات کیسینجر سعی می‌کرد نوعی متارکهٔ جنگی را مطرح کند که منجر به آتش بس و بازگشت اسرای جنگی امریکایی و بر سر قدرت ماندن وان تیو در سایگون (حداقل برای مدت شرافتمندانه‌ای)، شود. در عوض، ایالات متحده تمام سربازانش را از و یتنام بیرون برده و حاکمیت کمونیستها بر بخشهای وسیعی از دهات و یتنامی را به رسمیت بشناسد. این معامله از دیدگاه هانوی، مثل این بود که درحالیکه کمونیستها تمام قرص نان را در دست دارند، کوشش کنند که آنها را با نیمی از قرص نان راضی کنند. از دیدگاه وان تیو این یک خیانت بزرگ بود که آمریکائیها قسمتهایی از کشورش را به خاطر خلاصی خودشان، بدون آبرو ریزی

دانشجویی رخنه کرده، سپس در آنها اغتشاش یا خرابکاری نموده و در صورت امکان آنها را منهدم کنند، با دیگر گروهها با وارد ساختن اتهامات ساختگی‌ای که هیچ هیأت منصفه‌ای در هیچ کجا آن اتهامات را تأئید نمی‌کرد به مبارزه برمی‌خاست تنها تأثیر آن اتهامات این بود که سازمانهایی مانند سربازان و یتنام دیدهٔ ضد جنگ Vietnam Veterans. Against The War. را در دادگاهها معطل کرد تا تمام نیرو و وقت و پولشان را صرف دفاع از خود کنند. این عملیات و اعمال متعدد دیگری که میچل انجام داد، عوامل مهمی در محدود کردن عملکرد و تأثیر گروههای ضد جنگ بودند.

۱ــ و یتنامی ها در ۱۳۵۸/۱۹۷۹ این تجهیزات و سلاحها را به کار بردند و در دو هفته توانستند تمام خاک کامبوج را بگیرند.

زیاد به دست دشمن بدهند. اما از دیدگاه کیسینجر، این یک مصالحهٔ منطقی بود، و او توان عظیم و شوق بیکران خود را در انجام این کار صرف کرد. این کار چهار سال برای وی طول کشید، لیکن بالاخره موفق شد. در این ماجرا، تحمل وی به محک آزمایش گذاشته شد. زیرا لودوك تو بارها به باریکترین نکاتی که بارها در جلسات قبلی مطرح شده بود، باز می‌گشت و کیسینجر آه عمیقی می‌کشید و دوباره به بحث در بارهٔ آن مسائل می‌پرداخت.

در حالیکه کیسینجر برای تقسیم کردن ویتنام میان رقیبان، آماده می‌شد، جنگ همچنان ادامه داشت. در این میان نیکسون مجبور بود جنگ را برای کنگره و ملتی که بطور روز افزون بی‌قرار می‌شدند، توجیه کند. وی در این راه از توجیهات مختلقی سود می‌جست. نیکسون می‌گفت که وی وارث این جنگ بوده و تنها برای سالم خارج کردن سربازان امریکایی، این جنگ را ادامه می‌دهد، یا می‌گفت که شکست در ویتنام منافع آمریکا در مناطق دیگر جهان را جداً به خطر می‌اندازد. وی گاهی اوقات به تعهدات امریکا و لزوم اینکه امریکا به دوستان و دشمنانش نشان بدهد که بر سر قول خود می‌ایستد اشاره می‌کرد.

نیکسون همچنین به مردم آمریکا اخطار می‌کرد که اگر آمریکا دست بردارد و ویت کنگها پیروز شوند، کشت و کشتار عظیمی در سایگون برقرار خواهد شد که در آن تمام حامیان آمریکا کشته خواهند شد و گناه آن به گردن آمریکا خواهد بود. نیکسون در خطابهٔ سیاست خارجی‌اش به کنگره در ژانویهٔ ۱۳۴۸/۱۹۷۰ اظهار داشت «هنگامی که ما زحمت کمک به ویتنام جنوبی را تقبل کردیم، میلیونها مرد و زن ویتنام جنوبی به ما اعتماد کردند. رها کردن این مردم خطر یک کشتار عظیم را دربردارد که هر فردی از مردم دنیا را که برای زندگی انسان ارزش قائل است مبهوت خواهد کرد». مخالفان جنگ در کنگره علاوه بر تأکید بر این مسئله که در سال ۱۳۳۳/۱۹۵٤ که هوشی مین در هانوی به قدرت رسید، هیچ کشت و کشتاری صورت نگرفت، بحث می‌کردند که ارتش امریکا تاکنون به اندازه‌ای آدم کشته که ویت کنگها هیچوقت نمی‌توانند به پای آن برسند.

از همه مهمتر، نیکسون ادامهٔ جنگ را با مطرح کردن مسئلهٔ اسرای جنگی که

توسط هانوی گرفتار شده بودند، توجیه می کرد. وی بارها فریاد می زد که ما تا موقعی که اینها را پس بگیریم به جنگ ادامه خواهیم داد، و در این فریادها آنقدر چاشنی احساسی وجود داشت که احساسات بیشتر امریکائیان را تحریک می کرد و آنان را متقاعد می ساخت که جنگ باید ادامه پیدا کند.

با این همه، موضوع اسرای جنگی، نتوانست جنگ را برای وان‌تیو به پیروزی برساند. معنی ویتنامی کردن، قبل از هرچیز، عبارت بود از افزایش کمک به دولت ویتنام جنوبی. وان‌تیو با پشتیبانی عظیم و یکمرتبهٔ پول و سلاحی که به دست آورده بود، دستور یک بسیج عمومی را داد. با فرا خواندن تمام مردان میان ۱۸ تا ۳۸ سال به خدمت نظام، وان‌تیو نیروی نظامی خود را از ۷۰۰۰۰۰ به ۱۱۰۰۰۰۰ نفر افزایش داد. و این بدان معنی بود که بیشتر از نیمی از مردان ویتنام جنوبی که نقص عضو نداشتند، در لباس نظام بودند. همانگونه که فرانسیس فیتز جرالد[1] در کتاب خود بنام «آتش در دریاچه»[2] با محاسبهٔ میلیشیا، کارمندان دولت و پلیس ۱۱۰۰۰۰ نفری ذکر می کند، «ایالات متحده اغلب جمعیت ذکور ویتنامی را در طول جنگ مسلح کرد و یا به طریقی تحت حمایت خود داشت.»

این پشتیبانی عظیم، هنگامی که با روش سربازان آمریکائی موسوم به روش «بیاب و نابود کن» و همچنین توسعهٔ ناگهانی لشکر ویتنام همراه شد، مولد یک برتری موقتی اماواقعی شد. فیتزجرالدنتایج رابدین طریق توصیف می کند: «اکنون دیگر همگی یا بیشتر ویتنامی ها به داخل ماشین جنگی آمریکا رانده شده بودند. «ویتنامی کردن» بنیان نیروی انسانی کشور را در اختیار خود گرفت و آن را به یک حالت وابستگی به اقتصاد آمریکا کشاند. این امر نتایج شگفت‌آوری داشت. زیرا به یمن این برنامه جاده های بزرگ کشور باز شدند، شهرها از پول و وسایل لوکس آمریکایی شکفته شدند، ولی، دهات از هرزمان دیگری بی جان‌تر شدند.»

از دیدگاه آمریکا (ووان‌تیو) به‌نظر می رسید که «ویتنامی کردن» به نتیجه رسیده است. تا ۱۹۷۲/ ۱۳۵۱ دیگرپنجاه درصد جمعیت در شهرها زندگی

1)-Frances Fitz Gerald
2)-Fire in The Lake.

می کردند (جمعیت سایگون در عرض ده سال از ۳۰۰۰۰۰ نفر به ۳۰۰۰۰۰۰ نفر افزایش یافته بود)، و این در حالی بود که دهاتیهای جنگ‌زده، وابسته به آمریکایی ها شده بودند. و یتنام جنوبی از نظر توزیع جمعیت مانند یک کشور صنعتی بود. لیکن به غیر از جنگ و امریکائیها، هیچ صنعت دیگری نداشت. جنگزدگان و یتنامی یا زندگی خود را از طریق ارتش و یتنام جنوبی (که آنرا هم امریکا هزینه‌اش را می پرداخت) اداره می کردند یا مستقیماً در کارهای ساختمانی، حمالی (و دزدی) در لنگرگاهها، یا به عنوان کفاش‌های دوره گرد یا دلال محبت یا به عنوان کلفت یا فاحشه، برای آمریکائیها می گذراندند. جنگزدگان در شهرها نسبت به مناطق بیغولهٔ «شلیک ممنوع» که آمریکائیها مشخص کرده و کم و بیش غذایی هم می دادند، دارای امنیت بیشتری بودند. لیکن به هیچ وجه از اقتصاد مناسبی برخوردار نبودند.

رئیس جمهورهای آمریکایی از سال ۱۹۶۱/۱۳۴۰ به بعد، هیچگاه از بیان این موضوع که آمریکا این فداکاریهای عظیم را فقط با نیت خیر برای مردم جنوب شرقی آسیا انجام می دهد، غافل نبودند. ایالات متحده هیچ هدف سوق‌الجیشی در آن منطقه نداشت، هیچگاه هم نمی‌خواست جانشین فرانسوی ها به عنوان سروران استعمارگر و یتنامی ها بشود. این حقیقتی است که ایالات متحدهٔ، نه تنها هیچ ثروتی از و یتنام به دست نیاورد، بلکه در حقیقت، پول زیادی هم در این کشور ریخت. فیتز جرالد متذکر می شود که «اما با اینهمه، امریکا، درست همان تأثیراتی که استثمار کننده‌ترین رژیم‌های استعماری دارند در و یتنام به جای گذاشت. دلیل این امر آن بود که کسر بسیار عظیمی از کمکهای آمریکا نه به توسعهٔ کشاورزی یا صنعتی، بلکه به ایجاد خدمات برای آمریکائیها اختصاص داده شد. بزرگترین این خدمات عبارت بود از ارتش دولت سایگون. در کل، ثروت آمریکایی موجب ایجاد و حمایت گروهی از انسانها از قبیل جنگزده، سرباز، فاحشه، ماشین نویس، مترجم، کلفت و بچه کفاشهائی شده است که هیچ نوع کار تولیدی انجام نمی دهند.»

دولت و یتنام جنوبی دولتی بود بدون مملکت. مردم وابسته به آن یا بهتر است بگوئیم وابسته به آمریکائیها بودند. لیکن هیچ وفاداری نسبت به آن نداشتند. و یتنام جنوبی که زمانی یکی از صادر کنندگان برنج بود، اکنون تقریباً هیچگونه تولیدی

نداشت. دولت و یتنام فقط پول و اسلحه داشت. روحیهٔ و یت کنگها و و یتنام شمالی ها در طول دههٔ درگیری امر یکا اوج و حضیض داشت، درست به همان ترتیبی که هر ارتشی که در چنین جنگ طولانی درگیر شود، به آن دچار می شود. لیکن حتی در بدترین حالات روحیهٔ آنان آنقدر از ارتش و یتنام جنوبی بالاتر بود که اصولاً نمی توان مقایسه‌ای بین آنان برقرار کرد. آمر یکائیها، به طور لاینقطع در مورد «منفعل شدن» و یتنام شمالیها و «نفوذ در قلب و فکر توده» از طرف خودشان حرف می زدند، و این در حالی بود که نیکسون هرچه بیشتر به بمباران و یتنام شمالی ادامه می داد و رکوردوزن بمبهای فرو ر یخته شده بر سر مردم و یتنام را همواره می شکست. مردمی که از تهاجم هوایی آمر یکا فرار می کردند، به شهرها می رفتند که یا اجباراًبه خدمت نظام در ارتش و یتنام جنوبی در می آمدند و یا اینکه خدمت گزاران رنجدیدهٔ امر یکائیان می شدند. در ارتش، این افراد نمی جنگیدند، و دلیل موجه‌شان هم این بود که علتی برای جنگیدن نمی دیدند. در این میان و یتنام شمالی ها و و یت کنگها در مقابل قو یترین نیروی هوایی جهان ایستاده بودند و بدینوسیله، به بیان فیتز جرالد «مثالی از شجاعت و بردباری و طاقتی که در تار یخ جدید نمونه است» را ارائه کردند.

آمر یکائیها طی سال ۱۳٤۸/۱۹٦۹ تا چندین ماه از ۱۳٤۹/۱۹۷۰ گذشته، بطور منظم، ارقامی برای اثبات اینکه طرح «و یتنامی کردن» کارگر افتاده است را ارائه می کردند. بر طبق اظهارات پنتاگون، «ارتش و یتنام جنوبی می تواند از عهدهٔ خرد کردن رقیب برآید» ز یرا ادعا می کردند که در این زمان تعداد تلفات دشمن از همه زمان بیشتر بوده، و ارتش و یتنام جنوبی فرماندهان و تجهیزات بیشتر و بهتری در اختیار دارد. نیکسون در ۳۰ آور یل ۱۳٤۹/۱۹۷۰، خبر اعجاب‌آور اشغال نظامی کامبوج توسط یک نیروی عظیم از ارتش آمر یکا، با حمایت عظیم هوایی و با پشتیبانی یک نیروی عظیم از ارتش و یتنام را به مردم اعلام کرد. نیکسون گفت که مقصود از این کار، بدست آوردن فرصت کافی برای تخلیه سر بازان آمر یکایی از و یتنام است. هدف وی G O.S.V-N بود که او آن را ستاد کل عملیات رهبری و یتنام شمالی ها و و یت کنگها می نامید. بنابر ادعای نیکسون، تسخیر این ستاد درست به همان اندازه‌ای ارزش داشت که گیراندازی انبار سوختگیری هیتلر در برلین.

این موضوع دقیقاً نشان دهندهٔ نفهمیدن ماهیت آن جنگ بود. و یتنام شمالی ها و و یت کنگها اصلاً چیزی شبیه آن ستادهای پیشرفته ای که معمولاً ارتش های غربی دارند نداشتند. اصولاً هرگز چیزی به نام «ستاد کل عملیات رهبری و یتنام شمالی و و یت کنگ» وجود نداشت. اشغال نظامی کامبوج باعث کشتار معدودی از کمونیستها شد. ولی غیر از آن تنها نتایج این کار حتی نتوانست جر یان تدارکات برای و یت کنگها و و یتنام شمالی هایی که در جنوب بودند را به میزان مؤثری کاهش دهد. اشغال نظامی کامبوج باعث آن شد که کامبوج به یک منطقهٔ جنگی تبدیل شود و نهایتاً، شورشی موفق از آن بلند شد که بدینوسیله نظر یهٔ دامینو تحقق پیدا کرد.

اشغال کامبوج، فهرست ملتهایی که ا یالات متحده متعهد به دفاع از آنها بود را وسیعتر کرد، و این علیرغم قول صر یح نیکسون بود که می گفت وی هیچ پیمانی با رژیم نظامی لون نول[1] که به تازگی (۱۸ مارس ۱۳۴۹/۱۹۷۰) دولت بیطرف پرنس سیهانوک، را که سعی می کرد جنگ را از کامبوج دور نگهدارد را از کار بر کنار کرده بود، منعقد نکرده است. اشغال نظامی، موقتاً جنبش ضد جنگ را در آمر یکا زنده کرد و این خصوصاً پس از کشته شدن چهار دانشجو به ضرب گلوله توسط گارد ملی اوهایو در دانشگاه ایالت کنت، اتفاق افتاد. این موقعیت به هنری کیسینجر فرصتی داد که به خاطر توضیح این مسئله به سنا، که چرا اشغال نظامی کامبوج اشغال نظامی آن کشور نیست. درخشش علمی خود را نشان بدهد.[2]

با اینهمه مردم آمر یکا، دیگر نمی خواستند ببینند که فرزندانشان در کشور

1)-Lon Nol.

۲ــ بر طبق اظهار کیسینجر «دولت کامبوج نه می دانست و نه می خواست بداند که در مناطق مرزی اش چه می گذرد. در واقع دولت کامبوج سربازان آمر یکایی را دعوت به ورود به کامبوج نکرده لیکن، مقاومتی هم در مقابل ورود آنها نشان نداده بود. منطقه ای را که ایالات متحده اشغال کرده بود اصلاً یک منطقهٔ غیر نظامی و «بی طرف» نیست و مسلم بود که محل تجمع سربازان و یتنام شمالی و و یت کنگ بود و کامبوجی ها هیچ کنترلی بر آن منطقه نداشتند». وی سپس گفت که «ما برای دولت کامبوج جنگ نیاوردیم. بنابر این اشغال نظامی کامبوج، اشغال نظامی کامبوج نبود.»

دیگری می‌جنگند. اینجا دیگر تنها دانشجو یان دانشگاه کنت و دانشگاههای دیگر نبودند که اعتراض می کردند، بلکه حتی کنگره سنای ا یالات متحده هم لایحه‌ای گذراند که نیکسون را مجبور می کرد که نیروهای زمینی و هوایی امر یکا را تا ژوئیه ۱۳٤۹/۱۹۷۰ از کامبوج خارج کند. نیکسون به بمباران کامبوج ادامه داد و در همان حال، کنگره و مردم را در آن باره فر یب می داد.[1] لیکن، مجبور شد که سر بازانش را از کامبوج بیرون بکشد و در همین حال آنطور که طبق قاعده و رفتار او بود، اعلام کرد که عملیات با موفقیت کامل اجرا شده است. در واقع، نیکسون خود را در موضع دفاع از دولتی که حتی نمی‌توانست از خودش دفاع کند، قرار داده بود و بعلاوه به ارتش و یتنام جنو بی هم مسئولیت جدیدی که ارتش آن نمی‌توانست به عهده گیرد، سپرده بود.

نیکسون، در هنگام اعلام اشغال نظامی گفته بود که، «اگر در زمان آزمایش، قدرتمندتر ین ملت جهان ... مانند یک غول بیچاره عمل کند، نیروی کمونیستی و هرج و مرج طلب، ملتها و جوامع و سازمانهای آزادهٔ سر تا سر جهان را تهدید خواهد کرد» نتایج ر یسک عظیم نیکسون در اشغال نظامی کامبوج، تقر یباً بطور کامل منفی بود و باعث توسعهٔ جنگ شد و در واقع نشان داد که ایالات متحده در یک جنگ چر یکی در آسیا، تقر یباً بیچاره است.

در میان ا ین ماجراها، نیروی جدیدی در ساختن سیاست خارجی آمر یکا، شروع به اعمال قدرت کرده بود. طـی جنگ سرد و جنگ و یتنام، کنگره هیچ موجودیتی نداشت و با این زمینه که در دنیای جدید، رئیس جمهور باید در مقابله با متخاصم آزاد باشد تا سر یعاً عمل کند؛ وظایف قانونی خود را نادیده گرفته بود. کنگره از نیمهٔ سالهای دههٔ ۱۳۲۰/۱۹٤۰ به بعد، همواره به کارهای قانونی داخلی پرداخته بود، در حالیکه، رئیس جمهور به کارهای جبههٔ خارجی پرداخته بود. البته این سیستم را متقابلاً تا آنجا که آمر یکا برنده بود، می‌توانستند قبول کنند. لیکن عدم

۱ــ هنری کسینجر در توجیه این فر یبکاری هیچ مشکلی نداشت. وی چندی پس از آن در یک کمیتهٔ سنا گفت که اگر اسرار ماجرا برملا می‌شد، این امر منجر به تظاهرات خیابانی می‌شد که بدینوسیله طرحهای دولت برای صلح را بر هم می‌زد. این حرف، حداقل با موضع نیکسون که می گفت ایالات متحده می‌جنگد تا صلح را تأمین کند، سازگار بود.

پیروزی در ویتنام و ماهیت طویل المدت نبرد در آنجا باعث ایجاد تغییراتی شد که کنگره شروع به اعمال قدرت خود کرد. دموکراتهائی مانند لینکلن، ویلسون، وروزولت، نمی‌توانند به جنگهای طولانی بپردازند، زیرا جنگهای طولانی مطمئناً مردم‌پسند نیستند و این عدم پسند مردم، اوّل از همه در کنگره یعنی نزدیکترین بخش دولت به مردم مشخص خواهد شد.

کنگره هم مانند مردم، با جنگ مخالف شده بود، و درست مثل مردم حتی اصلاً نمی‌دانست چه کاری باید در بارهٔ آن انجام دهد. تمایل به اعتماد به رئیس جمهور در هنگامی که ملت درگیر جنگ است، کاملاً قوی است؛ نیکسون در پیشبرد سیاست خود همواره بر روی اعتبار دولتش تکیه می کرد. برخی بحث می کردند که کنگره در این زمینه هیچ کاری نمی‌تواند انجام دهد. زیرا رئیس جمهور فرمانده کل نیروهای مسلح است و بنابراین تمام توان را در دست دارد. لیکن، برطبق قانون اساسی امریکا، بالاترین قدرت در دست کنگره است و نه کاخ سفید.

دربحرانی‌ترین مرحله، کنگره می‌تواند رئیس جمهور را مورد اعتراض قرار دهد و از قدرت ساقط کند، لیکن رئیس جمهور، نه کنگره و نه هیچیک از افراد کنگره را نمی‌تواند ساقط کند. در مسایل سیاست خارجی، تنها کنگره است که می تواند اعلان جنگ کند و یا پول لازم برای جنگ را در دسترس قرار دهد، در اینجا، مشکل موجود، بیشتر یک مشکل عملی بود تا مسئله نظریهٔ قانون اساسی، زیرا ایالات متحده هم اکنون در جنگ با ویتنام جنوبی بود. در ۳۱ دسامبر ۱۹۷۰/۱۳۴۹، کنگره لایحهٔ خلیج تونکن را لغو کرد. لیکن، نیکسون به سادگی نظر کنگره را نادیده گرفت بدین ترتیب که گفت جنگ آنقدر موجه است که این لایحه در مقابل آن چیزی نیست. امّا در مورد اختصاص هزینه باید دانست که حتی در زمانی که آمریکا درگیر جنگ نبود هم فقط معدودی از نمایندگان حاضر بودند با دادن رأی مخالف به بودجهٔ وزارت دفاع در حالت غیر جنگی، شغلشان را به خطر اندازند. حال اگر در نظر بگیریم که در آن حالت، سربازان آن آب و خاک در جنگی درگیر بوده و مجبور بودند که اسلحه و تجهیزات دیگری برای حفظ خود داشته باشند، آنگاه تعداد اینگونه نمایندگان از این هم کمتر می‌شود. امّا کنگره راه بسیار زیرکانه‌ای پیدا کرد که از آن طریق بدون گرفتن مهمات و تجهیزات سربازان

آمر یکایی، بتواند قدرت خود را اعمال کند. کنگره اعلام کرد که هیچ قسمت از پولی که برای مقاصد نظامی قرار داده است را نمی‌توان برای جنگ استفاده کرد و حتی استفاده از نیروهای زمینی آمر یکا در کامبوج و لائوس را قدغن کرد.

این محدودیت، نیکسون را از فرستادن سر بازان آمر یکائی به لائوس در ۸ فور یه ۱۹۷۱، هنگامی که نیروهای و یتنام جنوبی برای اشغال لائوس تهاجم شدیدی را شروع کردند، محروم کرد. امّا چون کنگره نتوانسته بود مانع استفادهٔ نیکسون از نیروی هوایی گردد، بنا بر این وی در عوض، بمب افکنها و هلیکو پترهای آمر یکا را به دفعات برای پشتیبانی نیروهای اشغالگر جنو بی اعزام کرد. امّا علیرغم این پشتیبانی، نیروهای هانوی اشغالگران دولت و یتنام جنوبی را سرافکنده باز گرداندند. در این عملیات ٤٥ روزه، پنجاه درصد از نیروهای مهاجم جنوبی نابود شدند. این عملیات باعث سرافکندگی عظیمی شد. همانطور که فیتز جرالد می گو ید، «دراین عملیات و یتنام جنوبی ها باور کردند که سیاست «و یتنامی کردن جنگ» به معنای افزایش تعداد کشته های و یتنامی است که به دنبال هدف سیاسی امر یکا در بیرون بردن سر بازان امر یکایی از و یتنام، بدون تن دادن به مذاکرات صلح، اتخاذ شده است».

هانوی در مارس ۱۳۵۰/۱۹۷۲ تهاجم عظیمی را در منطقهٔ غیر نظامی اعلام شده، انجام داد. نیکسون دو هفته پس از آن در پاسخ، بمباران شدید و یتنام شمالی را از سر گرفت و هانوی و هایفونگ را در ۱٦ آور یل (۱٦ روز بعد از ۳۰ مارس) برای اولین بار پس از بمبارانهای سال ۱۳٤۷/۱۹٦۸، بشدت بمباران کرد. وی همچنین بندر هایفونگ را مین گذاری کرد. نیکسون علاوه بر این به پنتاگون اجازه داد تا ادعای کارآئی خود و نظر یه‌هایش را به اثبات رساند. اما، موقعیکه هنگام عمل فرا رسید پنتاگون نتوانست ادعای خود را اثبات کند، هر چند که برای سالهای متمادی نظامی ها ادعا می کردند که اگر جنگ در این مقیاس ادامه پیدا کند حتماً سرنوشت آن به نفع آمر یکا تغییر خواهد کرد. وی همچنین کسانیکه شک داشتند که نکند وی در مقابل کمونیسم نرم شده باشد را نیز با این عمل متقاعد ساخت که چنین چیزی صحت ندارد. نیکسون بر حسب خواسته اش، آنچه را که جانسون از انجامش میترسید، انجام داد و به هیچ دردسری هم دچار نشد. روسها علیرغم از دست‌دادن یکی از کشتیهایشان در بندر

هایفونگ در اثر مین گذاری بندر مزبور، مسئله را چنان برگزار کردند که گویا هیچ اتفاقی نیفتاده است، و یکماه پس از آن نیکسون برای شرکت در ملاقات سران، به مسکو رفت. کیسینجر این پیروزی را به حساب «اتصال» و «دتانت» گذاشت. دیگران آن را به حساب احتیاج شوروی به گندم و ذرت آمریکا می گذاشتند. عکس العمل پکن هم تنها محدود به تهدید و تقبیح لفظی بود.

درست است که نیکسون توانسته بود بدون برخورد با هیچ مشکلی، جنگ را به میزان زیادی تشدید کند لیکن اینکار به هیچ وجه همهٔ مسائل وی را حل نکرد. وی انتخابات ۱۳۵۱/۱۹۷۲ را در پیش داشت و مصمم بود با فاحش ترین اختلاف ممکن، در آن پیروز شود. برای دست یافتن به آن هدف، باید یک صورت ظاهری از صلح در ویتنام ارائه دهد، لیکن مجبور بود وان‌تیو را در ویتنام بر سر قدرت نگه دارد زیرا در غیر اینصورت «اولین رئیس جمهوری که جنگ را باخته است» می شد. نیکسون تصمیم گرفت که با شدیدتر کردن جنگ، لودك تو را مجبور کند که به مصالحه‌ای که کنترل عمده دهات (ولی نه شهرها، خصوصاً سایگون) را به دست کمونیستها می دهد، تن در دهد. از این رو در همان حالی که کیسینجر در ادامهٔ مذاکرات مخفیانه خودبا لودك‌تو لحن سخت‌تری را شروع کرده بود، نیکسون هم تهاجم نظامی را بر علیه ویتنام شمالی، کامبوج و لائوس افزایش می داد.

این افزایش اصولاً در حملات هوائی بود، زیرا تا اوایل بهار ۱۳۵۱/۱۹۷۲، نیکسون تعداد سربازان نیروی زمینی آمریکایی در ویتنام را به زیر هفتاد هزار رسانده بود که بسیار کمتر از ۵۴۰۰۰۰ نفری بود که در ابتدای ریاست جمهوریش در ویتنام بودند. تعداد کشته های آمریکایی که در آن زمان ۳۰۰ نفر در هفته بود به یکنفر در روز تقلیل پیدا کرده بود. از دیدگاه نیکسون «ویتنامی کردن جنگ» کارگر افتاده بود، و اکنون تنها چیز باقیمانده این بود که هانوی قرارداد صلح را امضاء کند.

مذاکرات کیسینجر ــ لودك تو، طولانی و بسیار پیچیده بود. آنها بر روی مسائل بسیار ظریفی چانه می زدند و این در حالی بود که هر یک از طرفین نیز دیگری را به عدم صداقت متهم می کرد. تغییراتی در مواضع ایجاد شده بود، لیکن در این میان یک چیز تغییر نکرده و سازگار مانده بود، و آن اینکه در طول مذاکرات، هانوی همواره حاضر بود که به آمریکایی ها اجازه بدهد که از ویتنام خارج شوند و اسیران جنگی شان را پس

از خروج به آنها پس دهد. اما هانوی بر روی این مطلب اصرار داشت که ازاین نکته که بگذریم و پس از آن، هر چه که در ویتنام بگذرد، دیگر ربطی به امریکا ندارد، و معنی این حرف آن بود که لــودوك تو هیچ قرار دادی در مورد عمل و رفتار آیندهٔ دولت هانوی نمی بندد.

از طرف دیگر واشنگتن هم همواره بحث می کرد که هانوی باید از نیروی نظامی در حل مسئلهٔ ویتنامی که تقسیم شده است چشم بپوشد. البته چنین موافقتی، با علم به این موضوع که وی کنترل ارتش، پلیس، ادارات، و از همه مهمتر صندوقهای رأی مردم ویتنام جنوبی را در آن زمان در دست داشت، ثبات موقعیت وان‌تیو را برای چند سال پس از آن تضمین می کرد.

بالاخره، لــودوك تو، رضایت خودش را برای امضای موافقت‌نامه ای نشان داد. امّا معلوم نیست در پس آن چه هدفی را دنبال می کرد. شاید وی تشخیص می داد که هنگامی که آمریکائیها معرکه را ترک کنند دیگر برای نیکسون و کیسینجر، تأثیر گذاشتن بر روی وقایعی که در ویتنام اتفاق خواهند افتاد، مشکل خواهد شد. شاید او به رشوهٔ آمریکا راضی شده بود، زیرا نیکسون محققاً قول داده بود که در صورت پایان یافتن تخاصم، یک برنامهٔ باز سازی عظیم را برای ویتنام شمالی ترتیب دهد. بهر حال کیسینجر در ۲۶ اکتبر ۱۹۷۲ همزمان با انتخابات با خوشحالی اعلام کرد که «صلح بدست آمده است» ونیکسون ادعا کرد که سیاستهای وی «صلح شرافتمندانه» را به بار آورده است. نامزد حزب دموکرات، سناتور مک گاورن[1] که در طول مبارزهٔ نامناسب و بیجای انتخاباتیش،بد بیاری آورده بود، در اثر این جریان آخرین حربهٔ خود را هم از دست داد. علیرغم التماس مك گاورن دردقایق آخر که «نگذارید این مرد دوباره شما را تحمیق کند»، ٪۶۰ رأی دهندگان به نیکسون رأی دادند، که نیکسون بدین ترتیب بزرگترین پیروزی را در تاریخ جدید انتخاباتی امریکا بدست آورد.

درست پس از انتخابات، بطور تعجب‌آوری مذاکرات بهم خورد. کیسینجر بر اساس پافشاری نیکسون، درست همان موقعی که لــودوك تو آمادهٔ امضاء پایان تخاصم بود، شرایط صلح را تغییر داده و آن را دشوارتر کرد. نیکسون خواستار تضمین بی قید و

1)Mc Govern

شرط در مورد بر سر قدرت ماندن وان‌تیو شده بود و این بعضاً بخاطر سختگیری سیاسی و عدم تراضی وان‌تیو بود. زیرا وی میدانست که او را فروخته‌اند بدین معنی که بعد از بیرون رفتن آمریکا دیر یا زود، هر قولی هم که لــودوك تو بدهد باز هم به سرنگونی وی منجر خواهد شد. بنا بر این باز هم وان‌تیو تهدید کرد که به هر موافقتنامهٔ آتش‌بسی که کیسینجر امضاء کند، بی‌توجه خواهد بود. کیسینجر به وان‌تیو و لــودوك تو در مورد حمایت نظامی امریکا در صورت تهاجم کمونیستها و دربارهٔ کمکهای اقتصادی برای سازندگی مناطق طرفین پس از فراهم شدن صلح، قولهای زیادی داده بود. در این میان نیکسون آخرین و پست‌ترین عمل خود را در این پست‌ترین جنگ آمریکا شروع کرد و آن عبارت بود از عملیات بمباران هانوی در کریسمس. بمباران هانوی در چنان مقیاس عظیمی انجام می‌شد که طی مدت قلیلی هانوی را در صدر جدول شهرهای بمباران شدهٔ تاریخ جنگی جهان قرار داد.

دلیلی که نیکسون برای این عمل خود برای مردم ذکر کرد عبارت بود از مجبور کردن هانوی برای آزاد کردن زندانیان جنگی آمریکائی، ولی این عملیات خود باعث از دست دادن حداقل پانزده بمب‌افکن ب ــ ۵۲ و یازده جت جنگی شد (هانوی ارقام بسیار بالاتری را ذکر کرد)، و به تعداد اسرای جنگی آمریکایی که در دست هانوی بودند، ۹۳ نفر را اضافه کرد. بدین ترتیب نیروی هوایی آمریکا خسارتی بیش از حد توانش را متحمل شد. ژنرالهای نیروی هوایی همواره با نظریهٔ فرستادن جنگنده‌های بسیار گران ب ــ ۵۲ بر روی هانوی، شهری که به یمن سلاحهای روسی شدیداً محافظت می‌شد، مخالف بودند. از این رو با افزایش خسارت، ژنرالها خواستار خاتمهٔ عملیات شدند. نیکسون هم حتماً از مخالفت جهانی با بمباران هوائی آگاه بود، و ممکن است کیسینجر او را متقاعد کرده باشد که آمریکا باید با موافقت‌نامه اکتبر قانع باشد چون این حداکثر چیزی است که آنها می‌توانند بدست آورند. شاید مهمترین موضوع این باشد که علیرغم پیروزی چشمگیر نیکسون در انتخابات، با اینهمه کنگره در دست دموکراتها بود و موقعیتی بدست آورده بودند تا نظرات خود را دقیقاً اعمال کنند. نیکسون می‌دانست که کنگره جدید که در ژانویهٔ ۱۹۷۳ به سر کار می‌آید تمام بودجهٔ بمباران را قطع خواهد

---

1)Marvin and Bernard Kalb

کرد. بنابراین نیکسون بمب‌افکن‌ها را بازگرداند و با امضاء یک قرارداد آتش‌بس موافقت کرده در ۲۳ ژانویهٔ ۱۹۷۳ کل شرکت فعال آمریکا در جنگ پایان یافت.

نیکسون ادعا کرد که بمباران کریسمس کار خود را کرده است، ولی دو نفر از دستیاران، رسمی خودش، هنگامی که توسط ماروین و برنارد کالب[1] از آنها مصاحبه به عمل آمد، آن را یک دروغ خواندند. هنگامی که از یکی از آنها پرسیده شد که بمباران کریسمس چه اثری داشته است، وی گفت به اندازهٔ «پرکاه»، «آن بمباران عظیم اختلاف قابل ذکری ایجاد نکرد، بلکه ب—۵۲ها فقط میزان بمباران را به رقم بمباران در اکتبر (یعنی سه ماه قبل از آن) رساندند». همکار دیگرش چنین توضیح داد: «ببینید، ما در موقعیت خجالت‌آوری قرار داشتیم. آیا می‌توانستیم یک مرتبه بگوئیم آنچه را ما در اکتبر حاضر نبودیم امضا کنیم، اکنون امضا خواهیم کرد؟ ما باید کاری می کردیم. بنابراین، در پی کوشش برای خلق تصویری از یک دشمن شکست خورده که با حالت افتان و لرزان به پای میز مذاکره بر می گردد تا شرایطی که آمریکا تعیین کرده است را بپذیرد، بمباران ویتنام شمالی را شروع کردیم».

کیسینجر تا دو سال قبل از آن ماجرا همواره لاف می زد که توانسته غیر ممکن را ممکن سازد. وی به اعراب و اسرائیلی ها گفت که «برای دست‌یابی به صلح در ویتنام چهار سال زحمت کشیدم»، و بدین ترتیب به آنان خاطر نشان می ساخت که او با اینکه یک معجزه‌گر واقعی است، لیکن نمی تواند صلح را فوراً در خاورمیانه برقرار کند. در این میان نیکسون چنان صحبت کرده و عمل می کرد که گویا ایالات متحده تحت رهبری وی به پیروزی مسلمی دست یافته است.

آن ادعاها یک حلقهٔ مفقود داشتند، زیرا جنگ در ویتنام ادامه داشت و در همان حال در کامبوج افزایش یافته بود. نیروی هوائی عظیم امریکا در آسیا، حملات خود را طی یک رشته تهاجمات سنگین بر روی کامبوج متمرکز کردند. کنگره با قطع کردن بودجهٔ این بمبارانها واکنش خود را نشان داد. در ۲۷ ژوئن ۱۹۷۳ نیکسون لایحهٔ قطع بودجهٔ بمباران را، وتو کرد. وی دو روز بعد به کنگره اطمینان داد که کلیهٔ فعالیتهای نظامی ایالات متحده در کامبوج تا ۱۵ اوت پایان می پذیرد، و در اوائل ژوئیه (یک ماه و ۲۴ روز قبل از آن) لایحه‌ای که بر طبق آن کلیهٔ عملیات رزمی آمریکا در هند و چین تا

روز ۱۵ اوت پایان می‌پذیرفت را امضا کرد. بیشتر ناظران عقیده دارند که علت عقب‌نشینی وی این بود که در این زمان دیگر جلسات بررسی جرائم انتخاباتی نیکسون، در کاخ سفید به میزان زیادی پیشرفته بود.

در این اثنا، آتش‌بس ویتنام قبل از خشک شدن جوهر موافقتنامه، نقض شد. نیکسون با عجله اسلحه‌های بیشتری (۳/۲ میلیارد دلار در ۱۹۷۳) را برای وان‌تیو که در این زمان چهارمین نیروی نظامی در جهان را داشت، فرستاد. در واقع، کلیهٔ چهار طرف درگیر در موافقتنامهٔ آتش‌بس (سایگون، هانوی، ویت‌کنگها و ایالات متحده) که با چنان رنجی و طی چنان مدت طولانی‌ای بر سر آن بحث شده بود، را همانطور که از قبل نیز همه انتظار داشتند نقض کردند. کل مطلب مورد موافقت، این بود که ایالات متحده نظامیان خود را از ویتنام خارج کند، و هانوی زندانیان جنگی آمریکائی را پس دهد.

طی دو سال آینده، بدون آنکه تغییر چندانی در مواضع طرفین پیش آید، همچنان جنگ شدیدتر می‌شد. کنگره علیرغم خواسته‌های پر سر و صدا و خشن کیسینجر، نیکسون و بالاخره پرزیدنت فورد، از تخصیص هزینهٔ اضافی سرباز زد.

فروپاشی نهائی رژیم وان‌تیو، از ژانویه ۱۳۵۳/۱۹۷۵ که فوک‌بین[1] مرکز استان فوک‌لانگ[2] به دست کمونیستها افتاد،شروع شد. وان‌تیو تصمیم گرفت برخلاف گذشته حیطهٔ اقتدارش را کاهش دهد، اما معلوم شد که این تصمیم وی اشتباهی جبران‌ناپذیر بوده است، زیرا همینکه نیروهای ویتنام جنوبی شروع به عقب‌نشینی کردند، دیگر این عقب‌نشینی هیچگاه متوقف نشد. ناآرامی در میان سربازان ویتنام جنوبی، به پناهندگان غیرنظامی هم سرایت کرد، بطوریکه سیل فراریان آنان بزودی در جاده‌ها راه‌بندان ایجاد کرد. در ۲۶ مارس، هیو[1] و در ۳۱ مارس دانانگ[2] تسخیر شد. در ۲۲ آوریل، ارتش ویتنام جنوبی از زوان لاک[3] در ٦٤ کیلومتری شرق سایگون، عقب نشست. یک هفته بعد ویت‌کنگها پایگاه عظیم هوایی در بین هوا[4] در ۲۸ کیلومتری سایگون را گرفتند.

پرزیدنت وان‌تیو در ۲۱ آوریل یک نطق پر احساس در رادیو تلویزیون ویتنام،

---

1)Phuoc Binh
2)-Phuoc Long.
1)-Hue
2)-Da Nang.
3)-Xuan Loc
4)-Binh Hoa

ایراد کرد. وی ایالات متحده را متهم به شکستن قولش در مورد حمایت نظامی کرد و سقوط ناگهانی و فاجعه‌آور را به گردن قطع کمک نظامی آمریکا گذاشت. وی سپس استعفا داد و از کشور خارج شد، و بیشتر اقوام و دوستانش هم با وی رفتند. در ۲۸ آوریل، پرزیدنت فورد دستور تخلیهٔ اضطراری کلیهٔ آمریکائیهای باقیمانده در ویتنام جنوبی بوسیله هلیکوپتر را داد. در یک صحنهٔ وحشتناک تفنگداران دریایی آمریکایی، ویتنامی های دست و پا گم کرده (که همراه با آمریکائیها جنگیده بودند و مسلماً ترس زیادی از ویتنام شمالیها داشتند) را از هلیکوپترهایی که آمریکائیها و قلیلی از ویتنامی های برگزیده را به همراه می بردند، دور کردند و خود به پرواز در آمدند. در سی ام آوریل ۱۹۷۵ باقیماندهٔ دولت ویتنام جنوبی تسلیم بدون قید و شرط خود را اعلام کرد. سایگون، نامگذاری دوباره شد و شهر هوشی مین نام گرفت، و ویتنام دوباره به یک کشور واحد تبدیل شد. در همان ماه رژیم لون نول در پنوم‌پن به دست خمرهای سرخ (خمر روژ) افتاد. مصیبت‌آمیزترین ماجراجوئی سیاست خارجی آمریکا، یعنی دخالت در جنگ هند و چین، به پایان رسیده بود.

پیشگوئی های شوم نیکسون در بارهٔ اینکه در اثر از دست رفتن ویتنام تمام منطقه به دست کمونیسم یکپارچه خواهد افتاد، همگی غلط از آب درآمدند. یکسال از این ماجرا گذشته بود که ویتنام کمونیست در جنگ با کامبوج کمونیست قرار گرفت، و در ۱۹۷۸ در جنگ با چین قرار گرفت. اما هر یک از مخالفان کنگره‌ای جنگ که فکر می کرد کمونیستهای آسیای جنوب شرقی دموکراتهایی هستند که در پی اصلاحات ارضی و تقسیم عادلانه زمین می باشند، به شوک عظیمی گرفتار شدند، زیرا خمرهای سرخ یکی از مستبدترین رژیم‌های تاریخ را در کامبوج بر پا کردند. این رژیم چنان مستبد بود که، سناتور مک گاورن یکی از اولین مخالفان جنگ، خواستار شد که امریکا با عمل نظامی جلوی اتفاقات کامبوج را بگیرد. در این اثنا، در ویتنام هزاران هزار نفر با تعجیل و با هر وسیلهٔ ممکن در راه خروج از کشور بودند. با همهٔ خطاهایی که رژیم‌های دیم، کی، و وان‌تیو در سایگون داشتند، این شهر در مقایسه با آنچه که در زمان بر سر کار آمدن کمونیستها در حال رویدادن بود، بهشت واقعی آزادی بیان و اجتماعات بود. از این رو بود که نیکسون در ۱۹۷۸ با اندازه‌ای رضایت خاطر متذکر شد که، لازم نیست کسی بزور در ویتنام کمونیست وارد شود.

بنا بر این آمریکائیها بالاخره از هند و چین خارج شدند، و در واقع از کرهٔ جنوبی و هنگ کنگ که بگذریم، سفید پوستان که آخرینشان آمریکائیها باشند، در قارهٔ آسیا حضور نظامی نداشتند*. این روند از یک نسل قبل، هنگامی که ژاپنی ها اعلام کردند که آسیا بـــایـد توسط آسیایی ها اداره شود، شروع شد و اکنون تقریباً به سرانجام رسیده بود. روابط طولانی آمریکا با آسیا که ۷۵ سال قبل با گرفتن فیلیپین شروع شده بود اکنون به یک نقطهٔ جدائی رسیده بود. آمریکا ۲۲ سال از ۳۴ سال میان سالهای ۱۹۴۱ تا ۱۹۷۵ را در آسیا به جنگ گذرانده بود، بیش از ۱۲۰۰۰۰ سرباز آمریکایی در این جنگها کشته شده بودند (۴۱۰۰۰ نفر در جنگ جهانی دوم، ۳۳۰۰۰ نفر در کره، ۴۶۰۰۰ نفر در ویتنام) و ۵۳۰۰۰۰ نفر زخمی شده بودند. (۱۳۰۰۰۰ نـــفردرجـــنگ جهانی دوم، ۱۰۰۰۰۰ نفر در کره، و ۳۰۰۰۰۰ نفر در ویتنام)[1]. اما آمریکائیها با اینهمه ثروتی که به کار برده بودند، جانهائی را که باخته بودند و کسانی را که مادام‌العمر علیل کرده بودند، چه چیزی داشتند که نشان دهند؟ هیچ چیز، غیر از درسی که آمریکا از ویتنام آموخت، حال آن درس هر چه که می‌خواهد باشد. ولی فقط معدودی در صدد فرا گرفتن آن درس بودند. پرزیدنت فورد، سؤال را طوری جهت داد که مردم را نه به تحلیل بلکه به فراموشی می‌خواند، زیرا وی در فوریهٔ ۱۳۵۳/۱۹۷۵ چنین بیان کرد که «درسهای گذشته در ویتنام فرا گرفته شده است، و آن را هم رؤسای جمهور، هم کنگره و هم مردم یاد گرفته‌اند ـــما باید بر روی آینده تمرکز کنیم». وی هیچگاه نگفت که این درسها چه بوده‌اند، اما مردم آمریکا با کمال تشکر از دعوت وی برای فراموش کردن کل این خواب دهشتناك، استقبال کردند.

---

* چگونه ممکن است حضور نظامی آمریکا حداقل در ایران، ترکیه، و فیلیپین را نادیده گرفت که حتی تا زمان نوشته شدن این کتاب ۱۹۸۳، حضور نظامی وی در دو کشور ترکیه و فیلیپین و خصوصاً ترکیه قویتر نیز شده است مخصوصاً پس از کودتای نظامی و بر سر کار آمدن حکومت جدید. (م).

۱ـــ در ویتنام نسبت کشته به زخمی خیلی کمتر از جنگ‌های دیگر بود، و این مرهون عملیات هلیکوپترها در تخلیهٔ زخمی‌ها و پیشرفت عظیم در زمینهٔ فنون پزشکی جنگی بود!

به نظر می‌رسید که احتمالاً یک دستاورد ملی که از این تجربه به دست آمده باشد، همان افزایش نقش کنگره در ساختن سیاست خارجی باشد. یکی از زمینه های اصلی در روند سلطه گری آمریکا پس از ۱۹۳۸، عبارت بود از رشد عظیم قدرت رئیس جمهور، بـــالخصوص در موضوع سیاست خارجی. کنگره برای خارج ساختن کشور از ویتنام، و بازگشت به یک سیاست واقع گرایانه، مجبور شده بود که قدرت خود را اعمال کند. اینکه تا چه مدتی کنگره مجبور بود به این ترتیب عمل کند آینده نشان می داد؛ زیرا درماهیت سیستم سیاسی امریکایی، اعضاء کنگره خیلی بیشتر سرگرم امور داخلی اند تا امور خارجی، مگر اینکه ایالات متحده درگیر جنگ باشد.

البته، در ۱۹۷۳ کنگره لایحه‌ای بنام لایحهٔ اختیارات جنگ را گذراند که بر طبق آن از رئیس جمهور خواسته شده بود که گزارش عملکرد خود را تا سی روز پس از اینکه نیروهای نظامی خود را به یک جنگ خارجی می فرستد، به کنگره بدهد. پس از آن زمان، دیگر به کنگره است که عمل ریاست جمهوری را تصویب بکند یا نکند.

در این هنگام وضع به گونه‌ای بود که کنگره را سخت می‌آمد که حق قانونگذاری و وظیفهٔ خود در اعلان جنگ را اعمال کند. آخرین مرتبه‌ای که رئیس جمهور از کنگره در مورد اختیارات خود در زمینهٔ جنگ مشورت خواسته بود در سال ۱۹٦٤ بود، که جانسون رأی گیری در مورد موضوع تونکن را بدون شکافتن مسئله از کنگره گذراند. کنگره در تصمیمات اساسی کاخ سفید در زمان نیکسون از جمله: ویتنامی کردن جنگ، تهاجم هوایی و سپس زمینی بر علیه کامبوج و لائوس، مسافرت به چین، همزیستی مسالمت‌آمیز (دتانت)، اتصال، مین گذاری بندر هایفونگ، بمباران کریسمس، یا موافقتنامهٔ آتش‌بس هیچ نقشی نداشت. لایحهٔ اختیارات جنگی، با این فرض که رئیس جمهور باید آزاد باشد تا در مواقع بحرانی بتواند سریع عمل کند، قدرت عمل را از دست کنگره خارج می کرد. همینکه، رئیس جمهور بدون تخطی از قانون، نیروی نظامی را درگیر می‌ساخت، آیا کسی می‌توانست دیگر قبول کند که کنگره بتواند او را مجبور کند که از جنگ خارج شود؟

رئیس جمهور با توسل به پرچم و احساسات ملی گرایی مردم ــ و دفاع از سیاست جنگجویانهٔ خود به عنوان میهن‌پرستی ــ می‌توانست همواره جنگ خودش را

ادامه دهد. این مطلب که ملت حتی پس از نیکسون هم خواستار یک رهبری قوی بود، و این موضوع که آن ملت هنوز هم به شمشیر براق آمریکایی با شوق و ذوق جواب مثبت می‌داد (طرفدار جنگ است)، در سال ۱۹۷۵ هنگامی که پرزیدنت فورد تفنگداران نیروی دریایی را برای نجات یک کشتی بازرگانی به کامبوج فرستاد، کاملاً روشن شد. بدین ترتیب مشخص شد که سریعترین مسیر برای محبوب شدن در چنین موقعیتی، مثل همیشه عبارت بود از دست زدن به یك ماجراجوئی «نظامی»، بنابراین در چنین موقعیتی امید به یك سیاست خارجی که فعالیت کمتری داشته، محتاط‌تر و واقع گرا باشد و خواهان گسترش، کمتری باشد بسیار کم بود.

فصل سیزدهم

امریکا و خاور میانه
۱۳۲۴/۱۹۴۵ تا ۱۳۵۸/۱۹۸۰

ایالات متحده متعهد بدفاع از موجودیت اسرائیل است، اما تعهدی بدفاع ا ز فتوحات اسرائیل ندارد.

هنری کیسینجر در ۱۹۷۰ (۱۳۴۹ ه.ش)

شما باید بدانید که من «مرد معجزه‌گری» هستم. با اینهمه شما در بارهٔ ویتنام فکر کنید و بیاد آورید که برای تدارک رسیدن به توافق در ویتنام، چهار سال، و برای تدارک گشایش روابط با پکن، دو سال و نیم زحمت کشیدم. ما نیاز به یک استراتژی وسیع داریم.

هنری کیسینجر به انورسادات ۱۹۷۳ م (۱۳۵۲ ه.ش)

در سیمای من کوچکترین لبخندی نبود، اما در ضمیرم به او می خندیدم.

هنری کیسینجر ۱۳۵۲/۱۹۷۳

از سال ۱۳۲۴/۱۹۴۵ تا کنون، کرانهٔ شرقی مدیترانه که تمدن غرب از آنجا شروع شد، صحنهٔ فعالیتهای شدیدی بوده است. امریکا و شوروی هر دو در بدست آوردن تفوق موقتی بر دیگری سعی کرده‌اند که در صحنهٔ نبرد، دیدگاههای جنگ سرد و آداب مخصوص آن یعنی حرکت در مقابل حرکت و بلوف در مقابل بلوف را اعمال کنند. ترکها، عربها، ایرانیها، جهودان و دیگرانی که در آن منطقه زندگی می کنند تا اندازه‌ای با موفقیت سعی کرده‌اند که یکی از دو ابر قدرت را همواره در مقابل دیگری قرار دهند،

لیکن اصولاً جنگ سرد در مورد آنها کاربردی نداشته است. آنها از اشتغال فکری امریکائیها و روسها با یکدیگر، استفاده کرده‌اند، اما هیچگاه مسئلهٔ خود را جدال کمونیسم و ضد کمونیسم (جنگ سرد) ندانسته‌اند، و هم اینکه این جدال هیچگاه و به هیچ طریقی راههای پیش پای آنها را مشخص نکرده است.

بنا بر این، در دورهٔ اخیر نوعی سردرگمی در پیمانهای میان دولتها و دو ابر قدرت وجود دارد بطوریکه شوروی و امریکا هر دو موفقیتهای بسیار عالی‌ای بدست آورده‌اند و سپس دچار تنزل‌های وحشتناکی شده‌اند.

جنگ مثل همیشه، داور نهایی بوده است. در دورهٔ اخیر چهار جنگ بزرگ در سالهای ۱۳۲۷/۱۹۴۸، ۱۳۳۵/۱۹۵٦، ۱۳۳٦/۱۹٦۷، ۱۳۵۲/۱۹۷۳ اتفاق افتاده و در بین آنها هم جنگهای محلی در مرزها اتفاق افتاده است. ایالات متحده، شوروی، انگلستان، فرانسه، و چکسلواکی همگی مقادیر عظیمی سلاح به منطقه فرستاده و کشورهای انگلستان، فرانسه و روسیه برای شرکت در منازعه اقدام به اعزام نیرو نیز کرده‌اند.

منافعی که در منطقه وجود دارد بسیار عظیم است. جهان عرب از آن جهت برای آمریکا و اروپای غربی اهمیت دارد که در دو سوی کانال سوئز گسترده و در کنارهٔ تنگهٔ جبل‌الطارق جایگزیده است، و نواحی شمال اقیانوس هند را تحت کنترل دارند؛ و علاوه بر این متولیان مقدس یکی از بزرگترین ادیان جهان و اماکن مقدس و عظیم آن هستند و جمعیت بزرگی را تشکیل می‌دهند. این خواص، همگی مزیت‌های دائمی هستند. اما مزیت موقتی عربها این است که از حدود سال ۱۹٦۰، درصد کوچکی از آنان درصد بزرگی از نفت جهان را در کنترل گرفته‌اند. این موقعیت در حدود سالهای ۲۰۰۰، هنگامیکه نفت عربها رو به تمام شدن می‌گذارد، و در همان حال نفت مکزیک و دیگر کشورهای امریکای لاتین تأمین نیاز بازارهای جهانی را می‌کند، تغییر خواهد کرد و همین موضوع است که عربها را هر چه مصمم‌تر می‌کند تا در مقابل نفتی که می‌فروشند تا می‌توانند قبل از تمام شدن آن منافع بیشتری بدست آورند.

ترکها نفت کمی دارند اما دارای موقعیت استراتژیکی هستند زیرا جلوی تنها بندر راه آب گرم روسیه قرار داشته و از طرفی یکی از قدیمیترین تمدنهای جهان را دارند. ایرانیها به علت مرز طولانی‌شان با روسیه از موقعیت استراتژیکی ضعیفی

برخوردارند، اما منابع سرشاری از نفت دارند، و همین موضوع باعث شده است که بتوانند از ایالات متحده یک نیروی هوایی مدرن و بزرگی را بخرند. در مقابل، اسرائیل، نفت، جمعیت و تفوق استراتژیک و هیچکدام از اینها را نداشته و مرزهای سهل‌الدفاع هم ندارد و از اطراف توسط دشمنان بسیار متعددی احاطه شده است. اما آنچه را که دارد عبارت است از ارتشی که بهترین روحیه را در جهان دارد*، مردمی پرکار، جدی، باسواد، دارای ادعای اخلاقی در جهان** (به علت جنگ جهانی دوم و جنایتهای هیتلر و آوارگی یهودیان)، و حمایت فعالانهٔ اقلیت یهودی امریکا، که از لحاظ تعداد ناچیز است لیکن از لحاظ قدرت سیاسی بسیار عظیم، و پشتیبان عظیمی برای اقتصاد اسرائیل است.

حضور دولت یهودی اسرائیل در این منطقه که روزی فلسطینی بود، مسئله خاورمیانه را با این ابعاد سرسام‌آور ایجاد کرده است. مسئله خاورمیانه سرکش‌ترین مسئله دنیای دیپلماسی بوده و هنوز هم سرکش‌ترین آنها است. برای مدتها حتی هنری کیسینجر هم از برخورد با آن اجتناب داشت، زیرا همانطور که خودش گفت، این مسئله غیرممکن است حل شود و او از شکست خوردن نفرت داشت. عربها از ۱۹۴۸ تا ۱۹۷۶ موجودیت دولت اسرائیل را به رسمیت نمی‌شناختند، و در همان حال اسرائیلی ها هم اصرار دارند (خصوصاً پس از ۱۹۶۷) که آوارگان فلسطین حق داشتن یک دولت ملی خودی را ندارند. هنگامیکه موجودیت ملی در خطر است، هیچگونه مصالحه‌ای امکان‌پذیر نیست. اینکه عربها و اسرائیلی ها روزی با مسالمت با یکدیگر زندگی کنند، گذشته از خودشان، برای دیگر مردم جهان نیز غیرممکن به نظر می‌رسد. رابرت

---

* همین ارتش در مقابل نیروهای آگاه و مبارز اسلامی بهیچ وجه قابل مقایسه نیست و قطره‌ایست در مقابل دریایی. (مترجم)

** لیکن اکنون دیگر آن ادعا در جهان وحتی از طـرف آنـان که برای مقاصد شوم استعماری‌شان اسرائیل را بر پا کردند و یهودیان آورده را به این سرزمین آوردند تا آتش جنگ را همواره روشن نگاه دارند و از راه قتل عام مسلمان و یهودی، که قرنها برادرانه در آن سرزمینها زندگی کرده بودند، و با آوارگی ملت فلسطینی منافع خود را بر پا نگهدارند، قابل دفاع کردن و صحه گذاشتن نیست چون به ضد خود تبدیل شده است. (مترجم)

استوکی[1] چنین می نویسد، «سرزمین فلسطین حقاً متعلق به مردمی است که برگزیدهٔ خدای حامی آزادی هستند، که دارای وظیفهٔ دائمی بشارت و ایجاد عدالت است، و تحت اختناق و بی عدالتی بوده است، و هم اکنون ابر قدرتی به خاطر منافع زورمدارانه اش از دشمنان آن حمایت می کند».

بخشی از مسئله فلسطین این است که اسرائیل و اعراب هر دو معتقدند که جملهٔ بالا وصف حال آنهاست. بطور خلاصه در خاورمیانه، معتقد واقعی در مقابل معتقد واقعی قرار گرفته و مسئله بر سر بقا است. بنا بر این تعجبی نیست که چرا مشکل راه‌حل پیدا نکرده، یا اینکه جنگ این اندازه خونین و پرهزینه بوده است، ولی از همه بدتر تداوم آن است. هیچ جای تعجبی هم نیست که احساس تنفر تا این اندازه عمیق باشد.

خاورمیانه برای سیاست‌سازان (طراحان سیاست) آمریکا، همواره دردسر بوده است و بعضی اوقات چون هر کدام از رئیس جمهورها می خواسته اند دوجانبه بازی کرده و هم نفت اعراب و هم رأی یهودیان آمریکا را به دست آورند، به خواب آشفته ای تبدیل می شده است. از اوائل دههٔ ۱۹۷۰ ایالات متحده هم به نظر موافق اعراب و هم به سرمایه گذاری شان احتیاج داشته است. آنچه باعث بغرنجی مطلب می شود جنگ (صلیبی) ضد کمونیستی آمریکا است که باعث می شده کار وزرای امور خارجه در پیدا کردن راه‌حل واقع گرایانه برای حل مسئلهٔ موطن برای فلسطینیها و هم اسرائیلی ها، مشکل شود. از طرفی وزرای امور خارجه هم اشتباه نمی کردند که کمونیسم را به عنوان تهاجمی به خاورمیانه قلمداد می کردند، زیرا روسها هم عین امریکائیها دائما در منطقه دخالت بیجا می کردند. هر دو طرف در دست دوستانشان اسلحه می ریختند و این به حدی بود که در ۱۹۷۳، اسرائیلی ها، مصری ها و سوریه ای ها درگیر جنگ عظیمی شدند که از لحاظ تعداد تانک در تاریخ، دومین از نوع خود به حساب آمد[2].

---

1)-Robert Stookey.

۲ـ کورسک Kursk جنگی که در ۱۹۴۳ در جبههٔ روسیه ـ آلمان انجام شد، در حالیکه جنگ بولج Bulge پس از آن در درجهٔ دوم قرار داشت. در جبههٔ سوریه در ۱۹۷۳ تعداد تانکها ۶۳۰۰ عدد یعنی تقریباً دو برابر تانکهایی بود که آیزنهاور در ۱۹۴۵ به اروپا فرستاد. در ۱۹۷۳ تعداد تانک از دست رفته سرسام‌آور بود، بدین معنی که عربها بیش از ۱۸۰۰ تانک و اسرائیلی ها بیش از ۵۰۰ تانک از دست دادند.

هیچکدام از دو ابر قدرت کار زیادی به ایدئولوژی نداشته‌اند. روسها به دفعات، از ارتجاعی‌ترین حکام پولدار غرب حمایت کرده‌اند. در حالیکه ایالات متحده به رادیکال‌ترین دولتهای فقیر منطقه، کمک کرده است. دخالتهای امریکا و شوروی روز به روز یا حداکثر ماه به ماه، تغییر جهت داده است. و علت آن اینست که هیچکدام از طرفین برنامهٔ درست و حساب شده‌ای برای منطقه نداشته، و نمی‌توانند هم داشته باشند زیرا هیچ راهی برای حل مسئله سرزمین اصلی ندارند. بنا بر این هر کدام بر حسب زمان کاری انجام می‌دهد؛ با نتیجهٔ تغییرات در سیاستی که اغلب نه تنها ناگهانی بنظر می‌رسد بلکه غیر قابل فهم و غیر منطقی است. افراد بیهوده سعی می‌کنند که دنبال رشته‌های اتصال خط سیاسی گشته و سازگاری پیدا کنند. اما بجز این رشته که هر یک از طرفین بر این موضوع اصرار دارد که دیگری حق مداخله در خاورمیانه را ندارد (البته غیر از موقعی که جنگ رخ می‌دهد، در آن موقع است که هر یکی از دیگری می‌خواهد که قدرت خودش را به کار برد تا جنگ را قطع کند) ــ هیچ رشتهٔ سازگاری وجود ندارد.

این جریان درست پس از جنگ جهانی دوم شروع شد و آن هنگامی بود که سیاست امریکا با گسترش روسیه برخورد کرد. استالین از موافقت خود در بیرون بردن سربازانش از ایران، شش ماه پس از پایان تخاصمات، سرباز زده بود. روسها به شورشهای جدایی طلب در آذربایجان و کردستان، دامن زدند. بدین علت در ششم مارس ۱۹۴۶ ترومن نامهٔ اعتراضیه‌ای به روسها فرستاد و خواستار بیرون رفتن «سریع» آنها شد، واین اولین بیانیهٔ سیاست در برگیری اش بود که هنوز اعلام نشده بود.

روسها سریعاً پس از آن، از ایران بیرون رفتند. در این اثنا در ترکیه هم روسها برای همکاری در کنترل داردانل[1] و همچنین ایجاد پایگاههای دریایی و زمینی در دماغهٔ مزبور، فشار می‌آوردند. ترومن در ششم آوریل ۱۳۲۵/۱۹۴۶ به استالین اخطار کرد که ایالات متحده به سازمان ملل متحد برای حفاظت از ترکها در مقابل «اجبار یا نفوذ» روسیه، کمک نظامی خواهد کرد. ترومن یادداشتهای مخالفت‌آمیز دیگری را در ۲۱ اوت و ۱۱ اکتبر ۱۹۴۶ به استالین فرستاد و تقاضاهای روسها برای داشتن پایگاه در

۱ــ دماغه‌ای میان دریای اژه و دریای مرمره که ترکیهٔ آسیایی را از ترکیهٔ اروپایی جدا می‌سازد.

داردانل را رد کرد، و سپس برای نشان دادن قدرت خود، ناوگان ششم امریکا را به مدیترانهٔ شرقی فرستاد. فشار روسها بر روی ترکیه، در اواخر ۱۳۲۵/۱۹۴۶ کاسته شد. ایالات متحده در ۱۳۲۵/۱۹۴۷ درمقابله با فشار گروههای چریکی کمونیستی بر دولت یونان، دکترین (روش سیاسی و خط مشی) دربرگیری ترومن را به عنوان سیاست جنگ سرد خود انتخاب کرد (به فصل ۵ مراجعه کنید). این آغاز برنامهٔ تهدید روسیه و بدنبال آن ضد تهدید امریکا در مدیترانهٔ شرقی بود.

همین روند هم در کشمکش اعراب و اسرائیل، که آنهم به جنگ جهانی دوم برمیگردد به شدت حضور دارد. همانند بسیاری از مسایل جهان امروز، این یکی را هم هیتلر بوجود آورد. صهیونیسم، جنبشی که در روسیه نشأت گرفت؛ بر این نظر بود که یهودیان بایدپس از ۲۰۰۰ سال دربدری به کاشانهٔ اصلی شان درفلسطین برگردند، تا ملت خودشان را تشکیل دهند. در واقع صهیونیسم پاسخی بود به «راه حل نهائی نازی» که باعث شد به صورت نیروی محرکه‌ای در میان یهودیان جهان جلوه گر شود. بیشتر یهودیانی که در آن حادثهٔ وحشتناک در اروپا جان سالم بدر برده بودند دیگر نمی خواستند به اروپا برگردند بلکه می خواستند به فلسطین یعنی جایی که در چهل سال اول قرن بیستم تعداد قابل توجهی از یهودیان به آنجا کوچ کرده بودند، بروند. انگلستان حکم قیمومیت برای ادارهٔ فلسطین را داشت. انگلیس ها به منظور آرام کردن بقیهٔ کشورهای عرب، همان کشورهائی که انگلیسیها منافع عظیم نفتی در آنها داشتند، سعی کردند که دیگر از کوچ یهودیان به فلسطین جلوگیری کنند و از طرف دیگر هم یهودیان سعی کردند که انگلیسیها را با روشی تروریستی از فلسطین بیرون کنند، که یکی از کارها عبارت بود از منفجر کردن یکی از بخشهای هتل داوود (که طراح آن مناخیم بگین بود که بعدها نخست‌وزیر اسرائیل شد.) که از همه مشهورتر بود[1]. انگلیسیها که از موقعیت مزبور خسته شده بودند مسئله را به سازمان ملل دادند که در آنجا

۱ــ همین کوچ اولیهٔ یهودیان یا بهتر بگوئیم کوچاندن اولیه آنان، خود گواه برنامهٔ طرحریزی شدهٔ استعمار انگلیس برای نفوذ مسلّم برای سالها در سرزمینهای اسلامی و ایجاد تفرقه با حربهٔ جدید بود. (م)

روسها و امریکائیها با هم جمع شوند تا راه‌حلی را به زور به اعراب تحمیل کنند. راه‌حل عبارت بود از تقسیم فلسطین برای ایجاد دولت یهودی در ساحل مدیترانه که تقریباً هیچ مرزی که قابل دفاع باشد، نداشت. اسرائیل در ۱٤ ماه مه ۱۳۲۷/۱۹٤۸، استقلال خود را اعلام کرد. ابتدا ایالات متحده و پس ازاو، روسیه، اسرائیل را به رسمیت شناختند و در این راه اسرائیل برای گرفتن سلاحهای مورد احتیاج خود به‌جای ایالات متحده به روسیه نگاه می‌کرد.

اعراب دست به حمله واشغال نظامی زدندواسرائیلیها درهفته‌های اول درمقابل عظمت مجتمع لشکرهای مصری، اردنی، لبنانی، سوری و عراقی عقب‌نشینی کردند. اسرائیلی ها از سازمان ملل تقاضای کمک کردند و یکبار دیگر ایالات متحده و روسیه در ایجاد یک قرارداد ترک تخاصم یکماهه دست به هم دادند. در این اثنا اسرائیلی ها مقادیر بسیار زیادی اسلحه از چسلواکی کمونیست فراهم آوردند. هنگامی که جنگ دوباره شروع شد، نوبت اسرائیل بود که دشمنانش را از صحنه خارج کند. ایالات متحده پیمانی را به زور از سازمان ملل گذارند اما بطور کلی نادیده گرفته شد و اسرائیل به فتوحات خود در سرزمینهای اعراب منجمله در غرب جلیله* و قسمتهایی از صحرای نقب** ادامه داد.

مصریها که با بهترین لشکرهایشان به محاصره درآمده بودند، برای صلح فشار آوردند. دولتمرد امریکائی دکتر رالف بانچی[1] در ژانویهٔ ۱۹٤۹/۱۳۲۷ برای جدا کردن دو لشکر از درگیری قدم به پیش گذاشت و این کاری بود که پس از آن به صورت یک کار عادی درآمد. پس از مذاکرات پیچ در پیچ، بانچی توانست در میان طرفین درگیر

---

* جلیله یا تیبریاس Tiberias دریاچه‌ای در شمال شرقی اسرائیل که ۲۰۹ متر پائین‌تر از سطح دریا قرار دارد، که رود اردن در آن جاری است و مساحت آن ۱٦۵ کیلومتر مربع است.

** Negeb یا Negev نِقِب، قسمت جنوبی فلسطین در خلیج عقبه. منطقه‌ای مثلثی شکل و نیمه صحرایی که دارای قسمتهای بزرگی تحت کشاورزی است که صحنهٔ جنگ میان اسرائیل و مصر در سال ۱۹٤۸ بود. شهر اصلی در این منطقه بیرشبا است. مساحت آن ۱۲۸۲۰ کیلومترمربع است.

1)-Ralph Bunche

در جنگ موافقت برای متارکهٔ جنگ بدست آورد.

اسرائیل زائیده شد، و این به میزان نه چندان کمی مرهون حمایت نظامی روسیه و مهارت امریکا در مذاکرات بود. مرزهای اسرائیل از آنچه که قبلاً توسط سازمان ملل برای آن انتخاب شده بود فراتر رفته بود و هزاران عرب فلسطینی ناراضی را در بر می گرفت. علاوه بر این فلسطینی های زیادی هم بودند که یا ترک دیار کرده بودند و یا به علت جنگ، بیرون رانده شده بودند، و این بود ابتدای مسئلهٔ آوارگان فلسطینی. روند دیگری در روابط امریکا با اسرائیل در این زمان شروع شد، و این به علت فشار شدیدی بود که ترومن بر داوود بن گوریون نخست وزیر وقت اسرائیل برای دادن امتیازاتی در باب موضوعات آوارگان و مرزها وارد آورده بود. اما با پاسخ منفی و قهرآمیز بن گوریون روبرو شد که به طور سر پوشیده به وی می فهماند که در صورت اصرار بر مواضع خود با رأی منفی یهودیان آمریکا روبرو خواهد شد.

جنگهای محلی در طول مرزها، خصوصاً نزدیک به نوار غزه و در خود نوار ادامه یافت. اسرائیلیها در ۱۳۳۵/۱۹۵۶ با انگلستان و فرانسه در توطئه ای برای حمله به مصر، دست به هم دادند. اسرائیل با گرفتن کّل شبه جزیرهٔ سینا، به موفقیت عظیمی دست یافت. اما آیزنهاور و خروشچف هیچکدام چنین چیزی را نمی خواستند. بدین ترتیب امریکا و شوروی با کمک یکدیگر در سازمان ملل متحد، انگلستان، فرانسه و اسرائیل را مجبور کردند که منطقهٔ غصب شده را پس دهند.

هر کدام از این کشورها هدف جداگانه ای داشتند. فرانسوی ها و انگلیسی ها سعی کرده بودند آیزنهاور را قانع کنند که جمال عبدالناصر، رهبر وحدت و سوسیالیسم عرب را می توان سرنگون کرد. آیزنهاور این احتمال را رد می کرد. از این گذشته آیزنهاور می خواست روابط حسنه اش را با کشورهای غنی نفتی عرب، خصوصاً عربستان سعودی ها که خودشان نمی خواستند با اسرائیل بجنگند ولی از هر کس که با او می جنگید حمایت می کردند، حفظ کند. بنا بر این آیزنهاور بعنوان مدافع مصر قدم به پیش گذاشت، اما فقط به دریافت تشکرات خشک و خالی دست یافت. در عوض، ناصر از روسها که در حال ساختن سد اسوان برای او بودند و هم از داشتن جای پایی در خاورمیانه آنقدر خوشحال بودند که سیاست ده سالهٔ حمایت از اسرائیل را بدست فراموشی سپردند، تشکر کرده و آنها را ستود. در ادامهٔ تبلیغات و فرا خـوان ناصر برای

وحدت و سوسیالیسم عرب و در اثنای آن گرفتن کمک از روسیه و وارد کردن هرچه بیشتر روسها در مملکت خود، آیزنهاورودالس به این ترس افتادند که نکندروسها به «خلاء» (واژه‌ای که همواره عربها را عصبانی می کرد) خاورمیانه وارد شوند و بایدبرآنها پیش‌دستی کرد. کوشش برای کودتا و ضد کودتاهای متعدد در سوریه، اردن، و عراق توسط طرفداران و مخالفان ناصر، دلهرهٔ امریکا را بیشتر می کرد. بنا بر این در پنجم ژانویهٔ ۱۹۷۵ آیزنهاور از کنگره خواست تا به وی اجازه دهند تا «هرموقع که رئیس‌جمهور تشخیص دهد که لازم است... ،هرملتی را که... در مقابله با تهاجم یکی از کشورهای تحت کنترل بین‌المللی، خواستار کمک شده است» را نجات دهد. یک سال پس از آن، آیزنهاور از اجازه‌ای که به وی داده شده بود درآنچه را که بنام دکترین آیزنهاور نامیده می‌شد، در پانزدهم ژوئیه ۱۹۵۸، با فرستادن تفنگداران دریایی به داخل لبنان برای حمایت از کمیل شمعون، استفاده کرد. سربازان مزبور اصولاً درگیر هیچ جنگی نشدند زیرا اصولاً جنگی در کار نبود، و آیزنهاور هم آنها را در اکتبر همان سال بیرون کشید. در این ماجرا، دستاورد ورود به لبنان هم بهمان اندازهٔ فرستادن آنها اسرارآمیز بود.

حادثهٔ بزرگ سالهای پس از آن ماجرا این بود که اعراب منابع نفتی خود را به دست خود گرفتند. قبل از جنگ جهانی دوم سهم اساسی نفت خاورمیانه در دست انگلیس بود. قبل و پس از جنگ، کمپانیهای امریکایی، انگلیسیها را مجبور کردند که در منافع با آنها شریک شوند. اما دولتهای عرب پس از جنگ به همراه ایران خواستار نفع بیشتری از تنها منبع ارزشمند طبیعی، خود شدند. در ۱۹۵۰ نخست‌وزیر وقت ایران دکتر مصدق اولین کسی بود که به ملی کردن کامل منابع نفتی خود دست زد. سازمان سیا در ۱۳۳۲/۱۹۵۳ به امید آنکه درسی هم به اعراب آموخته باشد، وی را سرنگون کرد. اما عقربهٔ زمان را نمیشد به عقب برگردانند. در ۱۹۵۹، کشورهای تولید کننده از قبیل ونزوئلا، ایران، عربستان، کویت و عراق، سازمان کشورهای صادر کنندهٔ نفت (اوپک) را تشکیل دادند. اولین خواستهٔ اوپک این بود که از کاهش جهانی قیمت نفت خام جلوگیری کند. ایالات متحده در ۱۹۵۹ همچنان یکی از کشورهای صادر کنندهٔ نفت بود و چنان میزان نفت موجود در بازار زیاد بود که ده سال طول کشید تا قیمت نفت را به سطح قبل از سال ۱۹۵۹ برسانند. در این اثنا هریک از کشورهای

تولید کننده، نفت خود را یا از طریق استفاده از قدرت حاکمیت خودشان و یا با توافق با شرکتهای نفتی آمریکائی و انگلیسی ملی کرده بودند.

در این میان که کشورهای عرب هر چه ثروتمندتر می‌شدند، ناصر دیگر نمی‌توانست معجزه‌ای در مصر به وجود آورد. علیرغم وفاداری ناصر به سوسیالیسم و اتحاد عرب، هیچکدام از این دو موضوع جامهٔ عمل به خود نپوشیدند و این در حالی بود که مردم مصر علیرغم کمک روسیه تقریباً گرفتار شدیدترین فقر در جهان بودند. در این حال، جمهوری متحد عربی ناصر در حال از هم پاشیدن بود. در ۱۹۶۷ ناصر احتیاج به یک پیروزی عظیم و چشمگیر داشت تا اقبال رو به افول خود را دوباره بدست آورد. در این زمان موقعیت مناسبی را به دست آورد، زیرا روسها از جنگ ۱۹۵۶ ببعد، کشورهای مصر، سوریه و عراق را با اسلحه‌های پیشرفته تأمین می کردند، و در همین حال یک سیاست شدید ضد اسرائیلی را پیش گرفته بودند. اسرائیل از لحاظ تعداد نفوس اصلاً قابل مقایسه با اعراب نبود و در آن زمان اعراب از لحاظ اسلحه هم در وضع بهتری از اسرائیلیها قرار داشتند. از این رو روسها در سال ۱۳۴۶/۱۹۶۷ دیگر اعراب را ترغیب به حمله به اسرائیل می کردند هرچند که مشخص کرده بودند که در صورتیکه اعراب احتیاج به کمک داشته باشند و در صورت شکست عملیاتشان به هیچ وجه نباید انتظار فعالیت آشکار نظامی از روسها را داشته باشند. اما ناصر با توجه به هزاران تکنیسین روسی و خانواده‌هایشان که در مصر به طریقی یا در ساختن سد اسوان و یا به عنوان مستشار نظامی کار می کردند، فرض را بر این قرار می داد که روسها بدون چون و چرا و تا آخرین مرحله مجبور به پشتیبانی از او هستند. ناصر در ماه مه ۱۳۴۶/۱۹۶۷به تحریک روسها و رادیکالهای عرب خواستار آن شد که نیروی اضطراری سازمان ملل که از سال ۱۳۳۵/۱۹۵۶ تا آن زمان میان اعراب و اسرائیلی ها حایل شده بودند، منطقه را ترک کنند. اوتانت دبیر کل وقت سازمان ملل متحد، با خاطرنشان کردن این مطلب که نمی‌توان نیروی صلح مذکور را با مخالفت کشور مهمان نگهداشت، به سرعت آن نیرو را ازصحرای سینا برداشت. بنظر می رسد که این کار، ناصرو روسها را تعجب زده کرده باشد. در این موقع روسها لحن خود را تغییر دادند، و به علت ترسشان از شروع جنگی که قابل کنترل نباشد و امریکا و شوروی را در مقابل یکدیگر قرار دهد، به ناصر اخطار کردند که مواظب اعمالش باشد. اما ناصر در این مرحله نمی‌توانست از موضع خود

عقب‌نشینی کند. سربازان مصری شرم‌الشیخ را که مسلط بر دماغهٔ تیران بود به تصرف درآوردند، و راه عبور اسرائیل بر خلیج عقبه و بنا بر این بندر الات را بستند. در این زمان ایالات متحده مشغول جنگ و یتنام بود و هر چه بیشتر وابسته به نفت اعراب می شد، و از آن مهمتر از درگیر شدن در جنگ دیگری ابا داشت خصوصاً که اگر این جنگ در خاورمیانه بود دیگر نتایجی در بر می داشت که فکر کردن در بارهٔ آن ترس‌آور بود. اما از طرف دیگر ایالات متحده نمی‌توانست اسرائیل را در مقابل ناصر و روسها رها کند. پرزیدنت جانسون سعی کرد که ترتیب محاصرهٔ مصر را بدهد اما کشورهای اروپای غربی از ترس قطع صادرات نفت اعراب، با او همکاری نکردند. اسرائیلی ها معتقد شدند که کمکهای امریکا حتی در بهترین صورت آن از ته قلب و با تمام قوانیست. بر این اساس تصمیم گرفتند که تا قبل از خفه شدن تدریجی، کارها را خود در دست گیرند. در این موقع بود که ژنرال دوگل به ابا ابان وزیر امور خارجهٔ وقت اسرائیل نصیحت مهمی کرد. دوگل اظهار داشت «جنگ نکن» که در این صورت «دنیاومن، تو را به عنوان متخاصم و مهاجم خواهیم شناخت و باعث می شوی که روسیه هر چه بیشتر در خاورمیانه نفوذ کند و در این راه اسرائیل ضرر خواهد دید، از طرف دیگر اگر جنگ کنی، ملیت گرایی فلسطین را ایجاد خواهی کرد، و در این صورت بهیچوجه از دست آن خلاص نخواهی شد». این آخرین پیشگوئی دوگل اثبات شد که کاملاً دقیق بوده است. در این اثنا روسها و امریکائیها بترتیب مصری‌ها و اسرائیلی ها را ترغیب می کردند که هیچکدام ضربهٔ اول را وارد نکنند.

اما در صبح روز پنجم ژوئیهٔ ۱۳۴٦/۱۹٦۷ نیروی هوائی اسرائیل دست به حمله زد. هواپیماهای اسرائیلی به جای پرواز بر روی صحرای سینا، از دریای مدیترانه حرکت کردند، و بدین وسیله از چشم رادارهای مصری دورماندندو بنا بر این به یک غافلگیری تاکتیکی دست یافتند. آنها اغلب هواپیماهای مصری را نابود کرده و فرودگاههای مصر را از کار انداختند. سپس بازگشتند و همین عمل را در مقابل نیروی هوائی اردن، سوریه و عراق تکرار کردند.

این کار، نمایشی خیره کننده از برتری پرنده‌های اسرائیلی بود و کنترل هوائی را به دست آنها داد. ناصر برای بستن کانال سوئز چند کشتی را در آن غرق کرد. آن روز صبح، آلکسی کاسیگین با تلفن قرمز به پرزیدنت جانسون اطلاع داد که روسیه تا موقعی

که آمریکا دست به دخالتی نزده است، کاری انجام نخواهد داد.

در این زمان تانکها و پیاده نظام اسرائیل، صحرای سینا را با گرفتن ارتفاعات جولان، تسخیر کرانهٔ غربی رود اردن و بیت‌المقدس در قسمت اردن، زیر قدم داشتند.

جانسون به کاسیگین گفت که آمریکا آماده است تا خواستار آتش‌بس شود، و این کاری بود که روز بعد یعنی در روز ششم ژوبایه، شورای امنیت سازمان ملل متحد انجام داد. در این اثنا، جانسون ناوگان ششم آمریکا را به حالت آماده‌باش کامل در مدیترانه درآورده، و دو ناو هواپیمابر را به سوی مصر روانه کرده بود.

بدین ترتیب جانسون سهواً به ناصر موقعیت بی‌نظیری را برای ارائهٔ رقت‌بار قدرت نیروهای مسلح مصری داده بود. هر چند که روسها ناوگان ششم آمریکا را تحت نظارت بسیار نزدیک خود داشتند، و بنا بر این دقیقاً می‌دانستند که هیچ هواپیمای جنگی آمریکائی چه در روز پنجم و یا در روز ششم ژوئیه از ناوها به پرواز در نیامده است، لیکن، ناصر به راحتی چنین اتهامی را وارد کرد که هواپیماهای آمریکائی از ناوگان ششم و هواپیماهای انگلیسی از قبرس، در حملهٔ سریع اولیه شرکت داشته‌اند. تمام دنیای عرب حرف ناصر را باور کردند. از این رو دیگر تا صبح هفتم ژوئن، کشورهای مصر، الجزایر، عراق، سودان، سوریه، و یمن روابط خود را با آمریکا و انگلستان قطع کردند.

اما ناصر نتوانسته بود کشورهای میانه‌روی عرب را با خود همگام کند، و بدین ترتیب روابط آمریکا با اردن، لیبی، مراکش، کویت، تونس، و عربستان سعودی همچنان برقرار بود. وزرای نفت عرب، تحریم صادرات نفتی بر علیه کشورهای حامی اسرائیل منجمله انگلستان، و آمریکا را به مورد اجرا گذاشتند، اما این کار تأثیر چندانی نداشت.

در این میان اسرائیل به پیروزی چشمگیری دست یافته بود. هنگامی که در روز دهم ژوئن (این جنگ را جنگ شش روزه خواندند)، اسرائیل با آتش‌بس موافقت کرد، این کشور تمام شبه جزیرهٔ سینای مصر و نوار غزه را گرفته، دوازده مایل به درون سوریه نفوذ کرده، ارتفاعات جولان را تسخیر کرده، و تمام بیت‌المقدس به علاوهٔ کرانهٔ غربی رود اردن را اشغال کرده بود.

نتایج جنگ شش روزه، هم برای آمریکا و هم شوروی افسردگی به بار آورد. اسلحهٔ

روسی بوسیلهٔ اسلحهٔ فرانسوی نابودشده بود (میراژهای فرانسوی، ستون فقرات نیروی هوائی را تشکیل می دادند)، و از آنهمه تانکهای روسی انبار شده در کشورهای عرب چیزی باقی نمانده، و باقیمانده هم جزءغنائم اسرائیل در آمده بودند. اعراب به طور کلی از روسها به خاطر آنکه در هنگام مشکلات به آنها مستقیماً کمک نکرده بودند، عصبانی بودند. آمریکائیها سعی کرده بودند تا از جنگ جلوگیری کنند، ولی شکست خورده بودند. در حال حاضر سوئزبسته شده، اعراب دست به تحریم نفتی زده، و شوروی اکنون بیش از هر وقت دیگری تحت فشار قرار گرفته بود (زیرا علیرغم تنفر روسها از این امر، اعراب اکنون بیش از هر زمان برای بازسازی نیروهای مسلح خود تکیهٔ بیشتری به روسیه داشتند)، و نیمی از دولتهای عرب روابط دیپلماتیک خود را با ایالات متحده قطع کرده بودند. از همه بدتر اینکه اسرائیل سرزمینهائی را اشغال کرده بود که بدون هیچ بخشی متعلق به اعراب بود[1] (صحرای سینا برای مدتی بیش از پنج هزار سال جزلاینجزای مصر بوده است)، و مسئلهٔ آوارگان فلسطینی از یک مسئلهٔ موضعی به یک غدهٔ سرطانی تبدیل شده بود. اکنون ده‌ها هزار آوارهٔ جدید فلسطینی وجود داشتند که به اردن، لبنان، مصر و سوریه سرازیر شده و هزاران نفر دیگر تحت اشغال نظامی اسرائیل زندگی می کردند. اولین نتیجهٔ این عمل عبارت بود از گسترش سازمان آزادیبخش فلسطین و افزایش ناگهانی میزان و تعداد عملیات قهرآمیز فلسطینی هائی که چاره دیگری جز این کار نداشتند.

اسرائیل در جنگ پیروز شده بود. اما در این جریان مسایل بسیار زیادی را به مسایل قبلی اش اضافه کرده بود و روزی که بالاخره باید با همسایگان عربش به صلح برسد را به آیندهٔ بسیار دور و نامعلومی کشانده بود. با اینهمه، اسرائیلی ها معتقد بودند که داشتن قلمرو به معنی داشتن امنیت است، و با عقب‌نشینی به مرزهای چهارم ژوئن ۱۳۴۶/۱۹۶۷ مخالف بودند.

در این اثنا، فرانسه در همگامی با تقاضاهای اعراب صاحب نفت اعلام کرد که بر روی تمام اسلحه‌هایی که به خاورمیانه می‌فرستد، تحریم می گذارد. ژنرال دوگل

۱ــ اسرائیل، قبل از ۱۹۶۷ــ۱۳۴۶ تنها سرزمینهائی‌راکه زمانی بخشی از حاکمیت یا تحت قیمومیت انگلیسی فلسطین بود را اشغال کرده بود.

حتی ارسال پنجاه میراژ فرانسوی که اسرائیل پول آن را هم پرداخت کرده بود را تحریم کرد. روسها به سرعت هواپیماهای جدیدی را برای مصر و سوریه فرستادند. در این شرایط، جانسون تحت فشار شدید قرار داشت، علت آن بود که برای اولین‌بار، رئیس‌جمهور آمریکا مختار به یکی از دو کار شده بود، و آن اینکه مجبور بود انتخاب کند که یا اسرائیل را از لحاظ تسلیحات به میزان بسیار زیادی تأمین کند[1] و یا نتایج سیاسی داخلی را در صورت از دست دادن برتری نظامی اسرائیل بپذیرد. جانسون بر آن شد که باید اسرائیل را حمایت کند، و آمریکا با فروش پنجاه فانتوم ٤ — F در سال ۱۹۶۸/۱۳۴۷ به عنوان تأمین کننده اصلی اسلحه‌های پیشرفته، برای اسرائیل درآمد.

اعراب که به سختی شکست خورده بودند، آهسته شروع به عقب‌نشینی کردند. در ژوئیه ۱۹۶۷/۱۳۴۶ آنها پیش‌نویس موافقت‌نامه‌ای که توسط آمریکا و شوروی، برای مجمع عمومی سازمان ملل متحد تهیه شده بود را رد کردند. این موافقت‌نامه از اسرائیل می‌خواست که از تمام سرزمینهای اشغال شده، بعد از چهارم ژوئن، بیرون رود و از کلیهٔ طرفهای درگیر میخواست که حقوق یکدیگر را برای حفظ صلح و امنیت و استقلال ملی، به رسمیت بشناسند. عربها از به رسمیت‌شناختن اسرائیل به عنوان یک حاکمیت مستقل سرباز زدند، اما به طور تاکتیکی خواستهٔ خود در بارهٔ از بین رفتن صهیونیست‌ها را رها کردند و همّ خود را صرف حل مسئله از دریچهٔ کوششهای دیپلماتیک کردند. تحریم صدور نفت به آمریکا و انگلستان را در ماه اوت همانسال لغو کردند. در اکتبر همان سال موشکهای مصری یک ناو جنگی اسرائیل را غرق کردند و توپهای اسرائیلی هم دو پالایشگاه اصلی نفت را در مصر نابود کردند. در آن زمان دیگر هر دو طرف، کافی شان بود و هر دو از دبیر کل سازمان ملل خواستند که یک آتش‌بس واقعی را برای آنها فراهم آورد.

نتیجهٔ این، عبارت بود از قطعنامهٔ ۲۴۲ شورای امنیت سازمان ملل متحد که بسیار معروف است. پیش‌نویس طرح این قطعنامه توسط لرد کارادن[2] نوشته شد و در

۱ــ آمریکا در ۱۹۶۲ــ۱۳۴۱ موشکهای زمین به هوا، در ۱۹۶۵ــ۱۳۴۴ تانکهای پاتون و در ۱۹۶۶ــ۱۳۴۵ هواپیماهای شکاری اسکای هاوک را به اسرائیل فروخته بود.

2)-Lord Caradon.

بیست و دوم نوامبر ۱۳۴۶/۱۹۶۷ صورت قانونی به خود گرفت.

قطعنامهٔ ۲۴۲ که موافقتنامهٔ متوازنی بود، بر این عزم بود که منافع حیاتی دو طرف متخاصم را برآورده کند. این قطعنامه، به اسرائیل قول صلح با همسایگانش و مرزهای امن و رسمی، و کشتیرانی آزاد در راههای آبی محلی، را داد. به اعراب قول تخلیهٔ یهودیان از سرزمینهای اشغالی و ایجاد یک سرزمین ملی برای فلسطینی ها، را داد. اعراب و اسرائیلی ها هر دو، قطعنامهٔ ۲۴۲ را قبول کردند، اما اسرائیلی ها با این فهم آن را قبول کردند که قبل از هر نوع عقب‌نشینی ای باید قرار دادهای مستحکم و تضمین شده‌ای توسط طرفین امضاء شود، در حالیکه اعراب تأکید داشتند که قطعنامهٔ ۲۴۲ به معنی عقب‌نشینی کامل اسرائیل است و قبل از شروع هرحرکت دیپلماتیک دیگری، این امر باید صورت گیرد.

دو نتیجهٔ مهم جنگ شش روزه را که بیشتر اسرائیلی ها و آمریکائیها به عنوان پیروزی عظیم اسرائیل تعبیر می کردند، عبارت بودند از تصرف حیطهٔ حاکمیت ملی اعراب و ایجاد یک ناسیونالیسم کاملاً متشکل و متعصبانهٔ فلسطینی. اعراب نمی‌توانستند قبل از پس گرفتن زمینهاشان آرام بنشینند و فلسطینی ها هم تا بدست‌آوردن دولت ملی خودشان از پا نمی نشستند.

سومین نتیجهٔ جنگ که عبارت بود از مغرور شدن اسرائیل از لحاظ نظامی، به اسرائیلیها اجازه داد احساس کنند که می‌توانند این خطرات را به راحتی پشت سر بگذارند و ترسی از آنها نداشته باشند و بنظرشان رسید که شکست‌ناپذیرند. دیگر ناظران هم همین گونه فکر می کردند و از آنجمله بود سیا. این طرز فکر هنگامی که در ۱۳۴۹/۱۹۷۰ نیکسون در مقیاس غیر قابل تصوری فروش سلاح به اسرائیل را شروع کرد، بیشتر تقویت شد. نتیجهٔ چهارم عبارت بود از راندن محافظ کارترین اعراب به جدول ضد اسرائیلی ها، و این نبود مگر بخاطر اشغال نظامی سرزمینهای اعراب، مسئله فلسطینی ها، و به علت اشغال شهر قدیمی اورشلیم (بیت‌المقدس، مترجم) که به همان اندازه که برای یهودیان و مسیحیان مقدس بود، برای مسلمانان هم مقدس بود. بیشتر اعراب متفق بودند که اسرائیل یا صلح را میتواند بخواهد و یا سرزمین را ولی نمیتواند هر دو را با هم داشته باشد.

ناصر در سپتامبر ۱۳۴۹/۱۹۷۰ درگذشت. جانشین وی، انورالسادات دردآلوده آگاه بود که مصر درچشم بیشتر مردم یا خوار است و یا نسبت به آن احساس ترحم دارند. روسها نیز که ادوات جنگی به وی می‌دادند و حمایت اقتصادی از او می کردند

هم که در حداکثر به او با بی‌تفاوتی و حداقل با خواری نگاه می کردند هم چنین دیدگاهی داشتند و به علت بودجهٔ عظیم نظامی ای که مصر خرج می کرد، حمایت مالی ناچیز روسها تنها کافی بود که جلو ورشکستگی اقتصادی را در این سرزمین فقر زده (به علت مصارف نظامی، اسرائیل هم در حال ورشکستگی بود) بگیرد. از این گذشته، سادات از توان روسها در بیرون راندن اسرائیلی ها از سینا مردد بود، در حالی که فکر می کردند آمریکائیها ممکن است بتوانند اسرائیلیها را مجبور به عقب‌نشینی کنند. به‌علاوه روشن بود که ایالات متخده در حمایت از دوستانش خیلی بهتر از روسیه عمل می کرد. اما نمی‌شد انتظار داشت که ایالات متحده در حالی که سربازان و تکنیسین‌های روسی در اطراف کشور پراکنده‌اند، به کمک مصر بیاید.

بنابر این، سادات در ۱۳۵۲/۱۹۷۳ ایالات متحده را با یکی از بزرگترین پیروزیهایش در جنگ سرد، روبرو ساخت و آن عبارت از این بود که؛ سادات بدون اطلاع قبلی به هنری کیسینجر و یا بدون اینکه در عوض کاری که انجام میدهد، از آمریکا چیزی بخواهد، بیست هزار روسی را از کشورش بیرون کرد. این عمل، ازلحاظ سیاست خارجی برای روسها یک پس‌رفت کامل بود، و چنین کاری تا آن زمان هرگز انجام نشده بود. در یک آن نفوذ روسها در خاورمیانه ضربهٔ عظیمی خورد و حضور آنها به میزان زیادی کاهش یافت. اما به علت آنکه هیچ آمادگی ای برای اینکار وجود نداشت و به علت آنکه کیسینجر (و نیکسون و سیا و اسرائیلی ها) هنوز معتقد بود که سادات جرأت به دست گرفتن اسلحه برای پاک‌سازی و اصلاح موضع خود را در سینا ندارد، ایالات متحده هیچ عملی به دنبالهٔ ابتکار عمل سر راست سادات، انجام نداد. کیسینجر هیچ کوشش جدی‌ای برای وادار کردن اسرائیل به مصالحه انجام نداد. در حقیقت کیسینجر بر عکس هنگامی که اسرائیل شروع به ساختن محل‌های سکونت دایمی در سرزمینهای اشغالی را کرد، موافق با آنها عمل کرد. سادات در این میان می‌دید که با گذشت زمان، اشغال نظامی سرزمین‌های

اعـراب تـوسـط اسـرائـیـل قـابـل قـبـول‌تـر جـلـوه مـی کـنـد، و بـه زودی جهان آن را به عنوان یک واقعیت قبول خواهد کرد. وی نمی توانست سرزمین خود را رها کند. سادات مکرراً اخطار می کرد که، در صورتی که اسرائیلی ها از سرزمینها عقب‌نشینی نکنند، جنگ در خواهد گرفت. اما هر دفعه، اخطارهای وی نادیده گرفته می شد.

در این میان، ارتش اسرائیل از حد خود فراتر رفته بود. اسرائیل با اشغال کل سینا تا ساحل شرقی و سوئز، تا منتها الیه غرب خط دفاعی اش در ارتفاعاتی که در شمال و جنوب از میان سینا می گذشت، پیش رفته بود. از این گذشته حضور سر بازان اسرائیلی در طول سوئز توهین مستقیمی به مصری ها بود.

سادات، ۱۳۵۰/۱۹۷۱ را به عنوان «سال تصمیم گیری» انتخاب کرده بود. اما ۱۳۵۰/۱۹۷۱ هم بدون هیچ عملی گذشت. مصر بیش از هر زمان دیگری عاجز به نظر میرسید. در ۱۳۵۲/۱۹۷۳ سادات، روسها را بیرون کرد. در مارس ۱۳۵۲/۱۹۷۳ سادات مشاور امنیتی خود، حافظ اسماعیل را به واشنگتن فرستاد. بر طبق گفتهٔ متی گولان[1] در کتاب «مذاکرات مخفی هنری کیسینجر[2]»؛ وز یر امور خارجه چندی بعد به گلدامایر گفت که «می دانی در طول آن مذاکرات چه کردم... اسماعیل چندین بار به من گفت که وضع فعلی نمی تواند مدت ز یادی دوام پیدا کند. وی از من سؤال کرد که مگر ایالات متحده نمی داند که اگر موافقتی صورت نگیرد، در آن صورت جنگ در خواهد گرفت؟.. در صورت من کوچکتر ین علامت تبسمی وجود نداشت، اما در ضمیرم به او می خندیدم. جنگ ؟ آنهم مصر؟ من آنرا به عنوان یک حرف بی محتوی یا لاف زنی ای که‌چیزی در باطن نداشت تلقی می کردم». این حرف چنان توخالی به نظر می رسید که در حقیقت ایالات متحده به حد اهانت به اسماعیل، پیش رفت. هر چند که نیکسون به او قول داد که در صورتی که مصر رسماً اعلام کند که از مواضع خودش دست برمی دارد، ایالات متحده هم سعی می کند که فشاری بر اسرائیل وارد کند، لیکن چند روز پس از آنکه اسماعیل ایالات متحده را ترک کرد، ایالات متحده اعلام کرد که

---

1)- Matti Golan

2)- The Secret Conversations of Henry Kissinger.

به علاوهٔ فانتوم‌های قبلی، چهل و هشت فانتوم جدید هم به اسرائیل می دهد.

سادات روش سیاسی را رها کرد. تنها راه پس گرفتن سرزمین‌های اشغالی مصری، عبارت بود از بیرون راندن اسرائیل از آن سرزمینها. چون آمریکائیها حرفهای او را جدی نمی گرفتند، سادات غرور خود را فرو خورد و پس از یک حملهٔ هماهنگ شده با سوریه‌ای‌ها بر علیه اسرائیل، و با ملک فیصل عربستان سعودی برای تحریم نفتی همزمان، که قهراً تأثیر فلج کننده‌ای بر روی ایالات متحده داشت[1]، به روسها روی آورد[2]. هنگامی که کرملین از نقشهٔ سادات آگاه شد، رهبران روسیه تصمیم گرفتند که از غرور خود پائین بیایند و به مصری‌ها و سوری‌ها به اندازهٔ کافی ادوات جنگی، خصوصاً موشك و تانك بدهند، تا بتوانند حملهٔ خود را انجام دهند.

در ششم اکتبر ۱۹۷۳ــ۱۳۵۲ طــی تــعطیلات مذهبی یهود در یوم کیپور، ارتش‌های مصر و سوریه با تانکها، جنگنده‌ها و موشکهای خود دفعتاً حمله را آغاز کردند. اسرائیلی ها که غافلگیر شده بودند، در جبههٔ سوریه، مجبور به عقب نشینی از ارتفاعات جولان شدند. در طول کانال سوئز مصری‌ها خط دفاعی بارلو را که اسرائیلی ها فکر می کردند غیر قابل عبور است شکستند و سپس چند کیلومتر در صحرای سینا پیشروی کردند و به سنگرسازی پرداختند.

این پیروزیهای غیر مترقبه که برای همه کس غیر از شاید سادات: عجیب می آمد، نقطهٔ عطفی در تاریخ جهان بود. شاید با اندکی مبالغهٔ بتوان گفت که اعراب بالاخره پس از قرنها از خواب برخاسته بودند و اکنون آماده بودند که جای خود را به عنوان بازیگران فعال در صحنهٔ جهان مدرن بگیرند. شاید اسرائیل دقیقاً لبهٔ پرتگاه نابودی قرار نگرفته بود لیکن هستی ملی آن بیشتر از هر وقت دیگری به خطر افتاده بود و رهبرانش میدانستند که بدون کمك خارجی، محکوم به فنا خواهند بود. در این حال تنها ایالات متحده بود که میتوانست کمك لازم را در شکل هواپیماهای جدید، تانك، و موشك برای

۱ــ لازم به یادآوری است که در این زمان اسرائیل به خاطر حضور شاه در منطقه، ناراحتی چندانی از لحاظ تحریم نفتی نداشت. (م).

۲ــ برای نظر کردن به مسئله از یک دیدگاه دیگر به کتاب «فلسطینی آوراه» مصاحبهٔ «ابوایاد» ترجمهٔ حمید نوحی ــ مراجعه کنید.

آن فراهم آورد.

بدین طریق بود که یکی از بحث‌انگیزترین رویدادهای زندگی بحث انگیز سیاسی کیسینجر شروع شده‌به خاطر نقشی را که برای بازیگری انتخاب کرد، و به علت طریقهٔ ایفای آن نقش، در مراحل متعددی توسط هر دو طرف به او بهتان زده شد، مورد تنفر قرار گرفت، عروسکهای پیکرهٔ او سوزانده و بدار آویخته شدند، متهم به نداشتن احساس اخلاقی و شعورعام، به عنوان انسانی که نمیتواند بیچارگی و رنج میلیونها انسان فلسطینی را بفهمد مورد قهر قرار گرفت، و شاید از همه بیشتر متهم شد که حتی یک جو برای مردم خودش، یعنی یهودیان، ارزش قائل نیست. کیسینجر حتی قبل از درگیری در این موضوع هم میدانست که در اثر مداخلهٔ وی در این مسئله، چنین اتهاماتی به وی زده خواهند شد و طبیعی خواهند بود. همانگونه که تذکر داده شد، وی از شکست خوردن نفرت داشت و به همین لحاظ بود که برای سالیان دراز از موضوع خاور میانه اجتناب کرده بود. با اینهمه اکنون او به طور کامل به معرکه قدم گذاشته بود، و علت آن بود که موقعیت مزبور، هیچ راه دیگری را برای او باقی نگذاشته بود.

مسئلهٔ اول این بود که اسرائیل را از یک فاجعهٔ کامل نظامی نجات بدهند. ثانیاً در صورت امکان، از تحریم نفتی جلوگیری بعمل آورند زیرا تحریم ۱۹۷۳ـــ۱۳۵۲ از ۱۹۶۷ـــ۱۳۴۶ بسیار مؤثرتر بود، چون در خلال این شش سال، ایالات متحده از صادرکننده به واردکنندهٔ نفت تبدیل شده بود. مسئلهٔ سوم پیدا کردن فرمولی مانند موافقتنامهٔ ۲۴۲ بود که بتوان به آن طریق صلح را به خاور میانه باز آورد. کیسینجر در حل مسئلهٔ کمک به اسرائیل، بدون تحریک اعراب به تحریم نفتی، شکست خورد، و نتوانست صلح را به منطقه بازگرداند، اما آنچه را که توانست به انجام رساند، به اندازهٔ کافی شگرف بود.

بنابه قول ادوارد شیهان[1]، یکی از کارشناسان ادارهٔ خدمات خارجی وزارت امور خارجهٔ ایالات متحده، که مطالعهٔ عمیقی از جنگ یوم کیپور انجام داده است، کیسینجر اولین کسی بود که تشخیص داد که تعداد تانکها و هواپیماهای از دست رفتهٔ اسرائیلی در ساعات اولیهٔ جنگ را هنگامی که در کنار این واقعیت آشکار که سربازان

---

1)-Edward Sheehan.

مصری و سوری می توانند بجنگند و بکشند قرار دهند، تعادل استراتژیکی جنگ دیگر به سوی اسرائیل نخواهد بود. شیهان می نویسد که کیسینجر «اصلاً به فکر برقرار کردن تعادل استراتژیکی قبلی به طور سرراست و مستقیم نبود، زیرا به طور غریزی تشخیص داده بود که تعادل جدید، یک موقعیت بسیار عالی برای گسترش طرح سیاسی و دیپلماسی را برای او ایجاد کرده است. بدین ترتیب که اگر نگذارد که هیچیک از طرفین پیروزی قاطعی بدست آورد، در آن صورت ممکن است نتایج حاصله را در جهت شروع مذاکرات بکشاند، و در نهایت به آرام کردن خصومت اعراب واسرائیل،نائل آید.»

اولین قدم کیسینجر عبارت بود از پیشنهاد معمول آتش بس در محل. اما اسرائیل نمی پذیرفت چون در حال باختن بود و سادات قبول نمی کرد چون به اندازهٔ کافی برد به دست نیاورده بود. اسرائیلی ها که از غافلگیر شدن در می آمدند. شروع به تحکیم مواضع خود کردند اما برای آنکه زمین از دست رفته را دوباره به دست آورند احتیاج به سلاحهای جدید داشتند. اسرائیلی ها برای به دست آوردن منابع اسلحه خصوصاً پس از دهم اکتبر ۱۹۷۳ــ۱۳۵۲ که روسها محموله های بسیار سنگینی از اسلحه را، از طریق هوایی برای جانشین کردن اسلحه های از دست رفته در جنگ، به مصر و سوریه رساندند، از کیسینجر خواهشهای اغراق آمیزی کردند. روسها می خواستند پس از آنکه اعراب حداکثر برتری را در اثر حملهٔ غافلگیر کننده شان به دست آورند و قبل از آنکه اسرائیل وقت کافی برای ضد حمله داشته باشد آتش بس صورت گیرد.

کیسینجر[1] تحت فشار شدیدی قرار داشت. مردم آمریکا و کنگره، اسرائیل را به عنوان قربانی تهاجم قلمداد می کردند (و این واقعیت آشکار را نادیده می گرفتند که اعراب تنها در حدود پس گرفتن سرزمینهای اشغالی سال ۱۹٦۷ــ۱۳٤٦ هستند). روسها با حمل اسلحه، پس از آنکه قول داده بودند از این کار خودداری کنند، به طور مستقیم ایالات متحده را در یک نقطهٔ بسیار احساس از جهان، به نبرد طلبیده بودند. سفیر اسرائیل در ایالات متحده با تهدیدات هر چه بیشتر و مستقیم تر در بارهٔ شوراندن محافل صهیونیست آمریکا بر علیه کیسینجر، خواسته های خود را با جدّیت تمام مطرح می کرد.

۱ــ در این زمان نیکسون چنان درگیر مسایل واترگیت بود که سیاست خارجی به طور کامل در دست کیسینجر بود.

وزیر امور خارجه در مقابل این فشار، تسلیم شد. واین شاید بیش ازهرچیزبه خاطر پافشاری وی بر این مطلب بود که اسلحه‌های روسی هیچگاه نباید بر اسلحه‌های آمریکایی فایق آیند. در ۱۳ اکتبر ۱۹۷۳ـــ۱۳۵۲ کیسینجر نیکسون را مجبور کرد دستور دهد که هواپیماهای حمل و نقل آمریکا حمل همه جانبهٔ مجموعه‌های سنگین نظامی را آغاز کنند.

در پایان، میزان محموله‌های آمریکا بـــرای اسرائیل در مقایسه با محموله‌های روسی بـرای اعـراب، بـسـیـار زیـادتـر شد و بـدین تـرتیـب بـه تـمام کـسـانـی کـه نـگـران ایـن امـر بـودنـد اثـبـات شـد کـه در لـحظهٔ بـحرانی، ظرفیت نظامی آمریکا نسبت به روسها از برتری کامل برخورداراست. در ۱۵ اکتبر، اسرائیلی ها با اسلحه‌های آمریکایی، ضد حملهٔ خود را شروع کردند و در دو نقطه از کانال سوئز گذشتند و لشکر سوم مصر را محاصره کردند و در همین حال سوری ها را از ارتفاعات جولان عقب راندند.

این تغییر موقعیت در جریان جنگ، روسها را به صحنه بازگرداند، لیکن این مرتبه به عنوان پیشنهاد کنندهٔ آتش بس در محل. کیسینجر با این موضوع موافقت کرد. او نمی‌خواست که اسرائیلی ها یک پیروزی بزرگ بدست آورند و مطمئناً هم نمیخواست سادات را خوار کند.[1] به علاوه اکنون باید به کابوس همیشگی که اکنون به صورت واقعیتی در آمده بود بپردازد، و آن عبارت بود از تحریم نفتی آمریکا و دوستان اسرائیل در اروپا، توسط کشورهای نفت‌خیز به رهبری ملک فیصل.

تحریم عظیم نفتی ۱۹۷۳ـــ۱۳۵۲ در بیدار کردن اعراب، رویدادی به اهمیت پیروزی مصر و سوریه در هفتهٔ اول جنگ یوم کیپور بود. از کیسینجر و نیکسون گرفته تا به پائین، آمریکائیها همگی فکر می کردند که اعراب هیچگاه نمی‌توانند با یکدیگر به سازش و وحدت برسند، نیز آنکه هر کوششی برای حرکت در یک جهت واحد، در ظرف

۱ـــ سئوال مهم در این جا اینست که دوستی و شفقتی که کیسینجر برای سادات و به ضرر هم نفع های خود دارد از کجا سرچشمه می گیرد؟ آیا غیر از قرارداد محرمانه‌ای است که صورت گرفته است؟ به فلسطینی آواره مراجعه کنید. علاوه بر آن باید منافع دراز مدتی که کیسینجر در نظر داشت اما برخی سردمداران محامل صهیونیست عمدتاً از دیدن آنها غافل بودند را هم در نظر گرفت. (مترجم)

چند روز در اثر مشاجرات آنان، از هم می پاشد، و بنابر این تهدید اعراب در مورد استفاده سیاسی ازنفت را نباید جــدی گرفت. **این اشتباه عظیمی بود، آمریکائیها بر خلاف میل خود در یافتند که بیش از آنکه اعراب به آنها احتیاج داشته باشند، آنها محتاج به اعراب هستند.**

قدم اول کیسینجر در آنچه که او دیپلماسی قدم به قدم مینامید، عبارت بود از متوقف کردن جنگ و شروع مذاکرات. بنابر این در ۲۲ اکتبر ۱۹۷۳ــ۱۳۵۲ برای گذراندن موافقتنامۀ ۳۳۹ شورای امنیت سازمان ملل متحد، به روسها پیوست. این موافقتنامه خواستار آتش بس در محل و اجرای موافقتنامۀ ۲۴۲ بود.

اسرائیل به آن اعتنایی نکرد. ژنرال موشه دایان، وزیر دفاع اسرائیل، فشار را بر روی لشکر سوم مصر که در محاصره قرار گرفته بود زیاد کرد و علت آن همان طور که بعداً به نیویورک تایمز گفت این بود که، می خواست سی هزار سرباز مصری را اسیر کند، و «سادات باید بود مجبور شود که در مقابل مردم خود به این شکست اعتراف کند. ما ممکن بود که فقط برای یک روز آنها را نگه داریم و سپس بگذاریم که خلع سلاح شده بازگردند اما این امر باعث میشد که افکار عمومی مردم مصر را در مورد اینکه جنگ را برده یا باخته بودند، تغییردهد». کیسینجر که از مقاصد دایان کاملاً آگاه بود، بسیار خشمگین بود. در صورتی که مصری‌ها دوباره تحقیر می شدند دیگر هیچ مذاکره سازنده‌ای امکان‌پذیر نمی بود، و بدون مذاکره، نفتی موجود نخواهد بود. بنابر این دایان چنین شکایت کرد که «ایالات متحده به معرکه آمد و نگذاشت میوه‌های پیروزی را بچینیم». وی گفت چیزی که کیسینجر ارائه داد «یک اولتیماتوم بود و نه هیچ چیز دیگر». البته اولتیماتوم کیسینجر عبارت بود از تهدید به قطع جریان ورود سلاحهائی که در وحلۀ اول. پیروزی را امکان‌پذیر ساخته بود.

در ۲۴ اکتبر ۱۹۷۳ــ ۱۳۵۲ همزمان با فشار کیسینجر بر دایان، روسها دست‌به حرکت حیرت‌آوری زدند. بدین ترتیب که دبیر کل حزب کمونیست شوروی، لئونید برژنف به کیسینجر پیشنهاد کرد که یک نیروی متشکل از قوای روسیه و آمریکا، برای حفظ ارتش سوم مصر از دست دایان، به کانال سوئز فرستاده شود. برژنف اضافه کرد که در صورت عدم علاقۀ کیسینجر، روسیه خود به تنهایی اینکار را انجام می دهد. در این

هنگام سیا خبر داد که روسها هفت تیپ چترباز در حال آماده باش دارند.

کیسینجر، به شدت هر چه تمامتر به روسیه پاسخی داد، که خود چیزی از یک جنگ واقعی چیزی کم نداشت.[1] وی نیکسون را به آماده باش عمومی نیروهای مسلح آمریکا در سرتاسر جهان، منجمله نیروهای ضربتی هسته‌ای، ترغیب کرد. پنتاگون طرحهایی را آماده کرد که بر طبق آنها و در صورت لزوم نیروهای آمریکائی برای مقابله با چتربازان روسی به کانال سوئز پرواز می کردند. سپس کیسینجر، برژنف را از این تصمیم آگاه کرد. البته او تا این هنگام متوجه شده بود که آمریکا حاضر است تا مرز هر عملی برای دور نگه‌داشتن روسیه از منطقه، برود. کیسینجر اصرار داشت که نیروی نگهدارندهٔ صلح سازمان ملل متحد باید منتخبی از ارتش کشورهای غیردارندهٔ سلاحهای اتمی باشند. برژنف این را قبول کرد و آماده باش آمریکا که همه را گوش به زنگ نگه داشته بود، برطرف شد. دایان به فشار بر روی ارتش سوم مصر پایان داد و جنگ پایان یافت.

اکنون کیسینجر میتوانست به صحنهٔ اصلی که قبلاً ابتدا توسط ارتش‌های متخاصم و سپس بوسیلهٔ نیروهای هسته‌ای در حال آماده باش آمریکا، اشغال شده بود، قدم بگذارد.

اکنون هنگام دیپلماسی بود، و هیچگاه جهان به خود سیاستمداری چون وزیر امور خارجهٔ آمریکا هنری کیسینجر، را ندیده بود. درست است که ایالت متحده قبلاً نقش یک دلال درستکار رادرخاورمیانه ایفا کرده بود و مصری ها و اسرائیلی ها را برای ترتیب دادن آتش بس‌های محلی یا تثبیت مرزها جمع کرده‌بود، لیکن اکنون دیگر کیسینجر چاشنی مخصوص خودش را هم به جریان‌امور اضافه‌می کرد.

کیسینجر با هواپیمای جتی که اختصاصاً برای اینکار آماده شده بود از اسرائیل به پایتخت کشورهای عرب پرواز می کرد، همواره توسط خبرنگاران خبرگزاری ها احاطه شده و خبرنگارها را با هوش و بذله گویی، و سیاستمدارها را با فریبندگی خیره می کرد و همه را با اطلاعات همه جانبهٔ خودش تحت تأثیر قرار می داد. (وی طول تمام دره‌های صحرای سینا را با مقیاس متر می دانست)ـــ (کنایه از اطلاعات کیسینجرـــ مترجم)

۱ـــ وی بعداً «آماده‌باش» را زیاده روی عمدی آمریکا در نشان دادن واکنش نامید.

بدین ترتیب یک آوارهٔ یهودی آلمان زمان هیتلر، در اوج درخشندگی جهانی قرار گرفته بود.

همانطور که خودش اغلب اظهار می داشت، نقش اصلی وی پائین‌تر از این بود، بدین معنی که تنها کاری که وی می‌توانست انجام دهد این بود که به یکی از طرفین، قیودی که تحت آن قیود طرف مقابل حاضر به همکاری بود را توضیح دهد. وی اینکار را با صبر، دقت، صمیمیت و مهارت چشمگیر انجام می داد.[1] وی به اسرائیلی ها گفت: تمام جهان بر علیه شما است، و شما نمی‌توانید در مقابل تمام جهان بایستید. وی به اعراب گفت: تنها ایالات متحده است که میتواند اسرائیل را مجبور کند تا از سرزمین فتح شده عقب نشینی کند، اما نمی‌توانید از ایالات متحده انتظار داشته باشید که تا زمانی که جلو جریان نفت را گرفته‌اید، اینهمه زمان و انرژی را در عملیاتی که تا این اندازه به نفع اعراب است، صرف کند. وی بارها به هر دو طرف گفت: شما باید مصالحه کنید.

اما او این حرف را تحت زمینهٔ یک دیپلماسی قدم به قدم زد و آن به این معنی بود که بجای بحث و پرداختن به سئوالات بزرگ، مانند وضعیت اورشلیم (بیت المقدس ـ مترجم) یا یک سرزمین برای فلسطینی ها، به مسایل کوچک پرداخت و با آنها شروع کرد، که اصلی ترین آنها عبارت بود از جداسازی ارتش ها از یکدیگر که شدیداً در هر دو طرف کانال سوئز و ارتفاعات جولان با هم رو برو شده بودند. برطبق منتقدان متعدد کیسینجر، اشکال دیپلماسی قدم به قم، نزدیک بینی آن بود و این دقیقاً به علت نادیده گرفتن موضوعات واقعی، بود. چطور ممکن بود با نادیده گرفتن سازمان آزادیبخش فلسطین، در خاور میانه صلح برقرار شود[2] اما مدافعان متعدد کیسینجر مدعی بودند که، در صورت شروع کردن به بحث در بارهٔ سازمان آزادیبخش فلسطین، مذاکرات در همانجا قطع می شد.

کیسینجر همچنین از موقعیت خود به عنوان سخنگوی ثروتمندترین کشور جهان،

۱ـ واژه‌هایی که در این تک جمله، استفاده شده‌اند. بسیار قابل دقت‌اند. (مترجم)

۲ـ دقیقاً سئوال در این است که آیا آمریکا اصولا به دنبال بدست آوردن صلح در خاور میانه بود؟ (مترجم)

سود می‌جست. هر چند دلیل قطعی برای این موضوع در دست نیست و جزئیات آنهم دانسته نشده است، لیکن بدیهی است که کیسینجر قولهای عظیمی دربارهٔ کمک اقتصادی و فنی ایالات متحده که در دسترس هر دو طرف، در صورت بوجود آمدن یک صلح واقعی در منطقه قرار خواهد گرفت، را به آنها داده باشد.[۱]

پیروزی بزرگ وی که جایزهٔ کار شدید او بود، در ۱۸ مارس ۱۹۷۴ــ۱۳۵۳ که اعراب به تحریم نفتی خاتمه دادند برایش حاصل شد. وی طی ماه مه ۱۹۷۴/۱۳۵۳ میان سوریه و اسرائیل همواره در حال پرواز بود، و بالاخره در ۳۱ همان ماه به آتش بس و موافقت پیچیده‌ای، در امر پایان دادن به درگیری نیروهای دو کشور در ارتفاعات جولان، دست یافت.

در دو سال و نیم طول دوران باقیماندهٔ زمامداری نیکسون ــ فورد، ایالات متحده بیش از سه میلیارد دلار اسلحه به اسرائیل داد. بر طبق قول ادوارد شیهان، این تسلیحات شامل واحدهای بمب خوشه‌ای، تانک، نفربر، توپخانهٔ متحرک، کامیونهای حمل لوازم جنگی، هواپیماهای حمل و نقل، تفنگ، هلی کوپتر ضد تانک، موشکهای هدایت شونده الکترونیکی، ضد رادار، فانتوم، واسکای هاوک می‌شد. یک مقام رسمی پنتاگون

۱ــ وی همین کار را در ویتنام هم انجام داد. میل کیسینجر به قول دادنهای زیاد باعث شد در اسرائیل مزاحی برای وی درست کنند بدین صورت که: کیسینجر به دیدار مرد فقیری می‌رود و می‌گوید «می‌خواهم برای پسرت عروسی‌ای راه بیاندازم». مرد فقیر جواب میدهد «من هیچگاه در زندگی پسرم دخالت نمی‌کنم». کیسینجر پاسخ می‌دهد «اما دختری را که می‌خواهم برای پسرت بگیرم، دختر فلان عالیجناب است. مرد فقیر می‌گوید «خوب، البته در آن صورت...»

پس از آن کیسینجر نزد عالیجناب فلان می‌رود و می‌گوید «برای دخترت شوهری پیدا کرده‌ام». عالیجناب فلان می‌گوید «ولی دختر من برای ازدواج کردن خیلی کوچک است». کیسینجر می‌گوید «اما آخر این جوان یکی از معاونین رئیس بانک جهانی است.»

عالیجناب فلان می‌گوید «آه. البته در آن صورت...». بالاخره کیسینجر به دیدن رئیس بانک جهانی میرود و می‌گوید «جوانی را می‌شناسم که برای معاونت بانک جهانی می‌خواهم به شما معرفی کنم». رئیس می‌گوید ولی آخر همین الان تعداد معاونینم از تعداد مورد لزوم بیشتر است». کیسینجر می‌گوید «ولی آخر این جوان، داماد عالیجناب فلان است». رئیس می‌گوید «آه. البته در آن صورت...».

اظهار داشت، «اسرائیل خواهان امنیتی ده برابر نیاز خود است و آن را به دست خواهد آورد، اسرائیل قطعاً قادر خواهد بود هر نوع ترکیبی از ارتش های اعراب را حداقل تا سال ۱۹۸۰ـــ۱۳۵۹ شکست دهد».

این تعهد فوق العادهٔ آمریکا نسبت به دفاع از اسرائیل، تنها کار کیسینجر نبود. تا اواسط دههٔ ۱۹۷۰ـــ۱۳۵۰ دیگر کنگره، خودش را در روابط خارجی وارد کرده بود (به فصل قبل مراجعه کنید). این دخالت معمولاً میل به محافظه کاری داشت،مثل بیرون رفتن از ویتنام و کامبوج، عدم دخالت در آنگولا و غیره. اما در خاور میانه که اوضاع درست برعکس می شود، کنگره تصمیم گرفته بود تا در کنار اسرائیل بایستد. بنابر این در ۲۱ ماه مه ۱۳۵٤ بیش از سه چهارم اعضاء سنا (یا دقیقاً ۷٦ درصد) جمعاً نامه‌ای به پرزیدنت فورد نوشتند تا خواسته‌های اسرائیل در مورد مرزهای «قابل دفاع» اسرائیل را اجابت کند. نامهٔ مزبور با جملاتی از قبیل «رابطهٔ خاص میان کشور ما و اسرائیل»، «محروم کردن اسرائیل از وسائل نظامی خطرناک خواهد بود» و «ایالات متحده... محکم کنار اسرائیل می‌ایستد»، قلم‌آرایی شده بود. درست مثل اینکه این نمایش قدرت محافل صهیونیست واشنگتن کافی نباشد، بدنبال آن در تابستان ۱۹۷۵ـــ۱۳۵٤ یکبار دیگر سنای آمریکا با تحریم فروش موشکهای هاوک به شاه حسین اردنی، کیسینجر را به خاطر قولهایش تحقیر کرد.

کیسینجر همچنین هنگامی که سناتور هنری جکسون از واشنگتن، مفهوم «اتصال» را برضد وی برانگیخت، گرفتار تله‌ای که خودش درست کرده بود، شد. زیرا جکسون مهاجرت یهودیان از روسیه را با روابط تجاری آمریکا با کرملین «اتصال» داد. کیسینجر، که هیچگاه فردی نبود که هماهنگی در عملکرد سیاسی را فضیلت بداند، از استفاده کردن «اتصال» به این معنی شدیداً عصبانی شد، زیرا اینکار باعث می شد توافقهای تجاری که به عنوان غرامت دتانت انجام می‌شد، به مخاطره افتد. وی سپس سعی کرد که با حوصلهٔ زیاد به سناتور جکسون بفهماند که مهاجرت و تجارت را نباید با یکدیگر «اتصال» داد، اما نتوانست سنای آمریکا را در این مورد قانع کند.

هنگامی که کیسینجر در ژانویهٔ ۱۹۷۷ـــ۱۳۵٦ کاخ سفید را ترک می کرد، غیر از اینکه اعراب نفت را به چهار برابر قیمت به آمریکا و اروپا می فروختند، چیز

دیگری برای نشان دادن دیپلماسی پرواز میان کشورها[1]، نداشت. نامهٔ سنا در مورد دفاع از اسرائیل، بر خلاف تهدیدات کیسینجر دال بر قطع حمایت آمریکا، اسرائیل را قادر ساخت که در مذاکرات صلح، به سخت گیری خود ادامه دهد. اسرائیل همچنان بیشتر صحرای سینا، ارتفاعات جولان و ساحل غربی اردن را در اشغال داشت. مسئلهٔ سازمان آزادیبخش فلسطین بیش از هر زمان وخیم شده، جنگ داخلی در لبنان میان مسلمانان و مسیحیان درست در همان زمان ایجاد شده بود و سوریه هم عمیقا در آن وارد شده بود، سازمان آزادیبخش فلسطین هم در عمق آن حضور داشت، و اسلحه های جدید ساخت آمریکا که توسط اسرائیلی ها به کار برده می شدند، دهکده هایی را که ظن می بردند سازمان آزادیبخش در آنها رخنه کرده باشد را نابود می کردند.

لیکن در جمع بندی سالهای نیکسون ــ کیسینجر، در خاور میانه، حق است که از پرفسور ویلیام گریفیت[2] متخصص مسایل روسیه درانستیتوی تکنولوژی ماساچوست نقل کنیم که «روسیه تا اوت ۱۹۷۲ــ۱۳۵۱ در مصر، پایگاههای هوایی و دریایی داشت و مهمترین نیروی خارجی در سوریه و عراق بود، در حالیکه نفوذ آمریکا عمدتاً به اسرائیل محدود می شد. امروزه نفوذ روسیه تنها در یمن جنوبی عمدتاً حاکم است و در لیبی و سومالی نفوذ مهمی دارد، درحالی که نفوذ آمریکا در جهان عرب به میزان زیادی رشد کرده است، خصوصاً در مصر، و علت این امر آن است که واشنگتن رابط فعال دو طرفه، میان اسرائیل و اعراب شده است. این انقلاب دیپلماتیک، حتی اگر شاید موقتی هم باشد، بزرگترین شکست سیاسی روسیه و بزرگترین پیروزی واشنگتن پس از قطع روابط چین ــ شوروی ... بود.»

اما تا زمانی که اعراب و اسرائیل خواستار نابودی یکدیگر می بودند، پیروزی مزبور ارزش زیادی نداشت. صلح خاور میانه، در پایان دورهٔ زمامداری کیسینجر به واقعیت نپیوست و به صورت یک هدف درآمده و راه حل های قطعی و دایمی هنوز کاملاً خارج از دسترس به نظر می رسید. خاور میانه همان طور که غالباً توسط رئیس جمهورهای آمریکا توصیف شده است، در کل به صورت سنگ آتش زنه ای باقی مانده که آماده است با یک جرقهٔ کوچک خود، جهان را به آتش بکشد.

---

1)-Shuttle Diplomacy. 2)-William Griffith.

فصل ۱٤

آمریکا وآفریقا، ۱۹٤۲ تا ۱۹۸۰

منافع ما در [جنوب آفریقا] مهم‌اند اما حیاتی نیستند.
گزارش غیر رسمی شمارهٔ ۳۹ مطالعات امنیت ملی در سال ۱۹٦۹ــ۱۳٤۸

آفریقای جنوبی را سرمایه‌گذاران خارجی، یک معدن طلا قلمداد کرده‌اند. این منطقه یکی از آن نقاط کمیاب و نیروبخشی است که منافعش عظیم و مسائلش کوچک است. سرمایه به علت عدم ثبات سیاسی یا ملی کردن آنها، مورد تهدید واقع نمی‌شود. در اینجا کارگرارزان، و بازار در حال شکفتگی است، و ارز آن دارای پشتوانهٔ قوی و قابل تبدیل است.

مجلهٔ فورچون
ژوئیهٔ ۱۹۷۲ــ۱۳۵۱

آفریقا دومین قارهٔ زمین است، عمدتاً تحت سلطهٔ اروپا است که در شمال آن قرار دارد، و این درست مثل آمریکای جنوبی است که تحت سلطهٔ آمریکای شمالی است. آفریقا، کالاهای ساخته شده، آموزش و اشکال سیاسی خود را از اروپا می گیرد و مواد خام را درعوض به آنجا می‌فرستد. آمریکا غیر از دورهٔ ۱۹٤۲ تا ۱۹٤۵ در آفریقا دارای مستعمره و یا نیروی نظامی نبوده است. شوروی و چین هم تنها به طور پراکنده و موقتی در آن حضور داشته‌اند. **«مسئله» آفریقایی، یعنی فقر، بحران فرهنگی، مرزهای غیرمنطقی، ونژادپرستی چیزی است که اروپا خلق کرده است و احتیاج به یک راه حل آفریقایی دارد.**

آفریقا دارای جمعیتی در حدود دویست و پنجاه ملیون نفر است که درست همانند سرزمینش، متعدد و متنوع است. قد بلندترین مردم جهان یعنی وتوسی‌ها[1] و کوتاه قدترین مردم جهان یعنی پیگمی‌ها.[2] در همان قاره زندگی می‌کنند. هر نوع نژاد، رنگ و مذهبی در آنجا یافت می‌شود. آفریقا صدها هزار مهاجر سیاه پوست را به نقاط دیگر جهان و از همه بیشتر به آمریکای شمالی و جنوبی فرستاده است. با اینهمه ارتباط آمریکا با آفریقا قبل از ۱۹۶۰ــ۱۳۳۹ زودگذر و بی پی‌آمد بود. پرزیدنت توماس جفرسون، نیروی دریائی جوان و بی‌تجربهٔ خود را برای گوشمالی دزدان دریایی به ساحل بربره فرستاد، و جامعهٔ استعمار آمریکا[3] برده‌های آزاد شده را در یک کوشش بیهوده به لیبریا فرستاد تا آمریکا از دست آفریقائیهای خود راحت شود. غیر از این تنها تماس میان آفریقا و آمریکا عبارت بود از تجارت غیرقانونی برده.

طی ربع آخر قرن نوزدهم، اروپا حرکت خود به سوی آفریقا را شروع کرد و بدین ترتیب قارهٔ آفریقا میان انگلیس فرانسه، آلمان، بلژیک، اسپانیا و پرتقال تقسیم شد. ایالات متحده در این کار دخالتی نداشت و توجه چندانی به آن نکرد. خطوطی که اروپائیها برای تعیین مستعمره‌های خود رسم کردند هیچ رابطه‌ای با مرزهای موجود قبیله‌ای یا واقعیت جغرافیایی نداشتند و هرچه اروپائیها کنترل آفریقا را بیشتر به دست گرفتند، این مرزها هم می‌رفتند تا یکی از مشکل‌ترین میراث‌های استعمارگری اروپایی را به وجود آورند.

آمریکا هیچگاه در آفریقا درگیر بازی استعمارگری نشد. آمریکا تا جنگ جهانی دوم هیچگاه سربازانش را به آفریقا نفرستاده بود، و فرستادن سرباز در زمان جنگ هم به خاطر موقعیت موجود در اروپا بود و نه آفریقا. آمریکائیها در الجزایر و تونس هم مدت زیادی نماندند تادرحوادث این دو کشور مؤثر باشند.

از اواخر دههٔ ۱۹٤۰ــ۱۳۲۰ تا اوائل دههٔ ۱۹۶۰ که ابتدا کشورهای عرب شمال آفریقا و سپس کشورهای سیاه‌پوست جنوب صحرا به استقلال دست یافتند،

---

1)-Watusi
2)-Pygmy.
3)-American Colonization Society.

ایالات متحده نظاره‌گر دوستانه‌ای بود که استقلال آفریقا را با رأی و لفظ خود تشویق می‌کرد و غیر از آن کاری نداشت و در کنار ماجراها بود[1]. لیکن از سال ۱۹۶۰ــ۱۳۳۹ سیاست آمریکا تا اندازه‌ای در آفریقا، فعالتر شد.

با شروع این فعالیت، مشکلات نیز شروع شدند. اما مسئله‌ای که سیاستمداران آمریکائی در آفریقا هم مانند خاور میانه با آن روبروهستند، همان اتخاذ یک سیاست متعادل در چنان شرایطی است که راه مصالحه‌ای وجود ندارد. سیاهان چیزی غیر از حاکمیت ملی و حاکمیت کامل اکثریت را نمی‌پذیرند، وفرمانروایان سفیدپوست آفریقای جنوبی حاضر نیستند حتی ذره‌ای از قدرت و کنترل خود بگذرند.

ایالات متحده، در آفریقا برخلاف خاور میانه، دارای منافع بحرانی و حیاتی اقتصادی نیست. در آفریقا معدنهای فراوانی خصوصاً معادن طلا وجود دارند که نقش بزرگی را در اقتصاد جهان بازی می‌کنند (یا می‌توانند نقش بزرگی را بازی کنند). و آفریقایی جنوبی یکی از دو یا سه منبع معدنهای گرانقیمت موجود در زمین است، اما در مقایسه با نقشی که نفت خاور میانه ایفا می‌کند، آفریقا برای اقتصاد آمریکا، اهمیت چندانی ندارد. برای سیاست سازان آمریکایی، تفاوت مهم دیگرخاورمیانه با آفریقا همان ماهیت بافت سیاسی آمریکا است. در میان رأی دهندگان آمریکا تقریباً هیچ عربی وجود ندارد، و تعداد یهودیان هم کم است. اما جامعهٔ یهودی آمریکا کاملاً سازمان داده، بسیار فعال، و کاملاً آماده است تا به نفع اسرائیل پولهای کلانی را برای کنترل سیاست خارجی آمریکا خرج کنند. بزودی زمانی فرامی‌رسد که اعراب که آنها هم اکنون ثروتمنداند، دست به همین عمل بزنند.

در مقابل، ملیونها سیاه‌پوست در ایالات متحده زندگی می‌کنند که در حقیقت دوازده درصد کل جمعیت یعنی بزرگترین واحد بلوکهٔ رأی مشخص کشور را در دست دارند. لیکن عموماً بدون سازماندهی‌اند، علاقه‌ای به مسائل آفریقا ندارند، و همگی

۱ــ البته این مرحله را شاید بتوان مرحلهٔ رقابت آمریکا با اروپا، خصوصاً انگلیس در جانشین‌شدن ابر قدرت آمریکا بجای آنها در آفریقا داشت وگرنه کشوری که اینهمه مردم را با بدترین وجهی از خانه و کاشانه‌شان به عنوان برده به آمریکا برده و تحت شدیدترین شکنجه‌ها نگه داشته بود و حق انسانی برای آنها قائل نبود را نمی‌توان دوست گوشه‌نشین دانست. (مترجم)

آنقدر فقیراند که نمیتوانند قدرتی که بالقوه به لحاظ کثرت نفوسشان دارند را بر سیاست خارجی کشورشان اعمال کنند. با اینهمه، حضور آنها باعث می‌شود که سیاستمداران آمریکائی از هر نوع دخالت آمریکا در تخاصم سیاه و سفید در جنوب آفریقا منصرف شوند.

آمریکا نتوانسته است (یا نخواسته است) به آفریقای سیاه کمک کند تا به دو خواستهٔ اصلی خود یعنی اولاً: حاکمیت اکثریت درسرتاسر قارهٔ آفریقا، و ثانیاً: ایجاد یک اقتصاد مدرن، برسد. سرمایه‌گذاران آمریکایی همواره در مرزهای حاکمیت سفیدپوستان و یا نزدیک به آنها مانده‌اند و بیشترین سرمایه‌گذاری را در آفریقای جنوبی کرده‌اند.

سرمایه‌گذاران آمریکائی عمدتاً تعادل سیاسی کافی یا منافع کافی برای سرمایه‌گذاری در آفریقای‌سیاه‌ندیده‌اند. و هر چند که وزارت امور خارجه همواره حاکمیت اقلیت سفیدپوست در جنوب آفریقا را نفی کرده است و بعضاً در تحریم رودزیا و آفریقای جنوبی پیش‌قدم بوده است، لیکن ایالات متحده هیچ قدم عملی برای برکنار کردن حکام سفید پوست برنداشته است.

اولین درگیری فعالانهٔ آمریکا در آفریقا در روزهای پایانی زمامداری آیزنهاور، رخ داد. تا سال ۱۹۶۰ــ۱۳۳۹ دیگر تعداد کافی‌ای از کشورهای آفریقای شمالی و مرکزی به استقلال رسیده بودند تا بتوانند برای بلوک آفریقایی صدای گویائی در مجمع عمومی سازمان ملل باشند. سازمان ملل متحد به دلایل مختلفی منجمله تمایل شخصی دو ابرقدرت، نقش عظیمی در مسایل خاور میانه و هم آفریقا بازی کرد. مجمع عمومی سازمان ملل، در دسامبر ۱۹۶۰ــ۱۳۳۹ قطعنامهٔ ۱۵۱٤ را از تصویب گذارند. این قطعنامه در واقع اصلاحیهٔ منشور سازمان ملل متحد بود که بر حق همهٔ مردم به داشتن حاکمیت و خودمختاری و عدم وابستگی دلالت می کرد. این اصلاحیه خواستار پایان دادن سریع و بلاشرط به استعمار در کلیهٔ شکلها و مظاهر آن بود. این «بیانیهٔ در باب استعمار» ،درسازمان ملل با ۹۰ رأی موافق، هشت رأی ممتنع و بدون رأی مخالف قبول شد. ممتنعین عبارت بودند از؛ ایـــالات متحده، استرالیا، بلژیک، جمهوری دومنیکن، فرانسه، پرتغال، آفریقای جنوبی، و بریتانیا. رای ممتنع آمریکا رهبران آفریقایی را

خشمگین کرد[1].

در این اثنا، حوادثی که در کنگو رخ دادند، برای اولین بار جنگ سرد را به آفریق آورده و در جریان آن، به میزان زیادی بر سوءظن آفریقائیها در مورد آمریکائیها افزود. کنگو در ژوئیه ۱۹۶۰ـ۱۳۳۹ استقلال خود را از بلژیک به دست آورده بود. اما بلژیکی‌ها هیچ کاری در آماده کردن کنگو برای به دست گرفتن قدرت نکرده بودند. غیر از بلژیکی‌ها کس دیگری در ردهٔ افسری وجود نداشت، هیچ کارمند دولتی وجود نداشت، و هیچ متخصص فنی هم نبود که معادن را اداره کند. ژوزف کاساووبو[2] رئیس جمهور، و پاتریس لومومبا[3] نخست وزیر دولت جدید بود. کاساووبو میانه‌رو و پاتریس لومومبا، رادیکال به نظر می‌رسید. در این هنگام ارتش بر ضد افسران بلژیکی‌اش دست به شورش زد، و چتربازان بلژیک برای حفاظت از ساکنان سفیدپوست، وارد کشور شدند. در این اثنا جنگ میان قبایل مختلف درگرفت و هر یک در فکر تلافی خصومتهای گذشته بود. منطقهٔ کاتانگا[4] مرکز معادن کنگو و کلید اقتصاد کنگو، که تحت نفوذ اشتراکی معدن داران بلژیکی و یک سیاستمدار محلی به نام موریس شومبه[5] (موسیٰ چومبه) بود استقلال خود از کنگو را اعلام کرد. لومومبا از روسها تقاضای اسلحه کرد و از سازمان ملل برای حفظ آرامش و نظم و بازگرداندن منطقهٔ کاتانگا، کمک خواست.

این حوادث درست همزمان با انقلاب کوبا اتفاق افتاد، و سیاست‌سازان

۱ـ دولت پرزیدنت کندی یکسال پس از آن سعی کرد این خسران را تلافی کند، و آن هنگامی بود که ادلای استیونسون (Adlai Stevenson) نمایندهٔ آمریکا در سازمان ملل، اقدامات شورای امنیت دال بر «خود مختاری کامل» مستعمرهٔ پرتغالی آنگولا را تأیید و پشت نویسی کرد، و در نوامبر ۱۹۶۱/۱۳٤۰ اظهار داشت که ایالات متحده علاقمند است که به «بیانیهٔ در باب استعمار» بپیوندد.

2)-Joseph Kasavubu

3)-Patrice Lumumba

٤ـ اکنون شبا (shaba) نامیده می‌شود و تا قبل از ۱۹۷۲ـ۱۳۵۱ به نام کاتانگا معروف بود.

5)-Moïse Tshombe

آمریکائی را در زمانی که مصمم بودند از بلند شدن کاستروهای بیشتری جلوگری کنند، غافلگیر کرد. در آن زمان آلن دالس در اوج کار، و سیا در ستیغ مداخلات جهانی اش بود. بدین ترتیب همگی فرض را بر این قرار داده بودند که لومومبا انقلابی است و مسلماً عامل روسیه است. اما در واقع، رادیکالی بودن و انقلابی گری لومومبا بیش از تعهد کامل و غیر مصلحت‌آمیز به استقلال آفریقا، شامل چیزی دیگری نمی‌شد. شورای امنیت سازمان ملل متحد، در ژوئیه ۱۹۶۰ــ۱۳۳۹ رأی به فرستادن یک نیروی حافظ صلح به کنگو داد، اما ایالات متحده هنوز می‌ترسید که نکند، کنگو به کوبای دیگری تبدیل شود.

این ترسها را رئیس مرکز سیا در لئو پولدو یل، پایتخت کنگو ایجاد می کرد که تلگراف زیر که از تلگرافهای مرسوم زمان جنگ سرد است، را به ستاد سیا فرستاد: «اعتقاد داریم که در کنگو جریان برسرکار آمدن دولت کمونیستی، در حال انجام است. نیروهای زیادی در اینجا در حال فعالیت‌اند: روسها... حزب کمونیست و غیره. هر چند که مشکل است دست اندرکاران اصلی را معین کنیم تا بتوانیم نتیجهٔ کشمکش برای در دست گیری قدرت را معین کنیم، اما تا زمان وقوع آن فاصله زیادی نداریم. چه لومومبا نقش یك کمونیست را بازی کند یا واقعی باشد، آنچه مسلم این است که نیروهای ضدغرب به سرعت در حال به دست آوردن قدرت‌اند، و اگر قرار است از به وجود آمدن کوبای دیگری جلوگیری کنیم، ممکن است زمان زیادی فرصت نداشته باشیم.» .

دالس و آیزنهاور با شورای امنیت ملی به مشورت پرداختند؛ در نتیجهٔ این ملاقات، آلن دالس به عمال خود در کنگو دستور فرستاد که: «لومومبا را بکشید»[1] . سیا به دفعات سعی کرد لومومبا را بکشد اما درژانویهٔ ۱۹۶۱ــ ۱۳۴۰ لومومبا توسط نیروهای کاتانگائی چومبه، اسیر و به قتل رسید.

طی سه سال پس از آن تا ژوئن ۱۳۴۳/۱۹۶۴ سازمان ملل با نیرویی متشکل از

۱ــ دراینکه آیاآیزنهاوراز این دستورآگاه‌بودیانه، و یا با آن موافق بود یا نه بحث فراوان است.

کشورهای مختلف سعی کرد نظم را به کنگو بازآورد. در ۱۳۴۲/۱۹۶۳ نیروهای سازمان ملل پایتخت کاتانگا را به تصرف درآوردند و آن منطقه را به دولت مرکزی باز گرداندند. چومبه فرار کرد، و یکسال بعد به کنگو بازگشت و نخست وزیر آن کشور شد[1]. وی در اروپا دارای روابط گسترده‌ای بوده و مورد وثوق کمپانیهای استخراج کنندهٔ معادن و تجار بلژیکی بود. ایالات متحده باميل و رغبت تمام به درخواستهای وی در مورد تسلیحات نظامی جواب مثبت داد. ایالات متحده همچنین برای چتربازان بلژیکی که در دسامبر اعزام شده بودند تا شورشی که در دسامبر ۱۹۶٤ــ۱۳٤۳ در استانلی ویل[2] ایجاد شده و طی آن سفید پوستها را به اسارت گرفته بودند، هواپیما و تجهیزات لجستیکی فرستاد. طی یکی از نشستهای عمومی سازمان ملل از آمریکا به خاطر انجام این عمل شدیداً انتقاد شد. درآنجا آمریکا متهم شد که، علاوه بر موارد دیگر، مسئول تهاجم از پیش تهیه شده و بی‌عفتانه، قتل عام عمدی، قتل عام سازمان داده شده، آدم خواری وسیع، و کشتار عمدی یک ملت است.

چنین اتهامات مسلماً اغراق‌آمیزی را چینی ها دامن می‌زدند که از سال ۱۹۵۸ــ۱۳۳۷ به بعد فعالانه در اوضاع آفریقا دخالت می کردند و آشکارا سعی می کردند یک «بین الملل انقلابی» جدید را در میان مردم فقیر آسیا، آفریقا، و آمریکای لاتین، قسمت جنوبی یا روستائی کرهٔ ارض، ایجاد کنند.

البته بیشتر پرخاش چین با شوروی بود تا آمریکا، زیرا مجبور بود با این کشور از لحاظ قدرت و جذابیت رقابت کند. اهمیت آفریقا برای سیاست خارجی چین در اوائل ۱۹٦٤ــ۱۳٤۲ به اوج خود رسید. در این هنگام بود که چوئن لای و شصت نفر از همراهانشان یک سفر هفت هفته‌ای به ده کشور آفریقائی کردند.

در این میان ایالات متحده با چنان خواری‌ای در کنگو روبرو شده بود، مضافاً آنکه مجبور شد هزینهٔ نیروی حافظ صلح سازمان ملل را هم بپردازد، و همین موضوع بر فضاحت آن افزود، که دیگر به هیچ وجه حاضر نبود فعالانه دست به دخالت بزند.

۱ــ در ۱۹۷۱ــ۱۳۵۰ پرزیدنت موبوتو Mobuto نام کنگو را به «زایر» یا «زئیر»، تغییر داد.

2)-Stanleyville.

در این میان، انتشار کتاب «استعمارنو: آخرین مرحلهٔ امپریالیسم»[1] کیفر خواست نیشداری دربارهٔ غرب و خصوصاً آمریکا، نوشتهٔ قوام نکرومه رهبر جنبش پان آفریقا (آفریقائی گرایی) و رئیس جمهور غنا، به پرزیدنت جانسون فهماند که منافع آفریقا کم و ضرر وارد شدن به آن زیاد است و بنابر این بهترین سیاست آن است که آنها را به حال خود واگذارد. اولویت مسئلهٔ ویتنام هم؛ در هدایت وی به سوی این نتیجه گیری، سهم به سزائی داشت.

برای آمریکا، طی دهه های ۱۹٦۰ و ۱۹۷۰، «مسئله آفریقائی» عبارت بود از جنوب آفریقا. زیرا در زامبیا، رودزیا (زیمبابوه)، آنگولا، جنوب غربی آفریقا (نامیبیا)، موزامبیک، و آفریقای جنوبی، چهار ملیون سفید پوست، بر سی ملیون سیاه پوست حاکم بودند. آنچه در تمام این کشورها مشهود و به اتفاق دیده می شد عبارت بود از اولاً دولتهای اقلیت حاکم، و ثانیاً استثمار وحشتناک کار سیاهپوستان[1] توسط قشر سفیدپوستان بسیار متمول.

اما همانگونه که حکومتهای سفید پوست آفریقا، دارای سنتهای مختلف بودند، روشها و خط سیرهای مختلفی هم در پیش می گرفتند. تا ۱۹۷۹ــ۱۳۵۸ کشورهای زامبیا، آنگولا و موزامبیک به حکومت اکثریت (سیاه پوستان) دست یافته بودند، و رودزیا هم در جریان ایجاد یک حکومت دموکراتیک بر پایهٔ رای ملت بود. اما در نامیبیا وضع بدتر شد زیرا آفریقای جنوبی سعی داشت که حاکمیت خود را بر این مستعمرهٔ قدیمی اش هر چه محکمتر کند. و خــود آفــریقای جنوبی که از اوایل قرن بیستم استقلال یافته و نژاد پرست ترین دولت سفید پوست حاکم را در خود داشت هر چه بیشتر به سوی نژاد پرستی سوق کرد. اقلیت سفید پوست، قطب نیروئی ایجاد کرده بود که در به کار بردن آن هیچ مسامحه ای نداشت و به هیچ وجه حاضر به رها کردن آن یا

---

1)- Neo - Colonialism: The Last Stage Of Imperialism.

۲ــ کارگران آفریقای جنوبی مجبور بودند برای مدت دوازده تا هیجده ماه در چادرهائی نزدیک معادن زندگی کنند، و طی آن مدت اجازهٔ ملاقات با خانواده های خودرانداشتند. حقوق این کارگران که در سال ۱۹۱۰/۱۲۸۹ روزانه ۷۲ سنت (حدود ۵ تومان) بود، درسال ۱۹۷۵/۱۳۵٤ به ۵۷ سنت (٤تومان) تقلیل یافته بود.

شراکت در آن‌نبود.

تمام کشورهای جنوب آفریقا نوعی اهمیت اقتصادی برای آمریکا داشتند. بنابر این سیاست آمریکا که در NSSM-39 [1] خلاصه شده بود عبارت بود از «کوشش برای توازن منافع اقتصادی، علمی و استراتژیکی ما در حکومتهای سفید پوست با در نظر گرفتن این مطلب که آمریکا به لحاظ سیاسی باید از حکومتهای اقلیت سفیدپوست و سیاستهای اختناق آمیزشان برکنار باشد.»

مسئله این بود که این موضوع به جای آنکه یک سیاست خارجی باشد، بیشتر یک امید بود و بنابر این به خاطر ایده‌آلی بودنش در کمی نسبی تأثیر نسبتاً کم آمریکا بر روی اوضاع جنوب آفریقا، سهیم بوده است.

مثال خوبی از این بی‌تأثیری آمریکا، در رودزیا آشکار شد. در آنجا بر خلاف مستعمره‌های قبلی انگلیسی در آفریقای مرکزی، سکنهٔ سفید پوست آن از قبول اندیشه و واقعیت حاکمیت اکثریت، سر باز زدند. بریتانیا آماده (و در واقع علاقمند) بود که استقلال رودزیا را تضمین کند، و این حتی قبل از آن بود که رژیم سفیدپوست ایان اسمیت معرکه را به سیاه پوستان بسپارد، اما بریتانیا تنها در صورتی حاضر بود این کار را انجام دهد که ایان اسمیت تضمین کند که در حرکت به سمت برقراری حکومت اکثریت، تعلل نورزد. در مقابل، سفید پوستان رودزیا در نوامبر ۱۹۶۵ــ۱۳۴۴ بیانیهٔ یک جانبه‌ای را در استقلال از حکومت انگلستان، صادر کردند. آنها فکر کرده بودند که ارائهٔ بیانیهٔ استقلال،مردم را جلب خواهد کرد اما متأسفانه تنها چهار درصد از مردم رودزیا در تصمیم برای صدور آن شرکت داشتند. شورای امنیت سازمان ملل متحد بلافاصله آن حکومت را غیر قانونی خواند و در کوشش برای ساقط کردن حکومت اسمیت، احکام تحریمهای وسیع اقتصادی را صادر کرد، و سفید پوستان اسمیت با اعلام قانون اساسی جدید و تأسیس یک جمهوری، در دوازدهم مارس ۱۹۷۰ــ۱۳۴۹ به

---

(۱) NSSM-39 عبارت است از سی و نهمین گزارش تحقیق امنیت ملی آمریکا. این گزارش عبارت بود از مرور و بررسی جامعی که توسط شورای امنیت ملی در بارهٔ سیاست آمریکا در آفریقا به عمل آمد و همچنین شامل تحلیلی از منافع اقتصادی و سیاسی آمریکا در آفریقا بود که در پی درخواست هنری کیسینجر انجام شد.

جهان بی اعتنایی کردند و همه را به مبارزه با خود طلبیدند.

دولت جانسون از خواستهٔ سازمان ملل دال بر تحریم اقتصادی رودزیا، پشتیبانی کرده بود، اما در ۱۹۷۱ــ۱۳۵۰ نیکسون، این سیاست را تغییر داد. ایالات متحده تنها یک سرمایه‌گذاری کوچک پنجاه و شش ملیون دلاری در رودزیا داشت، اما قبل از مسئلهٔ تحریم، آمریکا حدود سی درصد از سنگ کروم خود را از رودزیا می‌خرید. به علت آنکه منبع اصلی دیگر کروم، روسیه بود، قطبب جنوب در کنگره از این موضوع برای گذراندن اصلاحیهٔ برد (تحت نام سناتور هنری برد Byrd از اهالی ویرجینیا که با کمک سناتور استورم ترموند Storm Thurmond از اهالی کارولینای جنوبی) از مجلس استفاده کردند. بر طبق این لایحهٔ اصلاحی، آمریکا مجاز است برای آنکه از روسیه کروم نخرد، به رودزیا روی آورد. اگر چه وزارت امور خارجه عمیقاً و آشکارا با اصلاحیهٔ برد مخالفت کرد، اما نیکسون اجازه داد تا آن به صورت یک قانون درآید. کیسینجر در ۱۹۷۲ــ۱۳۵۱ تحت فشارهای وارده، اعلام کرد که «ایالات متحده کاملاً متعهد به ایجاد یک راه حل سریع، عادلانه، و آفریقائی برای مسئلهٔ رودزیا است» و با انگلیسی ها در مذاکرات برای دست یافتن به حاکمیت اکثریت همکاری می کند. وی به طور مشخص قول داد که وی «امسال کنگره را وادار می کند که اصلاحیهٔ برد را لغو کند»، اما کوشش های وی فایده‌ای نداشتند.

با اینهمه، در نیمهٔ سالهای دههٔ ۱۹۷۰ــ۱۳۵۰ به علت فشار انگلیسی ها، افکار جهانی، تأثیر تحریمهای اقتصادی، و بالا گرفتن شدید جنگهای چریکی، رژیم ایان اسمیت در جهت قبول یک قانون اساسی بر پایهٔ رأی اکثریت، در حال حرکت بود. رهبران سیاه دیگر فقط مظنون بودند و هنگامی که ایان اسمیت در اواخر ۱۹۷۸ برای دیداری به ایالات متحده رفت، مورد بی توجهی کامل و حتی توهینِ دولت کارتر، قرار گرفت. اما برخی سیاهان رودزیائی به دولت اسمیت پیوستند، و پیشرفت به سوی دموکراسی محتمل به‌نظرمی‌رسید. کارتر علیرغم اصلاحیهٔ برد، آفریقائیها را با تحریم دوبارهٔ اقتصادی بر رودزیا، خوشحال کرد، و همچنین انتخابات گستردهٔ عمومی ۱۹۷۹ را که اولین آن از نوع خود بود، باطل اعلام کرد.

بسیاری از اعضاء سنا با این عقیده که رودزیا در حال گذار به سوی حاکمیت اکثریت است، خواستار برداشتن تحریمهای اقتصادی بودند. موقعیت گیج کننده‌ای

برای آمر یکائیها به وجود آمده بود زیرا خود آفریقائیها هم نمی دانستند که آیا با اسمیت بجنگند یا با وی همکاری کنند، و همین امر بود که برای آمریکا برقرای یک سیاست محکم که بنظر عادلانه، بی‌طرفانه و قابل قبول برای مردم خودش، و تا اندازه‌ای قابل قبول برای آفریقائیها باشد را مشکل می کرد.

«گزارش، تحقیق امنیت ملی ۳۹» NSSM-39، در ۱۹۶۹/ ۱۳۴۸ پیش‌بینی می کرد که بن‌بست آنگولا که در آن زمان مستعمرهٔ پرتغال بود و نیروهای آزادیبخشش جنگ‌چریکی را بر علیه دولت شروع کرده بودند، ادامه خواهد یافت. آنگولا با آفریقای جنوبی و رودزیا فرق داشت و این به لحاظ آن بود که پرتغالیها تمام تبعیضات سختی را که قبلاً وجود داشت ملغی کرده بودند، و در دههٔ ۱۹۶۰ـــ۱۳۴۰ یک برنامهٔ سریع فرهنگی برای آموزش سیاهپوستان و وارد کردن آنان در اقتصاد کشور را اجراء کرده بودند. بسیاری از رهبران سیاه، این برنامه را رد کردند زیرا معتقد بودند که این، کوشش ناپخته‌ای برای برجای ماندن حاکمیت سفید پوستان است.

در آنگولا، سه جنبش اصلی وجود داشت که همگی خواستار استقلال کامل کشور بودند. آنها عبارت بودند از. ۱ـــ جنبش ملی[1]، ۲ـــ جبههٔ ملی[2]، ۳ـــ اتحادیهٔ ملی برای استقلال کامل[3].

همگی آنها به نحوی از شوروی و یا چین، کمک درافت می کردند اما رهبران «جنبش ملی» دیدگاههای مارکسیستی و ضدا امپریالیستی داشتند و آمریکا را به خاطر حمایت از پرتغال، تقبیح کرده بودند. روزنامه‌های آمریکا از «جنبش ملی» به عنوان جنبشی که توسط روسیه حمایت می‌شود، و از جبهه ملی به عنوان «میانه رو» یاد می کردند. این تحلیل مورد قبول منابع جاسوسی آمریکا هم بود، اما در ۱۹۶۹ـــ ۱۳۴۸ نگران چندانی در این باره وجود نداشت زیرا اطمینان داشتند که پرتغالی ها، اوضاع را کاملا در اختیار و تحت کنترل خود دارند.

ایالات متحده سعی کرده بود تا در مسئلهٔ آنگولا و موزامبیک (که این یکی هم

---

1)-M.P.L.A
2)-F.N.L.A. (National Front)
3)-U.N.I.T.A.(Natioal Union for Total Independence.

مستعمرهٔ پرتغال بود) تماشاگر باشد، و در همان حال بی‌تفاوتی خود را نسبت به خود پرتغال هم حفظ کند. این موضوع ادامه داشت تا اینکه در ۱۹۷۱ــ۱۳۵۰ نیکسون در جهت حمایت از پرتغال حرکت کرد، و کیسنجر خواستار قدرت بیشتری برای ناتو و دسترسی به پایگاه استراتژیکی پرتغال در آزورس،[1] شد. نیکسون در مقابل دسترسی به این پایگاه، یک موافقتنامهٔ اجرائی امضاء کرد که بر طبق آن یک قرض ٤٣٦ ملیون دلاری به پرتغال داد. سال بعد نیکسون دستور فروش وسایل حمل و نقل نظامی به پرتغال را صادر کرد، و سپس قرض بیشتری به آنها داد و پرتغالیها از این پول برای خرید هلیکوپتر استفاده کردند تا از آنها در مستعمراتشان بر علیه چریکها استفاده کنند. پرتغالیها هم در زمان جنگ یوم کیپور ۱۹۷۳ــ۱۳۵۲ اعراب واسرائیل،این کار کیسینجر را جبران کردند. بدین معنی که در آن زمان پرتغالیها تنها کشور عضو ناتو بودند که اجازهٔ دادند هواپیماهائی که به مقصد اسرائیل می رفتند در سرزمینشان سوخت گیری کنند.

در ۱۹۷٤ــ۱۳۵۳ یک کودتای نظامی در لیسبون پایتخت پرتغال موقعیت جدیدی به وجود آورد. رهبران نظامی پرتغال که از جنگ بی پایان و ناموفق در مستعمراتشان خسته شده بودند، تصمیم گرفتند که به آنها استقلال دهند. در ژانویه ۱۳۵۳/۱۹۷۵ یک دولت انتقالی در لواندا پایتخت آنگولا تأسیس شد که هر یک از جنبش های آزادیبخش آنگولا، در تدارک استقلال مملکت در آن شرکت داشتند و هر یک از گروهها در سرتاسر کشور برای شروع انتخابات که برای اکتبر ۱۹۷۵ برنامه‌بندی شده بود، تبلیغ می کردند.قرار بود که روز ۱۱ اکتبر ۱۳۵٤/۱۹۷۵ روز استقلال باشد.

بر طبق اظهارت ابرقدرتها، «جنبش ملی»، «جبههٔ ملی» و «اتحادیهٔ ملی برای استقلال کامل»متوجه شدند که به علل اختلافات ایدئولوژیک بر سر کمونیسم و سرمایه‌داری نمی‌توانند با یکدیگر همکاری کنند. اما بر طبق منابع مطلع‌تر آفریقائی، علت تخاصمات موجود، وجود شکافهای عمیق نژادی و قبیله‌ای، بوده است. بهر حال، وجود هرج و مرج در لواندا، مداخلهٔ خارجی را به میان کشید.

ایالات متحده اولین کشوری بود که دست* به عکس العمل زد. هر چند که کیسینجر و رئیس سازمان جاسوسی سیا،ویلیام کلبی، بعدا ادعا کردند که ایالات متحده

---

1)-Azores

تنها در مقابله با خطر روسیه در جنگ داخلی آنگولا دخالت کرده، لیکن در حقیقت، همانگونه که جان استاک ول فرماندهٔ نیروی واکنش سریع سیا در موضوع آنگولا، بعداً افشا کرد، اولین حرکت را ایالات متحده انجام داد، نه روسیه[1].

با در نظر داشتن جناحهای سیاسی مختلف در آنگولا، سازمان سیا یا می‌توانست به سوی جبههٔ ملی برود، یا در غیر اینصورت، «اتحادیهٔ ملی برای استقلال» هم ممکن بود مورد قبول او باشد. «جنبش ملی» را قاطع، کمونیست و مورد حمایت روسیه، می‌پنداشتند، بنابراین باید آن را متوقف می‌کردند. در حقیقت، هر چه بود کم و بیش رقابت بر سر به دست آوردن قدرت بود، زیرا بیگانگان تقریباً قبل از آنکه پرتغال بتواند از آنگولا بیرون رود، به آنجا وارد شده بودند. البته تنها ابرقدرتها هم نبودند که در این رقابت بر سر بدست آوردن قدرت شرکت داشتند، بلکه برای «جبههٔ ملی» و «اتحادیهٔ ملی برای استقلال» هر یک در زمانهای مختلفی، نه تنها از ایالات متحده و چین بلکه همچنین از رومانی، کرهٔ شمالی، فرانسه، اسرائیل، آلمان غربی، سنگال اوگاندا، زئیر، زامبیا، تانزانیا و آفریقای جنوبی، کمک می‌رسید. «جنبش ملی» را شوروی، کوبا، آلمان شرقی، الجزایر، گینه و لهستان حمایت می‌کردند.

عاقبت، آمریکا یک کمک نظامی بالغ بر شصت ملیون دلار را مخفیانه از طریق موبوتو در زئیر، به توسط سیا، به آنگولا فرستاد. روسها در مقابل، وسائل لازم را از طریق هوا برای «جنبش ملی» فرستادند که در آخر ارزش کل آن کمکها به حدود ده برابر کمک آمریکا رسید. در این میان، «جبهه ملی» احتیاج به آموزش سلاحهای دریافتی از آمریکا، داشت. در این زمان، سیا به علت عملکرد بد خود در رابطه با تخلیهٔ نهائی سایگون که در حدود چندین ماه قبل از آن انجام شده بود مورد بی‌مهری و در حالت دفاعی قرار داشت. به علاوه، هیچکس «ویتنام دیگری» را نمی‌خواست. بنابر این «کمیتهٔ ٤٠» که نمایندگی‌ای از شورای امنیت ملی برای نظارت و نظر دهی در مورد عملیات مخفی سیا، بر پا شده بود، به طور قاطع حضور مستشاران آمریکا در آفریقا ر قدغن کرد. اما همانگونه که استاک اول[2] که از عمال سیا در آنگولا بود، گزارش

۱ــ بعد از آمریکا، چین بود که صدو دوازده مستشار نظامی و مقداری اسلحه برای کمک به «جبهه ملی» فرستاد.

2)-Stockwell.

می‌دهد، «اما ما بهرحال آن کار را انجام دادیم.»

سیا علاوه بر فرستاده مستشاران نظامی به آنگولا، با آفریقای جنوبی که در سپتامبر ۱۳۵٤/۱۹۷۵ رسماً سربازان خود را وارد جنگ کرد، به همکاری عملی پرداخت. این اولین باری بود که آفریقای جنوبی در آفریقای سیاه وارد جنگ می‌شد. این کار موقعیتی ایجاد کرد که طی آن، واشنگتن، پریتوریا، و پکن در کنار یکدیگر می‌جنگیدند. این مطمئناً سندی از همزیستی عجیب سیاسی است.

آفریقای جنوبی ها امیدوار بودند که با حمایت از همان طرفی که زئیر و ایالات متحده حمایت می‌کردند، به تجبیب قلوب بپردازند. آنها برای خود چنین توجیه می‌کردند که سربازانشان، هر چند که سفید پوست هستند اما از دید آنگولائی ها چون آنها مردم خود آفریقا هستند[1]، قابل قبول‌تراند از سیاهپوستانی که از کوبا می‌آیند. آنها همچنین فکر می‌کردند که پیروز می‌شوند، و همین بود که آنها را ترغیب می‌کرد که در چنین راهی پا گذارند.

عاقبت آفریقای جنوبی، یک گردان مجهز از سربازانش رابرای کمك به «اتحادیهٔ ملی برای استقلال کامل» که در آن موقع در حال پیروزی در جنگ بود، اعزام کرد.

اما بالاخره جلوی تهاجم آفریقای جنوبی مسدود شد. روسها مقادیر زیادی اسلحه به «جنبش ملی» دادند و کوبائیها پانزده هزار سرباز کاملاً مجهز و آماده را به آنگولا فرستادند. کوبائیها به طور قاطع توازن را بر هم زدند و «جنبش ملی» به سرعت جنگ را برد. اگر حضور روسیه در آفریقا موجب ناراحتی کیسینجر می‌شد، باید اذعان کرد که حضور کوبا درآفریقا، کیسینجر را غضبناک می‌کرد. وی از باب این مسئله از خود بیخود شده و می‌خروشید. در مارس ۱۹۷٦– ۱۳۵۵ کیسینجر چنین اظهار

۱ــ آفریقای جنوبی ها خود را آفریقائی می‌دانند و علت آنهم را این میگویند که، نیاکان بعضی از خانواده‌های آنها، حدود سیصد سال قبل به آن سرزمین آمدند. برخلاف سفید پوستان رودزیا، آنها خانه‌ای و کشوری در اروپایا انگلستان ندارند که به آن باز گردند ــ برای آنها آفریقا زادگاهشان است. آفریقای جنوبی‌ها همچنین خاطرنشان می‌کنند که هنگامی که پدرانشان در منتهی‌الیه جنوب آفریقا، سکنی گزیدند، کسی در آنجا سکونت نداشت.

داشت: «ایالات متحده بیشتر از این دیگر نمیتواند تهاجم نظامی کمونیستی را تحمل کند». رهبر اکثریت سنا، سناتور مایک مانسفیلد[1] این حرف را یکی «حرف غلنبهٔ بی‌فایده» نامید، و «تاماس، پی اُنیل»[2] خواستار آن شد که پرزیدنت فورد «رسماً حرف کیسینجر را رد کند». وزیر دفاع، دونالدرمزفلد،[3] سپس به طور ناقص توضیح داد که دولت فورد «تنها در فکر تجدید نظر اقدام اقتصادی و سیاسی و نه نظامی، بر علیه کوبا» است.

این کار، نمونهٔ دیگری بود از دردست گرفتن سیاست خارجی توسط کنگره، که در زمان زمامداری ترومن، آیزنهاور، کندی، یا جانسون قابل تصور هم نبود. کنگره از همان قدرتی که به کار برده بود تانیکسون را مجبور کند که از ویتنام بیرون رود، در این موردهم استفاده کرد. وآن عبارت ازقدرت خزانهٔ ملی کنگره در ۲۷ ژانویهٔ علیرغم کوششهای تاآخرین لحظهٔ فوردو کیسینجر (کیسینجردراصرار براین خواسته تقریباً به زانو افتاد)، با ۳۲۳ رأی در مقابل ۹۹، فرستادن کمک نظامی مخفی به آنگولا را رد کرد. رئیس جمهور که عاجز شده بود، کنگره را متهم به ترسوئی و «بی جرأتی» کرد.

ممکن است چنین باشد، اما از دیدگاه بسیاری از آمریکائیها بنظر می رسید که کنگره بالاخره در حال عمل کردن به مسئولیتهای خود است و در جریان این کار، تأثیر بازدارندهٔ بسیار به موقع و مورد لزومی بر روی ماجراجوئی های درون سازمان سیا و کاخ سفید، می گذارد. بنظر می رسید که پیروزی «جنبش ملی» در آفریقا، برای کنگره مسئلهٔ با اهمیتی نبود. زیرا از یک طرف به نظر کنگره، اعتبار آمریکا در آفریقا نسبت به مخارج درگیری دارای اهمیت کمتری بود و از طرف دیگر کنگره در مقایسه با سازمان سیا علاقهٔ چندانی نداشت که در مقابل صدای بوقهای اخطار واکنش نشان دهد. به عنوان مثال در ۱۹۷۶، هنگامی که اتیوپی و سومالی در آستانهٔ جنگ بودند، سازمان سیا بر این پایه که روسها در حال مسلح کردن سومالی با سلاحهای مدرن بوده و مستشاران

---

1)-Mike Mansfield.
2)-Thomas.P.O'Niel.
3)-Donald Rumsfeld

کوبائی به نیروهای سومالی پیوسته‌اند، آمادهٔ دخالت و واردن شدن در جبههٔ اتیو پی شد. کیسینجر با سیا موافق بود اما کنگره در این‌باره ظنین بود و با ورود دولت جدید به کاخ سفید، این کار انجام نشد. یکسال پس از آن، در پائیز ۱۹۷۷، روسها را سومالی بیرون کرد، و آنها شروع به تسلیح اتیو پی کردند. آنگاه سازمان سیا، دولت کارتر را ترغیب کرد که به نفع سومالی به مداخله دست زند.

جمهوری آفریقای جنوبی درجنوبی‌ترین قسمت آفریقا، قرار دارد که تقریباً درجهان دیگری است، جهانی که حکام سفیدپوست آن می گویند مصمم‌اند تا ابد از آن دفاع کنند. از ۱۹٤۵ تاکنون جنبشهائی که در بقیهٔ نقاط جهان بوقوع پیوسته، یادرجهت برقراری حکومت اکثریت و یا در جهت برقراری جامعهٔ سوسیالیستی، بوده است. مستعمرات از میان رفته‌اند (خارج از روسیه). درست است که حکومتهای تک حزبی در کشورهای سوسیالیستی هیچ عنصری از دموکراسی واقعی در خود ندارند، اما این هم حقیقتی است که کل جهان توانسته است از دست حکومتهای استبدادی و دیکتاتوریهای خودکامهٔ فردی نجات یابد.[1] و کشورهای سوسیالیستی، حداقل در تئوری متعهد به اصولی از قبیل تساوی امکانات، تحصیل، و حقوق اولیهٔ یکسان برای تمام افراداند.

آفریقای جنوبی درست در جهت عکس آن حرکت کرده و از دموکراسی و اندیشهٔ تساوی تمام مردم در برابر قانون، دور شده است. از جنگ جهانی دوم به بعد سیاستهای سخت آفریقای جنوبی، پیوسته سخت‌تر شده‌اند. با رشد اقتصاد این کشور، احتیاج بیشتری به کارگران سیاه پوست پیدا شد. با افزایش شرکت سیاهپوستها در اقتصاد مملکت، سطح اختناق برای اِعمال سیاست جدائی سیاه و سفید، درجهت تحکیم قدرت سفید پوستان افزایش یافت. حقوق واقعی سیاهپوستان تقلیل داده شد، سیاهپوستان سیاسی مخالف دستگیر شدندو به قتل رسیدند، و جدائی مطلق نژادها با قدرت هر چه تمامتر به اجرا درآمد.

۱ــ استعمار در اثر آگاهی مردم متوجه شده است که باید شیوهٔ قدیمی را کنار گذارد و تحت نظام جدیدی حلقها را به استضعاف کشاند.(م)

آفریقای جنوبی یک حکومت پلیسی شد که اگر به قدر اردوگاههای مرگ هیتلری، یا اردوگاههای کار استالینی نرسد، ولی واقعیات تلخ آن، همانند بخشهای روانی روسیهٔ جدید، همواره مورد تنفر مردم جهان است. اگر چه آفریقای جنوبی یک نجس بین‌المللی است، اما با در نظر گرفتن آنهمه نیروی کار ارزان و ثروت معدنی، منطقهٔ مناسبی برای سرمایه‌گذاری نیز بود. از طرفی هم،منافع آن فراوان و خطرات آن کم بود. بنابراین مقداری از سرمایه‌گذاری خصوصی آمریکائی به آفریقای جنوبی راه پیدا کرد، اما این سرمایه‌گذاری با سطح سرمایه‌گذاری آمریکا، در اروپا، خاورمیانه، یا آمریکای لاتین قابل مقایسه نبود. در سال ۱۳۵۲/۱۹۷۳ کل سرمایه‌گذاری آمریکا در آفریقای جنوبی به ۱/۲ میلیارد دلار می‌رسید، که نشان دهندهٔ ۷۳ درصد افزایش در دوران زمامداری نیکسون است، و البته این مقدار چندان هم زیادتر ازدرصد تورم در همین دوران نیست. این ۱/۲ میلیارد دلار در حدود یک سوم کل سرمایه‌گذاری آمریکا در آفریقا و پانزده درصد از کل سرمایه‌گذاری خارجی در آفریقای جنوبی بود. همچنین تقریباً ۱۷ درصد از واردات آفریقای جنوبی از آمریکا تهیه می‌شد. آفریقای جنوبی شصت درصد از کل طلای دنیای غرب را تولید می‌کرد، وسومین عرضه کنندهٔ اورانیم بود. ایالات متحده علاوه بر این در آفریقای جنوبی دارای یک ایستگاه ردیابی قمرهای مصنوعی ناسا و یک ایستگاه ردیابی نیروی هوایی بود، و نیروی دریائی آمریکا هم خواستار تسهیلات بندری آفریقای جنوبی (که بهترین تسهیلات بندری آفریقا را دارد) در خود کیپ تاون یا نزدیکی آن که یکی از مهمترین نقاط دنیا از لحاظ استراتژیکی است، بود.

همهٔ اینها بر روی هم، آنچنان سرمایه‌گذاری بزرگی به حساب نمی‌آید. ایالات متحده کلاً، منافع حیاتی‌ای در آفریقای جنوبی ندارد. از این گذشته، سیاستمداران آمریکائی بر طبق قوانین حقوقی آمریکا نمی‌توانستند دارای موضع طرفداری از آفریقای جنوبی باشند (آخرین نفری که مواضع طرفداری سخت از آفریقای جنوبی داشت، دین اچسون بود) از طرف دیگر ارائهٔ سیاستهایی که آفریقای جنوبی را مجبور کند که به سوی رأی و حاکمیت اکثریت حرکت کند هم تقریباً به همین مشکلی بود. بدین علت، سیاست آمریکا در مورد آفریقای جنوبی مغشوش و سردرگم بود. از یک طرف ایالات متحده روابط سیاسی خود را با آفریقای جنوبی حفظ

می کرد و از طرف دیگر سفیر آمر یکا در آفر یقای جنوبی، آقای استیونسون[1] در سالهای اولیهٔ دههٔ ۱۹۶۰ــ ۱۳۴۰، در محکوم کردن تبعیض نژادی در آفر یقای جنوبی، پیشقدم بود. دولت ایالات متحده هیچگاه سرمایه‌گذاری در آفر یقای جنوبی را قدغن نکرده است، و نیکسون حتی واقعاً به مرحلهٔ ترغیبِ آنهم نزدیک شد، و آن علیرغم این واقعیت بود که ایالات متحده در ۱۹۶۳ رهبری تحر یم نظامی سازمان ملل در مورد آفر یقای جنوبی را به عهده داشت.

نامیبیا (در جنوب غر بی آفر یقا) در جنوب آنگولا قرار دارد و یک مستعمرهٔ آفر یقای جنوبی بوده است. ایالات متحده همواره پافشاری کرده است که حاکمیت مدام آفر یقای جنوبی بر نامیبیا، غیر قانونی است[2]، و این تا جائی رسید که پرز یدنت نیکسون در پی پافشاری کیسینجر، به آمر یکائیهائی که خواستار سرمایه‌گذاری در نامیبیا بودند اطلاع داد که ایالات متحده از این پس از سرمایه‌گذاری در نامیبیا جلوگیری خواهد کرد. بهر حال تقر یباً تنها صادرات بزرگ نامیبیا، عبارت از نیروی انسانی مورد نیاز معادن آفر یقای جنوبی است. پر یتور یا میل ندارد این منبع کار ارزان، مطمئن، و سخت کوش را از دست بدهد. همانطور که «تحقیق شورای امنیت ملی شمارهٔ ۳۹» مسئلهٔ موجود در نامیبیا را گزارش داد: «هیچ زاه حلی را نمی‌توان پیش‌بینی کرد. آفر یقای جنوبی حاکمیت خود را به شدت اعمال می کند و جداسازی سیاه پوستان از سفید پوستان و تبعیض نژادی و تضییقات خفقان آورش را وسعت داده است. آفر یقای جنوبی، آن منطقه را برای امنیت و منافع اقتصادی خود، حیاتی می داند».

سیاه پوستان آمر یکا و همچنین رهبران آفر یقائی، آمر یکا را غالباً به خاطر عدم فعالیت وسیعتری برای از بین بردن جدائی سیاه و سفید و تبعیض نژادی، مورد تقبیح قرار داده‌اند. لیکن کشورهای آفر یقائی هم خود، خارج از چارچوب سازمان ملل متحد،

---

1)-Stevenson

۲ــ نامیبیا را در سال ۱۹۲۰، توسط «پیمان ملتها» (League of Nations.) تحت قیمومیت آفر یقای جنوبی قرار دادند. نامیبیا تنها کشور تحت قیمومیتی است که پس از جنگ جهانی دوم به استقلال (یا به نام یک سرزمین تحت حمایت سازمان ملل متحد) دست نیافت. آفر یقای جنوبی تمام دعاویِ سازمان ملل را تاکنون در این باره نادیده گرفته است.

راضی نیستند کار زیادی در این زمینه انجام دهند. «سازمان وحدت آفریقا»[1] (O.A.U) به طرفداری از خود مختاری و حکومت اکثریت در آفریقای جنوبی، رسماً یک موضع قوی گرفته است اما بودجه‌ای را که اعضاء «سازمان وحدت آفریقا» برای «کمیتهٔ آزادیبخش آفریقا»[2] اختصاص می دهند، همواره کم بوده است و در حال تقلیل است. از جهات بسیاری مبارزهٔ «سازمان وحدت آفریقا» بر علیه آفریقای جنوبی، مبارزه‌ای است برای اعمال فشار بر روی قدرتهای خارجی خصوصاً آمریکا، برای رسیدن به نتیجه‌ای که آفریقا به تنهایی هنوز برای دست یافتن به آن خیلی ضعیف است. اما ایالات متحده به هیچوجه راه حل مسئله‌ای که اروپائی ها بوجود آورده‌اند، را نمی داند که چیست.

ارتباطات فرهنگی و اقتصادی آفریقا، با اروپا است. قسمت اعظم دانشجویان آفریقائی در دانشگاههای اروپای غربی ثبت نام می کنند نه در دانشگاههای آمریکا یا روسیه، و سطح تجارت اروپای غربی و سرمایه گذاری آن در آفریقا بسیار بالاتر از هر یک از دو ابر قدرت شرق و غرب است. زبانهای فرانسه و انگلیسی، زبانهای «جدید» و معمول در آفریقا هستند، و انگلیسی آفریقائی را در آنجا یا لهجهٔ انگلیسی صحبت می کنند، نه با لهجهٔ آمریکائی.

به عبارت دیگر، آفریقای سیاه، آن قسمتی از آن جهان بود که هیچگاه روند سلطه گری آمریکا، شامل آن نشد، به طوری که هنگامی که ایالات متحده در سیاست خارجی اش شروع به پناه بردن به واقعیت گرائی کرد، در آفریقا هیچ مورد پریشانی و گرفتاری و مزاحمتی، مانند آنچه در ویتنام صورت گرفت یا مواردی که باعث اختلاف و شقاق مثل مورد پاناما و تایوان بشود، گریبانگیر آمریکا نشد. انتخاب یك سیاهپوست، بنام آندرو یانگ[3] به عنوان نمایندهٔ آمریکا در سازمان ملل متحد، در آفریقا اعتبار نوینی برای آمریکا کسب کرد و موقعیت جدیدی را برای ایجاد یک سیاست هماهنگ و مترقی در مورد قارهٔ سیاه، به وجود آورد. هنگامی که در ۱۹۷۹ــ۱۳۵۷، دکتر اندرو یانگ استعفا کرد، نمایندهٔ سیاه‌پوست دیگری بنام دونالدمک هنری[4] انتخاب شد، تا نشانگر علاقهٔ دائم آمریکا به آفریقا باشد. پایان آفریقا

1)-Organization of African Unity.
2)-African Liberation Committee.
3)-Andrew Young.
4)-Donald Mc Henry.

فصل ۱۵

کارتر و پناه بردن به واقعیت‌گرائی[1]

«حقوق بشر، روح سیاست خارجی ماست»

جیمی کارتر، ۱۹۷۷/۱۳۵۶

در ۱۹۷۶ــ۱۳۵۵ جیمی کارتر بر روی سکویی که از صداقت و کارآیی در زمینهٔ حکومت، بودجهٔ متعادل، کاهش آهنگ بیکاری، و موضوعات داخلی دیگر، دم می‌زد به مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری وارد شد. اگر چه وی لزوم به داشتن سیاست خارجی محدودتری را خاطر نشان می‌کرد، لیکن اصلاً در برنامهٔ وی از نقش آمریکا در جهان، به غیر از بیانیهٔ باور نکردنی پرزیدنت فورد که دو بار تکرار کرد که، «روسیه هیچ نوع استیلائی در اروپای شرقی ندارد»، خبری نبود. کارتر در هیچکدام از زمینه‌های داد و ستدی یا سیاسی، تجربهٔ بین‌المللی نداشت. وی بر خلاف دموکراتهای قبلی‌اش یعنی جان. اف. کندی و لیندن. ب. جانسون، هیچ اشتیاقی برای نجات

۱ــ واقعیت این است که اصل واقعیت‌گرائی خود پرده‌ای خوش‌رنگ برای توسعهٔ بیشتر و از طرفی پوششی برای شکست سیاستهای آمریکا در برخی زمینه‌هاست و به همین دلیل است که در زمان کارتر، حقوق بشر آمریکایی سرلوحهٔ سیاست خارجی آمریکا قرار می‌گیرد. اما روند سلطه‌گری آمریکا نشان می‌دهد که این نوع سیاست حتیٰ اگر نظر داشته باشند آن را اعمال کنند (که چنین نیست) در تضاد با ماهیت سیاست خارجی آمریکا و بالطبع در تضاد با ماهیت نظام فرهنگی ــ سیاسی، و اقتصادی حاکم بر آمریکاست. عملکرد دولت کارتر و ریگان که دولتهائی با سرلوحه‌هایی متضاد بودند نشاندهندهٔ این واقعیت است. (مترجم)

جهان از دست کمونیسم یا چیز دیگری، نداشت. ویژگی کارتر به عنوان یک رئیس جمهور، همان مخالفت وی به ورود به موقعیتهایی که امکان بکار بردن زور را به همراه دارد، است.[1] هر چند که به کارتر از طرف کسانی که آشکارا معتقداند که هر جا جنگی وجود دارد یا انقلابی در حال انجام است وظیفهٔ آمریکاست که دخالت کند، به شدت انتقاد می شود، لیکن توانسته است آمریکا را از چنان معرکه هایی دور بدارد. ویتنام در سال ۱۹۷۸ــ۱۳۵۷، کامبوج را اشغال نظامی کرد. مخالفان کارتر، پنتاگون، و طرفداران جنگ عموماً خواستار این بودند که در آن باره «کاری انجام دهد»، اما رئیس جمهور به آنها محلی نگذاشت و گذاشت که آسیایی ها بین خودشان به جنگ بپردازند. در ۱۹۷۹ــ ۱۳۵۸ چین به اشغال نظامی ویتنام پرداخت. دوباره جمهوریخواهانی که امیدوار بودند کارتر کاری انجام دهد مانند هاوارد بیکر[2] از تنسی[3] از کارتر خواستند که «کاری انجام بدهد». وی پاسخ داد ک هنگامی که کمونیستها با کمونیستها در آسیا با یکدیگر می جنگیدند، ما درگیر نشدیم، و نخواهیم شد.

مردم ایران در ۱۹۷۹ــ ۱۳۵۷ شاه را، همان شاهی که سیا در سال ۱۹۵۳ به تخت نشانده بود را سرنگون کردند، و یک جمهوری اسلامی تأسیس کردند. شاه قویترین هم پیمان آمریکا درخاورمیانه، یکی از مصرف کنندگان اصلی وسایل نظامی آمریکا، یکی از دشمنان سرسخت کمونیسم، یکی ازمیانه روهای او پک، و تنها منبع قابل اطمینان نفت برای اسرائیل بود. وی به علاوه، اجازهٔ قرار دادن وسایل پیشرفتهٔ خبرگیری از روسیه، در طول مرز دو کشور را به سیا داده بود.[4] به طور خلاصه، شاه بهترین دوستی بود که آمریکا در خاور میانه داشت.

ارزش حیاتی ایران برای آمریکا خیلی بیش از هر ارزشی بود که ویتنام جنوبی یا کره برایش می توانستند داشته باشند. اگر انقلاب در دهه ۱۹۵۰ــ۱۳۳۰ یا دهٔ

۱ــ اکنون که از این مطلب مدتی گذشته و حادثهٔ طبس پس از نوشته شدن این کتاب، اتفاق افتاده است درمی یابیم که جملهٔ بالا چندان هم صحیح نیست. (مترجم)

2)-Howard Baker 3)-Tennessee

٤ــ رجوع شود به اسناد لانهٔ جاسوسی منتشر شده توسط دانشجویان پیرو خط امام در مورد پایگاههای کبکان و نوشهر. (مترجم)

۱۹۶۰ــ۱۳۴۰ اتفاق افتاده بود، خصوصاً با قطع جریان نفت در طی دوران انقلاب، هیچ شکی نبود که آمریکا دخالت نظامی می کرد.[۱] قطع جریان نفت تا اندازه‌ای در ایالات متحده کمبود ایجاد کرد. به همین اندازه هم این موضوع که انقلاب کسانی را بر سر کار آورد که ضد آمریکائی و طرفدار سازمان آزادیبخش فلسطین بودند، هشدا دهنده بود. تحت این شرایط تعداد زیادی از سیاستمداران آمریکایی، نظامیان، و روزنامه‌نگاران فکر می کردند که آمریکا باید برای نجات شاه در ایران دخالت کند.

اما کارتر از انجام عمل، سر باز زد. وی خود را متوجه بیانیه‌هایی خیلی تلویحی در حمایت کلی از شاه کرد، اما مواظب بود که انقلابیون را عصبانی نکند. در جواب منتقدانی که دوباره خواستار این بودند که «کاری انجام بدهد»، بدون آنکه مشخص کنند که چه باید کرد، کارتر تنها یک سؤال کرد، و آن اینکه «فکر می کنید که ایالات متحده در مقابل یکی از پرطرفدارترین (مردمی‌ترین) انقلاباتی که در این قرن یا در هر قرنی ممکن است اتفاق بیفتد، چه میتواند بکند؟» جواب کارتر به کسانی که از سیا انتقاد می کردند و می خواستند بدانند که چرا سیا این حوادث را پیش‌بینی نکرده است و سیاستی را برای مقابله با آن آماده نکرده است و همچنین متعجب بودند که چرا سیا همان کاری را که در ۱۹۵۳ــ۱۳۳۲ انجام داد در ۱۹۷۹ــ۱۳۵۷ انجام نداده است، این بود که «ازهرچه بگذریم حتی سیا هم محدودیتهائی دارد و قادر به انجام هر عملی نیست. آمریکا باید واقع‌بین باشد. سیا نمیتوانست چیزی را که غیرقابل پیش‌بینی است، پیش‌بینی کند، و همچنین نمیتوانست از چیزی که قابل جلوگیری نیست، جلوگیری کند».[۱]

آمریکا در نقاط دیگر هم عقب نشینی داشت. کارتر در ۱۹۷۸ــ۱۳۵۷ در

۱ــ کودتاهای متعددی که پشت سر هم خنثی شده و جنگ تحمیلی عراق علیه ایران خود نشان دهندهٔ این واقعیت اند که آمریکا تنها سیستم دخالت خود را تغییر داده است. (مترجم)

۱ــ واقعیت این سخنان هنگامی کاملاً درک می‌شود که تحلیلهای آمریکا که در اسناد لانه جاسوسی که توسط دانشجویان مسلمان پیرو خط امام چاپ شده است، دقیقاً مورد بررسی قرار گیرند. مطالعهٔ اسناد مجموعهٔ از یازده به بعد برای آشنائی با شگردها و محدودیتهای تحلیلها و بینش آمریکا بسیار مفید است. (مترجم)

موضوع قرارداد کانال پاناما، موضع محکم و شجاعانه‌ای اتخاذ کرد و تقریباً دست تنها آن را از سنای آمریکای که مخالف آن بود گذراند. مذاکرات مربوطه در زمامداری جانسون شروع شده و در سالهای دههٔ ۱۹۷۰ـ۱۳۴۹ در زمان زمامداری جمهوریخواهان تقریباً به اتمام رسیده بود. فورد و کیسینجر، حمایت خود را از قرار انتهایی اعلام کردند، اما کارتر بود که سناتورهای مخالف را با هر وسیله‌ای که لازم بود، واداشت تا به تصویب آن رضایت دهند. موافقتنامهٔ جدید که کنترل کامل کانال پاناما و حیطهٔ کانال از سال ۲۰۰۰ به بعد را به پاناما واگذار کرد، قرارداد هی‌ـبونا و وایلا[1] را که در سال ۱۹۰۳ـ۱۲۸۲ بدون دخالت و خواست مردم پاناما بسته شده بود را مردود اعلام کرد. قرارداد جدید سهم به سزائی در بهبودی روابط آمریکا با آمریکای لاتین داشت که این روابط به طور کلی در اوائل سالهای دههٔ ۱۹۷۰ـ۱۳۵۰ توسط کیسینجر و نیکسون و سیا که فعالانه برای سرنگونی رژیم منتخب مردم سالوادور آلندهٔ مارکسیست با یکدیگر همکاری کردند، خراب شده بود.

کارتر همچنین در سال ۱۹۷۸ـ۱۳۵۷ یک تغییر مهم و ناگهانی در سیاست خارجی آمریکا ایجاد کرد و آن اعلام این موضوع، درروز اول سال ۱۹۷۹ـ۱۳۵۷، بود که آمریکا و چین به کشورهای یکدیگر سفیر می‌فرستند. به علاوه، آمریکا به طور یکجانبه قرارداد دفاعی اش با تایوان (چین ملی) را که در ۱۹۵٤-۱۳۳۳ بسته شده بود را قطع کرد و شناسائی سیاسی رژیم چین ملی را ملغی کرد. بدین ترتیب بالاخره آمریکا از سیاست سی سالهٔ وانمود کردن فرمز به عنوان دولت چین و اینکه در پکن دولتی وجود ندارد، عقب‌نشینی کرد. محدودیتهای تجاری و مسافرتی برداشته شد و دورهٔ جدیدی در رابطه چین‌ـآمریکا شروع شد.

البته به هیچوجه نباید پوئن این کار را به طور کامل به کارتر داد. نیکسون و کیسینجر راه را برای این کار آماده کردند و آن هنگامی بود که در ۱۹۷۳ـ۱۳۵۲ نیکسون به چین رفت و در آنجا اعلام کرد که تنها یک چین وجود دارد و دولت آن در پکن است. این کار باعث شد که جمهوریخواهان نتوانند از کارتر انتقاد کنند و فریاد

---

1)-Hay-Bunau vanilla

«چه کسی چین را از دست داد» برآورند. البته کسانی مانند سناتور گلدواتر بودند که القاب خیانت و ترسوئی به کارتر دادند و مسایل مختلفی را از لحاظ قانونی برانگیختند ولی نتیجه‌ای نداشت.

کارتر همچنین راه کیسینجر را در خاور میانه پیمود اما خیلی از کیسینجر در این موضوع پیش‌تر رفت. کارتر آنچنان مؤثر عمل کرد که باعث شد میان مصر و اسرائیل قرار داد صلحی امضاء شود، و این چیزی بود که تقریباً هیچکس نمی‌توانست باور کند که تحقق یابد. کارتر در جریان این کار حیثیت خودش و هم ایالات متحده را در جهان اعتبار بخشید.

موفقیت بزرگ کارتر به این علت امکان‌پذیر بود که رهبر مصر یعنی انورالسادات تشخیص داده بود که کشورش دیگر نمی‌تواند جنگ را تحمل کند. در دسامبر ۱۹۷۷ـــ۱۳۵۶ سادات، حیرت‌انگیزترین سالهای دیپلماسی بین‌المللی این قرن را با حیرت‌انگیزترین کار یعنی مسافرت به موطن دشمن خود، شروع کرد. در آنجا، و در مقابل مجلس اسرائیل و تماشاگران تلویزیون در سرتاسر جهان، سادات صحبت از صلح کرد. با اینکه مصر فقیر بود، اما سادات برای خواهش و گدائی نیامده بود. وی به اسرائیلی ها گفت که مصر حق موجودیت آنها را به رسمیت می‌شناسد، امـــا وی همچنین به آنان اخطار کرد که تا موقعی که اسرائیلی ها از سرزمینهای اشغالی بیرون نرفته‌اند، و تا موقعی که بیت‌المقدس را به طور یکجانبه برای خود بخواهند، و تا موقعی که فلسطینی ها یک سرزمین ملی نداشته باشند، در خاور میانه صلحی برقرار نخواهد شد.

نخست‌وزیر جدید اسرائیل، تروریست قدیمی و سیاستمدار دست راستی، مناخیم بگین، هیچ مایل به دادن یک سانتیمتر از اورشیلم یا چیزی به سازمان آزادیبخش فلسطین نبود، اما حاضر بود که دربارهٔ صحرای سینا (اگر دربارهٔ ارتفاعات جولان یا ساحل غربی رود اردن هم نباشد) به مسالمتهایی دست زند، و از این مهمتر آن بود که وی آرزو داشت که با ترتیب یک صلح جداگانه میان مصر و اسرائیل (که همواره یکی از هدفهای سیاست خارجی اسرائیل این بوده است که دشمنانش را از هم جدا کند و میانشان جدائی افکند) از حسن نیت سادات، سؤاستفاده کند. سادات حاضر نبود حتی اگر قرار باشد تمام صحرای سینا هم به او بازگردد، از دیگر اعراب دست بکشد، اما وی

حاضر به مذاکره بود، و همین امر بود که موقعیت را برای کارتر هموار می ساخت.

کارتر در پائیز ۱۹۷۸ـــ۱۳۵۷ از سادات و بگین دعوت کرد تا در محل استراحت رئیس جمهوری در کمپ دیوید، وی را ملاقات کنند، و در این مذاکرات ایالات متحده به عنوان یک «شریک مُسَلَّم» عمل کند. تقریباً برای مدت دو هفته، این سه نفر و تنی چند از مشاوران دربارهٔ موضوع مورد بحث به تبادل نظر پرداختند. اما نتوانستند دربارهٔ موضوعات بیت‌المقدس یا سازمان آزادیبخش فلسطین به توافق برسند. در دسامبر ۱۹۷۸ـــ۱۳۵۷ گردنه موجود همچنان صعب العبور باقی مانده بود. کارتر آن موقعیت را «ناراحت کننده‌ترین تجربهٔ زندگی من» نامید.

در این موقعیت، بیشتر ناظران فکر می کردند که کارتر دست از کار بر می دارد، اما او می دانست که صلح در خاور میانه یک منفعت حیاتی حقیقی برای ایالات متحده دارد و بدین ترتیب کار بر روی آن را ادامه داد. وی در اوائل سال ۱۹۷۹ـــ۱۳۵۷ یک مسافرت ناگهانی و غیر قابل مترقبه به هر دو کشور مصر و اسرائیل انجام داد و در همانجا بود که بالاخره بگین و سادات را به امضاء یک موافقتنامهٔ صلح، ترغیب کرد. این کار امکان‌پذیر نبود، مگر با ریختن مقادیر معتنابهی پول آمریکایی و ، عـدم برخورد با موضوعات اصلی. این قرار داد به هیچ وجه مستقیماً به مسئلهٔ اورشلیم، ارتفاعات جولان، یا «ساف»، نمی پرداخت و بنابر این مورد قبول سایر اعراب نبود. این موافقتنامه منجر به عقب‌نشینی اسرائیل از صحرای سینا و شروع روابط سیاسی و اقتصادی میان مصر و اسرائیل شد. این کار تقریباً معجزه‌آسا را با قول کمک اقتصادی عظیم برای هر دو کشور به علاوهٔ تقبل دفاع از اسرائیل، بود که به‌انجام رساندند.[1] منتقدان،کارتر را متهم می کردند که سادات و بگین را با پنج میلیارد دلار پول مردم آمریکا، با رشوه خریده است؛ مدافعان جواب می دادند که پنج میلیارد دلار برای صلح خاور میانه معاملهٔ خیلی بهتری است از میلیاردها دلاری که آمریکا سالانه در ویتنام خرج می کرد.

۱ــ واقعاً در این میان اسرائیل هیچ چیزی از دست نداد. به آرزوی دیرینه‌اش که شکاف در صفوف اعراب بود دست یافت. آمریکا به طور مستقیم قول دفاع (که این البته برای رویدادهای آینده که ممکن است کشور دیگری با اسرائیل درگیر شود نقش به سزائی دارد)، و ترمیم ارتش اسرائیل را داد.(مترجم)

کارتر نیز مانند آخرین رئیس جمهوری که از مردم جنوب آمریکا بود، یعنی «وودراو ویلسون»،[1] ایده‌آلیست بود. در نطق افتتاحیه‌اش گفت که هدف نهایی‌اش برداشتن سلاحهای هسته‌ای از روی کره زمین است. وی می‌خواست که از ابتدا و به سرعت به محدود کردن سلاحها بپردازد و حتی اگر هم نتواند تکیهٔ آمریکا بر روی فروش سلاح به خارج را از بین ببرد، بلکه آن را کم کند، و علت آن امر این بود که نمی‌خواست آمریکا تاجر سلاح جهان باقی بماند. عاقبت، تعهد محکمی در دفاع از حقوق بشر در تمام جهان را به عهده گرفت، و کمی بعد حقوق بشر را «روح سیاست خارجی ما،» نامید.

تمام اینها هدفهای شریفی بودند، و شرافتمندانه[2] بیان شدند و در سرتاسر جهان امیدها را زنده کردند. خصوصاً تأکید بر روی حقوق بشر، که صدای بزرگی کرد و کارتر را قهرمان مردم تحت ستم جهان کرد. اما آنها همگی غیرعملی بودند. کارتر پس از سه سال زمامداری، غیر از آنکه نتوانست جامه عمل به آنها بپوشاند حتی نتوانست به آنها نزدیک هم شود، و در این راه شکست خورد.

مسابقهٔ تسلیحاتی هسته‌ای بدون هیچ وقفه‌ای ادامه پیدا کرد. مذاکرات سالت۲ هم مانند سالت۱، مسابقه را خاتمه نداد بلکه به آن جریان داد. طرفین بجای خاتمهٔ مسابقهٔ تسلیحاتی، بر روی ماکزیمم‌هایی که بسیار بالاتر از قدرت تخریبی موجود بود، موافقت کردند. در نتیجهٔ قراردادهای سالت یک و دو، بودجهٔ نظامی هر دو کشور بجای آنکه پائین بیاید، بالاتر رفت. کارتر ساختن بمب‌افکن ب۱ را وتو کرد، ولی برای دست‌یابی به چنین توافقی، برای خوشایند قطب مجتمع صنعتی ــ نظامی، مجبور شد تولید موشکهای کروز را تصویب کند.

با ورود آمریکا به سالهای دههٔ ۱۹۸۰ــ ۱۳۶۰، مجتمع صنایع نظامی (هفت خواهران نظامی آمریکا) به طور عمیق‌تری در سنگر اقتصاد آمریکا فرو رفتند و بیش از هر زمان در کنگره قدرتمند شدند.

اگر کارتر برای روبرو شدن با وظایف خودش و رهبران سیاسی داخلی، در مورد مسابقهٔ تسلیحاتی دچار اشکال شد باید گفت که رویاروئی با دولتهای خارجی در مورد

1) - Woodrow Wilson.

۲ــ توضیح کوچکی بر این مطلب در ابتدای همین فصل، در پاورقی آمد. (مترجم)

رفتار با مردم تحت حکومتشان، حتی از آنهم سخت‌تر بود. حکومتهای مزبور عمیقاً از خطابه‌های کارتر در مورد حقوق بشر رنجیده شدند و در جوابگوئی به خواسته وی در مورد رفتار بهتر با زندانیان سیاسی و مخالفان سیاسی، به ایجاد خفقان بیشتری دست زدند.

این تضاد، تنها یکی از مسائل متعددی بود که هنگامی که کارتر موضوع حقوق بشر را پیش کشید، به وجود آمد. بعضی از منتقدان در مقابل یک حقوق بشر واحد، حقوق اتباع هر کشوری در همان کشور، را به استفسار گذاشتند. آنها مطلب را به این ترتیب عنوان می کردند که: هیچ کس دارای «حق» نمی‌شود مگر آنکه یک گروه سازمان داده و قدرتمند، که مرجح است یک دولت باشد، وجود داشته باشد که بتواند از آن «حق» دفاع کند، و هیچ دولتی در هیچ کجا (منجمله دولت کارتر) نیست که حاضر شود با زور از حقوق بیگانگان دفاع کند. مردمی که کشوری ندارند بی دفاع اند، همانطور که یهودیان آلمانی پس از آنکه هیتلر مدنیت رسمی آنها را از آنان گرفت در یافتند، و همچنین‌اند کسانی که دولتهایشان تصمیم به تعقیب آنان می گیرد، همان طور که ناراضیان روسی برزیلی، شیلی، ایرانی، کوبائی و غیره می دانند. علیرغم این مسائل و مشکلات دیگری که بر سر تعریف و دفاع از حقوق بشر قرار داشت، منتها، شکی نبود که ایده‌آلیسم کارتر، سوسوی نوری بود در دنیای تاریکی که به شدت احتیاج به نوعی هدایت داشت تا به سالهای دهۀ ۱۹۹۰— ۱۳۶۰ قدم بگذارد.[۱] این هدف در مقایسه با سیاست ساده‌نگری ضدیت با کمونیسم که سیاست خارجی آمریکا را در طول سی سالۀ قبل از آن تشکیل می داد، برتر به نظر می‌رسید.[۲] آمریکا در حالی وارد دهۀ ۱۹۸۰—

۱ــ در این زمینه مطالعۀ تحلیلهای آمریکا از اوضاع ایران و گزارشی که به ریاست جمهوری آمریکا خصوصاً توسط سالیوان داده شده است و ایجاب جو آزادی سیاسی و به اصطلاح دست به عصا راه رفتنهای موقتی آمریکا به خاطر آگاهی مردم ایران و ایمان به مذهب حیات‌بخش اسلام که در همان تحلیلها هم فقط شاخه‌های فرعی این میوه را توانسته‌اند ببینند، از سری کتابهای دانشجویان مسلمان پیرو خط امام مفید است. (مترجم)

۲ــ و این یکی از علتهایی است که آمریکا بخاطر آن یعنی قدیمی شدن برچسب کمونیستی و اینکه از طرفی، آمریکا با کشوری همچون چین که خود کمونیست است روابط بسیار نزدیک برقرار کرده است، دیگر عنوان و برچسب کمونیست زدن جاذبه‌ای نداشت، خصوصاً که دیگر کمونیسم سردمدار نهضتهای رهایی بخش و انقلابی قلمداد نمی شود. (مترجم)

۱۳۶۰ شد که ثروتمندترین و مولدترین کشور روی زمین بود. آمریکا در آسیای جنوب شرقی تحقیر شد، ولی توان نظامی اش هنوز از همه کشورها بیشتر بود.[۱] جدالهای قدیمی میان انزواگراها و دخالت گراها ادامه پیدا کرد. انزواگراها بحث می کردند که، سیاست صحیح برای آمریکا این است که نمونه‌ای برای بقیهٔ جهان باشد، که دیگر کشورها یا روش آن را دنبال کنند و یا هر چه که صلاح ببینند انجام دهند؛ دخالت گراها تأکید می کردند که آمریکا برای جلوگیری از کمونیستها باید توان خود را در جهان خارج به کار اندازد. اگر آمریکا در دههٔ ۱۹۸۰— ۱۳۶۰ تصمیم بگیرد که نمونه‌ای برای دیگران بشود، بدین ترتیب ثابت می‌شود که از سال ۱۹۶۹— ۱۳۴۸ که نیکسون شروع به عقب‌نشینی از آسیا کرد تا ۱۹۷۹— ۱۳۵۸ که کارتر از میل به بازگشت به حالت درگیری در ویتنام سر باز زد، نقطهٔ عطفی تاریخی، یعنی افتتاح یک سیاست واقع گرایانه بجای سیاست سلطه گری، بوده است.

۱ــ اگر آمریکا در ویتنام تحقیر شد، در ایران به فضاحت کشیده شد، و اینهمه تنها به یمن رهبری خداپسندانهٔ امام خمینی و ایمان خالصانهٔ فرزندان صدیق اسلام به دین محمدي(ص) است. (مترجم)

Suggestions for Further Reading

A good overview of American policy in the past forty years is the sprightly and informative *American Foreign Policy: A History* (1977), by Thomas Paterson, J. Garry Clifford, and Kenneth Hagan. It is thorough, judicious, and up to date in its interpretations. There are a number of good general histories of the Cold War although unfortunately most tend to begin in 1945. An exception is D. F. Fleming's *The Cold War and Its Origins, 1917–1960* (1961), a comprehensive two-volume study that, although poorly organized, is vigorous in its criticism of American policy. A better-balanced treatment is Walter LaFeber's *America, Russia, and the Cold War* (1975). Louis Halle's *The Cold War as History* (1967) attempts with some success to view with detachment, and has been described as the confessions of a former Cold Warrior. For a traditional interpretation of the Cold War, see John Spanier's *American Foreign Policy Since World War II* (1977). One of the first, and still the most important, critical accounts of America's Cold War policies is *The Tragedy of American Diplomacy* (1962), by William A. Williams. Herbert S. Dinerstein looks at events from the Russian point of view in *Fifty Years of Soviet Foreign Policy* (1968). Walt W. Rostow explains his view of the world in *The United States in the World Arena: An Essay in Recent History* (1960). A good general survey of the personalities involved is Lloyd C. Gardner's *Architects of Illusion: Men and Ideas in American Foreign Policy* (1970). On the C.I.A., see Ray S. Cline's *Secrets, Spies and Scholars* (1976), the best book on the subject. For this section, as well as for those that follow, the interested student should consult LaFeber's excellent bibliography.

World War II

The literature on American policy in World War II is staggering in scope. One happy result is that there are a number of excellent, short, interpretative works, such as Robert A. Divine's *Roosevelt and World War II* (1969), Kent Roberts Greenfield's *American Strategy in World War II: A Reconsideration* (1963), which is stronger on military than foreign policy, John L. Snell's *Illusion and Necessity: The Diplomacy of Global War* (1963), and Gaddis Smith's *American Diplomacy During the Second World War* (1965). *The Supreme Commander: The War Years of Dwight D. Eisenhower* (1970), by Stephen E. Ambrose, is a detailed account of American policy in Europe. *Atomic Diplomacy* (1965), by Gar Alperovitz, examines the motives behind the use of the atomic bomb. Although long, detailed, and somewhat dated, Robert E. Sherwood's *Roosevelt and Hopkins: An Intimate History* (1950) is still very much worth reading. The standard work for wartime diplomacy is Herbert Feis, *Churchill, Roosevelt, Stalin: The War They Waged and the Peace They Sought* (1957), which is almost an official history. For a forthright revisionist account, highly critical of American policy, see Gabriel Kolko, *The Politics of War: The World and United States Foreign Policy, 1943–1945* (1968). Volume three of Forrest C. Pogue's biography of George C. Marshall, *Organizer of Victory: 1943–1945* (1973), is a magnificent book about the man who was at the center of the whirlwind for the last two years of the war. B. H. Liddell Hart's *History of the Second World War* (1971) is the best of the one-volume histories of the conflict. A book that cannot be put down, once begun, and that as a bonus has many insights into the politics of the use of the atomic bomb, is *Enola Gay* (1977), by Gordon Thomas and Max Witts, the story of the bomb from its inception to the first shock wave over Hiroshima.

The Truman Years

A comprehensive view of the early Cold War is Herbert Feis, *From Trust to Terror: The Onset of the Cold War, 1945–*

1950 (1970). Truman's own two-volume *Memoirs* (1955) and those of Dean Acheson, *Present at the Creation* (1969), provide a comprehensive official view, and George Kennan's *Memoirs 1925–1950* (1967) is a joy to read, not only because of Kennan's matchless style but also because he is somewhat detached, admits to mistakes, and examines the assumptions on which policy was based. All these virtues are lacking in Truman's and Acheson's works. *The Forrestal Diaries* (1951), edited by Walter Millis, and Arthur H. Vandenberg's *Private Papers* (1952) are important sources. Joseph M. Jones's *The Fifteen Weeks* (1955) examines in detail, but uncritically, the events leading to the Truman Doctrine and the Marshall Plan. David Rees's *Korea: The Limited War* (1964) is a good general treatment that should be supplemented with I. F. Stone's *The Hidden History of the Korean War* (1952), which raises crucial questions about American policies in Korea. *N.A.T.O.: The Entangling Alliance* (1962), by Robert E. Osgood, is a model study. A scathing denunciation of American policy, from a Marxist perspective, is Joyce and Gabriel Kolko's *The Limits of Power* (1972). Robert James Maddox has blasted the revisionists' work, especially that of William A. Williams and Gabriel Kolko, in his controversial *The New Left and the Origins of the Cold War* (1973).

The Eisenhower Years

Eisenhower's memoirs, *The White House Years: A Personal Account* (two volumes, 1963 and 1965), are primarily concerned with foreign policy. Samuel P. Huntington, *The Common Defense: Strategic Programs in National Politics* (1961), a truly outstanding work, is essential to any study of Eisenhower's (and Truman's) military policy. There was a multitude of critics of the New Look; perhaps the most important was Maxwell Taylor, *The Uncertain Trumpet* (1959). Herman Finer's *Dulles Over Suez* (1964) is a critical account of the Secretary of State's role in the 1956 crisis. Edmund Stillman and William Pfaff, *Power and Impotence: The Failure of America's Foreign Policy* (1966), while covering far more than the Eisenhower years, is a brilliant

examination of the assumptions about the world of the Eisenhower Administration. The most searching attack on Eisenhower's policy toward Castro is William A. Williams, *The United States, Cuba and Castro* (1962). Theodore Draper's *Castro's Revolution* (1962), expressed the view that Castro betrayed the revolution. A good biography of Ike is Peter Lyon, *Eisenhower: Portrait of the Hero* (1974). Herbert Parmet's *Eisenhower and the American Crusades* (1972) is a solid account of Ike's years in office. The politics of oil is explored by Burton Kaufman in *The Oil Cartel Case* (1978). Blanche Cook's *Eisenhower: Anti-Militarist in the White House* (1975), is a path-breaking study of Ike's New Look and foreign policy.

Kennedy and Johnson

For a blistering view of Kennedy, see Henry Fairlie's *The Kennedy Promise: The Politics of Expectation* (1974). Arthur M. Schlesinger, Jr., *A Thousand Days: John F. Kennedy in the White House* (1965), and Theodore Sorensen, *Kennedy* (1965), are accounts by insiders who are fully devoted to the memory of the late President. Schlesinger has more on foreign affairs than Sorensen does. Philip Geyelin, *Lyndon B. Johnson and the World* (1966), and Rowland Evans and Robert Novak, *Lyndon B. Johnson: The Exercise of Power* (1966), are good. Elie Abel's *The Missile Crisis* (1966) is a first-rate account by a professional journalist; a part of the inside story is told by Robert F. Kennedy in his *Thirteen Days: A Memoir of The Cuban Missile Crisis* (1969). The literature on Vietnam is overwhelming and growing; the best short scholarly account is probably George Kahin and John W. Lewis, *The United States in Vietnam* (1967). David Halberstam's *The Best and the Brightest* (1972) is sprightly reading. All of Bernard Fall's books are good; students should begin with the collection of his articles, *Vietnam Witness, 1953–1966* (1966). Townsend Hoopes, *The Limits of Intervention* (1969), is an exceptionally good memoir by a key participant in the crucial decision to halt the bombing of North Vietnam. Robert W. Tucker's *Nation*

or Empire? (1968) is an excellent essay. David Kraslow and Stuart Loory, in *The Secret Search for Peace in Vietnam* (1968), give the details of Hanoi's peace moves and Washington's reactions. Johnson's own memoirs, *From the Vantage Point* (1971), are rather dull and uninformative. Philip Caputo's *A Rumor of War* (1978) is the exact opposite, an autobiography that skillfully captures the mood of the time and the war as it was. Peter Braestrup's *Big Story* (1977) is a detailed, excellent analysis of press coverage of the 1968 Tet offensive.

The Nixon Years

There is no up-to-date biography of Nixon, although there are many works on various stages of his career, as well as his own memoirs. The most thoughtful and thoroughly researched of the current biographies is Garry Wills's *Nixon Agonistes* (1970); Wills does an outstanding job on Nixon's personality, his career, and his culture. Dan Rather and Gary Paul Gates, *The Palace Guard* (1974), is full of wonderfully interesting gossip and some insights, but is weak on foreign policy. The best single work to appear so far on the foreign policy of the Nixon Administration is Marvin Kalb and Bernard Kalb, *Kissinger* (1974). The Kalbs are reporters, and their work is full of insider information based on extensive interviews. They are sympathetic toward Kissinger and their work suffers from an absence of analysis, but it does have a great deal of detailed information. Kissinger's own *American Foreign Policy* (1974) presents the views of Nixon's Secretary of State, including some of his testimony at various times before the Senate Foreign Relations Committee. Henry Brandon's *The Retreat of American Power* (1974), and William Safire's *Before the Fall* (1975) are useful in any study of the Nixon Administration. Much the best work I have seen on Vietnam is Frances Fitzgerald, *Fire in the Lake: The Vietnamese and the Americans in Vietnam* (1972), which is must reading for anyone who wishes to understand the Vietnam War. Michael Herr, *Dispatches* (1977), is also on the list of must-read for Viet-

nam; it is an impressionistic look at Vietnam in the late sixties, with the emphasis on how the war was fought. Frank Snepp's *Decent Interval* (1978) is well described by its subtitle: *An Insider's Account on Saigon's Indecent End Told by the CIA's Chief Strategy Analyst in Vietnam.*

The Middle East and Africa

General histories that cover both areas well include James Nathan and James Oliver, *United States Foreign Policy and World Order* (1978), which is especially strong on the relationship between foreign policy and domestic politics, and Stewart C. Easton, *World History Since 1954* (1968), a comprehensive review. Books on Kissinger abound; he is a fascinating subject, irresistible to many authors, including Matti Golan, *The Secret Conversations of Henry Kissinger: Step-by-Step Diplomacy in the Middle East* (1976), a book that caused a sensation when it appeared and remains invaluable. G. Warren Nutter's *Kissinger's Grand Design* (1975) is a thoughtful denunciation of détente and Kissinger's Middle East policy. Gil Carl Alroy's *The Kissinger Experience: American Policy in the Middle East* (1975) is a bitter criticism of Kissinger for his supposed abandonment of his own people, the Jews. Much more balanced and trustworthy is Edward Sheehan, *The Arabs, Israelis, and Kissinger* (1976), a detailed account of Kissinger and the Yom Kippur War. The best overview of America in the Middle East is Robert W. Stookey, *America and the Arab States: An Uneasy Encounter* (1975), by a former foreign-service officer who has a good grasp of the Arab world view.

A good background for Africa is Jerah Johnson's *Africa and the West* (1974); another excellent concise account is Roland Oliver and J. D. Fage, *A Short History of Africa* (1969). Vernon McKay's *African Diplomacy* (1966) is a collection of essays on emerging Africa by various African scholars; so is Yassin El-Ayouty and Hugh Brooks, *Africa and International Organization* (1974). Kwame Nkrumah's *Neo-Colonialism: The Last Stage of Imperialism* (1965), the book that made Lyndon Johnson furious, is an African

account of how economics works in Africa. John Stockwell's *In Search of Enemies: A CIA Story* (1978) is the memoir of the C.I.A. Chief of the Angola Task Force; Stockwell had second thoughts about what he was doing, resigned from the C.I.A., and published a book about his experiences, in what had become a relatively common practice for disgruntled ex-C.I.A. agents in the seventies.

The best raw source on the C.I.A. and its impact on foreign policy is in government publications, especially hearings, and most especially the various volumes of the Church Committee Hearings (the "Senate Select Committee to Study Governmental Operations With Respect to Intelligence Activities"). Published in 1976, the volumes contain a history of the C.I.A. and testimony from dozens of ex- and current agents and their bosses about various operations dating back to 1948. One entire volume is devoted to "Alleged Assassination Plots Involving Foreign Leaders." Another government document that is most helpful in understanding American policy in Africa is N.S.S.M. 39, published as *The Kissinger Study of Southern Africa*, edited and with an excellent introduction by Mohamed A. El-Khawas and Barry Cohen (1976).

درزمینهٔ شناخت امپریالیسم منتشر نموده‌ایم.

تحلیلی کوتاه از امپریالیسم
نویسنده: محمود ریاضی — ۱۰۰ ریال

پایگاههای استراتژیک امپریالیسم
نویسنده: عظیم حسین — مترجم: م — آذر — ۸۰ ریال

امپریالیسم ژاپن
نویسنده: جان هالیدی — گاوان مک گورماک — مترجم: محمد رضا رضاخانی
۲۶۰ ریال

آمریکا و جهان سوّم
نویسنده: جان. س. گیرلینگ — مترجم: محمودریاضی — ۶۰۰ ریال

رودزیا، تبعیض نژادی ونقش امپریالیسم
نویسنده: مارتین لانی — مترجمین: نظام الدین قهاری/ مهدی قره‌چه داغی
۲۲۰ ریال

مسئله ایرلند
نویسنده: حسین الهی

اروپا وعقب ماندگی آفریقا (دوجلد)
نویسنده: والتر رادنی — مترجم: محمود ریاضی — ۳۰۰ ریال

اروپا درمقابل آمریکا
نویسنده: ارنست مندل — مترجمین: ضیاء پویا/ خلیل هراتی

سوسیالیزم یاسرمایه داری دولتی
نویسنده: پل سوئیزی — شارل بتلهایم — مترجم: ح — آزاده — ۸۰ ریال

نتایج اقتصادی و اجتماعی مسابقهٔ تسلیحاتی
از انتشارات سازمان ملل متحد — مترجم: ابراهیم نراقی — ۱۰۰ ریال

بدآموزیهای استعمار
نویسنده: احمد مدنی — ۲۰۰ ریال

چشم اندازی بر آزادی و برابری در جهان سوّم

نو یسنده: سی جی و یرامانتری   مترجم: محمود ریاضی   ۱٦۰ ریال

کاپیتالیسم غرب در سالهای پس از جنگ

نو یسنده: مایکل کیدرون   مترجم: مهدی قره‌چه داغی

اقتصاد تسلیحاتی و جنگ در جهان سوّم

نو یسنده: آندره گوندرفرانک   مترجم: محمود ریاضی   ۵۰ ریال

نظری به درون شیلی آلنده

نو یسنده: ادوارد بورشتاین   مترجم: محمود ریاضی   ۲۵۰ ریال